

از بچگی فهمیدیم انواع و اقسام بازی ها هست که می تونیم باهشون خودمونو سرگرم کنیم حالا چه خطرناک چه سالم چه مضر چه مفید ... فقط فقط سرگرمی ما مهم بود یه چیزی که سرمونو گرم کنه گاه بازی های نشستنی مثل مامان بازی ، گل یا پوچ ، گاهی هم بازی های پراز شور و شیطنت مثل فوتبال ، قایم با شک و یا وسطی ولی ... خدا نکنه ما توی عالم بچگی بزرگ شده باشیم وهنوز هم به دنبال سرگرمی باشیم وبازی هایی رو شروع کنیم که نه تنها زندگی خودمون بلکه زندگی بسیاری از اطرافیانمونو تحت الشعاع قرار بده ووقتی اتفاق بدی رخ بده می فهمیم چی کار کردیم وتازه تفاوت دوران کودکی وبزرگیمونو می فهمیم بازی های اون دوران به خوبی تموم میشد ولی این بازی ها مجازات سختی داره ... خیلی سخت من از اون دسته آدمایی بودم که توی عالم بچگی بزرگ شدم یه دختر جدی مغرور و کمی لوس که فقط می خواست حرف حرف خودش باشه . . . از همه بالاتر باشه وبه همه به عنوان زیر دستش نگاه می کردغافل از اینکه بزرگی به شکلو قیافه وپول نیست ، بزرگی به عقله چیزی که من نداشتم یانمی خواستم که داشته باشم برای من تنها چیزی که مهم بود غرورم بود وبا همین غرور خیلی از کسانی که دوستم داشتن ودوستشون داشتمو نادیده گرفتم وبا تریلی هجده چرخ غرور وخودخواهیم از روشون رد شدم واین شد شروع بازی من بازی که مجازاتش هم خیلی تلخ بود هم خیلی شیرین :

بابا سر تا سر ساختمون راه می رفت وبرای خودش غر می زد وتوتون توی پیپ رو با ته سنجاق قفلی بالا وپایین می کرد ... راه می رفت ... غر میزد ... راه می رفت ... غر میزد ... فکر کنم دیگه کل خونه رو با قدماش متر کرده بود ... مامان با دلهره نگاهش بین من وبابا می گشت بابا عصبانی وناراحت ولی من خونسرد وبی تفاوت به مبل تکیه کرده بودم وپاهایم رو روی هم انداخته بودم وبدون هیچ عکس العملی با نگاهم ، بابا رو دنبال می کردم ، مهتابم در حالی که کتاب شیمیش توی دستش بود با نگرانی توی پله ها ایستاده بود وحتما طبق عادت بدش تمام پوست لبشو کنده بود بابا یه دفعه ایستاد وبه سمت من اومد با عصبانیت جلوی من که باهمون استایل قبل روی مبل نشسته بودم قرار گرفت کمی خیره نگاهم کرد ودوباره راه افتاد یه دفعه با صدای بلندی فریاد زد :

-آخه سینا چشمه ؟

خیلی خونسرد گفتم :

-پدر من سینا چشم نیست منو سینا اصلا بهم نمی خوریم از نظر تیپو قیافه که صفر ... درسم که هرکسی می تونه با پول باباش بخونه کار شاقی نکرده ولی من چی از هر لحاظ از اون سر ترم بابا من دوست ندارم وقتی بغل شوهرم وایمیستم همه با ترحم بهم نگاه کننامل پدر من امل ...

با این حرفم بابا به سمتم حمله کرد ولی من خونسرد نشستم تمام این حرکاتو از بچگی حفظ بودم ... ماما ن یه دفعه جلوی بابا پرید وگفت :

-نکن احسان....

همیشه همین بود بابا بهمون حمله می کرد ولی مامان نمی داشت کاری کنه دلم می خواست بهش بگم :بابا محض رضای خدا هزار بیاد جلو بینیم چی میشه، فکر کنم خود بابا هم توی این حمله ها منتظر بود یکی جلوشو بگیره چون برخلاف قیافه ی جدی ولجبازش قلبه مهربونی داشت

- دختر اخه من چی بگم به تو ؟ خودت بگو چی بگم بهت ؟ دیگه دیونم کردی ... پسر به اون خوبی ونجیبی دوستت داره ولی تو چی ؟ به جای نجابتو خانواده دنبال چی می گردی اخه ؟ فکر کردی من خرم ؟ تا کی می خوای منتظر اون پسره باشی ها ... ؟ نمیداد می فهمی ؟ ن... می یاد

مهتاب سریع با اون صدای نازش گفت :

- کی گفته نمیداد بابا ؟ امید درس داره اگه بیاد نمی تونه بر گرده ... می فهمید ؟ برای صدومین بار ... ویزاش فقط برای رفته ...

حالا بابا به سمت مهتاب حمله کرد، مهتاب باجیغ بلندی از پله ها بالا رفت و بابا داد زد :

- صبر کن بینم چشم سفید ... حالا توهم طرف اون بچه سوسولو می گیری ؟

مامان دست بابا رو گرفت و به سمت اتاق هم کف که اتاق کاربابا بود کشوند ولی بابا همچنان برام خطو نشون می کشید ومنم با حرص گوش میدادم :

- آفتاب خانم ، دفعه ی اخره دارم بهت می گم یا این پسره تا ماه دیگه بر می گرده یا شده به زور زن سینا ت می کنم .

مامان بابا رو به زور به اتاق هل داد و خودشم پشت سرش رفت ، نمی دونم چرا همیشه می تونستم خونسردی خودمو در این مواقع حفظ کنم ولی تا پای امید به موضوع باز میشد منم عصبی می شدم پالتومو که کنارم روی مبل بود رو تنم کردم وبدونه اینکه دکمه هاشو بیندم رفتم دم پله ها وبا صدای بلند گفتم :

- مهتاب من دارم میرم ، با من میایی ؟

صدای جیغ مهتاب بلند شد :

-اره ...

- پس کتابتم بیار مامان باز گیر نده بهمون ...

کیفمو کول کردم وجلوی آیینه ی ورودی رفتم شالمو درست کردم واز در خونه بیرون اومدم نگاهی به حیاط خونه که حالا از برف پوشیده شده بود کردم چقدر منو امید از این حیاط خاطره داشتیم از پله ها سرازیر شدم که مامان با جیغو داد دنبالم افتاد وگفت :

- آفتاب تو رو خدا مادر ... تو اروم باش ... حالا بابات یه چیز ی گفت تو جدی نگیر

با تعجب بر گشتم نگاهش کردم بهم رسید ودستمو کشید سمت ساختمون ودوباره با التماس شروع کرد :

- آفتاب تو که اهل این که کارا نبودی بیا بریم تو ...

چشمام از تعجب چهار تا شده بود دستمو از دست مامان کشیدم ویه قدم عقب رفتم

- مامان می خوام برم ...

مامان دوباره دستمو گرفت وبا التماس گفت :

- نه نمی ذارم بری ... من با خون دل شماها رو بزرگ کردم

ودوباره دستمو کشید منم دستمو کشیدم سمت خودم وبا لحن نیمه عصبی گفتم :

- مامان این کارا چیه ؟ ولم کن ...

مامان بغض کرد ومنو دوباره کشید :

-آفتاب تو بزرگ تری باید الگوی مهتاب باشی ... اونم پس فردا می گه می خواد بره ...

دستمو به زور از دست مامان کشیدم و گفتم :

-مامان نکن ...

بعد روبه ساختمون کردم وبا فریاد گفتم :

-مهتاب بدو دیگه ...

مامان بغضش شدت گرفت واومد جلوی من ایستاد ودستشو از هم باز کرد وگفت :

-افتاب ، خودت کم بودی دست این بچه روهم گرفتی ببری ؟اصلا تو بگو می خوای کجا ببری ؟ کجارو داری که ببری

؟؟؟

کمی رفتم چپ که مامان دوباره اومد جلوم رفتم راست مامان دوباره اومد جلوم وگفت :

-اگه می خوای ببری باید از رو جنازی من رد بشی ...

بابهت داشتم مامانو نگاه می کردم که اشکاش سرازیر شده بود ، نمی دونستم چی بگم من همیشه با مهتاب میرفتم

بیرون ولی مامان از این کارا نمی کرد با صدای خنده ی مهتاب منو مامان به عقب برگشتیم آفرین آماده شده بود

وهمین طور که می خندید گفت :

-مامان دوباره این فیلم ایرانی آبکیارو دیدی ؟اخه به این افتاب می خوره بخواد فرار کنه ؟کلاسش به این کارا نمی

خوره ؟ باز منو بگی یه چیزی

چشمای گرد شدمو به مامان دوختم وبا تعجب گفتم :

-اره مامان واقعا فکر کردی می خوام فرار کنم ؟

مامانم سریع جبهه گرفت وروبه منو مهتاب که هنوز می خندید کرد وگفت :

-پس کجا میری ؟

از این کارای مامان هم خنده ام گرفته بود هم حرص می خوردم کلا ادم ساده ای بود ولی اگه باهاش برخورد نداشته

باشی متوجه نمیشی وفکر می کنی یه آدم افاده ایه از کنارش رد شدم ریموت ماشینو زدم وگفتم :

-خوبه قبل از جنجال بابا گفتم می خوام برم خونه ی غزل ...

مامان خنده ی ساده ای کرد وگفت :

-آهان ...

ولی بعد دوباره اخم کرد وبه مهتاب که داشت توی ماشین میشست گفت :

-شما کجا به سلامتی ؟ مگه فردا امتحان نداری ؟

مهتاب از توی کیفش کتابشو دراورد ونشون مامان دادوسریع توی ماشین نشست سرشو از پنجره بیرون آورد

وگفت:

-خونه ی غزل می خونم

بعدم برای من چشمو ابرو اومد که فهمیدم اگه الان نجنبم مامان مهتابو از ماشین پیاده میکنه تا مامان خواست حرفی

بزنه سوار ماشین شدم وداد زدم :

-برای شام خونه نمیایم

تند ماشیو روشن کردم تک بوقی زدم وبا ریموت در خونه رو باز کردم وبا سرعت پیچیدم توی کوچه که باعث شد مهتاب نفس عمیقی بکشه خندیدم و گفتم :

-که خونه ی غزل می خونیه اره ؟

بابی خیالی کتاب تو کیفش پرت کرد و در حالی که با یخش ماشین ور میرفت گفت :

-ماما من خوشحاله ها ... از دیروز تا حالا درس می خوندم گل که لگد نمی کردم !

خندیدم و در حالی که راهنما میزدم گفتم :

-اره جون عمه فخریت تواز دیروز درس می خوندی؟

مهتاب ایشیییییییی گفت و کنترل پخشو برداشت واهنگ سامی بیگی رو گذاشت منم خندیدم و دیگه چیزی نگفتم

عمه فخری خواهر بزرگ بابام بود که ترکیه زندگی میکرد و کلی هم افاده ای بود وبالا تراز دماغشو نمی دید البته

منم پایین تراز دماغمو (که عمه فخریه) نمی بینم!

ماشینو بیرون از مجتمع پارک کردم و از ماشین پیاده شدیمو به سمت مجتمع رفتیم مهتاب دوید و زنگ واحد غزل

اینارو زد بعد از چند ثانیه صدای کامی بیچید توی کوچه :

- کیہ ؟

مهتاب یا خنده گفت :

—منم منم مادرتون غذا اوردم براتون ...

کامی با مسخره بازی گفت :

-هیییییین غزل بدو بیا که بی کامی شدی گرگه اومده منو بخوره ... وای وای وای ... ولی متاسفم خانم گرگه قبل

شما یه گرگ خوشگل تر اومده بود ...

من با حرص گفتم :

—بازکن کامی یخ زدیم

کامی باخنده گفت :

-توأم که این جایی طلوع خانم ...

بعدشم خندیدو گفت :

-والا من هر چي فكر مي كنم آفتاب گرمه تو چرا سردی ... ؟

منو مهتاب باحرص گفتیم :

- کامیابی

کامی خنده ی سرخوشی کرد و در مجتمع رو زد منو مهتایم سریع خودمونو یرت کردیم توی خونه ، کامیار ملقب به

کامی شوهر غزل ودوست صمیمی امید بود با امسال سه سالی می شد که باغزل ازدواج کرده بودن به ازدواج فامیلیه

شیرین ... آخی نامزدیشون هیچ وقت یادم نمیره پایا وقتی غزلو کامی رو توی لباس عروس داماد دید یا تعجب گفت

⋮

-اینا می خوان عروسک بازی کنن؟

کامی چهارسال از مابزرگتره ولی پسره فوق العاده خوب ومهربونیه البته اگه از شوخیاش صرف نظر کنیم !از اسانسور پیاده شدیم وزنگ واحدشونو زدیم، کامی با اون لبخند گلو گشاد همیشگیاش اومد دروباز کرد وگفت :
 -به به بینید کیا اینجان ... طلوع وغروبم که رسیدن ...

مهتاب به کامی تنه ای زد و بی توجه بهش رفت توی خونه و گفت :

—من نمی دونم کی به تو زن داده مادریم یخ میزنیم اقا چرتو پرت می‌گه ...
کامی با لحن دخترونه ای گفت :

-ایششششششششششش، چقدر این غروب نجسبه واه واه واه .

منم وارد خونه شدم و گفتم :

-خودت نجیسی کامیون یا خواهر من کاری نداشته باشاااااا...

با دیدن غزل که دست به کمر منتظر ایستاده بود خودمو تو بغلش انداختم و گفتم :

-تو چه طوری غزل کامی

گلنار با خنده گفت :

—وای فکر کن کامی غزل بگه من به شخصه دیگه هیچ وقت شعر نمی خونم

کامی - دلت بخواد واههههههههههه

غزل تا رفت حرف بزنه نذاشتم، غزلو هل دادم کنار وپیریدم تو بغل گلنارو گفتم :

-دماغ عملی ما چه طوره ؟

بعد از بغلش اومدم بیرون با دستم دماغشو لمس کردم و گفتم :

—خاک تو سرت حالا که رفتی عمل کردی بیش یه دکتر خوب میرفتی ... دماغت مثل دماغ پاندا بود الان شده خرطوم

فیل

نیکی قهقهه ی بلندی زد و گفت:

-آفرین افتاب حرف دل منو زدی ...

گلنار با حرص منو روی میبل هل داد که باعث شد بیو فتم روی میبل بعد هم پس گردنی به نیکی زد رفت :

-تو دیگه خفه خوبه همین چند دقیقه پیش داشتی آدرس مطب دکتر و ازم می گرفتی

نیکی قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت :

-دیوانه نمی خواستم دلت بشکند

گلنار با حرص به مهتاب که روی میل لم داده بود وبا لبخند ژکوندی مارو نگاه می کرد گفت :

-مهتاب دماغم بد شده ؟

-هرچی هست که بهتر از دماغ این کامیه

کامی احم کرد و کنار مهتاب نشستو په دسته از موهاشو کشید که باعث شد جیغ مهتاب بلند بشه ولی خودش خیلی

خونسرد گفت:

-غروب جان دماغ من خیلی از دماغ تو بهتره، گرفتی...

مهتاب که اشک تو چشمش جمع شده بود از رو نرفت و گفت :

-دماغ من خيلي هم خوبه دماغ توضايع ست

کامی بیشتر موهای مهتابو کشید و خونسرد گفت :

-دوباره می گم گرفتی ؟

مهتاب که حسابی دردش گرفته بود گفت :

-آه امید کجایی منو از دست این نجات بدی ...؟! اره ... اره ...

کامی بالبخند با مزه ای موهای مهتابو ول کرد و سرشو بوسید ، همه دیگه به کارای مهتاب و کامی عادت داشتیم زمانی که امید بود باهم میشدن سه تا وکل خونه رو روی سرشون می داشتن ... همون طور که روی مبل نشسته بودم پالتومو از تنم در اوردم و به غزل دادم تا اویزون کنه ، گلنار درحالی که پرتغالی رو پوست می کند رو به من گفت :

-خوب افتاب خانم چه خبر از بابا جان اینا ...؟

با بی تفاوتی گفتم :

-وای گلنار جون هرکی دوست داری بیخیال شو، اصلا حوصله ی صحبت درباره ی مهرجوی بزرگو ندارم

نیکی اخم غلیظی کرد و گفت :

-دوباره سر همون موضوع ؟ وایااا ، چرا بابات اینطوری میکنه؟؟خوبه خودش وضعیت امیدو میدونه

-آره میدونه ولی مرغش فقط یه پا داره ... خودتون که می دونید به یه چیزی پيله كنه پيله كرده .. حالا نوبت ازدواج منه می گه اگه امید تورو بخواد باید برگردنه ایران اگر هم كه نه باید زن سینا بشی ... آخ من چقدر بدم میاد ازش ادعای خوشتیپی می کنه ولی محض رضای خدا اندازه ی سر انگشتم خوشتیپ نیست ... این بشر هیچی نداره كه من دلمو بخوام بهش خوش كنم

غزل در حالی كه سینی قهوه رو روی میز می داشت گفت :

-نمی خوای به امید بگی؟؟؟

خیلی خونسرد به سینی خیره شدم و گفتم :

-چی رو بگم؟خودش موضوع رو میدونه ...

این بار کامی جدی شدوگفت :

-ولی نمی دونه تا یه ماه بیشتر فرصت نداره

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-کامی اینا همش حرفه کی می تونه منو یه ماه شوهر بده ؟ اونم با کی سیناااا؟؟؟!!! بعدهم برای چی اون بیچاره رو نگران كنم؟خودتم می دونی اگه اومید موضوع رو بفهمه بی خیال درسش میشه وبر می گرده ومن اینو اصلا دوست ندارم ونمی خوام

مهتاب با حرص گفت :

-آفتاب بدم میاد از این همه خونسردیت ! خودتم می دونی كه اگه بابا بخواد پای سفره ی عقد نشستی ...

-آره می دونم ،خودم با غد بازیای مهرجوی بزرگ كاملا اشنام اگه بابا بخواد همچین کاری كنه از ایران میرم !

نیکی با مسخرگی گفت :

-اوه اون وقت كجا می خواین تشریف ببرین؟؟؟

با خونسردی گفتم :

-امریکا ... پیش امید ...

غزل که مبل روبه روی من نشسته بود پای خوشتراش و برنزشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت :

-آفتاب خدا بهت عقل بده ... فکر می کنی به این اسونیا ست که تا یه ماه دیگه امریکا باشی ???

کامی هم متفکر گفت :

-واقعا بابات نمی تونه دوسالو نیم تحمل کنه ... ???

کلافه شده بودم خواستم چیزی بگم که مهتاب گفت :

-می ترسه آفتاب بترشه ...

با حرص رو به مهتاب گفتم :

-نه خیر ... نگرانه من شوهر نکنم توهم به خاطر من رو دستش بمونی ...

گلنار که اخم کرده بود گفت :

-تو که بی شوهر نمی مونی ... امید میاد ...

نفسمو شکل اه بیرون دادم و گفتم :

-بابا هیچ وقت نقدو ول نمی کنه بچسبه به نسیه ...

همه توی فکر بودن چندوقتی می شد که فکر من ذهن همشونو مشغول کرده بود ، منو امید از بچه گی باهم دوست

بودیم یعنی پسر همسایمون بود کامی هم دوست صمیمی امید بود منو غزل هم از طریق این دوتا باهم آشنا شده

بودیم ... تا وقتی که امید ایران بود همه چیز خوب بود ولی وقتی که رفت ، مثل اینکه خوشی ما رو هم با خودش برد

.. امید بهترین بود ، مهربون ترین ... می دونستم اگه از موضوع شرط بابا خبر دار بشه با سر میاد ایران ولی من نمی

خواستم به خاطر من آینده اش رو خراب کنه با سختی به این موقعیت دست پیدا کرده بود بعد از شام همه با

فکری مشغول به خونه رفتیم ساعت سه نصفه شب که شد با فکر بیدار بودن امید باهاش تماس گرفتم بعد از چند تا

بوق صدای سرو حال امید توی گوشی پیچید :

-سلام به عشق خودم ... چه طوری گرمای من ???

خندیدم همیشه با این طرز صحبتش به اوج خوشی میرسیدم :

-سلام ، مرسی ... امیده من چه طوره ???

امید خنده ی سرمستی کرد و گفت :

-صدای تو رو که شنیدم خوبم ... ولی افتاب خیلی نامردی ...

با تعجب پرسیدم :

-چرا؟

صداش رنگ دلخوری گرفت و گفت :

-تا من زنگ نزنم تو به روی خودتم نیاری یه زنگ بزنی ... !؟

خندیدم و گفتم :

-خیلی پرویی امید ... الان کی زنگ زد بهت ؟... من !

امید خندید و گفت :

-تو ماه شاید دو بار از این شانسا داشته باشم ..

امید بعد از مکث کوتاهی با دلهره گفت :

-آفتاب ... بابات ... چی می گه ... ؟اون موضوع چی شد ؟

دلم نمی خواست تو کشور غریب ناراحتش کنم ولی تا به حال حتی یه کلمه هم به امید دروغ نگفته بودم با ناراحتی گفتم :

-حرف خودشومیزنه ...

امید با نگرانی گفت :

-یعنی چی؟؟؟

-می گه باید ازدواج کنی ... تازه برام شرطم گذاشته

امید - شرط؟؟ چی؟؟

نمی دونستم چه جواری بهش بگم نفسمو مثل فوت بیرون فرستادم وبعد از مکث نسبتا طولانی گفتم :

-می گه اگه تا یه ماه دیگه امید نیاد باید با سینا ازدواج کنی ...

صدای امید اوج گرفت در حالی که با عصبانیت نفس ،نفس میزد گفت :

-تو غلط می کنی ... آفتاب اینو برای بار هزارم توی گوشت فرو کن ... تو ... مال ... منیییییییی ... بفهم ...

امید فریاد زد :

-بفهم افتاب ... تو رو خدا بفهم ..

هیچ وقت نمی تونستم جلوی امید خودمو کنترل کنم با بغض گفتم :

-فهمیدم امید ... خیلی وقته فهمیدم ... از همون موقع که بهت جواب بله رو دادم وباهات دست دادمو حلقه تورو توی

دستم انداختم

امید با صدای لرزونی گفت :

-برای فردا بلیط می گیرم وبر می گردم ...

با این حرفش نفسم به شماره افتاد وبا حرص گفتم :

-می فهمی چی می گی ؟ امییییییییید ... !!! ما برای رفتن تو کلی بدبختی کشیدیم یادت رفته؟؟؟ حالا به خاطر یه

چیز بی خود می خوای برگردی؟؟؟

امید با صدای لرزون وعصبانیش گفت :

-به گورسیاه ... افتاب می خوان تورو از من بگیرن ... می فهمی؟؟؟ تو روووووووو ... عشق من ... می خوان ازم

بگیرنش ،اون وقت تو می گی بی خود؟؟؟

حالا اشکام روی گونه ام روان شده بود ... :

-امید نمی دارم به جان خودت که همه کسمی ... من فقط فقط برای توام ... برای تو هرکاری می کنم که نتونن

کاری بکنن ...

امید با داد گفت :

-نمی خوام این زندگیو اگه قراره فقط تو زجر بکشی ... میام آفتاب پس حرفی نزن ... خواهش می کنم ...

یاد بدو بدو های امید برای رفتن ... یاد التماسام به بابای امید برای اجازه ی رفتنه امید ،نمی داشت کوتاه بیام سه سالو

نیمش که گذشته بود این دوسالو خورده ای چیزی نبود ،در حالی که گریه ام به هق هق تبدیل شده بود گفتم :

-نگو امید .. نگو ... التماس می کنم ... قسمت می دم جون خودم ... امید نیا ... اگه بیایی یعنی منو نمی خوای ... بهت قول می دم تا پای جون جلوشون وایستم
امید فریاد زد :

-چی می گی تو ??? چرا قسم می دی دیوانه آفتاب یه تار موازسرت کم بشه روزگار همه رو سیاه می کنم
گریه ام شدید شد و گفتم :

-اره دیونه ام ... اما دیوانه ی تو ... ارزوی تو ارزویه منه ، پس نمی خوام دست از ارزوت بکشی ... منم مهرجوام نمی دارم اتفاقی بیوفته

بعد از کلی التماس و قسم امید رو راضی کردم که نیاد اگه میومد عذاب وجدان راحت نمی داشت ، دیگه نمی تونستم خونسرد بر خورد کنم به امید قول داده بودم تا پای جون ایستادگی کنم حالا هر جور که شده ، من فقط مال امید بودم اونم فقط برای من ، تاصبح بیدار بودم و فکر می کردم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم ، چون خیلی خوب می دونستم اگه مهرجوی بزرگ کاری بخواد بکنه می کنه ، حالا هم می خواست منو شوهر بده. هر چی فکر می کردم کمتر به نتیجه میرسیدم دوتا مسکن خوردم تا بتونم راحت بخوابم

ظهر ساعت دوازده ونیم بود که از خواب بلند شدم اولین کاری که کردم تلفنو برداشتم وبا غزل تماس گرفتم بعد از چند تا بوق صدای غزل توی گوشی پیچید :

-الو ...

-سلام غزل ...

-سلام آفتاب خانم .. چی شد خانم افتخار دادن زنگ بزنی ...

وبعد خودش خندید باناراحتی گفتم :

-غزل حوصله ی شوخی ندارم ... باهات کارداشتم ...

غزل جدی شد و گفت :

-چی شده آفتاب ???

-دیشب با امید حرف زدم ...

غزال- امید ... ؟

-اره ... غزل بهش گفتم شرط بابارو ...

غزل با جیغ گفت :

-چی ??? افتاب بهش گفتمی ??? امید بلند نشه بیاد ایران ??? خودت که می دونی برای رفتن چقدر سختی کشید !!!

-اره می دونم ... می خواست بیاد ولی قسمش دادم که نیاد ... غزل میشه خواهش کنم بچه ها رو جمع کنی ؟

غزل با بهت گفت :

-چی کار کنم ؟ بچه ها رو جمع کنم ؟ برای چی ؟

اهی کشیدم و گفتم :

-دیشب نشستم کلی فکر کردم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم ... غزل ، بابا کوتاه بیا نیست ... ! گفتم دورهم جمع بشیم هر چی باشه چند تا مخ اکبند بهتر از یکیش کار میکنه ...

غزل به اجبار خندید و گفت :

-باشه من زنگ می زنم به بچه ها ساعت شش اینجا باشید ...

شرمنده گفتم :

-غزل شرمنده ،همش خونه ی شما افتادیم ...

-نه عزیزم این حرفا چیه ... منتظرتم ...

-باشه ... بازم ممنونم .. فعلا .

-خدافظ ...

تلفنو قطع کردم نفس عمیقی کشیدم موهامو شونه کردم وبعد به سرویس بهداشتی رفتم بعد از شستن دستو صورتم

اوادم بیرون وبه اشپزخونه رفتم مهتاب مدرسه بود مامان پشت گاز ایستاده بود وداشت یه چیزی توی قابلمه می

ریخت که من نمیدیدم چیه سلام ارومی کردم مامان با شنیدن صدام بالبخند به سمتم برگشت وگفت :

-ساعت خواب خانم خانما ... یه کم بیشتر می خوابیدی ..

پوزخندی بهش زدم ودرحالی که پشت میز میشستم گفتم :

-باهاش حرف زدی ???

مامان ابروهاشو بالا انداخت وگفت :

-با کی ؟

مغرور به چشمای مهربونش نگاه کردم وگفتم :

-باهرجوی بزرگ ... حرف زدی ... !!!

مامان با تعجب نگاهم کردو دوبار به سمت قابلمه برگشت در حالی که قابلمه رو هم میزد گفت :

-در مورد چی ???

محکم گفتم :

-امید ...

مامان با کلافگی نفسشو فوت کرد بیرون در قابلمه رو گذاشت روش واومد مقابلم نشست زل زد توی چشمام وگفت :

-چی باید بهش می گفتم ؟

بابهت گفتم :

-مامان حالت خوبه ??? نه واقعا حالت خوبه ??? چی بهش می گفتمی ??? دیدی که دیشب چی می گفتم ؟! مامان بابا

چرا نمی خواد بفهمه که امید بر می گرده ؟ اگه نمی خواست برگرده کاره هرشبش زنگ زدن به من نبود ...

مامان سرشو با افسوس تکون داد وگفت :

-فکرکردی من امیدو دوست ندارم ؟ چرا به خدا اگه بیشتر تو مهتاب نباشه کمترشماهام نیست باباتم امیدو دوست

داره ولی الان نمی دونم با کی لج کرده !... ولی آفتاب چرا درک نمی کنی ... ؟ بابات فعلا رو دنده ی لجه می خواد

شوهرت بده براش امیدو سینا حتی این رفتگر محل هم فرق نمی کنه ... فقط می خواد ازدواج کنی ... خودتم می

دونی خیلی بهت محبت کرده که تا حالا شوهرت نداده دخترای فامیلش هجده سالگی شوهر می کنن ...

باداد گفتم :

-ول کنید این رسمای مزخرفه دوران قزنویو ... مامان مالان تو قرن بیستو یکومیم قرنی که دخترا هرزمانی که بخوان ازدواج میکنن ... مگه همین پردیسه شهین خانم سیو نه سالگی ازدواج نکرد؟؟؟ پانزده سال با پسره دوست بود بعد تصمیم به ازدواج گرفت ولی منو امید چی؟؟؟ هان؟؟؟ هفده سالم بود که امید اومد خاستگاری ... حلقه ی نشون امیدو اوردم بالا وبه مامان نشون دادم وگفتم :

-ببین من شوهر دارم امید شوهرمه ... مامان این حلقه نشون ی تعهد منو امیده .. مگه بابا اون زمان اجازه نداد؟؟ پس الان چشمه ؟ مشکل چیه ؟ مشکل اون سینای امله ؟ برام مهم نیست مامان ... برای من فقط امید مهمه .. اونه که مهمه ... بابا اگه با این موضوع مشکل داشت باید سه سالونیم پیش می گفت ... نه الان که دسته منو امید از همه جا کوتاهاه مامان دارم بهتون می گم که به بابا بگید چه یه ماه دیگه چه میلیاردها ماه دیگه تا امید نیاد من ازدواج نمی کنم ... حتی اگه خود امید بگه منو نمی خواد بازم ازدواج نمی کنم چون خودمو متعلق به اون می دونم ...

با حرص از جام بلند شدم رفتم اتاقم سریع پالتمو پوشیدم نیم بوت پاشنه دارمو پا کردم کیفمو انداختم کولم ، سوئیچو از روی میز ارایش برداشتم واز اتاق زدم بیرون در حالی که به سمت در ساختمون میرفتم بلند گفتم :

-دارم میرم ... به مهتاب بگید ساعت پنج اماده باشه میام دنبالش .. خدافظ
صدای جیغ مامانو شنیدم که می گفت کجا ولی بی اهمیت از ساختمون اومدم بیرون از پله ها با حالت دواومدم پایین واز همون جا ریموت ماشینو زدم وسرعت قدمامو بیشتر کردم سوار ماشین شدم وبا سرعت راه افتادم ،دیشب تنها چیزی که به مغزم خطور کرد رفتن پیش بابای امید بود که تنها توی خونه ی ویلایی توی لواسون زندگی می کرد ... به ویلا که رسیدم ماشینو کناری پارک کردم کیفمو برداشتم وپیاده شدم همون طور که ریموت ماشینو می زدم زنگ هم فشار دادم بعد از چند ثانیه صدای عمو (بابای امید) توی ایفون پیچید :

-به به ... گفتم چقدر هوا امروز روشنه نگو افتاب خانم قراره بیاد
لبخندی زدم وگفتم :

-سلام

عمو حسین گفت :

-سلام گل دختر بیا تو ...

بعد هم دروباز کرد ... درخونه روبافشاری باز کردم ووارد شدم ،با دو به طرف ساختمون رفتم حیاط ویلاهم مثل حیاط ما پر بود از گلهای مختلف ... عمو حسین با لبخند مهربونی جلوی در ایستاده بود با دیدنش سرعت قدمامو بیشتر کردم از پله ها بالا رفتم ودستمو جلو بردم و بالبخند گفتم :

-سلام عمو حسین ...

عمو لبخند مهربانی بهم زد درحالی که دستمو میفشرد گفت :

-علیک سلام ... آفتاب خانم کم پیدا شدی ...

خندیدم ودر حالی که وارد ساختمون می شدم گفتم :

-عمو باور کنید درسام زیادن ...

بعد پیش خودم گفتم اره جون عمو فخریت چقدر هم برای تو مهمه ... ! الان سه روزی بود که نرفته بودم دانشگاه ... عمو حسین با مهربونی گفت :

-می دونم دخترم ...

وبعد به اشپز خونه رفت ما نتو وشالمو در اوردم وبه جالباسی اویزون کردم بعد هم به اشپز خونه رفتم وروی صندلی اونجا نشستم عمو با دیدنم اخم کوچیکی کرد وگفت :

-توچرا اینجا نشستی ??? مگه این خونه مبل نداره ه شما ها هر وقت میاید می چپید اینجا ???
خندیدم وگفتم :

-خودمونم نمی دونیم ولی انگار اشپزخونه ی شما بیشتر به دلمون میشینه ...
عمو با لبخند قهوه ام رو جلوم گذاشت وخودش فنجون به دست مقابلم نشست وگفت :
-خوب چه خبر ???

می دونستم که امید حتما با عمو صحبت کرده .. نفس عمیقی کشیدم وگفتم :

-خبر که همون خبر همیشگی ...

عمو بادقت نگاهم کرد وگفت :

-شنیدم بابات برات شرط گذاشته ...

نفسمو فوت کردم قهوه ام رو مزه مزه کردم سرمو با تاسف تگون دادم وگفتم :

-اره ... خودتون که می شناسیدش ! مهرجوی بزرگ به غدی وسرتقی معروفه، بیوفته رو دنده ی لیج کاریش نمیشه کرد ... الانم گیر داده به ازدواج من ... ولی عمو ، اینوخوب می دونم که همه چیز زیر سر عمه فخریه ... اونه که داره موش می دونه ...

عمو حسین وبابام از بچگی همسایه بودن ،عمه فخری هم توی دوران جوانی عاشق عمو حسین بوده ولی عمو حسین بهش محل نمیزاره وبا مامان امید ازدواج می کنه اوایل عمه هنوز به عمو گیر میداده ودنبالش بوده ولی زمانی که بابا بزرگ مجبورش می کنه با پسر دوستش ازدواج کنه از عمو کینه به دل می گیره وبا گریه وزاری پای سفره ی عقد میشینه ... الانم از سر همون کینه ی قدیمی بابا ی منو پر میکنه ...

عمو حسین لبخندی زد وبالحق حق به جانبی گفت :

-اگه اون زمان که می گفتم امید نباید بره به حرفم گوش میدادید الان اوضاع این جوری نبود .. مگه اینجا دانشگاه نداشت که تو وامید گیر داده بودید به امریکا ...

سرمو پایین انداختم وگفتم :

-چرا عمو داریم ولی مدرکه اونجا به صدتا مدرکه اینجا می ارزه ...

عمو سری تگون داد وگفت :

-حالا به خاطر یه مدرک بین چی دارید می کشید ... از اون طرف پسر خله منه که اون ور اب بال بال میزنه وروزی حداقل ده بار زنگ می زنه یه کاری بکن ! از این طرفم تو ... چرا نداشتی برگرده ???

-عمو این همه زحمت نکشیدیم که به خاطر هیچو پوچ برگرده

بعد ملتمس به عمو نگاه کردم وگفتم :

-تورو خدا شما یه کاری بکنید

عمو در حالی که با فنجون خالی قهوه اش ور می رفت گفت :

-فکر کردی همین جور نشستم ودست روی دست گذاشتم؟؟؟ نه عزیزم با پدرت صحبت کردم ولی خوب ، خودت که می دونی حرفی که بزنه روش وایمیسته ...

سری تکون دادم وگفتم :

-می خواستم برم امریکا پیش امید ولی بچه ها می گن توی یه ماه امکان نداره ...

عمو سری به نشونه ی تایید تکون داد وگفت :

-راست میگن ...

-ولی عمو من که نمی تونم بی کار بشینم ودست روی دست بزارم ، بعدهم یه ماه دیگه به اون سینای امل بگم بله

وخیلی خجسته باهاش سر سفره ی عقد بشینم ...

عمو حسین لبشو گاز گرفت وبا تشر گفت :

-آفتاب ...

بعد از مکثی گفت :

-درسه که نه از خودش ونه پدرش خوشم نیاد ولی این طرز حرف زدن درست نیستا ...

کلافه سری تکون دادم وگفتم :

-عصر با بچه ها قرار دارم ... می خوام دور هم بشینیم وببینیم که چی کار می تونیم بکنیم ... شماهم میاید ؟

عمو با مهربونی گفت :

-نه بابا جون .. کلی کار دارم ...

بعد در حالی که بلند میشد گفت :

-آفتاب سعی کن درست تصمیم بگیری ... زندگی بازی نیست ... توهم کمتر از یه ماه فرصت داری ... من هر کاری

ازدستم بر بیاد می کنم حتی شده بازم با اون احسان کله شق حرف میزنم ... ولی افتاب خودتو توی درد سرننداز .

کلافه سری تکون دادم وبرای اینکه جو رو عوض کنم گفتم :

-عمو چی ناهار به من می دید بخورم ...

عمو خندید وگفت :

-حقا که مثل امید پرویی ... دختر تو مگه خودت خونه نداری ؟

با مظلومیت سرمو کج کردم ... عمو خندید وگفت :

-لوسم که هستی ... حالا چی می خوری ؟

-اممممممممممم بزارید فکر کنم ؟؟؟ من عاشق چلو گوشت عمو حسینم ...

عمو حسین بالبخند در حالی که میرفت سر فریزرگفت :

-میگم که هیچ فرقی با امید نداری ...

بعد اخم تصنعی کرد وگفت :

-پاشو بیا کمک ببینم ... من عروس تنبل نمی خوام ...

با حرف عمو قند توی دلم اب شد وبا سرعت بلند شدم ، با این حرکت عمو به قهقهه افتاد ... بعد از درست کردن غذا

میزو چیدم وبا عمو حسین غدامونو خوردیم بعد از ناهار بشقابارو توی ماشین ظرف شویی گذاشتم وبا مهتاب تماس

گرفتم که آماده باشه میرم دنبالش ... از عمو تشکر و خداحافظی کردم سوار ماشین شدم و راه افتادم .. عمو حسین خیلی مهربون و دوست داشتنی بود ، زمانی که امید ده سالش بود مامانش سرطان میگیره و میمیره و عمو حسینو امیدو تنها میزاره اونا به جز هم کسیو نداشتن زمانی که امید می خواست بره عمو اجازه نمی داد و می گفت من از دار دنیا فقط همین امیدو دارم اگه اون بره و بلایی سرش بیاد من چی کار کنم ؟؟ امید به عمو قول داد خطایی نکنه ماهم برای اینکه خیال امید راحت بشه همش به عمو سر میزدیم ... سرخیابون خودمون با مهتاب تماس گرفتم و گفتم سریع بیاد بیرون به خونه که رسیدم مهتابو دیدم که خودشو حسابی پوشونده تا سر ما نخوره یه نیش ترمز زد و مهتاب سریع پرید توی ماشین و با ناراحتی گفت :

-سلام نامرد خانم ، حالا میری خونه ی عمو به من نمی گی ؟؟؟ خیلی بدی افتاب ..
لبخندی به دماغ سرخش زدم و گفتم :

-آخی کوچولو اون موقع که من رفتم تو مدرسه بودی ...
مهتاب بالحن حق به جانبی گفت :

-یعنی می مردی یه ساعت صبر کنی منم پیام ... !؟

-نه نمی مردم ولی اگه توو با خودم می بردم دیگه از درس خبری نبود ...
مهتاب اخمی بهم کرد و گفت :

-تورو خدا بین کی از درس حرف میزنه .. خانم شما خودت چرا بیخیال درس شدی ؟؟؟ نه به اون امید که برای درس رفت نه به تو که به خاطر امید داری از درست می زنی ...
حرصی شدم و گفتم :

-مهتاب ربطی به امید نداره ... من این چند وقت اعصاب درسو ندارم ..
مهتاب با تمسخر گفت :

-همین بی اعصابی هم زیر سر امیده ... اصلا چرا بر نمی گرده ... !؟
با عصبانیت گفتم :

-مهتاب با امید کار نداشته باش ... اوکی ؟؟؟ من خودم نخواستم بیاد ... در ضمن بهتر بدونی اصلا خوشم نیاد که با این لحن درباره ی امید حرف بزنی ...

مهتاب که دید اگه بازهم ادامه بده کارمون به دعوا می کشه با حرص گفت :
-باشه اصلا شما عقل کلی ! فقط تو درست می گی

بعد هم صدای پخشو تا اخر زیاد کرد ، داشتم کر می شدم ولی بی خیالش شدم و دیگه چیزی نگفتم جلوی در خونه ی غزل که رسیدیم تا رفتم ماشینمو پارک کنم یه پرشیای اسپرت سریع پیچید جلوم و رفت جای من پارک کرد با حرص پخشو کم کردم و گفتم :

-مردک عوضی ... تو رو خدا نگاه کن ... ! ...
مهتابم بدتر از من :

-اه اه بمیری ... این همه جا مرتیکه ی الدنگ

و با عصبانیت خواست از ماشین پیاده بشه که سریع گفتم :

-کجا ؟؟؟

پسره با چشمای چهارتا شده بهم زل زد بدون اینکه بهش توجه کنم به سمت مجتمع رفتم مهتاب که کنار در ایستاده بود گفت:

چی شد؟؟؟

-هیچی ادمش کردم پسرک بی لیاقت ...!

همراه با مهتاب وارد مجتمع شدیم اسانسورشون خراب بود برای همین مجبور شدیم از پله ها بالا بریم به واحد غزل اینا که رسیدیم نفسمون بالا نمیو مد همون موقع چشممون به کامی خورد که دلشو گرفته بود ومی خندید مهتاب سریع به سمتش هجوم بردودر حالی که با مشد به سرو سینه ی کامی میزد با داد گفت :

-نگو که کار تو بود ... کامی نگو که کار تو بود .. !!!!!!!!

کامی در حالی که سعی می کرد خندشو کنترل کنه دستشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد وگفت :
-نه به جان خودم ...

مهتاب دست به کمر زد وگفت :

-پس چته می خندی ؟

کامی که از خنده قرمز شده بود گفت :

-می خواستم قیافه ی دخترای ناناز مهرجو رو ببینم که از سی چهل تا پله بالا اومدن واقعا چه صحنه ای بود ... دوباره شروع به خندیدن کرد بعد از مکث کوتاهی در حالی که لبخند عمیقی روی لبش بود روبه مهتاب گفت :
-بعد هم مهتاب خانم فرهنگ اپارتمان نشینی داشته باش ...

مهتاب دستشو به نشونه ی برو بابا تکون داد وتنه ای به کامی زد ورفت تو کامی به من اخم کرد وگفت :

-این مهتاب ادم نمی شه ، مثلا من الان باید می گفتم بفرماید ...

من که هنوز نفسم بالا نیومده بود به سختی وارد خونه شدم وگفتم :

-اگه منتظر بفرمایید ... تو باشیم باید تا فردا صبر کنیم ...

کامی هم پشت من وارد شد ورو به غزل با خنده گفت :

-یه لیوان اب به این طلوع وغروب بده ... نفسشون بالا نیماذ البته غروبو بعید می دونم ...

مهتاب پشت چشمی برای کلمی نازک کرد به غزل سلام کردم اونم با خنده جوابمو داد به نیکی وگلنارهم سلام دادم کنار نیکی روی مبل ولو شدم وبا حسرت به اب روی میز نگاه کردم گلنار برام از پارچ کمی اب ریخت وبه سمتم دراز کرد وگفت :

-بخور تا شهید نشدی ...

ابو خوردم یه نفس خوردم ... نفسم که جا اومد پالتمو در اوردم وکنارم انداختم کامی با شیطننت گفت :

-بفرما رئیس ما در خدمتیم ...

اخمی بهش کردم وگفتم :

-ببینم تو کار نداری همش خونه ای ..

کامی یه پاشو انداخت روی پای دیگه اش صداشو صاف کرد وگفت :

-عرضم به خدمتتون بنده رئیسم ... پس آزادم هر موقع می خوام بیامو برم در ضمن اگه من نباشم اصلا این دورهم جمع شدن به دلتون می چسبه ???

گلنار به کامی نگاه کرد وبا لحن مسخره ای گفت :

-اخی عمرا !!! فکرشم نکن .. ما بی تو ??? ابد! ولی کامی من تورو اینجا تنها می بینم جگرم میسوزه ،تنها میون این همه دختر.خوب می خوای یکی دوتا از اون دوستای خوشگلتنو بردار بیا ...

کامی چشماشو برا گلنار چپ کرد وگفت :

-به دلت صابون نزن ... بهتره به دوست پسرای رنگین کمون خودت برسی ... دوستای من به درد تو نمی خورن ...
گلنار ایشی گفت و سرشو به طرف دیگه ای چرخوند ... نیکی بدون توجه به کامی وگلنار در حالی که موزی رو توی بشقاب قاچ می کرد گفت :

-آفتاب موضوع چیه ??? غزل می گفت با امید حرف زدی ...

حالا همشون بهم خیره شده بودن با نارحتی نفس عمیقی کشیدم وصاف سرجام نشستم به تک تکشون نگاه کردم وبدونه مقدمه چینی گفتم :

-کمکم کنید ..

کامی با لودگی گفت :

-باشه .. تو بگو چقدر من الان پول تو جیبم نیست ... گداهم گداهای قدیم ... واه واه واه پرو پرو اومده تو خونه ...
غزل یکی محکم تو سر کامی زد وگفت :

-عزیزم لطفا تو ساکت باش ..

بعد به سمت من برگشت وگفت :

-برای چی ??? امید چیزی گفته ؟

-نه بابا با امید صحبت کردم می خواست بیاد ولی نذاشتم قسمش دادم خودتون می دونید که چقدربرای رفتنش

سختی کشیدیم از یه طرف عمو حسین از یه طرف دانشگاهو مصاحبه وغیره ... بچه ها شما که بابای منو خوب

میشناسید یه حرفی رو که بزنه ازش بر نمی گرده ... من یه ماه بیشتر فرصت ندارم دیشب هرچی فکر کردم به جایی

نرسیدم حتی ظهر پیش عمو حسینم رفتم می گفت با بابا حرف زده ولی مرغش یه پا داره ...

بغض کردم وگفتم :

-من امیدو دوستش دارم ... نمی خوام به جز اون با کسی باشم ، حتی ازفکرکردن به اینکه قراره یه ماه دیگه زنه سینا بشم متنفرم

نیکی با ناراحتی دستشو دور گردنم انداخت وگفت :

-بمیرم برات ... آفتاب مغروره ما بغض کرده ??? باورم نمیشه ...

سعی کردم بغضمو بخورم ولی بازهم اثارش رو توی گلو وچشمام احساس می کردم همه مشغول فکر کردن بودن

که یه دفعه غزل پرید هوا وگفت :

-یافتم ... یافتم ...

همه با ذوق بهش نگاه کردیم که گفت :

- غیابی ...

نیکی گفت :

-در عرض یه ماه چه طوری می خوای کارای ویزاتو بکنی ???

-جعل اسناد ...

غزل پوزخندی زد و گفت :

-می دونی اگه تو فرودگاه بگیرنت ... یه سره زندانی ... اون موقع دیگه حتی نباید به امید فکرم بکنی ...

-خوب قاچاقی میرم ...

مهتاب با جیغ گفت :

-عمرا اگه بزارم ... می کشتت بدبخت ...

-این همه ادم رفتن نمردن حالا من برم می میرم .. ??

کامی از تو اشپزخونه داد زد :

-اون همه ادم مرد بودن یا چند نفرباهم ... ولی یه دختر تنها ... خودت باید بفهمی چی میگم

بافکرشم موهای تنم سیخ میشه عصبی شدم وگفتم :

-خیل خوب ... این گزینه حذف ... شما ها که عاقلید بگید چی کار کنم ????

دوباره همه مشغول فکر کردن شدن همون موقع کامی قهوه رو آورد سینی قهوه رو روی میز وسط گذاشت هر

کدومون دولا شدیم ویکی ازقهوه ها رو برداشتیم کامی در حالی که یکی از قهوه هارو بر می داشت با لودگی گفت :

-می گم افتاب فرار کن ..

-هان ???

-فرار کن .. از خونه بیا بیرون..... چند وقتی خودتو گمو گور کن ...

مهتاب به جای من گفت :

-چه حرفایی میزنی ... آفتاب ??? فرار ???

قهومو به لبم نزدیک کردم وگفتم :

-از فرار کردن خوشم نیاد ... من ادم ضعیفی نیستم ...

گلنار ابروشو بالا داد وگفت :

-آفتاب جون ببخشیا ولی خوب از ایران رفتن هم دسته کی از فرار نداره ...

بهش نگاه کردم وگفتم :

-فرق داره گلی فرق داره ... اگه برم اون طرف میرم پیش امید وبه بابام می فهمونم که من فقط امیدو می خوام ولی

فرار کردن نشونه ی ضعف منه ...

نیکی با تمسخر بهم خندید وگفت :

-آفتاب به عقل نداشتت شک کردم الان معنی این دوتا یکی بود اگه تو فرارم بکنی بابات می فهمه به خاطره امیده

مطمئن باش فکر نمی کنه برای سیناست ...

سرمو با سرتقی تگون دادم وگفتم :

-فرار ... نهههه ... !!!!!

نیکی با خونسردی گفت :

-پس یه ماه دیگه بشین سرسفره ی عقد ...

-نچ ... نمی خوام ...

گلنار - می گم افتاب مامانت نمی تونه کاری بکنه ???

سرمو به نشونه ی نفی تکون دادم و گفتم :

-مامان هر حرفی بزنه بابا نه نمیاره ولی وقتی به یه چیزی گیر بده گیر داده ... باید حرفشو به کرسی بشونه و گرنه به قول خودش :مرد نیستم ...

غزل متفکر گفت :

-بابات که به هیچ صراطی مستقیم نیست ... امیدم که قسمش دادی نیاد ونمی تونه بیاد ... ازدواج غیابی که منتفیه ...

رفتن از کشورم که غیر ممکنه ... فرارم که ... نه ... پس ???

غزل با شکل علامت سؤال به هممون نگاه کرد ... وقتی به کامی رسید چند لحظه نگاهشون بهم گره خورد هردو لبخند محوی زدن وبا نگاه خبیثی بهم خیره شدن ... کامی با بدجنسی گفت :

-مثل اینکه راهی نداریم اما

با ترس نگاهم بین غزل و کامی می چرخید ... بادلهر گفتم :

-اما چی ???

غزل شیطون شد وابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-مثل اینکه تنها راحت ازدواجه ...

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم :

-من بمیرم با اون امل ایکیبری ازدواج نمی کنم

کامی باشیطنت نگاهم کرد و گفت:

-حالا چرا اون امل ایکیبری ??? این همه پسر ...

بادم خالی شد وروی مبل پرت شدم هممون با تعجب به این زنو شوهر نگاه می کردیم غزل باشیطمت گفت :

-من باباتو میشناسم ... اگه یه کیس بهتر از سینا باشه ... حتما شوهرت میده ... بدونه اینکه نظرتو بخواد ...

گلنار با گیجی گفت :

-میفهمی چی می گی ???

غزل مطمئن سرشو تکون داد و گفت :

-اره می گم آفتاب باید ازدواج کنه ...

عصبانی شدم و گفتم :

-باید ??? مختون پاره سنگ برداشته ... میگم امیدو می خوام ... میگی ازدواج کن ... !

نیکی بلند زدن خنده و گفت :

-بچه ها زنو شوهر دوتاشون از مخ معیوبن ...

کامی با حالتی جدی که به ندرت اتفاق می افتاد اینطوری دیدش گفت :

-شما ها چرا نمی گیرید ما چی می گیم ??? هیچ کاری برای فرار آفتاب از این شرط نمی تونیم بکنیم ... افتابم که

پاشو کرده توی یه کفش امید نیاد ... پس این بهترین راه فرار از ازدواج با سیناست ...

گلنار که ابروهاشو بالا داده بود و متفر کامی رو نگاه می کرد گفت :

-کامی چه فرقی می کنه سینا یا هر پسر دیگه ای افتاب ،امیدو می خواد ...

کامی برای تایید سرشو تکون داد و گفت :

-می فهمم شما چی می گید ولی شما نمی گیرید ما چی می گم ... آفتاب باید با یه پسری پولدار تر از سینا ازدواج کنه .. ولی نه واقعی در اصل الکی ... تا بعد یه مدت که آبا از اسیاب افتاد جدا بشه ومنتظر امید بمونه ...

من ماتو مبهوت با دهن باز نگاهشون می کردم که مهتاب گفت :

-نچ .. نمی شه ... امید بفهمه ،دیگه قسم ،مسم حالیش نمیشه ومیاد ایران چیزی که هیچ کدوم از ما نمی خوایم ...

گلنار چشماشو ریز کرد و گفت :

-نباید امید بفهمه .. !

نیکی نگاه عاقل اندر سفیهه ای بهش انداخت و گفت :

-عمو حسین کشکه ؟؟؟ میره میذاره کف دست امید اون موقع خر بیارو باقالی بار کن ... اونم کیلو کیلو ..

کامی باجدیت به نیکی نگاه کردو گفت :

-نیکی .. من دوست صمیمی امیدم مطمئنا بدیشو نمی خوام ... درضمن خیلی راحت میشه عمو حسینو راضی کرد ...

اون با منو غزل ...

غزلم برای تایید گفت :

-راست میگه

مهتاب چشماشو ریز کرد و گفت :

-امید که بالاخره می فهمه ... اون موقع چی جوابشو میدید ؟؟؟

کامی بازم گفت :

-اون با من

غزل - راست میگه

گلنار بالبخت مودی گفت :

-حالا این داماد خوشبختو از کجا پیدا کنیم که سر وقت معلوم از آفتاب جدا بشه ... ؟؟؟

کامی اینبار بالودگی گفت :

-اینکی دیگه با من نیست ... همه باید دنبالش بگردیم ...

غزل - راست میگه ...

نیکی با تشر گفت :

-زهره مارو راست می گه ، راست می گه ... انگار قرص راست میگه خورده

من با چشمای چهارتا شده بهشون زل زده بودم ،چه برا خودشون می برنو می دوزنو می خوان به زورم تنم کنن ..

غزل ایشی گفت وبعد از کمی مکث رو به همه گفت:

-باید دنبال کسی بگردیم که در مرحله ی اول پولدار باشه ... یعنی از سینا اینا بالا تر باشه در مرحله ی دوم دله نباشه

و مهم ترین مرحله حاضر بشه با افتاب ازدواج کنه وسر موقع طلاقش بده ...

همه سرشونو تکون دادن گلنار چشمش که به من خورد گفت :

-تو چی می گی آفتاب؟؟

چه عجب از منم پرسیدن ! با اخم ولحن محکم گفتم :

-عمر ا ... !!!!!!!!!!!!!

استاد مشغول نوشتن پای تخته بود منو نیکی هم بی توجه به استاد و تخته زوم کرده بودیم رو پسرا که ببینیم کدوم بهترن هرچی بیشتر دقت می کردیم کمتر دستگیرمون میشد اخر سر با صدای غرغر نیکی دست از انالیزم برداشتم و به قیافه ی درهمش چشم دوختم در حالی که الکی خودشومشغول نوشتن نشون میداد با صدای اروم و پُر حرصی گفت :

-یکی از یکی بیرخت ترو بدبخت تر .. اه اه اه اخه شاسه ما داریم ؟؟؟ اگه دانشگاه ازاد بودیم یه نخاله ای گیرمون میومد ...

سرمو با تاسف تکون دادمو گفتم :

-این جاهم هستن فقط الان همشون صدتا صاحب دارن ...

نیکی با کلافگی آرنجشو روی میز گذاشت و سرشم به دستش تکیه داد و گفت :

-دوهفته گذشت ولی هیچ غلطی نکردیم هنوز ... توی این بیست سال عمرم هیچ وقت فکر نمی کردم برای پیدا کردن یه پسر مجبور بشم سگ دو بز نم ، یعنی اگه دستم به اون کامیو غزل برسه موهای سرشونو می کنم با این پیشنهاد بی خودشون

با ناراحتی دستمو زیر چونم گذاشتم و به تخته خیره شدم دریغ از یه کلمه که بفهمم !نیکی راست می گفت ،از اون روز که خونه ی غزل و کامی جمع شدیم دوهفته می گذشت بچه ها اون روز کلی رو مخم راه رفتن و برام دلیلو برهان آوردن تا قبول کردم قرار شد از فرداش ما دخترا دنبال کیس مورد نظر بگردیم غزلو کامی هم رو مخ عمو حسین کار کنن ، عمو حسین هفته ی اول قبول نمی کرد حتی تهدیدمون کرد که اگه به این حرفا ادامه بدیم به امید میگه ولی نمی دونم کامی چی گفت که عمو حسین قبول کرد و گفت به شرطی که بعدش خودتون همه چیزو برای امید بگین! ماهم که از اول این قرارو داشتیم قبول کردیم ... با ضربه ای که به پهلوم خورد از فکر بیرون اومدم و به نیکی که ایستاده بود نگاه کردم وبا بهت گفت :

-چی شده ؟؟؟

نیکی خسته اشاره ای به تخته کرد و گفت :

-کلاس تموم شد ... پاشو بریم ...

سرمو تکون دادم وسریع وسایلمو جمع کردم وبا نیکی راه افتادیم توی سالن وحیاط هرپسری رو که میدیدیم مثل ندید بدیدا روش زوم می کردیم سه چهار بارم نزدیک بود از دوست دختر یارو کتک بخوریم ،حالا نه که خیلی تحفه بودن .. والا.. با صدای نیکی به خودم اومدم :

-آفتاب عصر میایی خونه ی غزل اینا ؟؟؟

-نه فکر نکنم ... اگه زیاد پیام شک می کنن ...

-اهان باشه ... باید ببینیم بقیه چی کار کردن ... مهتاب کاری نکرده ؟؟

خنده ی کم جونی کردم و گفتم :

-چرا اسم پسرای فامیلو ردیف کرده برام ...

نیکی با خوشحالی به طرفم برگشت و گفت :

-خوب؟؟؟؟

-خوب به جمالت ... یکی از یکی بدتر یکی پول داره دله اس ... یکی دله نیس ولی اگه زنش بشم معلوم نیس ولم

کنه یانه ... یکیم دله نیستو قابل اعتماد ولی پول نداره ...

هر دومون نا امید به جلو چشم دوخته بودیم به ماشین که رسیدیم گفتم :

-ماشین داری؟؟؟

-نه ...

-پس پیر بالا می رسونمت ...

-باشه ..

نیکی رو جلوی در خونشون پیاده کردم و رفتم خونه ... وارد ساختمون که شدم مهتاب، مامان و بابارو دیدم که داشتن

ناهار می خوردن کلافه سلامی اروم کردم و تا خواستم به سمت پله ها برم صدای بابا متوقفم کرد :

-به سلام افتاب خانم چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد ...

پشتم بهش بود و داشتم با حرص دندونامو روی هم فشار میداد که صدای بابا دوباره بلند شد :

-آفتاب خانم بهتره به جای دور دورو بچه بازی به فکر شرط من باشی ، دوهفته دیگه بیشتر باقی نمونده ها ... البته

میدونم که از امید خبری نمیشه بهتره خودتو برای عقد با سینا اماده کنی ...

باعصبانیت به سمت پله ها دویدم داشتم از پله ها بالا میرفتم که مامان صدام کرد برنگشتم وبا لحن عصبانی گفتم :

-بله ... ؟؟؟؟؟!!!!

-نمیای ناهار؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم :

-مرسییییییی ، صرف شد ... آقای پدر خیلی خوب ازم پذیرایی کرد ...

وبا سرعت از پله ها بالا رفتم ،وارد اتاق شدم حرصمو روی در خالی کردم کیفمو پرت کردم گوشه ی اتاق و خودم

پشت در روی زمین افتادم بغض کرده بودم نمی فهمیدم بابا چرا باید انقدر به این موضوع گیر بده ،اگه یکی پیدا نشه

؟؟؟؟ سریع زبونم گاز گرفتم بدونه اینکه لباسمو دربیارم با موبایل کامی تماس گفتم می دونستم الان شرکته بعد از

چند بوق صدای شوخ کامی توی گوشی پیچید :

-سلاممممم

-سلام کامی ...

-اوه بین کی زنگ زده ... چطور مطوری طلوع خانم؟؟؟؟

-بدم کامی .. بد ... !!!

کامی با صدای جدی گفت :

-اونو که میدونم لازم به گفتن نیست ،تودختره بدی هستی .. من گفتم حالت چه طوره ؟ کاری با شخصیتت نداشتم

باحرص وازلای دندونای کلید شده گفتم :

-کامی حوصله ی شوخی ندارم ... لطفا !!!!
کامی خندید و گفت :
-نه مثل اینکه واقعا اوضاع خرابه ... چی شده ???
-چی کار کردی ???
-دخترم سئوالو با سئوال جواب نده ...
-تو گفתי چی شده ... منم گفتم چی کار کردی .. کاملا جوابتو دادم ... !
-آهان ... حالا چی رو چی کار کردم ???
-وای کامی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ شوهر مصلحتی منو دیگه ... !!!
-واه واه ... شرمی ،حیایی ؟؟ دختر من جای برادرتم ،اون وقت اومدی به من می گی شوووو ر می خوای ؟؟ استغفرالله
..

با بیچارگی گفتم :
-کامی تو رو خدا!!!!!!
کامی در حالی که می خندید گفت :
-باشه ببخشید ... فعلا که هیچی ...
-کامی من دوهفته بیشتر وقت ندارم!!!!
-خودتون چی کار کردید ???
با ناراحتی گفتم :
-هیچ کدوم از این پسرا به شرایط من نمی خورن !
-چند روز به من محلت بده بینم چی کار می کنم
-هیچ وقت فکر نمی کردم مثل دخترای ترشیده دنبال شوهر بگردم
کامی باناراحتی گفت:
-منم هیچ وقت فکر نمی کردم برای دارونداره صمیمی ترین دوستم برای عشق صمیمی ترین دوستم دنبال شوهر بگردم آفتاب نمی دونم چه جوری باید توی روی امید نگاه کنم ... ؟! تو که خودت می دونی راه دیگه ای نداریم
???

بغض بدی گلومو گرفته بود با صدای لرزون گفتم :
-آره ... منتظر خبرت می مونم خدافظ ...
کامی آهی کشید وگفت :
-خدا فظ
سرمو بین دستام گرفتم وزار زدم ... واقعا چه جوری می خواستم این کارو بکنم ??? امیدم ببخش فقط برای خودمو
خودت این کارو می کنم !!!!!!!

باصدای تقی که به در خورد سریع خودمو روی تخت جمع وجو کردم و نشستم اشکمو پاک کردم وبا صدای خفه ای گفتم :

-بفرمایید ...

در باز شد وچهره ی گرفته ودرهم مهتاب نمایان شد اروم وارد اتاق شد وبا صدای ملایمی که ناراحتی توش موج میزد گفت :

-ببخش خلوتت رو بهم ریختم ...

درحالی که روی تخت نشسته بودم پاهامو توی دلم جمع کردم وچونه ام رو به زانوم تکیه دادم وهمون طور که به روبه رو خیره شده بودم لبخند تلخی زدم و گفتم :

-مهم نیست

مهتاب بابغض اومد کنارم نشست منو توی اغوش کشید وبا صدای لرزون گفت :

-آفتاب اینجوری نباش ... خواهش می کنم ...

وبغضش شکست وصدای گریه اش توی اتاق پیچید کمی که اروم شد گفت :

-مامان می گفت با امید حرف زدی ???

با یاد اوری امید وحرش دوباره اشکم جاری شد با حق هق گفتم :

-نمی دونی چقدر حالش بدبود همش گریه می کرد ومی گفت اجازه بدم برگردم ... مهتاب امید بهم گفت خودخواهم

... مهتاب ... من برای اینکه خودخواه نباشم نمیذارم بیاد

گریه ام شدت گرفت به مهتاب که که هم پای من گریه می کرد نگاه کردم و گفتم :

-مهتاب من خود خواهم ??? تو بگو من خود خواهم ???

مهتاب سرمو بغل کرد و گفت :

-نه عزیزم تو مهربون ترین ادمی هستی که من دیدم ...

با ناله گفتم :

-پس چرا امید گفت ،خودخواهم ???

مهتاب سرمو بوسید وگفت :

-امید حالش خوب نیست ... بهش حق بده اونم اون طرف داره زجرمی کشه ...

قطره های اشکم همین طور پایین میومد با صدای گرفته گفتم :

-می دونم مهتاب صداشو نشنیدی ... انقدر گرفته بود که خدا میدونه همش صداش می لرزید صدای امید من ...

مرد قوی من ... مهتاب گریه ی امیدو ندیده بودم ولی این چند وقت ... مهتاب می گفت می ترسه ... می گفت می

ترسه منو از دست بده ... ولی من نمیذارم ... شده خودمو بکشم نمیذارم ... بابا چرا نمی خواد بفهمه من عاشقم ... ???

چرا می خواد بهم ظلم کنه ???

مهتاب منو صاف کرد بازوهایم گرفت ودر حالی که اشک می ریخت با اخم به چشمم خیره شد و گفت :

-دیگه نگو ... هیچ وقت ... بفهم آفتاب ... دیگه هیچ وقت نگو ... اگه تو یه تار مو از سرت کم بشه اولین کسی که

دق میکنه خوده باباس ... دیگه حتی بهش فکرم نکن چون اون موقع واقعا امیدت میمیره ...

بعد لبخند تلخی زد ودر حالی که با مهربونی اشکمو پاک می کرد گفت :

-چه خبر از بچه ها

با ناراحتی گفتم :

-هیچی به هیچی ...

-یعنی چی ???

-زنگشون نزدم اگه خبری میشد خودشون باهام تماس می گرفتن

مهتاب با ناراحتی سری تکون داد و گفت :

-بیا بریم پایین عصرونه بخور ...

خودمو جمع کردم و گفتم :

-میل ندارم

مهتاب بلند شد و روبه روم ایستاد و گفت :

-بچه بازی در نیار افتاب ... باید یه چیزی بخوری که جون داشته باشی جلوشون وایسی ... این چند وقت همش

داشتی به غذا نوک می زدی ... پاشو وگرنه بابا شکستو قبول می کنه ها!!!! اینو می خوای ???

با مظلومیت سرمو کج کردم و گفتم :

-نه ... بابا کجاست ???

مهتاب به طرف در رفت و گفت :

-خیالت راحت ، رفته فشم ویلای یکی از دوستاش تا فرداهم نیاد

بلند شدم بدون اینکه خودمو توی آینه نگاه کنم موهامو بالای سرم جمع کردم و کیلیپسمو زدم و به طرف مهتاب که

کنار در منتظرم بود رفتم مامان توی اشپزخونه مشغول ریختن قهوه بود چشمش که به من خورد با ناراحتی سری

تکون داد و گفت :

-چه عجب از اتاقت دل کندی !!!! به خدا موندم از دست تو وپدرت چی باید بگم ؟!!!! دیونه نشم خلیه ... !

بیحال روی صندلی میز ناهار خوری شش نفرمون نشستم و گفتم :

-از دست من ??? من که مثل بچه ی ادم داشتم زندگیمو می کردم ... این بابا بود که شرط و شروط گذاشت ...

مامان اخم کرد و گفت :

-توهم سرتقی ... اگه یه چشم می گفتی الان همه چیز حل شده بود ماهم جنگ اعصاب نداشتیم ...

عصبانی شدم و گفتم :

-مادر من مطمئن باش من یکی خواهان این جنگ اعصاب نبودم نیستم ... در ضمن در مقابل چی باید چشم بگم ???

هان ?? در مقابل چی ??? حرف زور بابا ؟ این که حرف غیر منطقی میزنه ومی گه بی خیال امید زن سینا شو ??? اگه

راضی نبود چرا اون موقع چیزی نگفت ؟؟؟ مادر من عشق ودوست داشتن لباس نیست که اگه کسی نپسندید من

عوضش کنم ویکی دیگه بپوشم ... چیزی که به نظر شما مطلوبه به نظر من نیست ... ونخواهد بود ...

خواستم از روی صندلی بلند بشم که مهتاب دستمو گرفت وبا چشم ازم خواست بشینم به ناچار با اخم سرجام

نشستم مامان هم در حالی که عصبانیت از سروروش میبارید سینی قهوه ها رو روی میز گذاشت ودر حالی که به

طرف یخچال میرفت گفت :

-بابات حتما یه چیزی می دونه که تو نمی دونی ...

عصبی گفتم :

-اره اونم حساب بانکی بابای سیناست که شده اندازه ی یه ریال بیشتر از مال عمو حسینه ...

مامان در حالی که کیک شکلاتی رو از یخچال در میورد با ناراحتی بهم نگاه کرد مهتاب هم اروم وبا تشر گفت :

-افتاب بسته ...

عصرونه رو با اخم ونارحتی خوردم بی توجه به مهتاب ومامان از اشپزخونه بیرون اومدم وبه نرده ی چوبی تکیه کردم

واز پله ها بالا رفتم روی تختم نشستم ارنجمو به زانوم تکیه دادم وسرمو بین دستام گرفتم ، خسته بودم خیلی

خسته بودم حرفشون منطقی نبود ... اگه دلیل داشت گوش میدادم ولی وقتی بی دلیل میگن امید نه درسته بابا

نگفت امید نه ولی با شرطی که گذاشت غیر مستقیم گفت امید نهههههه !

باصدای در فهمیدم مهتاب اومده بدونه اینکه به در اتاق نگاه کنم گفتم :

-بیا تو ...

مهتاب از همون دم در با ناراحتی گفت :

-آفتاب کارت خیلی بد بود مامان خیلی ناراحت شد ...

با ناراحتی به مهتاب نگاه کردم وگفتم :

-فقط مامان ناراحت شد ؟؟؟ نشنیدی حرفاشو ؟؟

مهتاب روی صندلی میز کامپیوترم نشست وگفت:

-مامان که نمی تونه به ما بگه بابا بده ... اون شوهرشه ... هرچی باشه باید جلوی ما طرف بابا رو بگیره که پس فردا

همینو چوب نکنیم بز نیم توی سربابا

خواستم چیزی بگم که تلفن اتاقم زنگ خورد با بی حالی بلند شدم وبه طرف تلفن رفتم مهتاب از روی صندلی بلند

شد ومن جاش نشستم اونم رفت رو تخت چهار زانو نشست وبه من خیره شد صدامو صاف کردم وتلفنو بر داشتم :

-الو ؟

-مرده بودی خدارو شکر ؟؟؟ چرا تلفنو انقدر دیر جواب دادی ؟؟؟

صدای سرحال کامی بود ،ناراحت شدم من یه هفته بیشتر وقت نداشتم حالا اقا خوشحال زنگ زده به من ؟؟؟ با

ناراحتی گفتم :

-اولا سلام ... ثانیا همچین دیرم جواب ندادم که تو می گ فقط ششتا بوق خورد ...

کامی در حالی که می خندید گفت :

-علیک سلام ... فقط ششتا بوقه ناقابل ؟؟؟ چقدر تو پرویی دختر ؟؟ راستی چرا انقدر گرفته وناراحتی ؟؟

می خواستم بز نیم توی سرش یعنی واقعا نمی دونه ؟؟؟ با حرص گفتم :

-چیزی نیست ... غزل خوبه ؟؟؟

-اره اونم خوبه داره اینجا بال بال میزنه ..

-چرا ؟؟؟

-برات خبرای خوبی دارم ؟

گوشام تیز شد و سرجام سیخ نشستم چشمامو ریز کردم و گفتم :

-چی ???

-اول بگو بهت بگم چی بهم میدی ???

هم با کلافگی گفتم :

- هرچی تو بگی ... حالا بگو ...

کامی مکشی کرد وبا خونسردی که منو به مرز جنون میرسوند گفت:

-اوووومممممم شام مهمون تو !

با حرص گفتم :

-باشه کامیییییی ...

مہتاب که فهمیده بود خبراییه با هیجان بهم زل زده بود کامی خنده ی ریزی کرد و گفت :

-یافتم ???

باذوق گفتم:

- چیو ???

کامی با خونسردی گفت :

-اون انگشتی که اون سری خونه ی ما گم کردی ...

بادم یه دفعه خالی شد وروی صندلی ولو شدم مہتاب که هنوز هیجان داشت گفت :

-چی می گه ...??

با حرص گفتم :

-میگه انگشترمو پیدا کرده ...

مہتابم مثل من دماغ شد کامی پشت تلفن ریز می خندید از بین دندونام گفتم :

-مرگ دیگه از شام خبری نیست ... خداحافظ

کامی سریع گفت :

-وایسا ... وایسا شوخی کردم بابا ...

با گیجی گفتم :

-هان ???

کامی خندید و گفت :

-بالاخره کیس مناسبو پیدا کردم

با جیغ گفتم :

-چیییی ???

با جیغ من مہتاب از جا پرید وبا چشمای گرد شده بهم زول زد ،کامی عصبی گفت :

-چته چرا جیغ می کشی ???

با خنده گفتم :

-حالا کی هست ?? شرایطو بهش گفتمی ???

مهتاب با این حرفم با هیجان اومد گوششو چسبوند به گوشی ...

-یکی از دوستانه ... همه چیزو میدونه وهمه ی شرایطم داره ...

هول شدم وگفتم :

-پس با امیدم دوسته ... نکنه ... نکنه منظورت فرهاده ???

-نه بابا فرهاد شلوارشو بکشه بالا خلیه ... خیالتم راحت دوست امید نیست ، از دوستای خانوادگی وقديميمه تازه

پیداش کردم !

-اهان ... کامی کی باید هم دیگرو ببینیم ???

کامی سریع گفت :

-آفتاب وقت نداریم همین امشب با مهتاب بیا اینجا منم زنگ میزنم دوستم

-باشه پس ما همین الان راه میوفتیم ...

کامی سریع ودستپاچه گفت :

-آفتاب خیلی به خودت برس ... این پسره ... میدونی یه ذره فقط یه ذره به این چیزا حساسه

دماغمو جمع کردم اه ایکیبری حالا فکر کرده کیه به اجبار گفتم :

-تاحالا دیدی من بد تیپ باشم ???

-نه ولی این هیچی حالا تو بیا ...

-باشه ... فعلا ...

-میبینمت ...

تلفنو قطع کردم مهتاب همین طور که به طرف تخت می رفت غر زد :

-اه اه ... معلومه از اون دماغه فیل افتاده هاست !! وای آفتاب چه جوری قراره اینو تحمل کنیم ???

خودمم دمغ شده بودم برای بار هزارم امیدوتوی دلم صداسش کردم با ناراحتی از جام بلند شدم وگفتم :

-فعلا که باید ساخت تنها شانسم برای رهایی از دست بابا ورسیدن به امیده

به طرف حموم توی اتاقم رفتم ، نمی دونم چرا ولی هنوز ندیده ازش بدم اومد ... شاید به خاطر این بود که من

خودمو همیشه بالا تراز بقیه میدیدم ودوست نداشتم کسی بالا تراز من باشه حتی امید ...

دوش سریعی گرفتم واز حمام بیرون اومدم موهامو با اتو مو صاف کردم به خاطر این چند وقت خیلی لاغر شده بودم

وپای چشمم گود افتاده بود ارایش ملایمی کردم تا سیاهی پایین چشمم پوشیده بشه شلوار لوله تفنگیه تنگ

وچسبون سرمه ای با تاپ تنگ وکوتاه بافت کرمی همراه با جلیقه ی کوتاهه بافت درشت قهوه ای روی تاپ پوشیدم

چکمه ی جیرقهوه ایمو که تا روی زانو بود با پالتوی کوتاه قهوه ای ست کردم بدونه اینکه شال سر کنم کلاه کرم

قهوه ای نازی رو سرکردم وشالگردنشم شل بستم کیف ست چکمه مو برداشتم و عطرو روی خودم خالی کردم

وبرای اطمینان گذاشتمش توی کفم از اتاق اومدم بیرون راهمو به سمت اتاق مهتاب کج کردم وچند ضربه به در

اتاقش زدم مهتاب سراسیمه در اتاقو باز کردو جلوم ایستاد وبا دلهره گفت :

-من خوبم ???

چند قدم عقب رفتم و سرتاپای مهتابو زیر نظر گرفتم ست سرمه ای و ابی پوشیده بود که خیلی بهش میومد منو مهتاب خیلی شکل هم بودیم دوتامون سفید وبا چشمو ابروهای کشیده ومشکی دماغو دهنمون هم مثل هم بود فقط رنگ چشممون باهم فرق داشت من چشمام سیاه مثل بابا ومهتاب قهوه ای مثل مامان کلا دوتامون بیبی فیس بودیم ... لبخندی بهش زدم و گفتم :

-عالی مثل همیشه ...

مهتاب با دلهره گفت :

-ولی تو خیلی بهتر شدی ...

خندیدم و گفتم :

-یارو باید منو ببسنده نه تورو ... بعدهم چرا انقدر استرس داری ???

مهتاب در اتاقشو بست ودر حالی که به سمت پله ها میرفت گفت :

-نمی دونم از وقتی کامی اون حروفو زد حس بدی نسبت به اون پسره پیدا کردم ..همش استرس دارم که یه وقت نپسندتمون !

نپسندنه ??? غلط کرده ... اما اینو خوب می دونستم که خودمم همین حسو دارم ولی خوب من افتاب بودم واز همه سر تر برای همین به روی خودم نیوردم و گفتم :

-استرس نداره ... حتما از این پسر سوسول تازه به دوران رسیده هاس ...

حالا پایین پله ها بودیم مامان داشت تلوزیون میدید وقتی چشمش به منو مهتاب افتاد که حاضرو آماده جلوش ایستاده بودیم اخم کوچولویی کرد و گفت :

-کجا به سلامتی ...

-داریم میریم خونه ی غزل اینا شبم دیر میایم نگران نشید ...

مامان همون طور که اخم کرده بود با کنجکاوی گفت :

-چه خبره خونه ی غزل اینا که شما هر شب هرشب اونجا افتادید ???

اینبار مهتاب با لبخند به سمت مامان رفت گونشوبوسید و گفت :

-اخم نکن زهره جون پیشونیت خط میوفته هاا ...

مامان سریع اخمشو باز کرد مهتابم درحالی که به سمت در میرفت گفت :

-بعدشم مامان خانم ما یه هفته اس خونه ی اینا نرفتیمااا ... مواظب خودت باش ... خداافظ

واز در بیرون رفت منم سریع گونه ی مامانو بوسیدم وخداحافظی کردم ، مهتاب به ماشین تکیه داده بود ومنتظر من ایستاده بود باریموت در ماشینو باز کردم وهر دو پریدیم توی ماشین مهتاب با ریموت در حیاطو باز کرد منم با سرعت پیچیدم توی خیابون وبه سمت خونه ی غزل اینا حرکت کردم ... زنگ ایفونو فشار دادم صدای غزل توی ایفون پیچید :

-سلام ... بیاید تو ...

خیلی خانمانه وارد شدیم ودکمه ی اسانسور فشار دادیم بعد از چند دقیقه اسانسور به طبقه ی همکف رسید و سه تا خانم مسن ازش پیاده شدن منو مهتاب سریع پیچیدیم توی اسانسور ودکمه ی مورد نظرو زدیم وموسیقی توی

اسانسور پیچید از اسانسور پیاده شدیم نفس عمیقی کشیدیم بعد مهتاب زنگ واحد غزل اینا رو به صدا در آورد
گلنار با لبخند درو باز کرد و گفت :

-سلام عروس خانم ...

با حرف گلنار دلم گرفت اخم کوچکی کردم و گفتم :

-مگه تو صاحب خونه ای که درو باز می کنی ...؟؟

گلنار دستی به دماغ عملیش زد و گفت :

-اولا جواب سلام واجبه ... بعدشم منو غزل نداریم؟؟

مهتاب با شیطننت ابروهاشو بالا داد و گفت :

-برای کامی دارید ... !!!!!!!

منو مهتاب زدیم زیر خنده گلنار دهن کجی بهمون کرد و گفت :

-بی ادبایا ... برید تو ...

منو مهتاب با خنده وارد شدیم وبه همه سلام کردیم مهتاب نگاهی به اطرف کرد و گفت :

-نیومده؟؟؟

غزل متعجب گفت :

-کییی؟؟؟

مهتاب- شوهر صوری افتاب ...

-هان .. نه ساعت نه میاد ...

ناخودآگاه نگاه هممون به ساعت بزرگ توی پذیرایی کشیده شد ساعت ده دقیقه به هشت بود با خیال راحت نفس

عمیقی کشیدم ودر حالی که به اتاق غزل میرفتم رو به کامی گفتم :

-حالا از کجا پیداش کردی؟؟؟ چه جوری بهش گفتی؟؟

نیکی هم با ذوق گفت :

-حالا که افتاب اومد بگو دیگه ... از اون موقع تا حالا هی می گفتی وایستا افتاب بیاد ... خوب بیا اینم افتاب ...

حالا وارد اتاق شده بودم که کامی گفت :

-بزار همه بشینیم بعد میگم ...

سریع کلاهو شالگردن وپالتمو در اوردم وبه جالباسی اویزون کردم واز اتاق اومدم بیرون منو مهتابو گلنار روی کاناپه

ی سه نفره لم داده بودیم نیکی هم روی مبل تک نفره وغزلو کامی هم کنارهم وروبه روی مانشسته بودن همه به

دهن کامی چشم دوخته بودیم که یه دفعه گلنار گفت :

-کامی تورو خدا وقت نداریم تند بگو ...

کامی بالودگی گفت :

-چشم شما امر بفرمایید ... خوب ... اومممم ...

مهتاب با حرص گفت :

-کامیییییی ... لطفا ...

کامی در حالی که می خندید گفت :

-خیل خوب ... حالا که التماس می کنید می گم ... حدود دوماه پیش که با غزل رفته بودیم خونه ی مامانم اینا یه سربرزیم بعد از پانزده سال خانواده ی کامروارو توی خونمون دیدم اومده بودن به مامان اینا سربرزن فکر کنم یه سالی میشه که از سوئد برگشتن ... اون روز خاله ملیحه منظورم همون خانم کامرواس از عروسیه تنها پسرش با دختر عموش حرف میزد که چند ماه دیگه برگزار میشه ... من قبلا با پسرش دوست بودم ولی از وقتی رفتن سوئد رابطم باهاش قطع شد خلاصه هنوز دوهفته از اون ملاقات نگذشته بود که بابام گفت راین ابزاری رو که ما برای کارخونه خیلی وقته دنبالشیمو داره اول تعجب کردم وگفتم راین کیه که بابا برام توضیح داد راین پسر آقای کامرواس و تو کار تجارته وشرکت تجاری بزرگی هم داره ولوازم وابزار اولیه ی دستگاه هارو وارد میکنه ... خلاصه من با این آقای کامروای کوچک قرار ملاقات گذاشتم وقتی منشی گفت آقای کامروا تشریف آوردن احساس کردم الان یه پسر بچه ی دوازده ،سیزده ساله ی لاغرو مردنیه دماغو وارد میشه کلی کلاس گذاشتم صاف سر جام نشستم وقیافه ی بزرگ ترارو به خودم گرفتم وقتی در اتاق باز شد با لبخند پرمسخر وحس بزرگی به در نگاه کردم که نیشم کم کم بسته شد فکر نمی کردم این شکلی شده باشه ...

کامی باشیطننت ادامه داد :

-اون موقع انقدر جای گلنارو خالی کردم گفتم اگه اینجا بود پسررو درسته خورده بود ...

صدای جیغ گلناربلند شد مهتاب دستشو جلوی دهن گلنار گرفت وبا حرص گفت :

-خوب کامی بقیش

کامی خنده ی سرخوشی کردو ادامه داد :

-هیچی دیگه کلی برای خودش اقا وخوشتیپ شده بود از سروروش اشرافیت می بارید دیگه منه بدبختم فکم بسته شده بود کم مونده بودبهش بگم اقا رو مبل چرا ؟ بفرمایید جای من ... !هیچی دیگه کلی باهم حرف زدیمو رفیق شدیم اخلاقش خیلی خوبه به موقعه جدی وبه موقع شوخ چند هفته ی پیش حالش خیلی گرفته بود هرچی ازش پرسیدم چی شده جواب نداد در اخر شکست خورد وگفت :نامزدم حامله شده ... منو می گی دلمو گرفتم و شروع کردم به خندیدن اونم عصبانی شد وگفت :چته؟؟؟ منم با خنده گفتم :پس بابا شدی ؟ این که ناراحتی نداره تا بالا نیومدن شکم خانمت عروسی کنید !اونم از کوره در رفتو گفت که بچه مال اون نیست ومال یکی دیگه اس کلا حالش خیلی بد بود چند وقتی ازش خبری نشد از طرفی خیلی نگراناش بودم از یه طرفم مسئله ی ازدواج تو بود منم وقت نمی کردم بهش سر بزمن بالاخره هفته ی پیش پیداش شد انقدر کلافه بود که من فکر کردم حتما عقدش کرده با ناراحتی گفتم :عقدش کردی؟؟؟ اونم عصبیو ناراحت گفت :نه بابا ... ولی بدتر گیر افتادم ... گیج شده بودم چطور عقد نکرده گیر افتاده بود ؟ که خودش گفت عموشو خیلی دوست داره ومرد بزرگیه نمی خواسته از این موضوع با خبر بشه و برای اینکه از شر ازدواج با دختر عموش راحت بشه گفته یکی دیگه رو دوست داره عموشم که طرفدار عشاق ... وقتی میفهمه ، می گه راین باید با اون دختر ازدواج کنه .. مامان وباباشم قبول کردن وگفتن حالا دختررو نشونمون بده ... اونم مونده بود که کی رو به مامان وباباش نشون بده همون موقع به فکر توافتام بعد رفتن راین زنگ زدم به غزل وهمه چیزو بهش گفتم ،غزل با این موضوع موافقت کرد منم زنگ زدم به راین وموقعیت تو رو گفتم اونم گفت که باید فکر کنه امروز صبحم زنگ زد وگفت راضیه ... منم زنگ زدم به شما ها ... همین ...

هنوز توفکر حرفای کامی بودم که نیکی بالحن متفکرانه ای گفت :

-پس اسمش راثین کامرواس ...

غزل با مسخره بازی گفت :

-آفرین نیکی از کجا فهمیدی ???

نیکی ادای غزلو در آورد بعد گفت :

-بیمزه ...

غزل رفت چیزی بگه که دستمو به نشونه ی سکوت بالا اوردمو رو به کامی گفتم :

-موضوع امید و همه ی شرطا رو گفتمی بهش ???

کامی با اطمینان سری تکون داد و گفت :

-اره ...

-چیزی نگفت ???

کامی - چرا گفت اینطوری بهتره که یکی رو می خواد اصلا از اویزو شدن دخترا خوشم نیاد !

با عصبانیت به سمت کامی خیز برداشتم که با خنده دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد گفت :

-به جون غزل من نگفتم خودش گفت ..

پوزخندی زدم و گفتم :

-پسره ی از خود راضیییییی ... اه .

صدای مهتاب بلند شد ، با استرس گفت :

-یه ربع به نه !

هممون نگاهمونو به اطراف چرخوندیم با دیدن وضعی که برای خونه درست کرده بودیم سریع از جا پریدیم
ومشغول تمیز کردن شدیم یه دفعه احساس کردم به دستشویی نیاز دارم بشقاب توی دستمو روی بشقابای گلنار
گذاشتم وبا دوبه سمت دستشویی رفتم گلنار با اعتراض گفت :

-کجا در میری ???

-دستشوی دارم بابا ...

هرچی دستگیره ی درو بالاو پایین می کردم باز نمیشد اخر صدای کامی از توی دستشویی بلند شد

-||| چرا اینجوری می کنی ??? یه دستشویی هم به من نمی بینید ???

-بیا بیرون کمییییییی

بعد با عصبانیت رو به غزل گفتم :

-چرا خونه ی شما فقط باید یه سرویس بهداشتی داشته باشه ???

همون موقع کامی از دستشویی اومد بیرون و گفت :

-کم غر بزن بیا برو تو ...

سریع پریدم توی دستشویی وکارمو کردم ... تا از دستشویی بیرون اومدم زنگ ایفون به صدا در اومد همه هول شده
بود نیکی پرید تو اتاقو گفت :

-من امادگیشو ندارم ...

گلنار با خنده گفت :

-خررره نیومده تورو ببینه که ...

کامی کنار ایفون ایستادو دتسو روی دماغش گذاشت وگفت :

-هیسس

ایفونو برداشت وگفت :

-کیه؟؟؟ به به اقای کامروا بفرمایید تو ...

بعدهم دکمه ی ایفونو زد و به من که بابیت کنار دستشویی ایستاده بودم اخم کردو با لودگی گفت :

-پیف پیف بوی دستشویی گرفتی ...

با این حرف کامی مثل بقیه ی دخترا به اتاق هجوم بردم هر سه تاشون جلوی اینه مشغول تجدید ارایش بودن سریع

عطرمو روی خودم خالی کردم و فقط رژ لبمو از کیف لوازم ارایشم بیرون کشیدم وبا ایینه کو چیک توی کیفم

رژموپرننگ کردم با صدای زنگ در مثل سگ پشیمون شدم از این کارم دخترا همشون هول کرده بودن واز اتاق

پريدن بیرون ایینه از دستم افتاد زمین وپاهام لرزید خودمو روی تخت کامی و غزل پرت کردم ... من داشتم چیکار

می کردم؟؟؟ امیبید کجایی؟؟ بیا بهم بگو دروغه ... قطره اشکی با سماجت از چشمم روان شد ای کاش میتونستم

بگم نمی خوام بهش بگید برگردنه انقدر عصبی بودم که اصلاصداهای بیرونو نمی شنیدم با تکنونای دستی به خودم

اودم سرمو بلند کردم وبا بدبختی نالیدم :

-نمی خوا م ... پشیمون شدم ... من امیدو می خوام ...

غزل با مهربونی کنارم نشست وگفت :

-آفتاب تو داری بهتری کاره ممکنو میکنی توی این شرایط .. میفهم چی می گم؟؟؟ اگه این ازدواج صوری رو نکنی

باید ازدواج واقعی بکنی اون موقع برای همیشه امیدو از دست میدی ... الانم یه نفس عمیق بکش بیا بریم بیرون

نفس عمیقی کشیدم واز جا بلند شدم غزل هم پشت سر من بلندشد به در که رسیدم دوباره پشیمون شدمو خواستم

برگردم که غزل هلم داد وگفت :

-بگو بسم الله وبرو جلو ...

یه بسم الله گفتم وخیلی خانومانه از اتاق بیرون رفتم همین که پامو بیرون از اتاق گذاشتم نگاهم روی مهتاب ،گلنار

ونیکی ثابت موند قشنگ مقابل من نشسته بودن و به پسری که پشتش به من بود خیره شده بودن مهتاب چشماش

چهار تاشده بود گلنارم سرشو کج کرده بود وبا لبخند پسرکشی به پسر زده بود نیکی هم که انگار یه موجود

عجیب غریب جلوشه از ترس سفید شده بود خندم گرفته بود کامی هم مبل کناری پسر نشسته بود با صدای غزل

همه متوجه ماشدن :

-بفرمایید اینم از آفتاب خانم ...

با حرف غزل هول شدم ولی سریع خودمو جمع وجو کردم حالا همه بهم خیره شده بودن پسر هم همون طورپشت

به من ایستاد یا پیغمبر این چه هرکولیه؟؟؟ و اروم به سمت برگشت بادیدن چهرش جا خوردم ولی به روی خودم

نیاوردم بدونه اینکه سلام کنم به تجزیه تحلیل پرداختم قدش خیلی بلند بود حتی از امیدهم بلند تر ولی خوب زیاد

تو چشم نمیزد هیکلش توپر وچهار شونه بود خدارو شکر شیکم نداشت شلوار جین سرمه ای با بلیز مردونه ی سرمه

ای چسبون که استیناشو بالا داده بود از این فاصله هم مارک بودن لباساش فریاد می کشید مخصوصا عطر تلخش

گردنبند سفید و خوشگلی که نمی دونم از چی بود توی گردن پهنش خود نمایی می کرد صورتی برنز با ابروهای کشیده و چشمای خمار طوسی که به نظر من خیلی آشنا بود دماغه کشیده با لبهایی نازک و چونه ای محکم بیزی صورتشو ساخته بود موهای قهوه ایش رو مدل روز درست کرده بود روهم رفته جذاب و همیشه گفت خوشگل بود صورتی مردونه داشت ولی امید خوشگلتر ویییی فیس بود... پسره بد نبود ... خوب بود ... یعنی میشه گفت یکمی از خوب هم بیشتر فقط و فقط یه کمی ، ولی بازم فقط امید... به هر حال هرچی بود از سینا سرت تر بود و چند وقتی باید تحملش میکردم .. با سقلمه ی غزل به خودم اومدم معلوم بود اونم در حال ارزیابی ، خوب اونم حق داشت باید میدید به خانوادش می خورم یانه ، نمی دونم چرا ولی پوزخندی زدم و با نگاهی جدی گفتم :

-سلام ...

برعکس من لبخند ملایمی زد و سلام کرد کامی بالبخند روبه من کرد و گفت :

-آفتاب جان ایشون راثین کامروا از دوستان قدیمی ماهستن ...

سری تکون دادم و باهمون پوزخندم گفتم :

-خوشبختم جناب ...

کامی که از پوزخند روی لبای من حرصش گرفته بود درحالی که با چشم برام خطو نشون می کشید رو به راثین گفت :

-این خانمم که می بینی آفتاب مهرجو از دوستان صمیمی منو غزل

و بعد به مهتاب اشاره ا کرد و گفت :

-خواهر مهتاب ...

مهتاب سرشو تکون داد راثین لبخند مهربونی به مهتاب زد ولی بعد با چشمای جدی ولحن مودبانه ای جلوی من ایستاد دستشو به سمتم آورد و گفت :

-خوشبختم

انقدر دلم می خواست ضایعش کنم و باهاش دست ندن ولی دیدم اینجوری خودمو زیر سؤال می برم برای همین خیلی خانومانه و سریع باهاش دست دادم و بعد به سمت مبلی رفتم و روش نشستم ... بعد از شام همه دور همه نشسته بودیم و غزل در حال تعارف جای بود کامی و راثین مشغول صحبت در مورد کارای شرکت بودن ، توی این یه ساعت تنها چیزی که ازش دستگیرم شد شوخ بودن و راحتیش بود بااین که از صحبت کردن و حرف زدنش حتی راه رفتنش اشرافیت می بارید اصلا اهل کلاس گذاشتن نبود و راحت برخورد ی کرد ولی یه چیزی برام سؤال بود اینکه چشمش شوخ بود ولی به من که می رسید رنگ نگاهش جدی می شد ... وقتی حرف میزد دخترا چشم شده بودن و به دهنش خیره میشدن ولی اون برای من هی جذابیتی نداشت و همه ی سلولای مغزم پر بود از فکر امید غزل کنار من روی مبل نست و رو به کامی گفت :

-کامی جان ببخش وسط حرفت پریدم ولی خواستم بگم ما الان برای یه چیز دیگه دور هم جمع شدیم ...

کامی سری تون داد و گفت :

-راست می گی بهتره بریم سر اصل مطلب ... آماده اید ???

نمی دونم چرا همش توی دلم رخت میشستن استرس بدی گرفته بودم دلم همش می گفت نه لی مغزم فرمان میداد راه دیگه ای نداری ... خودمو جمع کردم نفس عمیقی کشیدم و محکم گفتم :

-بله ..

رأینم به نشونه ی تایید فقط سر تکون داد که کامی ادامه داد ...

-وقته زیادی نداریم .. بهتره شما دوتا برید حرفا وشرایطتونو بهم گید

از جام بلند شدم وبا جدیت به رأین چشم دوختم که کامی گفت :

-د پاشو دیگه ...

رأین چشمکی به خترا زد وبا خنده گفت :

-آقای رئیس عصبانی شدن ???

دخترا خندیدن ورأین دوباره با چهره ی جدی مقابلم ایستاد ... اه اه رو اب بخندید پسر ندیده ها ... بی توجه به رأین که به من چشم دوخته بود به طرف دیگه ی سالن رفتم وبی تعارف روی مبل نشستم وبه رأین که باقدمایی محکم وچهره ای جدی جلو میومد نگاه کردم ... رأین روی مبل مقابل من شست و پای پیشو روی پای راستش انداخت وبه من زول زد ... از نگاهش کلافه شدم وبا غرور توی چشماش نگاه کردم وگفتم :

-اول شما صحبت می کنید یا من ???

کمی خیره نگاهم کرد ومادبانه گفت :

-ترجیح میدم اول صحبتای شمارو بشنوم ..

اه چه لفظ قلم ترجیح میدم ، می خوام ترجیح ندی !!! نفس عمیقی کشیدم وگفتم :

-باشه من اول شروع می کنم ... من ادم راحتیم واز اینکه به خودم سختی بدم بدم میاد پس اگه اشکالی نداره باهاتون راحت باشم؟؟؟

لبخند محوی زد وبا همون جدیت گفت :

-راحت باشید ...

-من افتاب مهرجو فرزند اول مهندس احسان مهرجو ، دانشجوی ترم سوم والته الان دارم میریم ترم چهارم مهندسی آیتی هستم ... از بچگی عاشق دوست وهمبازی بچگیم بودم ... حتما کامی بهت دربارش گفته ... امید همه کسه منه نزدیک بیستو یک سالش که بود المپیاد شیمی قبول شد واز اروپا و امریکا براش دعوت نامه فرستادن ... اولش نمی خواست بره ولی با اصرارای من قبول کرد با کلی بدبختی باباشو راضی کردیم وامید یکی از دعوت نامه ها رو قبول کرد ، دعوتنامه ی امریکا ...طبق قانون امریکا باید برای شش سال میرفت اونجاو فقط ویزاش برای رفت بود نه برگشت اوایل خیلی ناراحت بودم از این موضوع ولی بعد با فکر آینده ی روشن جفتمون قبول کردم وبا خودم کنار اومدم امید قبل از رفتن با باباش اومدن خونمون ومنو نشون کردن ولی الان ... الان که سه سالو نیم از رفتنش گذشته بابام پاهاشو توی یه کفش کرده که یا امید باید برگرده یا باید من ازدواج کنی ... نداشتیم امید برگرده بابچه ها همه ی راه های ممکن رو امتحان کردیم ولی تاثیری نداشت ومجبور شدیم آخرین راهو امتحان کنیم که ... همین ازدواج مصلحتیه منه ... من اگه این ازدواجو نکنم مجبور میشم یه ازدواج واقعی داشته باشم که صد در صد امیدو ازدست میدم ... ومن اینو نمی خوام ... منو تو باهم ازدواج می کنیم وتا دوسالو نیم آینده که امید برای همیشه بر می گرده از هم جدا می شیم ، توی این مدت تو می تونی راحت باشی و اینکه حتی اگه شریک زندگیتو پیدا کردی به من بگی تا زود از هم جدا بشیم .

نکن ولی توی این مدت که اسمت توی شناسنامه م هست مسئول زندگیت منم ... واینکه ازت می خوام جلوی خانواده
ی من باهام خوب برخورد کنی ونشون بدی منو دوست داری

وای چقدر دلم می خواست این میز عسلی کنارمو تو سر این ادم مسئول خورد می کردم من بمیرم توی بی ریخت
وزشتو دوست ندارم و نخواهم داشت ... خودخواه خودمو کنترل کردم و دوباره نقاب خونسردیمو زدم وگفتم :
-من حرف دیگه ای ندارم ... !

رئین سرشو تکون داد وگفت :

-منم همین طور ...

از جام بلند شدم و گفتم :

-پس بهتره بریم پیش بقیه ...

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد واو نم بلند شد به طرف بچه ها رفتیم خنده ام گرفته بود همشون چهارتا چشم
اضافه تر قرض گرفته بودن وبه ما چشم دوخته بودن خودمو کنترل کردم روی مبل جای قبلیم کنار غزل نشستم
رئینم همین طور، همه به دهن ما چشم دوخته بودن ما دوتاهم بی تفاوت نشسته بودیم اخر کامی دوم نیاورد وگفت :
-خوب ..

رئین با شیطننت گفت :

-خوب به جمالت ...

کامی با لودگی ولحن لاتی گفت :

-جمالتو عشقه رفیق ...

غزل وسط حرف کامی پرید وگفت :

-کامی ... بسته ...

بعد رو کرد به من وادامه داد :

-چی شد ... ؟؟؟ به توافق رسیدید ؟؟؟

سرمو تکون داد وگفتم :

-اره ... فقط باید بشینیم بینیم چی بگیم که طبیعی تر جلوه کنه ...

کامی سری تکون داد وگفت :

-اره ... ماوقت زیادی نداریم ...

وبعد به من نگاه کرد وپرسید :

-یه هفته وقت داریم دیگه ؟؟؟

-نه ... فقط شیش روز وقت داریم ...

گاهی به رئین کردم وگفتم :

-شما باید روز پنجم دست به کار بشی ...

رئین باشه ای گفت ... غزل متفکر گفت :

-برای اینکه جایی از برنامه سوتی ندیم باید خیلی مراقب باشیم ..

به من نگاه کرد و گفت :

-افتاب تو موضع خودتو حفظ کن ... بابات هرچی گفت تو بازم بگو امید ... اینطوری شک نمی کنن !

بعد کامی رو کرد به مهتاب و گفت :

-این چند روز باید هوای تلفنو داشته باشی یه جورایی باید تلفن چی بشی اگه خاستگار بود یه جوری دست به

سرشون کن و تنها به خانواده ی راین اجازه حرف زدن با مامانت رو بده ...

مهتاب حرف کامی رو تایید کرد کامی رو کرد به راین و گفت :

-توهم هر موقع قرار شد خانوادت زنگ بزنی با افتاب هماهنگ کن ... فقط راین حواست باشه بیشتر از پنج روز

نشه ها|||

راین باشه ای گفت که غزل رو کرد به دخترا و گفت :

-نقش ماهم زمانی شروع میشه که افتاب به راین جواب مثبت بده ...

گلنار یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت :

-یعنی چی ???

نیکي با بدجنسی خندید و گفت :

-یعنی اون موقع ما هم باید نقش عزادارو بازی کنیم وهم مثلا به افتاب روحیه بدیم ...

با استرس به کامی نگاه کردم و گفتم :

-کامی ... امیدو چیکارش کنیم ??? اگه زنگ بزنی خونمون بابام قضیه ی ازدواجمو بهش بگه چی ???

-اولا تا قبل از این شیش روز که مهتاب تلفنو برمیداره... ثابا اگر هم بابات برداره فوقش برایش غر میزنه ولی حرفی

از ازدواج تو رو بهش نمیزنه چون هنوز خبری نشده ... بعد از اون هم به امید می گیم تو از خونه در اومدی و رفتی یه

جای دیگه حالا تا موقع ای که برید خونتون می گیم تلفن نداری و باید به موبایلت زنگ بزنی در ضمن اینو یادت باشه

که عمو حسینم باماس

با این که هنوز خیالم راحت نبود ولی باین حال سکوت کردم که کامی گفت :

-بچه ها اینو یادتون باشه پاتونو از در خونه بیرون می دارید باید همه چیزو فراموش کنید ومثل قبل رفتار کنید ...

هممون قبول کردیم ... ساعت نزدیک دونیم بود که همه با غزل و کامی خداحافظی کردیم جلوی مجتمع که رسیدیم

راین با لحن جنتلمانه ای جلومون ایستاد و گفت :

-اگه ماشین ندارید برسونمتون

همه تشکر کردیم که لبخند دوستانه ای به همه زد ولی دوباره تا چشمش به من خورد جدی شد بی اهمیت نگاهش

کردم که سریع خداحافظی کرد و رفت تا ازمون دور شد گلنار به حالت غش خودشو توی بغل مهتاب انداخت و گفت

:

-منو با خودت ببر ...

مهتاب با حرص هولش داد جلو و گفت :

-هی گلنار حواستو جمع کن شوهر خواهر منه ها||| ...

با حرف مهتاب حرصم گرفت وبا تشر گفتم :

-مهتاب

میزدم امید و می گفتم قسممو پس میگیرم فقط بیا ولی دیگه انقدر خودخواه نبودم که ایندشو خراب کنم ، نمی دونم شاید هر کس جای من بود از امید می خواست که بیاد ولی من غرورمو داشتم که نمی خواستم پس فردا امید همینو چماق کنه و تو سرم بکوبه با اینکه می دونستم اهل اینجور کارا نیست امروز بد جور با بابا دعوا کرده بودم اون از اتمام وقتم می گفت منم از علاقم و هیچ کدوم به حرف اون یکی گوش نمیدادیم ... دلم برای امید تنگ شده بود بابا امروز با چنان تحقییری بهم گفت :

-این بود عشقه امید خان ؟؟؟ این جوری دم از عشق میزد ؟؟؟ اگه عاشق بود که درس براش اهمیت نداشت ... یعنی تو به اندازه ی درسشم نمی ارزی ؟؟؟ به اندازه ی یه مدرک ؟؟؟ یعنی ارزش دختر احسان مهرجو همین قدره ؟؟؟ چقدر اون موقع دلم می خواست جیغ بزنم داد بزنم بگم امید منو دوست داره بگم اگه دستش بود بر می گشت بگم دارم به خاطر عشق اون با ایندم بازی می کنم ولی جلوی زبونمو گرفتم که اگه حرف میزدم همه چیز خراب می شد فقط با بغض و آه گفتم :

-بابا چیزایی هست که نمی دونی فقط و فقط اینو بهت می گم اگه زندگی من خراب شد اگه بدبخت شدم اگه هر روز از سیاه روزیم آه کشیدم زیر سر شماست و بدونید قسم به همون خدایی که می پرستم بابا حلالتون نمی کنم و بدونید مسبب بدبختی من شمایی .. باشه بابا من قبول می کنم که ازدواج کنم ولی باهر کسی جز اون سینا ی امللل که با دیدن چهرش کهیر میزنم ... حداقل تو زندگیتون یه با برام پدری کنید و با غد بازی بدبخت تر از اینم نکنید ... بابا همیشه صلاحمونو می خواست و هیچ وقت نشده بود برامون کوتاهی کنه ... ولی این دفعه نمی دونم چرا با سرنوشت من بازیش گرفته بود به هر حال توی دعوا که حلوا خیرات نمی کنن بدون توجه به ساعت تلفنو برداشتم و با امید تماس گرفتم بعد از چند بوق صدای متعجب امید توی گوشی پیچید :

-الو ...

با شنیدن صدای مهربونش بغض کردم ولی خودمو کنترل کردم که صدام نلرزه :

-سلام ...

امید با نگرانی گفت :

-آفتاب ؟؟؟ حالت خوبه ؟؟؟ چرا بیداری تو ؟؟؟ الان چهار صبحه ایرانه مگه نه ؟؟؟

قطره اشکم از چشمم افتاد ولی باز خودمو کنترل کردم و با صدایی اروم گفتم :

-اره

-آفتاب چرا صدا گرفته ؟؟؟ چرا اینجوی حرف میزنی ؟؟؟ خوبی ؟؟؟

-اره امید .. من خوبم ...

حالا گریه ام شدت گرفته بود و صدام اروم تر ... و ادامه دادم :

-تو خوبی ...؟

صدای امید اوج گرفت و با عصبانیت گفت :

-نه خوب نیستم ... چون تو خوب نیستی ... آفتاب تو دروغ گو بودی ؟؟؟

حالا اونم صداش میلرزید :

-مگه نگفتی همه چیز خوبه ... مگه نگفتی دیگه نگران نباشم ؟؟؟ پس این ترس هرشب من از چیه ؟؟؟ حال الان تو

برای چیه ؟؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم وزدم زیر گریه برای اینکه صدای گریه ام نره اون طرف خط دستمو گذاشتم توی دهنم و گاز گرفتم امید که دید جواب نمی دم با صدایی لرزون و بلند فریاد زد :

-د لعنتی چرا جواب نمی دی ؟؟؟ افتاب ... تورو جان امید حرف بزن

امیدم ببخش که بهت دروغ میگم ولی برای آینده ی خودته ... در حالی که گریه می کردم سعی کردم بخندم و گفتم :
-رفتی اون ور بد دهن شدی هااا ... یادم باشه اومدی ادمت کنم ...

امید با حرص گفت :

-طفره نرو خواهش می کنم ...

-هیچی نیست به خدا امید ... دلم گرفته ... تنگه برات نامرد ... کی تموم میشه این دوسال ؟؟؟

صدای امید اروم شد ولی هنوز نگران بود :

-تموم میشه خانمم ... تموم میشه قربونت برم خیلی زود تموم میشه توی یه چشم به هم زدن

دوباره بغض کردم ... امیدم خبر نداری که توی یه چشم بهم زدن قراره برای کس دیگه ای بشم ... ما می گیم

صوری ولی همه می گن واقعی لبخند تلخی زدم و گفتم :

-میدونم ... ببخش مزاحمت شدم ...

امید با مهربونی گفت :

-این حرفا چیه عزیزم تو مراحمییی

-ممنون ... دیگه باید برم ... کاری نداری ؟

-افتاب مواظب خودت باش امیدت هیچ وقت نمی خواد غم صداتو بشنوه ... دوستت دارم خانمم خدافظ ...

-منم همین طور خدافظ ...

تلفنو قطع کردم وخودمو روی تختم انداختم وبا تمام وجودم زار زدم

روز موعود بود وکامی به جای راثین باهام تماس گرفت وگفت ، راثین گفته مامانش اینا قراره زنگ بزنن ... دوتا حس متضاد داشتم هم حس یه ادم شکست خورده هم یه ادم پیروز شکست دربرابر خواست بابا وپیروز برای کلاهی که داشتم سر همه میذاشتم که این وسط امیدم استثنا نبود ومن به خاطرش عذاب وجدان گرفته بودم ... به مهتاب خبر دادم که مامان راثین زنگ میزنه خودم از صبح تا حالا پایین نرفتم وخودمو توی اتاقم زندانی کردم یه جورایی شوک بهم وارد شده چون خودم میدونم دارم بازی خطرناکیو شروع می کنم ومن اصلا اهل ریسک نبودم ...
با صدای تق تق در به خودم اومدم عکسایی که با امید گرفته بودمو گذاشتم روی تخت وبا صدای خفه ای گفتم :
-بفرمایید

مهتاب با ذوق وارد اتاقم شد وگفت :

-وای آفتاب نمی دونی که همین الان مامان راثین زنگ زده بود .. چقدر با ادب بود این زن ... تا فهمیدم کیه سریع گوشیو دادم مامان ،مامان انقدر ازش خوشش اومده که نگو همش راه میره واز ادبه مامانه تعریف میکنه بعدم زنگ زد به بابا گفت بابام سریع قضیه رو گرفت وول نکرد گفت میره تحقیق میکنه دوباره ی پسره ... همه چیز داره طبق نقشه پیش میره ...

با حرف بابا تنم یخ کرد ... مگه مهتاب تلفنارو جواب نداده بود؟؟؟ پس این خاستگارا کجا بودن؟؟؟ آه خدای من ... شرکت بابا، موبایلش، دوستاش ... همه ی اینا دور سرم می چرخید نکنه راثین نباشه؟؟؟ قسم به همون خدایی که خودکشی رو حروم کرده خومو می کشم، توی این فکر ها بودم که بابا با ادامه دادن حرفش افکارمو کنار زد: -البته اینو که انتخاب کردم جز دوستانم نیست ولی خانواده ی خیلی خوبین مطمئنم طرف میتونه خوشبخت کنه قلبم تالاپ تالاپ صدا می کرد داشتم از صدای قلب خودم کر میشدم که حرف بابا مثل قرص قلبی عمل کرد و صدای قلبمو اروم کرد ...

-پسره تاجره تازه یه ساله از سوئدبا خانوادش اومده ولی تو ی همین یه سال همه ی اطرافیانشو شیفته ی خودش کرده ... همه از خودشو خانوادش تعریف می کنن اینارو گفتم که بدونی انقدر بی فکر نیستی که دخترمو دست هر کسو ناکسی بدم ...

فردا مادرش تماس می گیره برای جواب ... ماهم بهشون می گیم اخر همین هفته یعنی سه روز دیگه تشریف بیارن توهم بهتره از الان به فکر جمع کردنو دور ریختن اشغالای اون پسره باشی اینجوری برات بهتره ... ! حرف بابا که تموم شد مثل یه سنگه سخت از جا بلند شدم وبه طرف پله ها رفتم که صدای بابا متوقفم کرد: -افتاب ... بهتره به فکر سنگ انداختن جلوی پای پسره نباشی وگرنه ابرو رو بی خیال میشم وشده به زور پای سفره ی عقد میشونمت ... خودت گفتی سینا نه ... پس یا این یا سینا ... اگه این بره مطمئن باش زن سینایی! پوزخندم دوباره روی لبم تکرار شد وبا دوبه طبقه ی بالا رفتم مهتاب که پای نرده ها نشسته بود نگاه بهت زدشو بهم دوخت همون موقع بابا با فریاد صداش کرد مهتابم سریع از جا پرید وبه طبقه ی پایین رفت، وارد اتاقم شدم روی صندلی میز کامپیوترم نشستم دستامو تکیه گاه سرم کردم وبه ویولون وگیتار کنار اتاق چشم دوختم واشکام سرازیر شد با یاد اون روزا آهی کشیدم

-وای افتاب دیونم کردی ... این چه طرز بغل کردنه گیتاره؟؟؟ سردسته رو بالا بگیر ... تو باز ناخوناتو کوتاه نکردی؟؟؟

اخم کوچیکی کردم وبه امید که بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم وگفتم:

-||| امید نمی تونم که ناخونای یه دستم بلند باشه یه دستم کوتاه؟؟؟

امید مهربون سرمو بوسید وگفت:

-اگه می خواهی گیتار یاد بگیری باید این کارو بکنی ...

با شیطننت گفتم:

-چشم اقای من دیگه چی؟؟؟

خندید وگفت:

-چشمت بی بلا ... شروع کن خانمم ...

وبعد روی صندلی مقابلم نشست شروع به نواختن کردم امید نگاهش به انگشتم بود که روی سیم های گیتار به

رقص در اومده بود وبرای حرکتشون زیر لب زمزمه می کرد: انگشت 1 - 2 - 3 - 4

حالا ترتیبشو عوض کن

2-4-3-1

3-4-2-1

2-3-1-4 ... و غیره

انقدر رفته بودم تو بهر چهره ی مهربون امید که حرکت دستمو اشتباه کردم وامید با خراب کاری من لبخند شیرینی زد وچشماشو بست با مظلومیت گفتم :

-ببخشید ...

چشماشو باز کرد درحالی که مهربون نگاهم می کرد سری تکون داد واومد پشت صندلیم ایستاد وبا لحن ملایی گفت :

-مگه میشه نبخشم ???

خنده ی سرمستی کردم و گفتم :

-نچ نمیشه

امید باز سرمو بوسید و گفت :

-خوبه خودت می دونی باز می گی ...

بعد با لطافت دستاشو روی دستام گذاشت وسرشو به سرم تکیه داد ودر حال زدن اکورد ها با صبر ومهربونی گفت :

-مهمترین امر تو این تمرین 1: سرعت بسیار پایین ، 2 تمرکز و دقت در هنگام تمرین ...

وبعد با شیطنت گفت :

-واین تمرکز و دقتو تو صورت من نمی تونی پیدا کنی قشنگ من ...

چه روزای خوبی بود، دیوانش کردم تا بالاخره یاد گرفتم تازه می خواست ویولون یادم بده که رفت ... حالا بابا به این

یادگیریای امید که حتی کوچیک ترنشم که یه شکلات بود وبرای من پر خاطره بود می گفت اشغال ??? می گفت

بنداز دور ??? مطمئنا اولین چیزی که با خودم بیرون ببرم همین اشغالاس

امروز قرار بود خانواده ی راثین برای خاستگاری بیان ونقش دخترا هم از اینجا شروع میشد هر کدوم با چهره ای

ماتم گرفته وارد خونه میشدن با اینکه خودم واقعا حال مساعدی نداشتم ولی با دیدن نقش بازی کردن اینا خندم

گرفته بود مخصوصا گلنار که هم می خواست مثلا گریه کنه هم ترس دماغ عملیشو داشت که یه وقت کج نشه ...

خلاصه با کلی ادا ومسخره بازی اومدن توی اتاقم در اتاق که بسته شد هر کدوم دلشونو گرفتن ویه جا ولو شدن

وسعی می کردن خندشونو خفه کنن مهتاب که خودشم می خندید گفت :

-تورو خدا بچه ها هیسیسیسیسیسی الان مامان بیاد ضایع میشیما ...

غزل خودشو کنترل کرد وگفت:

-راست میگه بچه ها جمع کنید خودتونو ...

بعد نگاهشو به من دوخت وگفت :

-انگار باورت شده راثین واقعا قراره بیاد خاستگاری ?? این چه قیافه ایه پاشو برو حمام بینم ...

با بی حالی گفتم :

-ول کنید تو رو قران ...

گلنار باحرص دستمو گرفت وکشید وگفت:

-بیا بروحمام خودتو لوس نکن من که می دونم توی دلت الان داری دانس میدی ...

بچه هامنو به زور پرت کردن توی حمام بعد از یه دوش کوچولو سریع از حمام اومدم بیرون نیکی با خنده گفت :

-افتاب حسابی گربه شور کردی خودتوها!!!!

بی حوصله با همون حوله ی تنم رو تخت ولو شدم وگفتم :

-برو بابا

گلنار با مسخره بازی گفت :

-بمیرم برای این راثین که قراره تورو تحمل کنه اصلا چرا نمیاد منو بگیرهههههه ؟؟؟ به خدا دربست نوکرشم ...

غزل شکلکی در آورد وگفت :

-از تو بعیدم نیست ...

گلنار ادای غزلو در آورد غزل بی توجه به گلناربه من نگاه کرد وگفت :

-این دیونه رو ولش کن لباس چی می پوشی ؟؟؟

با حرص گفتم :

-گونیییییییی ...

غزل در حالی که با خونسردی به سمت کمد میرفت گفت :

-اوووومممممم ... اونم خوبه ولی به درد این مجلس نمی خوره بذار بعدا بپوش ... الان باید ببینم چی بهت بدم بپوشی

؟؟؟

وسرشو کرد توی کمد لباسم گلنارو مهتابم که فوضول پشت اون تو کمدم سرک می کشیدن ببینن چه خبره ... نیکی

صندلی میز ارایشمو جلوی تختم گذاشت وروش نشست در حالی که با دقت منو نگاه می کرد گفت :

-ابروهات یه کم در اومده باید تمیز کنم

بعد هم موچینو از روی میز ارایش برداشت منو روی تخت خوابوند در حالی که سرم روی پاهاش بود واون داشت

زیر ابروهامو تمیز می کرد شمرده شمرده گفت :

-مهتاب می گفت بابات گفته باید همه ی یادگاریای امیدو بندازی دور !!! اره ؟؟؟

با ناراحتی سرمو تکون دادم که نفس عمیقی کشید وگفت :

-بهتره تا فردا جمع کنی بدی به من ببرم خونمون تا خودت بری خونت ... مهتاب می گفت بابات بهش گفته اگه تو

جمع نکنی خودش میاد همه رو یه راست میریزه تو کوچه ...

سرمو پایین انداختم وبا خودم فکر کردم اگه اونا رو ببرن من میمیرم ... بعد از چند دقیقه نیکی دستی به ابرهام

کشید وگفت :

-خوب شد پاشو

سرمو از روی پای نیکی بلند کردم همون موقع باصدای جیغ غزل به اون سمت نگاه کردم غزل با یه کت ودامن کوتاه

سبزخوش دوخت و خوش رنگ جلوم ایستاد وگفت :

-نامرد اینو کی خریدی من نفهمیدم ؟؟؟

-اون سری که با مامان رفتیم انتالیا خریدمش ... نیومدی که حالا اگه خوشه اومده بردار ...

سری تکنون داد وگفت:

-مطمئن باش بر میدارم ولی امشب تو باید اینو بپوشی ...

با بهت به چهار تا شون که حق به جانب به من زل زده بودن نگاه کردم وگفت :

-این خیلی کوتاست یه وقت خانواده ی این پسره خوششون نیاد اون وقت بدبخت میشیم ...

غزل مطمئن گفت :

-خیالت جمع خانواده ی اپنی داره .. براشون مهم نیست ...

بی خیال شونه هامو بالا انداختم ولباسو از دست غزل گرفتمو پوشیدم با اصرار گلنار زیر دستشون نشستم تا

درستم کنن موهامو مثل همیشه صاف کردن وتل باریکی هم رنگ لباسم که یه پاپیون ناز کنارش داشت روی سرم

گذاشتن وموهامو کج روی صورتم ریختن وارایشی خیلی ملیحی هم کردم ، صورتم خیلی بچه گونه وناز شده بود ولی

خوب خنده ام می گرفت راثین یه چهره ی مردونه وجذاب داشت ولی من مثل دختر بچه های نانا بودم

قرار بود زمانی که خاستگارا میان بچه ها اینجا بمونن ولی برن تو اتاق مهتاب که مثلا منو راثین بیایم اتاق من

حرفامونو بزیم ، باباهم جلوی همشون برام خطو نشون کشید که حق ندارم دست از پا دراز کنم وقتی زنگ در به

صدا در اومد بچه ها منو هول دادن پایین ... مامان ایفنو برداشت وبهشون تعارف کرد که بیان داخل بابا ومامان برای

خوشامد گویی جلوی در ساختمان منتظرشون بودن ، ومن عقب ایستاده بودم وبه مامانو بابا نگاه می کردم که با

لبخند منتظر ورود انها بودن توی دلم پوزخند زدم بهشون وگفتم اون زمان که امیدم میومد همین جوری لبخند

میزدید ... با صدای سلامو علیک به خودم اومدم اول از همه یه خانم خیلی خوشگل وجون بود که موهای بلوند سشوار

کشیدش از زیر شال نازکش کاملا پیدا بود بعد از اونم یه دختر جون خیلی خوشگل که موهای زیتونیه فرش از زیر

شالش که گشاد بسته بود کاملا پیدا بودو با ارایش ملیح وچشمای طوسی هم رنگ چشمای راثین خیلی ناز شده بود

بعد از اونم دوتا مرد قد بلند وارد شدن که یکیشون مسن تر بود ولی باز چیزی از جذابیتش کم نمی کرد بعد از

اوناهم راثین با کتو شلوار طوسی همرنگ چشماش وبلیزسفید با کروات طوسی وسفید با دسته گلی از گل رز سفید

وارد شد نگاهم روی دسته گل ثابت موند اگه امید بود رز ابی یا سیاه می گرفت چون می دونست من عاشق این

دورنگ گل رزم ... با صدایی به خودم اومدم ، اون دختر جون جلوم ایستاده بود وبا لبخند دستشو به سمت دراز کرده

بود از شواهد پیدا بود که خواهر بزرگتره راثینه سریع باهاش دست دادم وسلام کردم خیلی ناز خندید وگفت :

-فکر کنم شما باید خواهر کوچیک عروس خانم باشی

خنده م گرفت خوب معلومه بدبخت شک میکنه با این قیافه ای که اینا برای من درست کردن ... رفتم بگم نه همون

موقع اون یکی خانمه که حتما مامان راثین بود گفت :

-سلام عزیزم ..

با مامانم دست دادم کلا خانواده ی خیلی شیک وبا اصالتی بودن و... خوش اخلاق ، البته اگه راثینو حساب نکنیم ولی

خوب اونم خوش اخلاق بود اما با همه نه با من با اون دوتا مردم که یکی شون بابای راثین بود اون یکی هم شوهر

خواهرش خیلی رسمی سلام واحوال پرسى کردم ودست دادم بعد به سمت راثین رفتم که حرف خواهرشو شنیده بود

و بالبخند به من نگاه می کرد گلو از دستش گرفتم وگفتم :

-هه هه هه ... رواب بخندی

لبخندش عمیق تر شد ولی هنوز چشماش جدی بود و گفت :

-چه قدر بچه شدی الان اگه به مامانم بگم عروست اینه پس میوفته بدبخت ...

اخم کردم دسته گلو از دستش کشیدم و گفتم :

-خیلیم دلش به خواد مامانت ... !

با تعارف بابا دیگه نتونست چیزی بگه و به سمت مبلای پذیرایی رفت ... دسته گلو برداشتم و بردم وتوی گلدون گذاشتم در حالی که به سالن پذیرایی میرفتم نگاهم به نرده های بالا افتاد چهار تا کله از لای نرده ها بیرون بود وهشتاچشم از بالا زل زده بود به پایین وبا کنجکاوای همه رو ارزیابی می کردن خنده ام گرفت ، درحالی که لبخند محوی داشتم به پذیرایی رفتم وگلدون رو روی میز عسلی گذاشتم و روی مبل کنار مامان نشستم نگاهم به راثین خورد که اونم داشت به نرده ها نگاه می کرد وبا شیطنت می خندید می خواستم پاشم بزنم تو سرش حالا اگه بابام ببینه می گه پسره دیونه اس ... سریع به بابا نگاه کردم که دیدم نه خدارو شکر داره با بابا وشوهرخواهر راثین حرف میزنه برگشتم وبا اخم به راثین زل زدم اونم که سنگینی نگاهمو حس کرد به من نگاه کرد ... اخم شدید تر شد که اونم رنگ نگاهش دوباره جدی شد وبه من زل زد براش خطو نشون می کشیدم همون موقع چشمم به خواهر راثین که کنارش نشسته بود خورد باخنده ی مرموزی به من خیره شده بود بادیدنش هول شدم ولبخند ژکوندی تحویلش دادم که اونم لبخندش عمیق تر شد ... همون موقع مامان راثین رو کرد به مامان وگفت :

-خانم مهرجو عروس خانم تشریف نمیارن ما ببینیمشون ???

مامان وبابا با تعجب بهش نگاه کردن منم سعی داشتم خنده ام رو خفه کنم همون موقع خواهر راثین همون طور که بالبخند به من نگاه می کرد گفت :

-مامان جان فکرکنم عروس خانم ایشون باشن

وبه من اشاره کرد حالا مامان وبابای راثین به علاوه ی شوهر خواهرش با تعجب به من نگاه می کردن مامانش با تعجب گفت :

-عزیزم کلاس چندمی

من لبخند کوچکی زدم وبا متانت گفتم :

-سال دوم دانشگاه هستم

مامانش متعجب گفت :

-جهشی خوندی ???

-نه همون سال تحصیلی خودم ...

مامانش لبخند شیرینی زد وگفت :

-وای عزیزم ببخشی ها ... اخه خیلی کوچیک تر از سنت نشون میدی ...

مامان اینبار گفت :

-بله هم افتاب هم مهتاب دوتاشون چهره ی بچه گونه ای دارن ...

مامان راثین - نازی ... خدا بهتون ببخشه ...

-ممنونم ...

بعد از این صحبتای معمولی بابای راین با لبخند گفت :

-خوب آقای مهرجو از هر چی بگذریم سخن دوست خوش تراست بهتره بریم سراصل مطلب
بابا با متانت گفت :

-بله حق باشماست بفرمایید ...

-آقای مهرجو ما از دار دنیا همین رعنا ورائینو داریم ... خدارو شکر رعنا جان با انتخاب مهراب خان گل کاشت والانم
ما یه نوه ی سه ساله داریم فقط مونده این اقا راین ... پسر فوق لیسانس مدیریت بازرگانشو از سوئد گرفته وبرای
خودش یه شرکت بازرگانی ویه نمایشگاه ماشین داره ...

ابروهامو انداختم بالا کامی حرفی از نمایشگاه ماشین نزده بود ! پدرش ادامه داد :

-رائین از نوجونی روی پای خودش ایستاده واز صفر شروع کرده هر چی الان داره نون بازوی خودش نه من ومن
از مرد شدنش مطمئنم که دارم براش استین بالا میزنم به هر حال دختر شمام مثل رعنا ی منه ومن فقط خوشبختیشو
می خوام ... واگه یه ذره به راینم شک داشتم پامو جلو نمی داشتم به هر حال شما صاحب اختیارید که ببینید این پسر
مارو به غلامی قبول دارید یانه ؟

بابای راین همه ی این حرفا رو با لحن محکم ودلپذیری گفت نه تنها به دل بابا نشست بلکه به دل منم نشست ... بابا
سرتکون داد وگفت :

-این لطف وبزرگی شمارو میرسونه آقای کمروا از خدا که پنهنون نیست از شما چه پنهنون ما قبل از راه دادن
خاستگار میریم تحقیق واز گل پسر شمام مطمئنیم ولی خوب حالا ما هر چقدرراضی باشیم ولی مهم این جونا هستن
که باید ببینن می تونن یه عمر هم دیگه رو تحمل کنن یا نه ؟؟؟

تودلم پوزخند زدم وگفتم :پدرمن حرف با عملت یه درصدم شبیه هم نیست اگه نظر من مهم بود الان جای این اقا
عمو حسین نشسته بود

-بله حق باشماست پس اگه اجازه میدید این دوتا جون چند کلام باهم حرف بزنن تا ببینیم خدا چی می خواد
-خواهش می کنم شما صاحب اختیارید
بعد رو کرد به من وگفت :

-افتاب جان راین خانو به اتاقت راهنمایی کن دخترم

به اجبار بلند شدم وروبه راین گفتم :

-بفرمایید

وخودم جلو تر به سمت پله ها رفتم از صدای پاش روی پله ها می فهمیدم که داره پشتم میاد در اتاقمو باز کردم که
نگاهم به اون چهارتا خل افتاد ، بی توجه به راین داخل اتاق رفتم اونم پشت سرم اومد با دیدن دخترا خندید وگفت :
-سلام ... شما ها اینجا چیکار می کنید ؟؟؟ نه چ نچ مگه نمی دونید عروس وداماد باید تنها باشن ؟

همه با خنده جواب سلامشو دادن غزل با لحن حق به جانبی گفت :

-شما ها که حرفی برای گفتن ندارید برای همین ما اومدیم اینجا

گلنار که روی صندلی میز کامپیوتر نشسته بود بلند شد ورو به راین گفت :

-بیا اینجا بشین ...

رائین مخالفت کرد و در حالی که به سمت کتابخونه ام میرفت گفت :

-راحت باش من نمی شینم

به رائین نگاه کردم که داشت کتابمو بررسی می کرد و پیش خودم گفتم : چه فوضول ! و روبه غزل گفتم :

-رفتم پایین چی بگم ???

گلنار با خنده گفت :

-یه ذره کلاس بذار بگو یه هفته ی دیگه جواب می دم ... که فکر نکنن اش دهن سوزین !....!

رائین با خنده و حالت با مزه ای به گلنار نگاه کرد و گفت :

-من برگ چغندر نیستاماااااا ... پسر شونم ... !

گلنار خندید و گفت :

-فعلا که از خودمونی

این بار مهتاب گفت :

-نه مگه ندیدید بابا تهدید کرد که سنگ جلو پاشون ننداز به نظر من همین الان جواب مثبتو بده

نیکی اخم کوچکی کرد و پرسید :

-اون وقت نمی گن دختره هول بود ???

مهتاب با خنده گفت :

-خوب راس می گن دیگه هوله !

غزل متفکر به من نگاه کرد و گفت :

-به نظر منم همین الان بله رو بگو هم کاراتون جلو تر میوفته هم بابات گیر نمی ده

بعد برگشت به سمت رائین گفت :

-نظر تو چیه ???

رائین شونه اش رو انداخت بالا و گفت :

-برای خانواده ی من فرقی نمی کنه بالاخره می دونن که پسر خوشتیپ داشتنم درد سره ...

پوزخندی رو لبم نشست و با تمسخر گفتم :

-وای ... ناز بشی الهی پسر خوشتیپه مامانت اینااا !!!

رائین ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-چیه کوچولو حسودیت میشه ???

با تمسخر خندیدم و گفتم :

-اوه خدای من .. بین کی چی می گه ??? من به تو ??? عمر ا !!! اصلا چی داری که به تو حسودیم بشه ... البته اگه

خودت حسودیت میشه بگو خجالت نکش

رائین به طرف من اومد در حالی که با شیطنت صورتشو نزدیک صورتم می کرد گفت :

-به همه چیزم خوشگل نیستم که هستم ... جذاب نیستم که هستم ... خوش هیکل نیستم که هستم ... خوش تیپ

نیستم که هستم ... پولدارم که معلومه هستممممم

یه قدم عقب رفتم تا ازش فاصله بگیرم و در حالی که از درون خودمو می خوردم خونسرد دست به کمر زدم و گفتم :

-هی وای من تورو خدااا ... ؟؟؟ چیزی رو فراموش نکردی ؟؟؟

وبعد اداشو در اوردمو ادامه دادم :

-اخه خود شیفته من اگه مجبور نبودم نگاهتم نمی کردم ... منه خوشگلو چه به توی سوسک

رائین دوباره تو صورتم دولا شد وگفت :

-همه ی اینارو گفتمی که بگی من خوشگلم ؟؟؟ عمرا ... حالا چرا گریه می کنی کوچولو ؟؟؟ مامانتو می خوای ؟؟

سرمو بردم عقب وازش فاصله گرفتم وگفتم :

-نه جونم تو مامانتو می خوای

خندید و دوباره اومد نزدیکم وگفت :

-اره دیدم کی از ترس پایین چسبیده بود به مامانش حسود خانم

چقدر دلم می خواست با تمام وجود جیغ بزنم ولی خودمو کنترل کردم نفس عصبی کشیدم و تا رفتم دهن باز کنم

غزل عصبانی شد و مثل مامانایی که دوتا بچه ی تخسشون باهم دعوا می کنن با تشر گفت :

-بس کنید دیگه ...

-الو ؟؟؟ صدای سرو حال نیکی توی گوش پیچید : -سلام خانم خوش خواب چه قدر می خوای تو دختر ؟؟؟

خمیازه ای کشیدم وگفتم : -سلام ... تا صبح بیدار بودم داشتم وسایلمو جمع می کردم ... نیکی- اهان ببین من تا

ده دقیقه ی دیگه جلوی خونتونم ... چی می خوای به بابات بگی که شک نکنه ... ؟ کمی فکر کردم وگفتم : -بهش می

گم قراره همه ی اینارو ببخشم ... نیکی- خیل خوب پس امادشون کن من الان میام -باشه فعلا ... نیکی- بای

از روی تخت بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم بعد از شستن دستو صورتم بدون شونه کردن موهام اونا روبستم

یکی از جعبه هارو براشتم و به سختی به طبقه ی پایین رفتم مامان با دیدنم گفت : -اینا چیه دیگه ؟؟؟ با هن هن

جعبه رو کنار در ساختمون گذاشتم و ناراحت به مامان نگاه کردم وگفتم : -وسایلمه ... اونایی که امید خریده ... وبعد

نگاهی به اطراف کردم وگفتم : -بابا کجاس ؟ مامان چند لحظه با ناراحتی بهم نگاه کرد وگفت : -رفته بیرون ...

آفتاب ! چرا امید بر نگشت ؟؟؟ مگه نمی گفت دوستت داره ؟؟؟ به چشمای پر بغض مامان خیره شدم و بی توجه به

سئوالش گفتم : -الان گریه می کنی مامان ؟؟؟ الان که همه چیز داره تموم میشه ؟؟؟ الان که بابا کامل سوار خر

شیطونه ؟؟؟ این اشکا الان چه فایده ای داره ؟؟؟ مامان گریه اش شدید شد وگفت : -بابات یه چیزی می دونه که

همچین شرطی گذاشته لبخند تلخی زدم وگفتم : -اینده ام انقدر مهم نیست که بهم بگید چی باعث این شرط شده

؟ مامان سرشو پایین انداخت وگفت : -آفتاب ... به جان خودت مادر من چیزی نمی دونم ... ولی خودت که می دونی

بابات هیچ وقت بدون دلیل کاری نمی کنه ؟؟؟ با ناراحتی به سمت پله ها رفتم وزیر لب زمزمه کردم : -همین بیشتر

عذابم میده ... که این دفعه بدون دلیل داره باسرنوشتم بازی می کنه ... ! صدای مامان متوقفم کرد : -چرا به این

پسره جواب مثبت دادی ؟؟؟ -چون نمی خواستم زن سینا بشم هر چی باشه بهتر از سیناس ... همون موقع زنگ

ایفون به صدا در اومد در حالی که از پله ها بالا میرفتم رو به مامان گفتم : -باز کن ... نیکیه ... پایین پله ها بودم که

دیدم نیکی داره جعبه ی اولو میره بیرون منو که دید گفت : -به سلام خانم پهلون ... لبخند کم جونی زدم وگفتم : -

سلام ... نیکی که از سنگینی جعبه نزدیک بود بشکنه گفت : -چند تا دیگه هست ؟؟؟ حالا بهش رسیده بودم ... -

غیر از این یکی که دسته ، یکی دیگه سری تگون داد و بیرون رفت منم این جعبه رو گذاشتم و سراغ جعبه ی

دیگه رفتم نیکی همه ی جعبه هارو توی ماشین گذاشته بود... با جعبه ی ویولون به کنار ماشینش رفتم و گفتم : -
 بیا ... نیکی نگاهی به اطراف انداخت و منو هل داد توی خونه و گفت : -خیلی خوشتیپه ... میاد وسط کوچه هم وای
 میسته ... نگاهی به قیافم انداختم بلیز پشمنی یاسی با شلوار گرمکن صورتی پام بود با یه صندل انگشتی سفید
 دماغمو دسته کردم و گفتم : -خیلی دلتم بخواد والا به خدا ... نیکی با خنده جعبه ی ویولونو ازم گرفت و گفت : -
 فعلا که دلم نمی خواد بعد به جعبه اشاره کرد و گفت : -فقط همینه ؟؟؟ پس اون یکی سازت کجاست ، مطرب
 ؟؟؟ اخم کردم و گفتم : -عمر ابدم اونو ببری به جونم بستس ... همینم دارم به زور بهت میدم نیکی با نگرانه گفت
 : -پس بابات چی ؟؟؟ -نگران نباش ... قایم کردم جاش امنه ... سری تکون داد واومد جلو صورتمو بوسید و گفت : -
 باشه پس من میرم مواظب خودت باش ... -هستم نیکی جونه تو وجونه اینا ... خودت که می دونی شیشه ی عمر
 منن ... نیکی با خنده سوار ماشین شد و گفت : -بمیری ... به جای اینکه بگه مواظب خودت باش ، میگه جونه تو جونه
 اینا ... اخه مگه اینا جون دارن ؟؟؟ لبخندی به خاطرات دور دستم زدم و گفتم :-برای من اره ... جون دارن نیکی با
 تاسف سرش تکون داد و گفت : -خدا شفات بده ... بعدم دستشو برام تکون داد وبا سرعت رفت ... نفسمو مثل آه
 بیرون دادم وبا ناراحتی به خونه برگشتم اینا تنها چیزایی بودن که خاطرات امیدمو برام زنده می کردن
 ***** خانواده ی کامروا تماس گرفتن و برای سه روز بعد از خاستگاری قرار مهر برون گذاشتن وامروز ،
 روز مهر برونه منو راین بود از اونجایی که بابا می دونست برای اروم کردنه من لازمه که دوستام باشن همه شونو
 دعوت کرده بود اونام از خدا خواسته از ظهر خونه ی ما افتادن حتی کامی هم سر کار نرفت وبا مسخره بازی جلوی
 مامان گفت : -آفتاب من انقدر نگران توام که سرکار اصلا دوم نمیارم ... بدون من قبل از اینکه دوست امید باشم
 برادر توام مامان منم که پسر دوست با این حرف کامی کلی قریبون صدقه اش رفت این سری هم دخترا
 درستم کردن یه پیراهن دکلمته ی کوتاه کرم رنگ پوشیدم با کفشای پاشنه داره کرم موهامو فر کردن و دورم
 ریختن و مثل همیشه صورتمو یه ارایش ملیح پوشوند ... نگران و پر استرس روی تختم نشسته بودم و دخترا خودشون
 مشغول آماده شدن بودن کامی هم روبه روم ایستاده بود وبا ناراحتی بهم نگاه می کرد ، می دونستم برای اونم این
 موضوع یه جورایی سخته امیدو کامی خیلی باهم صمیمی بودن وامید توی خیلی از مسائل به کامی کمک کرده بود
 و کامی بهش احساس دین می کرد ... کامی که دید من همین طور بهش زل زدم در حالی که چشماش غمگین بود
 لبخندشیطونی زد و گفت : -هی هی ... من صاحب دارما گفته باشم ... لبخند کوچکی زدم و گفتم : -منمونم کامی
 اومد کنارم روی تخت نشست و گفت : -برای چی ...؟ -برای کمکی که داری بهم می کنی لبخند دوستانه ای بهم
 زد و گفت : -می دونی آفتاب ، یه حس خاصی دارم از یه طرف احساس می کنم دارم به تو وامید کمک می کنم واز
 طرف دیگه ... می ترسم بدتر با این پیشنهاد باعث جدایی شماها شده باشم ... سرمو پایین انداختم و گفتم : -کامی
 منم می ترسم اما نه از این ازدواج از رفتاری که ممکنه امید با شنیدن این موضوع نشون بده کامی موهامو
 بهم ریخت و گفت : -نترس ... هر چی بشه هممون باهمیم ! مهتاب سریع وارد اتاق شد و گفت : -بچه هازود بیاید
 پایین ... اومدن ... با حرف مهتاب قلبم اومد توی حلقم می خواستم بشینم همون جا وگریه کنم ... خدارو شکر ازدواج
 صوری بود اگه واقعی بود من می مردم ! گلنار دستمو کشید و گفت : -رنگشو نگاه کن ... پاشو بیینم نمیومدن که
 بکشتن ؟؟؟ کامی زود تر از ما پایین رفت و پشت سرش ما چهار تا رفتیم برای مهربرون از طرف ما فقط خاله زهرا
 وشوهرش بودن با دوستای من ولی از طرف اونا نمی دونم کی قرار بود بیاد ... وقتی به پذیرایی رسیدم سلام کردم
 همه با شنیدن صدام بلند شدم با نگاه سرسری فهمیدم اونا فقط با یه مرد مسن دیگه اومدن با رعنا ومامان راین

روبوسی کردم وبعد هم با اقایون به ترتیب دست دادم به اون مرد که رسیدم بابای راثین گفت : -افتاب جان ...
فرهاد برادر بزرگم ... یعنی عموی راثین ... همون که قرار بود دخترشو بگیره ؟؟؟ باهاش دست دادم وبا کنجکاوی
بهش نگاه کردم درست شکل بابای راثین بود فقط کمی پیر تر ولی صورتش نورانی بود یه چیز خاص یه انرژی مثبت
از چشماش و صورتش به ادم منتقل می شد ، ولی اصلا بهش نمی خورد یه همچین دختری داشته باشه ... ناخودآگاه
لبخندی بهش زدم و گفتم : -خوش اومدید عمو جان ... اونم پدرانه دست روی سرم کشید و گفت : -ممنون دخترم ...
راثین کنار عموش ایستاده بود کت وشلوار قهوه ای تنش بود با بلیز کرم وکروات قهوه ای بر عکس عموش کلا انرژی
ی منفی میداد با اون نگاهش ... اگه کنار عموش نبود یکی از اون چشم غره خوشگلامو نشونش میدادم ولی حیف که
پیش عموش بود ومن باید نقش بازی می کردم سرمو انداختم پایین واروم سلام کردم اونم انگاربه درد من مبتلا بود
چون مثل خودم پاسخمو داد کنارغزل نشستم تازه نگاهم به پسر بچه ی شیرینی که کنار رعنا بود خورد یه پسر بچه
ی تپل سفید که لپاش قرمز بود ولبای قلوه ای قرمز داشت با چشمای درشت آبی نگاهش به من بود ولی هی پشت
رعنا قایم می شد من اصلا با بچه ها رابطه نداشتم ولی این یکی بدجور به دلم نشست هم خوشگل بود هم تمیز دلم
می خواست لپاشو گازبگیرم ... بهش چشمک زدم اونم مثلاً می خواست مثل من چشمک بزنه چند بار سریع پشت هم
پلک زد خندم گرفته بود از کارش رعنا که متوجه منو پسرش شده بود بچه رو روی پاش نشوند ورو به بچه در حالی
که منو نشون میداد گفت : -باربد ... ببین اون افتاب جونه .. قراره زن دایی راثین بشه ... بعد گذاشتش زمین وگفت :
-بدو برو بوسش کن ... باربد به خاطر تپل بودنش خیلی بامزه قدم برمی داشت وبا هر قدمش دل من براش ضعف
میرفت ،سریع دستمو به سمتش دراز کردم اونم قدماشو تند تر برداشت به من که رسید با مهر بغلش کردم وصورت
سفیدشو بوسیدم وگفتم : -وای چه پسر خوشگلی هستی شما ... اونم که رو پام نشسته بود گفت : -توام خیلی
موشملی ... غزل که کنار من نشسته بود باربدو ازم گرفت وگفت : -وای که این چقدر بامزه اس ... موشمل خودتی
خاله ... غزل گونه ی سرخ باربدو بوسید ورو به رعنا گفت : -رعنا جون بخورم پسر تو ؟؟؟ رعنا با عشق به باربد خیره
شد وگفت : -نه نخورش پسر مو ... گناه داره ... همین موقع بود که عموی راثین در کمال ادب به بابا گفت :-خوب
جناب مهر جو غرض از مزاحمت این بود که دست این بچه هارو توی دست هم بذاریم وخوب ... در این بین هم یه
سری رسم ورسومات هست که باید به جا بیاریم اول از همه هم مهریه ی دختر خانم گلگونه ... وشما هرچی بگید ما
قبول می کنیم حالا همه ساکت بودیم وچشم به دهن بابا دوختیم بابا هم با لبخند ملایمی گفت : -اختیار دارید
جناب کامروا ... خودتون که می دونید افتاب جان دختر اوله منه ومن هیچ سر رشته ای توی این مسائل ندارم ...
وحقیقتش هم اینکه اصلاً اعتقادی به مهریه ندارم خدایی راست می گه سر امیدم قرار بود چهارده تا سکه به نیت
چهارده معصوم مهرم بشه ... بابا ادامه داد : -و اینکه اگه قرار دخترم خوشبخت بشه که میشه اگر هم که نه ... خوب
خدا نخواسته ... مطمئناً این سکه ها د دی رو ازش دوا نمی کنه ... عموی راثین با محبت به راثین نگاه کرد وگفت : -
جناب مهرجو من بهتون قول میدم که راثین جان دخترتونو خوشبخت می کنه ... بابا- بله در اقا بودن راثین جان که
شکی نیست بالاخره قسمت وسر نوشته برای مهریه هم که به نظر من چهارده سکه به نیت چهارده معصوم کافیه
... نمی دونم چرا ولی از اینکه بابا مهریه رو کم ومثل مال امید در نظر گرفت خیلی خوش حال شدم ... بابای راثین به
نشونه ی اعتراض گفت : -نه اقای مهرجو این که خیلی کمه ؟؟؟ بابا هم گفت : -اقای کامروا مهرخوشبختی نیاره
،همین چهارده تا کافیه اقای کمروام دیگه سکوت کرد وشوهر عمه زهرا هم با فرستادن صلوات همه چیزو ختم
به خیر کرد ...مامان بهم اشاره کرد وگفت : -افتاب جان شیرینی هارو تعارف کن ... بلند شدم ظرف شیرینیو

برداشتم و به همه تعارف کردم به مامان و بابای راین ورنا که رسیدم بلند شدن و با محبت صورتمو بوسیدن عمو شم
 بالبخند ازم تشکر کرد و تبریک گفت چقدر این بشر اقا بود اصلا به روی خودشم نمیآورد که راین نامزدیشو با
 دخترش بهم زده و اومده سراغ من ... راینم که از غفلت عموش استفاده کرد و برام زبون در آورد تا رفتم جوابشو
 بدم عموش بهم نگاه کرد با حرص دندونامو بهم فشار میدادم و به اجبار ظرف شیرینیو جلوی راین گرفتم، چقدر دلم
 میخواست ظرف شیرینی رو توی سرش خورده کنم !!!!!!! راین لبخند ژکوندی زد و تشکر کرد، منم سریع به بقیه
 تعارف کردم دوباره کنار غزل نشستم مامان راین روبه بابا کرد و در حالی که از توی کیفش چیزی در میآورد روبه
 بابا گفت : - اقای مهرجو اگه اجازه بدید ما به انگشتر به عنوان نشون دست افتاب جان بکنیم ؟ بابا لبخندی زد و گفت
 : - اختیار دارید خانم مامان راین روبه راین کرد و گفت : - راین جان مامان بلند شو ... راین خیلی ریلکس از
 جاش بلند شد و به سمت مامانش رفت جعبه ی مخمل مشکی رو از دست مامانش گرفت و به سمت من اومد با هر
 قدمش انگار اکسیژن هوا برای من کم و کمتر می شد و نمی توانستم نفس بکشم با سقلمه ی غزل به اجبار از جام بلند
 شد و مقابل راین ایستادم چقدر دلم می خواست از این موقعیت فرار کنم ! راین خیلی مودب در حالی که سرش
 پایین بود گفت : - بابا جان اجازه میدید ؟؟؟ بابا با لبخند عمیقی سر تکان داد و با محبت گفت : - صاحب اختیاری
 پسر من لجم گرفت امید همیشه به بابا می گفت عمو ولی این راین خود شیرین !!! با تماس دست راین با دست
 چپم به خودم اومدم و با بهت به چهره ی مردونه ی راین خیره شدم الان باید جای این امیدم روبه روم و ایمنیستاد
 راین در حالی که نگاهش رو دستم خشک شد بود کم کم اخماش تو هم رفت و چهرش برزخی شد با تعجب رد
 نگاهش دنبال کردم و رسیدم به انگشتای دست چپم تازه فهمیدم دردش چیه انگشتر نشون امید توی دستم بود
 و یادم رفته بود که درش بیارم ، دوباره به راین نگاه کردم اونم با اخمای در همش به من زل زده بود تنها کاری که
 می توانستم بکنم این بود که سریع انگشتر از دستم دریارم ، خدا رو شکر بقیه انقدر خوشحال بودن که متوجه این
 تغییر چند ثانیه ای ما نشدند فقط غزل بود که فهمید و به نشونه ی تاسف برام سر تکان داد با صدای رنا به
 خودمونه اومدم با خنده به راین گفت : - راین به پا غرق نشی داداش ... خوب انگشتر دستش کن دیگه همه
 با حرف رنا زدن زیر خنده و راین سریع و بدونه اینکه ، دیگه دستمو لمس کنه حلقه ی باریکی رو دستم کرد
 و کنارم ایستاد همه شروع کردن به دست زدن غزل از روی مبل بلند شد و به منو راین اشاره کرد و گفت : - بچه ها
 بشینید اینجا زیر نگاه خوش حال همه به اجبار روی مبل کنار هم جا گرفتیم تازه اون موقع نگاهم به حلقه ی باریک
 و تک نگین راین افتاد خیلی ناز و قشنگ بود و از حق نگذریم خیلی به دستم میومد ، دست راستمو که مشت کرده
 بودم باز کردم و به حلقه ی نسبتا پهن امید نگاه کردم این حلقه به سلیقه ی خودم خریده شد شش تا نگین سفید
 و ردیف به طور قشنگی کنار هم قرار داشت با عشق روی حلقه ی امید دست کشیدم و تو انگشت دوم دست راستم
 انداختم سرمو بلند کردم به اولین چیزی که بر خوردم چشمای گلنار و مهتاب بود که هی راینو نشونم می دادن
 با تعجب برگشتم و به راین نگاه کردم با خشم به چشمم زل زد و از لای دندونای کیلید شدش گفت : - ببینم می
 تونی ابرومونو به باد بدی یانه ! می مردی دست نمی کردی این بی صاحب شده رو ؟ عصبی شدم و مثل خودش گفتم :
 - آولا که صاحب داره و صاحبشم برام از همه ی دنیا عزیز تره ، مطمئن باش اگه مجبور نبودم ثانیه ای هم از دستم
 درش نمیآوردم ... راین با پوزخند سرشو به روبه رو بر گردوند و چیزی نگفت ... دلم می خواست بزنم بکشمش ، تو
 دنیا اگه یک چیز صاحب داشت اون حلقه ی توی دستم بود که نشونه ی سلطان قلبم بود ! با صدای بابای راین به
 خودم اومدم که داشت به بابا می گفت : - اقای مهرجو اگه اجازه بدید این بچه ها زودتر سروسامون بگیرن و برن سر

خونه زندگيشون ... حالا كه اينجا جمعيم بهتره زمان عقدو عروسي رو هم مشخص كنيم ... باباهم از خدا خواسته قبول كرد و گفت : حق با شماست ... هر زمان كه شما بگيد ما خودمونو آماده ميكنيم .. از قديم گفتن درامر خير حاجت هيچ استخاره نيست همه تايد كردن با كلي مشورت در اخر قرار بر اين شد كه عقدو عروسي بيوفته براي 29 اسفند ماه يعني يه ماهو نيم اينده ... توي دلم اشوبي به پا بود بياو بين همش اميدو جاي رئين تصور مي كردم ... خانواده ي كامروا بعد از خوردن شام رفتن وقرار شد از فردا همه بيوفتيم دنبال كاراي عقدو عروسي ،منو رئين هم قرار گذشتيم فردا باهم براي ازمايش خون بريم ! صبح با صدای زنگ گوشيم از خواب بيدار شدم ساعت هفتو نيمو نشون ميداد با ياد قرارم با رئين نفس عميقي كشيدم واز جام بلند شدم دوش سريعي گرفتم وبعد بدونه خشك كردن موهام سريع لباسمو پوشيدم مثل هميشه به جاي شال يا روسري "موهامو توي كلاه زمستونيم جمع كردم كفشمو پوشيدم وكيفمو برداشتم تا دستگيره ي درو گرفتم نگاهم روي حلقه ي اميد خشك شد ديشب اولين كاري كه كردم اين بود كه حلقه ي رئينو در بيارم وحلقه ي اميدمو دستم كنم بي خيال عوض كردن حلقه ها شدم ولي براي اطمينان حلقه ي رئينو توي كيفم انداختم و از اتاق اومدم بيرون به پايين پله ها كه رسيدم چشمم به رئين خورد كه منتظر روي مبل نشسته بود اروم سلام كردم اونم در حالي كه از روي مبل بلند ميشد مثل خودم جوابمو داد وروبه مامان كه توي اشپزخونه بود كرد و گفت : -مامان جان ما داريم ميريم كاري نداريد ؟؟؟ اه اه خودشيرين ... مامان سراسيمه از اشپزخونه اومد بيرون بهش سلام كردم اونم جوابمو داد وبعد رو به رئين گفت : -نه عزيزم دستت درد نكنه .. فقط يادت نره براي شام حتما بيايد خونه ... رئين لبخند قشنگي به مامان زد وگفت : -ممنونم مامان جان راضي به زحمت نيستيم يه چيزي بيرون مي خوريم ... چقدر دلم مي خواست خفش كنم ! اگه اميد بود با سر قبول مي كرد چون عاشق دست پخت مامانم بود... مامان با محبت بهش نگاه كرد وگفت : -زحمت چيه پسرم تو رحمتي ... منتظر تونم اصلا حوصله ي اين هندونه ها رو نداشتم براي همين به سمت در رفتم وگفتم : -خدافظ مامان ... واز در اومدم بيرون بي توجه به رئين به سمت ماشينم رفتم وتوش نشستم رئين خودشو با سرعت بهم رسوند وگفت : -بيا پايين ... متعجب گفتم : -چرا ؟؟؟ -با ماشين من ميريم ... حس لجبازيم گل كرد وگفتم : -نچ نمي خوام ،نمي شه ، با ماشين خودم راحت ترم ... رئين با حرص در ماشينو باز كرد وگفت : -بيا پايين ... مامانت داره نگاهمون مي كنه ... سريع به سمت پنجره ي ساختمانم بر گشتم .. ديدم كه بله .. مامان جان بالبخت داره مارو نگاه مي كنه به اجبار از ماشين پياده شدم حالا رئين بود كه بدون توجه به من به سمت در حياط ميرفتم منم مثل گوسفند پشت سرش راه افتادم ... رئين در ماشينشو با ريموت باز كرد وتوي ماشين نشست ، خيلي بي شعوره اگه اميد بود اول درو براي من باز مي كرد وبعد خودش مي شست ، اصلا جنتلمن نيست ... با حرص توي ماشين نشستم وبه روبه رو چشم دوختم تا رئين حركت كنه ولي دريغ از يه سانتي متر حركت با تعجب بر گشتم سمتش با قيافه ي عبوس به روبه رو چشم دوخته بود چشمامو ريز كردم وگفتم : -چرا حركت نمي كني ؟ رئين اخمشو بيشتر كرد وگفت : -حلقتو درار هنگ كردم وگفتم : -چي ؟ حالا با ناراحتي به من زل زده بود وشمرده شمرده گفتم : -مي گم حلقه تو درار ... داريم ميريم ازمایشگاه رعا با حرص دوباره جاي حلقه رو عوض كردم ودر حالي كه به روبه رو زل ميزدم گفتم : -حالا برو رئين باز هم حركت نكرد ديگه كفري شدم وبا خشم به سمتش برگشتم وگفتم : -نكنه چلاقي نمي توني رانندگي كني ؟ خوب برو ديگه ؟ رئين با عصبانيت به چشمام نگاه كرد وگفت : -اولا چلاق خودتي ... ثانيا الان ميری پايين وحلقه ي منو دستت مي كني وميایی دوست ندارم جلوی رعا ضايع بشم ... با اينكه حلقه توي كيفم بود ولي باز کوتاه نيومدم وگفتم : -ضاع شو به من چه ! در ضمن من حال ندارم براي يه چيز بي خود پياده شم رئين

با فشاره ی که به مچ دستم داد خفم کرد وبعد در حالی که سعی می کرد خونسردیشو حفظ کنه گفت : -بی خود همه ی وجودته ... پیاده میشی میری حلقه رو میاری ... تخس گفتم : -نمی خوام ،نمی رم ... فشار دست راین روی مچ دستم بیشتر شد وگفت : -نه حوصله ی بچه بازی دارم ونه وقتشو ... پس اینو توی گوشت فرو کن از این به بعد روی حرفم نه بیاری بدبخت می کنم .. مطمئن باش که می تونم ! تو که دوست نداری امیدت بفهمه داری ازدواج می کنی ؟ راین امیدتو با تمسخر گفت بعدم دستمو ول کرد وبا سرعت وحشتناکی شروع به رانندگی کرد مسیر نیم ساعته رو ده دقیقه ای اومدیم راین بی توجه به من از ماشین پیاده شد وبه سمت آزمایشگاه خیلی قشنگ وشیکی رفت منم پشت سرش از ماشین پیاده شدم دلم براش سوخت اون بدبخت داشت به من کمک می کرد ولی من همش داشتم خوردمش می کردم درسته که اونم از این بازی سود می برد ولی بیشترین منفعت مال من بود سریع انگشترو از توی کیفم در اوردم ودستم کردم دیگه انقدرهم نامرد نبودم راین جلوی در آزمایشگاه منتظر من ایستاده بود کنارش که قرار گرفتم دستمو گرفت واروم گفت : -می دونم خوشت نیاد ولی مجبوریم ... حرفی نزدیم وهردوتامون باهم وارد آزمایشگاه شدیم ،آزمایشگاه نسبتا شلوغ بود راین رفت قسمت پذیرش منم روی صندلی منتظر نشستم بعد از چند دقیقه راین اومد کنام وگفت :-بلند شو بریم ... از جام بلند شدم وکنار راین قدم برداشتم همه ی زنای اونجا چشم به راین دوخته بودن از حالتشون خنده ام گرفته بود خوبه نصفشونم با شوهراشون اومده بودن !... راین در اتاقی رو زد که روش نوشته بود مدیریت وبعد باهم وارد اتاق شدیم رعنا با دیدنمون با روی گشاده ازپشت میز بلند شد وبه سمتمون اومدبا محبت صورتمو بوسید وگفت : -چه طوری خوشگل خانم .. لبخند کوچکی زدم وگفتم : -ممنونم ،شما خوبی ؟ باربد جان چطوره ؟ رعنا ابروهاشو بالا انداخت وگفت : -نه تورو خدا با من رسمی حرف نزن که احساس پیری می کنم من تازه سی سالمه باربدم خوبه خدروشکر ... از حالت چهره ی رعنا خندیدم نگاهم به راین افتاد اونم داشت می خندید در حالی که روی مبل توی اتاق می نشست به شوخی رو به رعنا گفت : -رعنا جان سی سالته همچین جونم نیستی ! رعنا مبلی رو به من نشون داد وگفت : -بشین عزیزم وبعد در حالی که روی مبل کناری می نشست رو به راین کرد وگفت : -خوبه خودت بیستو هشت سالته راه زیادی تا سی سالگی نداری برادر من ... ! روی مبل کنار رعنا نشستیم راین خونسرد پاشو رو پای دیگه اش انداخت وگفت : -من فرق دارم رعناجان ،حتی اگه هفتاد سالمم بشه باز جونم ... رعنا با خنده گفت : -اوه یه کم خودتو تحویل بگیر راین پرو،پرو گفت : -چشم هر چی تو بگی ...! رعنا با خنده سری تکون داد وگفت : -حالا شد هر چی من می گم ؟؟؟ راین مطمئن سرشو تکون داد وگفت : -وقتی حرفت درست باشه ، چرا که نه ؟ -کم نیاری یه وقت ؟ راین حالت متفکر به خودش گرفت وگفت : -بذار ببینم بعد ازمکث کوتاهی کاملاً جدی گفت : -اوووووممم ... نه نترس نمیارم ... رعنا در حالی که می خندید از جا بلند شد وبا تاسف بهم نگاه کرد وگفت : -دلم به حالت می سوزه افتاب چه طور می تونی با این بچه پرو زندگی کنی ... ؟؟؟ راین با ناراحتی به رعنا گفت : -دستت درد نکنه رعنا خانم ، شما شریک دزدی یاریفیک قافله ؟؟؟ رعنا با شیطننت گفت : -من با دزد جماعت شریک نمی شم ... راین -دست شما درد نکنه ،حالا ما شدیم دزد ؟؟؟ رعنا خندید وبه من نگاه کرد حالت ناراحتی به خودم گرفتم ودر حالی که با مظلومیت به رعنا نگاه می کردم گفتم : -می بینی ؟ اول جونی بدبخت شدم ... باید زن دزد بشم ! رعنا به سمت در رفت ورو به من با شیطننت گفت : -نترس هنوز دیر نشده من اگه جای تو بودم توی عاشق شدنم تجدید نظر می کردم ،اخه مگه این داداش من چی داره ؟؟؟ هان ؟؟؟ رعنا منتظر جواب نموند وبا لبخند از اتاق خارج شد منم نگاهمو به چهره ی خندون راین دوختم وابروهامو بالا انداختم وبا بدجنسی گفتم : -والا ... واقعا هم که چیزی نداره ... راین به سمتم خم شد وبا شیطننت گفت : -شنیدی ؟

گفت تو عاشق شدنت تجدید نظر کن؟؟؟ منم مثل خودش خم شدم وبا تخصی تو چشماش نگاه کردم و گفتم : -من
عمرآ عاشق تو یکی بشم ...! راین پوزخندی زد و گفت : -اگه تو عاشقم بشی من باید خودمو بکشم ... ابرو هامو با
شیطنت بالا انداختم به مبل پشت سرم تکیه کردم و گفتم : -هه ، گربه دستش به گوشت نمیرسه می گه پیف پیف بو
میده ... راینم به مبل تکیه کرد و گفت : -ولی این یکی استثناست گوشته واقعا بو می ده ؟ وبعد با شیطنت برام
چشمکی زد ... چرا همیشه با ناخونام چشماشو درارم؟؟؟ هر دومون ساکت منتظر رنا نشستیم بودیم فقط گاهی که
نگاهمون بهم می خورد و برای هم خطو نشون می کشیدیم وهی بهم اخم می کردیم غیبت رنا خیلی طولانی شده
بود دیگه داشت حوصله ام سر می رفت که راین اسممو صدا کرد به سمتش برگشتم داشت بهم نگاه می کرد ولی
دیگه برام خطو نشون نمی کشید چشماش کاملاً بی تفات بود با لحن ملایمی گفت : -ممنونم ... چشمام از تعجب گرد
شد و گفتم : -برای چی ؟ با چشم به حلقه ام اشاره کرد لبخند محوی زد و گفت : -بابت حلقه ... منم لبخند گوشه ی
لبم جا خوش کرد و گفتم : -کاری نکردم ... با باز شدن در حرفم نیمه کاره موند رنا ویه پرستار دیگه با لبخند وارد
شدن ماهم به احترامشون ایستادیم رنا شرمنده گفت : -ببخشید بچه ها که طول کشید ، برای یکی از مشتری ها
مشکل پیش اومده بود بعد به اون خانم اشاره کرد و گفت : -خانم احمدی اومدن تا ازتون خون بگیرن منو راین
هم زمان سلام کردیم اونم با لبخند پاسخمونو داد ، زنه خوش اخلاقی بود با کلی شوخی و خنده ازمون خون گرفت
وبعد هم اتاقو ترک کرد راین از جا بلند شد ورو به رنا گفت : -خوب رنا جان کار ماتوم شد ، دیگه باید بریم ...
با حرف راین سریع از جا بلند شدم ومقابل رنا ایستادم ، رنا با تعجب به ما نگاه کرد و گفت : -کجا؟؟؟ راین با
شیطنت گفت : -خونه ی آقای شجاع ! رنا جان خوبه خودتم می دونی کلی کار داریم .. رنا ادای راینو در آورد
و گفت : -چرا راین جان خوبم میدونم ولی هنوز کار شما اینجا تموم نشده منو راین متعجب به رنا چشم
دوختیم که با خنده گفت : -چقدر شما دوتا از زندگی عقید ! منظورم کلاس !!! چشمام چهار تا شد ، یا پیغمبر
همینم مونده که برم سر این کلاسا بشینم ! با چشمایی ملتمس به راین که می خندید نگاه کردم راین قیافه ی منو
که دید خنده اش بیشتر شد رنا هم با تعجب به ما نگاه می کرد در اخر هم گفت : -خوب بچه ها الان کلاسا شروع
میشه به خانم احمدی می گم بیاد راهو نشونتون بده وبعد تلفنو برداشت وشماره گرفت با حرص به راین که هنوز
داشت می خندید نگاه کردم و اروم گفتم : -زهر مار ... چرا چیزی نگفتی بهش ... راینم اروم گفت : -خوب چی می
گفتم ؟ همون موقع رنا گفت : -بچه ها الان خانم احمدی میاد اماده بشید وبعد خونسرد پشت میز نشست وخودشو
مشغول کرد در حالی که اخمام تو هم بود کیفمو از روی مبل برداشتم که در اتاق هم زده شد رنا بفرمایدی گفت
وخانم احمدی با لبخند وارد اتاق شد وروبه ما گفت : -الان کلاس شروع میش لطفا بفرمایید ... به اجبار لبخندی به
روی رنا زدم وگوشو بوسیدم وگفتم : -با اجازت رنا جان به باربد ومهراب خان سلام برسون ... رنا مهربون
نگاهم کرد وگفت : -سلالت باشی عزیزم ... بعد از خداحافظی منو راین با اجبار پشت سر خانم احمدی راه افتادیم
راین هی ریز میخندید منم اروم زیر لب غر میزدم وبه زمینو زمان فحش میدادم اول به کلاسی که مخصوص خانما
بود رسیدیم خانم احمدی با لبخند درو باز کرد وگفت : -دخترم شما باید بری اینجا به نا چار سری تکون دادم و تا
خواستم وارد بشم راین باشیطنت گفت : -با دقت گوش بده ... خانم احمدی ریز ریز خندید وپشتشو به ما کرد منم
از این موقعیت سواستفاده کردم وبا حرص برای راین زبونمو در اوردم وتوی اتاق رفتم وپشت سرم درو بستم خانما
همه روی صندلی نشسته بودن ومنظر ورود مسئولین بودن منم رفتم روی اخرین صندلی نشستم هنزفیریمو کردم
تو گوشم وبی توجه به بقیه اهنگ گوش دادم ، به خودم که اومدم دیدم همه ی خانما از جا بلند شدم وبه سمت در

میرفتن بیشترشون از خجالت سرخ بودن بعضیاشونو لبخند ملیحی روی لب داشتن ولی من بی تفاوت از کلاس اومدم بیرون پشت سر منم راین اومد بیرون ودر حالی که لبخند شیطانی روی لب داشت به سمت اومد گوشی هنز فیری رو از گوشم در اوردم وبهش چشم دوختم با دیدن هنز فیری زد زیر خنده وگفت : -خوشم میاد پرو تر از این حرفایی ... ابروهامو بالا انداختم وبا غرور گفتم : -من کاری رو که نخوام ،مطمئن باش انجام نمیدم ... راین دوباره جدی شد ودر حالی که پوزخند روی لباش جا خوش کرده بود گفت : -من فقط از یه چیز مطمئنم ،این غرورت اخر کار دستت میده خانم مهرجوووو ... در حالی که بی توجه به حرفش به سمت در خروجی میرفتم توی دلم گفتم : یارو ثبات اخلاقی نداره هر دفعه یه جوریه ... کنار ماشین منتظر راین ایستاده بودم که دید با خونسردی واروم اروم به سمت میاد کنار ماشین که رسید ریموتو زد وسوار شد با حرص سوار شدم وگفتم : -می مردی زود تر در این بی صاحب شده رو باز می کردی ؟ قندیل بستم ... راین در حالی که ماشینو روشن می کرد خونسرد گفت : -نه فقط می خواستم تو بمیری ... اونم که خدارو شکر نزدیکه ... بهش اخم کردم وگفتم : -جواب ابلهان خاموشی ست ... راین با جدیت سری تکون داد وگفت : -ممنون که گفتی از این به بعد در مقابل تو ارزش استفاده می کنم ... اداشو در اوردم واز پنجره بیرونو نگاه کردم که راین گفت : -میمون بودنتم به بقیه ی خصلتات اضافه م کنم بر گشت سمتش وبا حرص گفتم : -میمون شرف داره به غول بیابونیه زشت ... راینم از لای دندوناش گفت : -خودتی ... دیگه چیزی نگفتم اونم خدارو شکر ساکت شد اگه امید بود هیچ وقت دعوا مون نمی شد همیشه انقدر مودبانه باهام بر خورد می کرد ومنو بالا می برد که جای هیچ دعوای رو باقی نمی داشت همیشه حرف حرف من بود وبه قول مهتاب اون موقعه زندگی کاملا شیرین بود نه مثل الان که از زهر مارم بد تره راین جلوی رستورانی نگه داشت واروم گفت : -بهتره پیاده بشی یه چیزی بخوریم ،از صبح تا حالا چیزی نخوردیم الانم که ساعت دوازده ونیمه ... انقدر گشتم بود که حوصله ی لجبازی رو نداشتم وبدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم ... دوشا دوشه راین وارد رستوران شدم گارسن جلومون تعظیم کوتاهی کرد ومیز دونفره ای رو بهمون نشون داد راین با لبخند تشکر کرد ولی من مغرور از کنارش گذشتم وبه سمت میز رفتم گارسن دیگه ای سریع به سمت اومد وصندلی رو برام عقب کشید روی صندلی نشستم راین هم نشست واز گارسن تشکر کرد با دور شدن گارسن اخمی به من کرد وگفت : -میمیری یه تشکر ازشون بکنی ؟ نوکرت نیستن که ! لبخند کجی زدم وگفتم : -نوکر من نیستن ولی برای این کار پول می گیرن ... راین اخمی کرد وگفت : -چون به این کار نیاز دارن ومثل تو از ناف یه خانواده ی پولدار نیستن ... سر کار خانم اونا هم برای خودشون غرور دارن وصد البته به نظر من غرور اونا می ارزه به غرور بی خود شما ... -نظرت برام مهم نیست ... -منم نظرمو خودمو نگفتم ،نظر همه رو گفتم ... وقتی با من میای بیرون باید به دیگران احترام بذاری پوخذند زدم وگفتم : -باید ؟؟؟ -اره باید چون دلم نمی خواد کناریه ادم از خودراضی باشم پس مجبور میشم همه چیزو بهم بریزم همون موقع گارسن با منویی اومد به سمتمون دولا شد ویه منو رو به من ومنوی دیگه ای رو هم به راین داد ومنظر ایستاد تا غذارو سفارش بدیم نگاه سرسری به منو انداختم وگفتم : -می گو با سوس مخصوص راینم گفت : -منم همینو می خورم ... گارسن در حالی که یادداشت می کرد گفت : -دیگه چی میل دارید ؟ راین - با همه ی مخلفات .. ممنون میشم ... گارسن - خواهش می کنم قبل از اینکه گارسن بره راین با پاشنه ی پا کوبید روی پام وبا چشم برام خطو نشون کشید ومن به اجبار گفتم : -ممنونم ... گارسن که پسر جونی بود لبخند کوچکی زد ورفت به نظرم حرف راین غیر منطقی بود خوب بابت این کار پول می گرفتن دیگه ! بعد از نیم ساعت که بین منو راین سکوت مطلق بود غذا ها رو آوردن وما بدون هیچ حرفی غدامونو خوردیم وقتی صورت حسابو آوردن با یه

حساب سر انگشتی دونگ خودمو از توی کیفم در اوردم و مقابل راین گذاشتم با تعجب گفت -اینا چیه ؟ خیلی ریلکس گفتم : -دونگ منه چشماشو ریز کرد وگفت : -دونگ ؟؟؟ -اره دونگ ، بهت گفتم که ازت پول نمی خوام و خرج خودمو خودم میدم ... اینم برای دونگ ناهارمه با نگاهش مسخره ام کرد وگفت : -اون وقت بریم خونمون چی کار می کنی ؟؟؟ به پستی صندلی تکیه کردم وگفتم : -اون جاهم خرج خودمو خودم می دم ابروهاشو بالا انداخت وگفت : -افرین چه دختر خوبی ولی متاسفم که این اجازه رو بهت نمی دم خونه ی کامی هم بهت گفتم این چند وقت مسئولیتت بامنه ... -اوه آقای مسئولیت پذیر ولی متاسفم چون من یه دختر ازاد و مستقلم راین بدونه توجه به دونگ من همه ی پولو لای صورت حساب گذاشت واز جا بلند شد وبه سمت در رفت ... با حرص پولمو برداشتم و دنبالش رفتم ... توی ماشین که نشستم با عصبانیت پولو روی داشپرت گذاشتم وگفتم : -این کارا چیه ؟؟؟ راین یه جور خیلی بدی بهم نگاه کرد وگفت : -از دخترای مغرور ، خودخواهو از خودراضی مثل تو بیزارم وبعد هم راه افتاد منم با بهت صاف سرجام نشستم چرا اینجوری کرد ؟؟؟ جلوی یه ساختمان نگه داشت وبدونه اینکه به من نگاه کنه گفت : -اینجا مزون لباس عروسه ،باید از چند هفته قبل سفارش بدی تا برات از ایتالیا بیارن ... پیاده شو ... بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و دنبال راین راه افتادم ،راین زنگ درو زد صدای زنی پر عشو گفت : -راین جان تویی ؟؟؟ وبعد هم درو باز کرد حرصم گرفت تو که دیدی اینه حالا راین جان گفتنت چی بود ؟؟؟ اه اه پسره ی بیشعور از عشوه خرکی خوشش میاد ولی از غرور بیزاره ؟؟؟ احمق من اخه کجام مغروره ؟؟؟ همراه راین سوار اسانسور شدیم وراین دکمه ی طبقه ی پنجمو فشار داد واسانسورم با موزیک ملایمی حرکت کرد به طبقه ی پنجم که رسیدیم از اسانسور پیاده شدیم راین زنگ واحدو زد که سریع در باز شد ودختره ریزه میزه ای با موهای فندقی که بالای سرش جمع کرده بود واریش غلیظ وپیراهن دکولته ی یاسی که به زور تا پایین باسنش میرسید وکفش پاشنه ده سانتی مشکی جلوی در ظاهر شد وبا دیدن راین مثل اهن که به اهنربا میچسبه پرید به گردن راین وشروع کرد به ماچ کردن صورت راین خندم گرفته بود از حالت دختره بی توجه به اوناوارد مزون شدم همه جاپر بود از لباس عروس ها گونا گون ... یه زن قدبلند ولاغری که دسته کمی از اون دختر نداشت جلو اومد وبا یه لبخند کوچولو گفت : -هستی گردنه راینو ول کن دختر فکر کنم گردنش شکست ... ریز خندیدم زن که متوجه خنده ی من شد لبخند عمیقی زد ودستشو جلوم دراز کرد وگفت : -خوب نیست یه خانم انقدر بی خیال همسرش باشه ... سوسن هستم دوست ملیحه ، مامانه راین... باسوسن دست دادم وبی توجه به راین وهستی که به سمتم میومدن گفتم : -خوشبختم سوسن جون آفتاب هستم ... در ضمن این چیزا برام مهم نیست ،مهم قلب راینه که برای منه وبا تحقیر به هستی نگاه کردم یه سروگردن از من کوتاه تر بود وبه شدت لاغر احساس می کردم با فوت من پخش زمین میشه ... راین با لبخند دست ازادشو دور کمر من انداخت وگفت : -راست میگه سوسن جون سوسن خندید وهستی پشت چشمی نازک کرد ودست راینو ول کرد با حالت چندشی خودمو از راین دور کردم وجوری که اونا نفهمن گفتم : -به من نجسب ... پیف پیف بو میدی . بعد هم در مقابل نگاه پر تعجبش براش زبون در اوردم ... سوسن جون مارو راهنمایی کرد طرف میزش وچند تا ژرنال بهمون نشون داد مدلای تکه ایتالیا بود وباید سفارش میدادیم تابرامون بفرستن نگاهی به راین کردم وگفتم : -به نظرت کدوما بهتره ؟ با تعجب بهم نگاه کرد منم بودم تعجب می کردم بعد این همه دعوا تازه نظرشم می خواستم ... البته این یکی از مشکلات من بود که به تنهایی نمی تونستم لباس انتخاب کنم !راین به لباس سفید ساده ودکلته ای اشاره کرد که یه کمربند نسبتا پهن ومشکی روش می خورد ویه جوری خاصش کرده بود وگفت : -به نظر من این قشنگه ... خودمم

خوشم اومد لبخندی زدم و گفتم : - باشه ... پس همین ... سوسن جون نگاهی به لباس انداخت وبا لبخند وهیجان گفت : - واقعا انتخابتون عالیه کفشم ما سوارش بدیم ؟ راین به من نگاه کرد منم سری تکون دادم وگفت : - بله ممنون می شم ... سوسن پشت میزنشست ودرحالی که با لپتاپه روی میزش ور میرفت گفت : - خواهش می کنم خانمی سوسن مامان هستی بود وبر عکس دختر عنقش از اون خوشم اومده بود ... بعد از سفارش لباس ودادن سایز لباسام وبدنم از سوسن وهستی خداحافظی کردیم ودوباره سوار ماشین شدیم وراه افتادیم به سمت پاساژا تابقیه ی خریدامونو بکنیم ... راین ماشینشو توی پارکینک پاساژ پارک کرد وهمراه هم به داخل پاساژ رفتیم .

اطرافو نگاه کردم وبعد به راین چشم دوختم که داشت مستقیم به انتهای پاساژ میرفت اروم ازش پرسیدم : - کجا می ریم ؟ نیم نگاهی بهم انداخت وگفت : - میریم مغازه ی دوستم ... برای کتو شلوار ... سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم ودنبال راینراه افتادم راین در مغازه ی بزرگی رو باز کرد وکنار ایستاد تا من برم تو وارد مغازه شدم راینم پشت سرم وارد شد واروم گفت : - خواهش می کنم گنگ نگاهش کردم راین بی توجه به من به طرف پسری رفت که داشت با لبخند این طرف میومد به هم که رسیدن باهم دست دادن وسلام کردن پسر با لبخند رو به راین گفت : - از این طرفا ؟ راه گم کردی ؟ راین با شیطنت گفت : - منکه راهمو همیشه گم می کنم ... پسر با خنده زد به کتف راین وگفت : - کم نیاری ... ؟ راین - نه نیارم مطمئن باش بعد از مکث کوتاهی در حالی که منو نشون می داد گفت : - افتاب نامزدم ... برای عروسیم اومدم یه دست لباس سفارشی بگیرم علی لبخند گنگی به من زد وگفت : - خوشبختم ... بعد رو کرد به راین وگفت : - پس فریال چی ؟ مگه قرار نبود ازدواج کنید ؟ راین بی خیال شونه بالا نداخت وگفت : - نه ،بهم خورد الانم قراره با افتاب ازدواج کنم ... علی دوستانه بهم نگاه کرد وگفت : - براتون ارزوی خوشبختی می کنم ... - ممنونم ... یعنی فریال دختر عموی راین بود ؟؟؟؟؟ بی خیال شونه هامو بالا انداختم ودنبال علی وراین راه افتادم علی دوتا ژرنال کت وشلوار جلومون گذاشت وگفت : - جدیدترین وخاص ترین کارامه قرار بود چند ماه دیگه بزارمشون تو ویتترین ولی یه رفیق که بیشتر ندارم ببینید هر کدومو پسندیدید براتون میارم ... هر دومون تشکر کردیم ومشغول دیدن شدیم بعد از چند دقیقه علی گفت : - بچه ها شرمنده من الان میرم وزود بر می گردم ... راین سری تکون داد وگفت : - راحت باش ... علی که رفت باز ما مشغول دیدن لباسا شدیم راین بعد از یه ربع بهم نگاه کرد وگفت : - نظرت چیه ؟خوشم اومد داشت جبران می کرد من سلیقه ی اونو خواستم حالا اونم سلیقه ی منو می خواد به مدلی که کتو شلوار سفید پوشیده بود وبلیز سفید هم زیرش بایه کروات مشکی باریک اشاره کردم وگفتم : - من از این خوشم اومده خیلی به مدله میاد بعد هم به لباس من می خوره سری تکون داد وگفت : - اره خوبه ... ولی بیشتر از مدله به من میاد ... یه تای ابرومو بالا انداختم وبهش نگاه کردم وگفتم : - به تو ؟؟؟؟ اون وقت چرا ؟؟؟؟ خیلی جدی به چشمام نگاه کرد وگفت : - چون هم خوشگل ترم هم خوش تیپ تر خنده ی کوتاهی کردم وگفتم : - اوه چقدر خودتو تحویل می گیری ! راین از جا بلند شد وجلوم ژست گرفت وگفت : - خودت ببین ... من راست می گم دیگه ... ! خدایی خوش تیپ بود از حالتی که گرفته بود خندیدم وگفتم : - شاید سر انگشت خوشتیپ باشی ولی به هیچ وجه خوشگل نیستی ... ! راین خندید ودر حالی که روی صندلی می نشست گفت : - من به همینم از زبونه توی خودخواه راضیم ... جدی شدم وگفتم : - اگه من خود خواهم توهم اعتماد به نفست بالاس ... ابروهاشو برام بالا انداخت وگفت : - اعتماد به نفس توی انسان یه حسنه !

لبخند کجی زدم وگفتم : - اره ولی نه دیگه کاذبش !!!!! تا رفت جوابمو بده علی لبخند به لب نزدیک شد وفت : - خوب پسرو دختره خوشبخت چی کار کردید ؟ راین کتو شلوارو نشون داد وگفت : - اینو بیار علی جان .. علی سر

تکون داد و در حالی که شماره می گرفت گفت : -بهترین انتخابو کردید ... اروم جواری که فقط خودمو راین بشنوم
گفتم : -آخه دوم بقالی میگه ماست من ترشه؟! راین خندید وعلی متعجب نگاهمون کرد وگفت : -چیزی شده ؟
منو راین هم زمان به نشونه ی نه سر تکون دادیم بعد ازچند دقیقه یکی از شاگردای علی با کتو شلوار جلومون
ایستاد راین کتو شلوارو گرفت ورفت توی اتاق پرو منم مشغول تماشای بقیه ی لباسا شدم با صدای راین به سمت
اتاق پرو برگشتم نمی دونستم درست می بینم یا نه خیلی خوشتیپ شده بود وواقعا بهش میومد خودمو زدم به اون
راه و گفتم : -ای بد نیست علی ریز ریز می خندید وراین با حرص گفت : -خدا از دلت بشنوه لبخند
خونسردی زدم وگفتم : -خدا نکنه ، آگه بشنوه که کلا از افرینش تو پشیمون میشه !!! راین دوباره خونسردیشو به
دست آورد وگفت : -اونو که می دونم پشیمون میشه چون با افرینش من همه ی دخترا بی چشمو قلب میشن وکار
بقیه ی پسرا هم کساد میشه وبعد هم دوباره رفت توی اتاق ودرو بست منم با صدای نسبتا بلندی از پشت دراتاق
پرو گفتم : -ارزو بر جوانان عیب نیست راین هم با تخصی از توی اتاق گفت : -منظورت خودتی ؟ با این حرف
راین علی بلند بلند زد زیر خنده ومن با تعجب بهش نگاه کردم که گفت : -شما دوتا چقدر جالبید درست مثل موشو
گرچه چه جواری می تونید باهم زندگی کنید ؟ چهره ی ناراحت به خودم گرفتم وگفتم : -نمی دونی که منو به زور
گرفت بابامو تهدید کرد ... وگرنه منو چه به گرچه جماعت؟! همون موقع راین از اتاق پر در اومد وگفت : -هه ...
این تو بودی که به دستو پام افتادی بگیرمت موش کوچولو ... اداشو در اوردم وگفتم : -عمرا چرا عزیزم چرا
بعد از کلی کلکل راین پول کت وشلوارو حساب کرد وبعد از خداحافظی با علی در حالی که لبخند روی لب دوتامون
بود از مغازه اومدید بیرون هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که گوشیم زنگ خورد با بدختی از ته کیفم درش اوردم
با دیدن شماره ی روی گوشیم قلبم اومد توی دهنم سر جام ایستادم راین با تعجب بهم نگاه می کرد ، اب دهنمو به
زور قورت دادم ودکمه ی وصلو زدم گوشی رو به گوشم چسبوندم وگفتم : -الو ؟ -افتنا!!!!!!!!!!!!!! ببب صدای فریاد
امید لرزه به تنم انداخت وتمام موهای بدنم سیخ شدبا صدای خفه ای گفتم : -جانم ؟ صدای فریاد امید بلند تر شد :
-چراااا افتاب؟؟؟ چراااا؟؟؟ چی چرا؟؟؟ وای خدای من نکنه فهمیده ؟ عرق سرد همه ی تنمو پوشونده بود وقلبم
تالاپ تالاپ به قفسه ی سینم می کوبید با تته پته گفتم : -چی چرا؟؟؟ امید با داد گفت : -این بود خودم می تونمااا
؟؟؟؟ امید نیا من هستم ...؟؟؟ واقعا قلبم داشت میومد توی حلقم بغض کردم وگفتم : -امید جان چی شده ؟ چرا
اینجوری می کنی آخه ؟ -چی شده ؟ حالا داری می گی چی شده ؟ افتاب چرا از خونه زدی بیرون ؟ خودت می دونی
که من از این کارا بیزارم ؟ خیالم راحت شد ولی هنوز بغض داشتم کم پیش میومد که امید باهام دعوا کنه با صدای
خفه گفتم : -منم بیزارم ... امید ارومتر شده بود : -پس چرا اینکارو کردی ؟ نگاهم به چهره ی کنجاکو راین خشک
شد وگفتم : -چون نمی خواستم از دستت بدم ... همه ی راه هارو امتحان کردم ولی نشد ... -چرا نداشتی برگردم ؟ -
چون آینده مون بسته به همینه امید ملتمس گفت : -افتابم ... هنوز دیر وسط حرفش پریدم وگفتم : -خواهش
می کنم امید .. فعلا همه چیز تموم شده ... امید کلافه گفت : -باشه باشه هر چی تو بگی .. ولی افتاب مواظب خودت
باشی ها ... -باشه .. توهم همین طور ... -هستم نگرانم نباش .. کاری داشتی بهم زنگ بزنی ... -باشه ... باید برم کاری
نداری ؟ -نه عزیزم ... خداافظ .. خدافاض ... بغضمو قورت دادم وروبه راین گفتم : -بریم ... ودوباره راه افتادم ...
راینم پشت سرم راه افتاد از این ویژگیش خوشم اومد از قیافش معلوم بود داره از کنجکاوی میمیره ولی به روی
خودش نیاورده سوار ماشین شدیم که دوباره گوشیم زنگ خورد کامی بود با حرص تماسو وصل کردم وگفتم : -
الو ؟ -سلام ... افتاب! همه چیزو به امید گفتم خیلی عصبانی شد گفتم بهت بگم یه وقت زنگ زد شوکه نشی ...

سلااااا ... کامی فکر نمی کنی یه کم زودزنگ زدی ؟ -نه افتاب نمی دونی که چقدر عصبانی شد .. من قطع می کنم
ممکنه الان بهت زنگ بزنه ... با حرص گفتم : -نمی خواد زحمت بکشی شما ... کامی با بهت گفت : -زنگ زد ؟؟؟ -
بله ... -چقدر زود ؟ -کامی جان شما زود زنگ زدی ! امید ده دقیقه ی پیش زنگ زد کامی مسخره خندید و گفت:
-واقعا ... -بله ... دوباره خندید و گفت : -کجایی حالا ؟ نگاهی به راثین که متفکر رانندگی می کرد انداختم و گفتم : -
با راثین اومدیم بیرون برای خرید ... -اهان باشه ، سلام برسون .. منم برم به کارام برسم ... وبعد در حالی که از
خنده ریشه میرفت گفت : -ببخش که زود بهت خبر دادم ... اداشو در اوردم و گفتم : -نمکدون ... خدافظ .. باز
خندید و گفت : -خدافظ ... یعنی من باید مواظب باشم یه وقت این دوستای نابغه ام رو ندزدن یکی از یکی خوشحال
تر ! کلافه بودم ، روبه راثین کردم و گفتم : -کامی سلام رسوند... راثین دوباره جدی شده بود در حالی که رو به رو
رونگاه می کرد گفت : -سلامت باشه ... بعد از مکث کوتاهی دوباره گفت : -کجا دیگه باید بریم ؟ حوصله ی این
یکی رو اصلا نداشتم برای همین کلافه گفتم : -خسته ام ... لطفا بریم خونه ... سری تکنون داد وتوی اولین دور
برگردون پیچید .. منو راثین با غیض ومثل دوتا دشمن خونی بهم زل زدیم ولی چیزی نگفتیم وبچه ها دوباره بحث
قبلی رو پیش کشیدن نیم ساعت توی اتاق داشتیم بحث می کردیم که چی کار کنیم قرار بر این شد که من جواب
بله رو بدم بعد راثین هم وقتی میره خونه روی مخ مامان و باباش کار کنه عروسی رو زود تر راه بندازن همراه
راثین ودر حالی که به هم چپ می بستیم از پله ها پایین رفتیم تا پامونو به سالن پذیرایی گذاشتیم نیشمونو الکی باز
کردیم ولی چشممون برای هم خطو نشون می کشید دوباره سر جهامون نشستیم مامان راثین با لبخند به من نگاه
کرد و گفت :

-چی شد دخترم دهنمونو شیرین کنیم یانه ؟؟؟

به بابا نگاه کردم که دیدم بهم اخم کرد که یعنی حواستو جمع کن ! منم در حالی که الکی خودمو خجالت زده نشون
میدادم گفتم :

-بله

مامان راثین به همراه رعنا بلند شدن تا منو ببوسن به اجبار بلند شدم وباهاشون روبوسی کردم وبعد هم پدر راثین
پدرانه پیشونیمو بوسید وارزوی خوشبختی برام کرد وشوهررعنا به تبریک دوستانه ، کوتاه ومودبانه ای بسنده کرد
.... وبعد هم به دستور مامان ظرف شیرینی رو گردوندم ودوباره کنار مامان نشستمبعد از ساعتی خانواده ی
کامروا بلند شدن وگفتن برای مهربرون باهامون تماس می گیرن وبعد هم رفتن ... بچه ها هم بعد از اونا رفتن قبل از
رفتنشون به نیکی گفتم ، همه ی وسایلا رو امشب جمع می کنم فقط اگه زحمتی نیست فردا بیا ببر ... اونم قبول کرد
قبل از اینکه از پله ها برم بالا بابا صدام کرد به اجبار به سمتش برگشتم در حالی که پیپ می کشید گفت :
-کار خوبی کردی که از خر شیطون اومدی پایین ... خانواده ی خوین پسره هم بهتر از اونا ... من مطمئنم که
خوشبخت میشی

به چهره ی خونسرد بابا نگاه کردم ودر حالی که با حرص لپمو از درون گاز می گرفتم فقط نگاهش کردم ... بدبختم
کرده حالا دم از خوشبختی میزنه ... ؟ با سرعت بر گشتم وبه سمت پله ها رفتم که صدای بابا متوقفم کرد :

-آفتاب ... من مطمئنم خیلی زود امیدو فراموش می کنی ...

بی توجه به بابا از پله ها رفتم بالا سریع لباسمو در اوردم وبه جالباسی اویزون کردم و لباس توخونه ایمو پوشیدم بعد هم صورتمو با شیر پاک کن پاک کردم وخودمو روی تخت پرت کردم وبه اطرفم چشم دوختم من چطور می تونستم از اینا دل بکنم ؟؟؟ بغض کردم بلند شدم از جام مقابل گیتارم نشستم با مهر روش دست کشیدم وگفتم :

-هر چی می خواد بشه ، بذار بشه من تو یکی رو نمی دم از پایه جداش کردم روی صندلیم نشستم گیتارمو دست گرفتم وبا یاد امیدبغض کردم وخندیدم :

جدا کردن منو از تو نداشتن عاشقت باشم
فقط خواستن که بی عشقت دوباره سردو تنها شم
نداشتن دستاتو،عشقم بگیرم من توی دستانم
نداشتن نقشی از رویات بمونه توی فرداهام
تورو دور کردن از چشمام تورو از یاد من بردن
منو از تو جدا کردن،منی که بی تو میمردم
گذاشتن فاصله با ما بمونه تا جدا باشیم
تورو از من گرفتن تا فقط تو قصه ها باشیم
همه شبها بدون تو با رویای تو سر کردم
تورو از من گرفتن باز دلم رو در به در کردن
نداشتن تا ابد با تو بمونم راحتو خوشبخت
جدایی مارو پرپر کرد میون ما نشسته سخت
تورو از من جدا کردن به تبعید یه جای دور
تو رفتیو شده دنیام دوباره خالیو بی نور
تو رفتیو بدون تو شدم تنها تو این آوار
آره مارو جدا کردن،باید باور کنم انگار

می خوندمو گریه می کردم امیدم دیدی جدا کردن منو از تو ؟؟؟؟

با بد بختی وضجه زدن همه ی یادگاریای امیدو جمع کردم از توی اتاقم هر کدومو مثل یه شی قیمتی ومقدس بادودستم بر میداشتم می بوسیدم وتوی جعبه میداشتم ... ساعت پنج صبح بود که سه تا کارتن بزرگ ویه جعبه ویولون روی هم وکنار در اتاق گذاشته بودم کتاب خونم ویشتر وسایل تزئینی اتاقم حتی دستبند مورد علاقم همه وهمه توی جعبه ها بود اتاقم نسبتا خالی شده بود به این فکر می کردم که باید وسایل قبلی اتاقمو بیارم وبزارم سر جاش گیتارمو هم برداشتم وتوی کمدم قایم کردم که از چشم بابا دور بمونه نگاهم به البوم عکسام افتاد دو تا البوم عکس بزرگ یکیش مخصوص منو امید بود والبوم کودکیام که بازم امید توش بود ... میون گریه خندم گرفت وزیر لب زمزمه کردم :

-امیدم اگه بخوام بازم نمی تونم فراموش کنم چون تو توی همه ی دوره های زندگی من بودی وهستی وخواهی بود

....

با لبخند اشکمو پاک کردم والبوم ها رو هم به جعبه ها اضافه کردم فقط میموند خود امید که بهش بگیم من از خونه ی بابا اینا در اومدم اونم که کار من نبود وکار کامی بود انقدر خسته بودم که سرم نرسیده به بالشت خوابم برد ... با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم وبا صدای خواب الویی گفتم :

یه ماهو نیم مثل برقو باد گذشت وما همش مشغول خرید عروسی وکامل کردن جهیزیه بودیم البته بدونه راثین ،از بعد اون روز که برای ازمایش وسفارش لباسا رفتیم شاید دویا سه بار دیگه راثینو دیدم اونم به خاطر دعوت خانواده ها بود نمی دونم چرا ولی اصلا نمی خواستم ببینمش هر چی بیشتر به تارخ عروسی نزدیک می شدیم من بدتر می شدم وبا هربار آوردن اسم راثین عذاب وجدان می گرفتم حتی برای انتخاب کارت عروسی هم نرفتم ، ازیه طرف برام مهم نبود واز طرف دیگه هم نمی خواستم راثینو ببینم ، اونم یه جورایی مثل من بود ... دوتامون فراری بودیم از دیدن هم ! فردا 29 اسفند بود روز عروسی من ، روزی که بر خلاف سالای قبل بهش حس خاصی داشتم یه حس عجیب یه چیزی که منو می ترسوند یه چیزی که آینده ی روشنی رو که تصور می کردم مبهم می کرد ... دلم بدجور هوای عمو حسینو کرده بود بی توجه به مامان که صدام می کرد لباس پوشیدم وبه طبقه ی پایین رفتم عمه فخری ومامان روی مبلا ی توی هال نشسته بودن مهتابم توی اشپزخونه بود مامان با دیدنم گفت : -کجابودی دختر این همه صدات می کردم ؟ عمه فخری نگاهی به سر تا پام انداخت وبا لحن بدی گفت : -کجا عروس خانم ؟ شالو کلاه کردی ؟! دیروز به خاطر عروسی من اومده بود ... مثل خودش با نگاهی پر از غرور بهش نگاه کردم وگفتم : -جوابارو قبلا پس دادم عمه خانم ! مامان برام چشم وابرو اومد وبا تشر گفت : -افتاااااب ... بی توجه به عمه فخری ودعوای مامان گفتم : -مامان دارم میرم بیرون .. معلوم نیست کی بر گردم ... وبا سرعت از ساختمون خارج شدم داشتم سوار ماشین می شدم که صدای مهتاب متوقفم کرد با سرعت به سمتم دوید وبا نگرانی گفت : -کجا می ری ؟ با غم نگاهش کردم وگفتم : -دلم گرفته ،می خوام برم پیش عمو حسین ... مهتاب سریع گفت : -منم میام ... تند گفتم : -نه خواهی ... می خوام تنها باشم ... اونم غمگین نگاهم کرد وگفت : -باشه هر جور راحتی ... مواظب خودت باش ... سری به نشونه ی تفهیم تکون دادم وسوار ماشین شدم تک بوقی برای مهتاب زدم واز در حیاط بیرون اومدم ،حالم خیلی بد بود ... الان باید خوش حال می بودم چون داشتم به هدفم می رسیدم ولی ناراحت بودم انگار فردا روز قتلیم بود ،پوزخندی روی لبم نشست اگه قرار بود واقعا ازدواج کنم چی کار می کردم ؟؟؟ اهی کشیدم وبه خدا با گله گفتم : -خدایا ! چی می شد فردا عروسی منو امید بود ... من امیدم می خوام !!! ماشینمو جلوی خونه ی عمو حسین پارک کردم ،اروم از ماشین پیاده شدم وزنگ درو فشار دادم صدای مهربون عمو حسین بعد از چند دقیقه توی ایفون پیچید که با شک می گفت : -افتاب، بابا تویی ؟؟؟ سرمو پایین انداختم وگفتم : -بله .. درو باز می کنید ؟ -البته ... وبعد در خونه با صدای تیکی باز شد در اهنیو به سمت داخل هل دادم ووارد حیاط شدم درو بستم واروم اروم به سمت ساختمون رفتم به ساختمون که رسیدم سرمو بالا گرفتم عمو حسین با همون چهره ی مهربون وچشمای غمگین به من زل زده بود نمی دونم چی شد که یه دفعه با سرعت از پله ها بالا رفتم وخودمو توی بغل عمو انداختم عمو با محبت سرمو نوازش کرد وگفت : -سلام عمو جون ... خوش اومدی ... ! شرمنده از اغوش پر مهر عمو بیرون اومدم وگفتم : -شرمنده ... سلام عمو خندید ودر حالی که دست منو گرفته بودو به داخل ساختمون می کشید گفت : -دشمنت شرمنده عمو جان ... چه عجب از این طرفا ؟؟؟ بیا تو ... شرمنده تر شدم سرمو پایین انداختم وگفتم : -ببخشد در گیر بودم ... عمونفس عمیقی کشید که ناراحتیشو پنهان کنه وگفت : -عیب نداره ... حالا بشین تا برم برات یه چاییه عمو حسینی بیارم ... در حالی که روی مبل میشستم گفتم : -ممنونم ... عمو حسین رفت توی اشپزخونه وبعد از چند دقیقه بر

گشت ودر حالی که سینی چای رو روی میز مقابلم میذاشت گفت : -از مامان وبابات چه خبر ؟ خوبن ؟ وبعد رو به روم نشست سرمو تکون دادم وگفتم : -بله خوبن سلام میرسونن ... عمو حسین بعد از مکث کوتاهی گفت : -افتاب چرا انقدر گرفته ای ...؟ دیگه نتونستم خودم کنترل کنم بلند شدم ورفتم جلوی پاش زانو زدم وسرمو روی پاش گذاشتم در حالی که گریه می کردم گفتم : -عمو حسین دلتنگم .. دلتنگ ... دارم از دوریش می میرم ... عمو نمی خوام این ازدواج صوری رو ،عمو من حتی این اکسیژنو بی امید نمی خوام چه برسه به زندگی !... عمو می خوام بزمن زیر همه چیز .. می خوام بگم برای امیدم .. من فقط برای امیدم ... ! عمو حسین با صدای لرزون گفت : -می دونم دخترم ... می دونم ... اروم باش توهمیشه عزیز دل امید می مونی مطمئن باش ..! گریه به عمو نگاه کردم وگفتم : -بهم بریزم عروسی رو ؟؟؟ عمو سرمو ناز کرد وگفت : -افتاب جان ، تو این کارو نمی کنی چون به خاطر خودت ، غرور اون پسرو خورد می کنی ،ابروی باباتو می بری وهمین طور خانواده ی اونو از اول تصمیمتون اشتباه بود ولی الان دیگه راه بر گشتی نیست ... باید تا تهش بری بابدبختی گفتم : -پس من چی ؟ چی کار کنم ؟ عمو حسین به نقطه ای خیره شد وگفت : -زندگی .. همون کاری که از اول قرار بود بکنی ... لبخند محوی روی لب عمو نشست ولی هنوز نگاهش دریای غم بود به من نگاه کرد وگفت : -افتاب جان تو مو می بینو من پیچش مو ... زندگی کن دخترم که با هر قدم ما قسمت تغییر می کنه وسرنوشت نوشته میشه سرنوشت توهم داره نوشته میشه ... کاریش نمیشه کرد ... انتخاب خودت بوده ... سرموبا ناراحتی پایین انداختم عمو با محبت موهامو بوسید وگفت : -دعا می کنم هر جا که هستی خوشبخت باشی ... این حفته به شرطی که خودتم به خوای ... با حالت گنگی به عمو زل زدم که دوباره به روم لبخند زد بعد از چنداعت که پیش عمو بودم خداحافظی کردم وبه خونه بر گشتم ساعت نه شب بود که رسیدم خونه بابا با عصبانیت جلومو گرفت وگفت : -کجا بودی تا این وقت شب ؟ با دلخوری بهش نگاه کردم وگفتم : -حق نداشتم از این آخرین روز لذت ببرم ؟؟؟ از این به بعد به خواست شما زندگی می کنم نمی تونید این یه روزو به من ببینید ؟ بابا ناراحت شد وبا اخم گفت : -خودت انتخاب کردی ! با حرص گفتم : -اره ولی بین دوراهی که شما جلوم گذاشتی مجبور شدم بدو از بدتر انتخاب کنم ! وبدون توجه به بقیه به اتاقم رفتم هر کدوم از لباسامو یه جا پرت کردم وخودمو روی تخت انداختم حالم بد بود خیلی بد ... یه سؤال داشت توی ذهنم رژه می رفت "مگه من الان نباید خوش حال باشم ؟ پس چم شده بود ؟" ... با صدای زنگ مایلیم از روی تخت بلند شدم وکیفمو از روی زمین بر داشتم گوشیمو از جیب کنار کیفم در اوردم با دیدن شماره ی امیدم دلم فشرد شده همونجا روی زمین نشستم وتماسو وصل کردم وگفتم : -الو ؟ صدای خفه ولرزون امید چنگ به دلم انداخت : -سلام افتابم ... خوبی ؟ اروم گفتم : -سلام ممنونم تو خوبی ؟ لرزش صدای امید بیشتر شد وگفت : -نه ... افتاب ! خوب نیستم ! با نگرانی گفتم : -چرا ؟ چیزی شده ؟ امید به گریه افتاد : -نمی دونم حالم بده افتاب نگرانم .. می ترسم .. همه ی وجودم از ترس از دست دادنت فریاد می کشه افتابم اونجا اتفاقی افتاده که من بی خبرم ؟ جان امید بگو ؟ دارم میمیرم ... موهای تنم سیخ شد ، این حرفا یعنی چی ؟ خدایا چرا ؟ چرا امید باید از اون سر دنیا گریه کنه برای اتفاقاتی که این سر دنیا وبه دور از چشمش میوفته ؟؟؟ چرا انقدر فاصله ؟ منم گریه م گرفت وبا هق هق گفتم : -نه امیدم اینجا همه چیز خوبه ... خوبه خوب ... به خودم فحش میدادم این چند وقت تو دروغ گویی استاد شده بودم -پس تو چرا گریه می کنی ؟ خنده ی تلخی کردم وگفتم : -به خاطر گریه ی تو ... -قربون اون دل مهربونت بشم که ناراحتش کردم ... ولی افتاب واقعا نمی دونم چرا انقدر نگرانم ... در حالی که اشک می ریختم تلخ خندیدم وگفتم : -نگران نباش ... اینجا همه چیز امنو امانه ... وتو دلم گفتم :به جز دل عاشق منو تو ... امید اروم گفتم : -مطمئن ... -

مطمئننه مطمئن ... ولی عزیزم نا مطمئن ... اینجا هیچی خوب نیست ... کاش بودی ! -افتاب دلم برای بغل کردند
برای اون چشمای مشکی تخت تنگه ... لحظه شماری می کنم که این دوسال هرچه زود تر تموم بشه ... -منم همین
طور ... دیگه نمی تونستم ادامه بدم برای همین گفتم : -امیدجان ببخش یه کاری برام پیش اومده باید برم ... -باشه
عزیزم ... مراقب خودت باش ... -حتما توهم همین طور دیگه خودتو بی خود ناراحت نکن .. من خوبم ، بهتر از هر
وقت دیگه ای ! امید خندید و گفت : -این حرفا تو گوش دل عاشق من نمیره ... برو به کارت برس .. خدافظ ... -
خدافظ ... تلفنو قطع کردم و گریم شدت گرفت متکامو از روی تخت کشیدم وبا حرص بهش میزدم وبه زمینو زمان
فحش میدادم ، به کی می گفتم نمی خوام این زندگی لعنتیو ؟ به کی باید می گفتم ؟ به کی می گفتم جرمم عاشقیه
ومجازاتم زجرکش شدن؟؟؟اشکام روی صورتم سرسره بازی می کردن نفسم به سختی بالا میومد دلم چشمای
همیشه مهربون امیدو می خواست دلم گرمای نگاه امیدو می خواست ، دلم اغوش مطمئن امیدو می خواست ... دستمو
به لبه ی تخت گرفتم و بلند شدم با پای لرزون به سمت کمد رفتم درشو باز کردم وجلوش زانو زدم دستمو جلو
بردم وگیتارمو در اوردم لمسش کردم نازش کردم واشک ریختم ... دستم نا خوداگاه روی سیمای گیتار لغزید بی
خیال بابا وپنهان کاری شدم وسرعت حرکت دستامو بیشتر کردم وبا صدای لرزون و گرفته ای خوندم برای قلب
خودم خوندم برای امیدم : چی تو چشاته که تورو انقدر عزیز می کنه این فاصله داره منو بی تو مریض می کنه اینکه
نگات نمی کنم یعنی گرفتار توام رفتن همه ولی نترس، من که طرفدار توام هرچی سرم شلوغ شد، رو قلب من اثر
نداشت بدون تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت منو همیشه حدس زد با این غرور لعنتی هیچ وقت نخواستم ببینم
تو لحظه ی ناراحتی "اهنگ طرفدارازشامهرعیلی" دستمو روی سیمای گیتار نگه داشتم ونفس عمیقی کشیدم
اشکامو پاک کردم ونگاهمو به حلقه ی امید دوختم وگفتم : -قول می دوم تا اخرش مال تو بمونم بعد از چند
دقیقه با کرختی از جام بلند شدم وبه طرف دستشویی رفتم ... توی اینه به خودم نگاه کردم چشمم پف کرده وقرمز
شده بود شیراب سردو باز کردم مشتمو پر از اب کردم وبه صورتم پاشیدم اب سرد سرد بود چند دفعه باز تکرار
کردم نفسم بالا نمیومد دستمو به دیوار گرفتم وبه سخی نفس کشیدم هم دلم می خواست ساعتاً نگذره وبه فردا
نرسم هم می خواستم ساعتاً زود بگذره وتا چشم باز می کنم همه چیز تموم شده باشه ، این چند وقت زندگیم پرشده
بود از دوراهی دیگه خوب و بدو نمی تونستم ازهم تشخیص بدم با تکنای دستی جابه جا شدم وبا حرص گفتم :
-ولم کن ! خوابم میاد ... مامان با مهربونی دستشو به سرم کشید وگفت : -افتابی دخترم ... پاشو قشنگم ... راثین
پایین منتظره ... اخه عروسم انقدر خوابالووو؟؟؟ نفسم توی سینه حبس شد چشممو با حرص روی هم فشار دادم
وتوی دلم این روز نحسو به فحش کشیدم اگه یه روز بهم می گفتن نفرین شده ترین روز زندگیت کیه ؟ با تمام
وجودم فریاد میزدم 29 اسفند سال 90 با کمک مامان از جام بلند شدم مامان نگاهی به چشمم انداخت ودر حالی
که نهچ می کرد گفت : -سعی کن جلو عمه فخری خوش اخلاق باشی نمی خوام پشت سرت حرف درست کنن
خودت که می شناسیش ؟ سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم وپیریدم توی حموم یه دوش سریع گرفتم واوادم
بیرون لباسمو پوشیدم ووسایلمو برداشتمو رفتم پایین راثین وعمه فخری روی مبلا نشسته بودن از حالت راثین خندم
گرفت مطمئن بودم اگه دستش بود عمه فخری رو خفه می کرد ، نفس عمیقی کشیدم وپله های باقی مونده رو پایین
رفتم از الان نقش بازی کردنامون هم شروع میشد ... لبخند الکی زدم وبا صدای مثلاً شادی گفتم : -سلام ... راثین
بادیدنم خوشحال شد وبا لبخند پهنی جوابمو داد مطمئنم می خواد از دست فخر فروشی های عمه فخری فرار کنه ...
عمه لبخند کجی زد وگفت : -به افتاب خانم چه عجب ما شما رو دیدیم .. راستی دیشب چت بود که گریه می کردی

نکته یاد اون پسره ی احمق افتاده بودی ؟ رنگ مامان پرید وبا ناراحتی گفت : -فخری خانم .. می دونستم مامان فکر می کنه راین نمی دونه والان داره حرص می خوره برای ضایع کردن عمه فخری به سمت راین رفتم که دوباره جدی شده بود وگفتم : -مامان راین همه چیزو می دونه ... حالا حتی راینم با تعجب به من نگاه می کرد دستمو دور بازوش حلقه کردم وگفتم : -مامان راین انقدر برام عزیزه که نمی خواستم از اول، زندگیمون بر پایه ی دروغ باشه .. راین یه نیشخند به چهره ی بهت زده ی عمه زد مامان ساده ی منم باور کرد ولبخند مهربونی بهم زد، هوای خونه برام خفکان اور بود رو کردم به راین وگفتم : -عزیزم بریم ؟ دیر میشه ها ؟ راین لبخند دوستانه ای بهم زد وگفت : -تو ماشین منتظرتم ... سرمو تگون دادم وراین بایه خداحافظی سراسری از خونه رفت بیرون بی توجه به عمه دست مامانو گرفتمو بردم توی اسپزخونه وگفتم : -عمو حسین حق داشته که نیاد این پتیاره رو بگیره ... مامان با تشر گفت : -افتاب ... منم ساکت شدم بعد خودش با مهربونی گفت : -افتاب باورم نمیشه که توهمه چیزو به راین گفته باشی ... اصلا باورم نمیشه از خر شیطان پایین اومدی، افرین دخترم با ناراحتی به لبخندش نگاه کردم وگفتم : -این زندگیه که شما خواستید ... پس باید خودمو باهاش وقف بدم ... مامان تا خواست چیزی بگه دستمو به نشونه ی سکوت بالا اوردم وگفتم : -لطفا چیزی نگید ... فقط به مهتاب بگید امانتی منو از توی کمد برداره وبره ... ! مامان تعجب گفت : -امانتی ؟؟؟ منظورم گیتارم بود ! درحالی که از اسپزخونه بیرون میومدم گفتم : -خودش می دونه ، خدا فظ ... بدونه اینکه از عمه خدافظی کنم از خونه زدم بیرون ... راین کنار ماشین ایستاده بود وسایلو از دستم گرفت ومن گفت : -خواهش می کنم اصلا مهم نیست که معطل شدم ! خنده ام گرفته بود ولی سعی کردم مغرور باشم برای همین بدونه هیچ حرفی سوار ماشین شدم کمر بندمو می بستم که راینم سوار ماشین شد وبعد از بستن کمر بندش راه افتاد توی مسیر بودیم که پرسیدم : -لباسمو گرفتی ؟؟؟ راین عینک دودیشوروی چشمش جابه جا کرد وگفت : -نه، تو رو بذارم میرم می گیرم سرمو تگون دادم وگفتم : -ارکستر چی ؟ کامی می گفت قبلیا کنسل شد ! -اره ... یکی از خواننده هاشون نمی تونست بیاد برای همین به یه گروه دیگه گفتم بیاد ... دوباره نگران به راین نگاه کردم وگفتم : -استرس دارم ... ! لبخند کوچیکی زد وگفت : -نگران نباش همه چیز خیلی زود میگذره ... نفس عمیقی کشیدم سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم وگفتم : -با اینکه می دونم این ازدواج صوریه ولی هر کاری می کنم اروم نمیشم راین یه دفعه عصبی گفت : -اه خوب بیا برو دیگه ... هی چراغ میزنه تو روز روشن ... با تعجب به چهره ی درهمش نگاه کردم توی این چند باری که باهاش بیرون رفتم این اولین باری بود که برای رانندگی دادو بیداد می کرد ادم صبور وبا ادبی نبود ولی توی این چند دفعه به این پی بردم که به حقو الناس خیلی معتقد برعکس من که همه چیزو حق مسلم خودم می دونستم اون بود ! من یه نظریه داشتم اونم اینکه توی این دنیای دزدبازار اگه هوای خودمو نداشته باشم باد کلامو میبره ... جلوی ارایشگاه ایستاد وبا اخمای توهم گفت : -تا دوساعت دیگه لباسو میارم برات ... باشه ای گفتم واز ماشین پیاده شدم اونم سریع پیاده شد ووایلمو از صندوق عقب در آورد وبه دستم داد بدونه تشکر وخداحافظی به طرف ارایشگاه رفتم زنگو فشار دادم قرار بود طرفای ظهر مهتاب وگلنارم بیان اینجا ... نیکی وغزل هم یه ارایشگاه دیگه وقت گرفته بودن ... در ارایشگاه باز شد ومن سریع رفتم تو ... راین درست دوساعت بعد لباسمو آورد، ارایشگر ارایش لایتی برام کرد، که دختراهم با ناهار من اومدن بعد از کلی تعریف از ارایشم وسطای ناهار خوردن بودم که ارایشگردستور داد تا لباسو بپوشم واون موهامو برام بیچه لباسمو با کمک شاگرد ارایشگر پوشیدم واقعا توی تنم خویلی قشنگ وایستاده بود کفشای پاشنه بلند وسفیدمو که روش یه نوار مشکی مثل کمر بند لباسم بود رو پا کردم ، لباسم یه دونه دستکش تورمشکی تا روی مچ دستم

داشت که انگشتم ازش بیرون بود و باید توی دست چپم می کردم و دست راستم دستکش نداشت لباسمو پوشیدم و به اتاق مخصوص عروس رفتم ارایشگر با دیدن لباسم لبخند زد و گفت : -لباس قشنگی داری ... تشکر کردم و او من مشغول به کار شد دختر دیگه ای هم دستمو گرفت و شروع به لاک زدن کرد لاک مشکی که روش با سفید طراحی شده بود .بعد از چند ساعت که رو موهام کار کرد با لبخند ژکوندی ازم فاصله گرفت و گفت : -تموم شد مبارک باشه ... منم لبخندی مثل خودش زدم و تشکر کردم که ارایشگر رفت بیرون خودمو توی آینه دید زدم موهامو بالای سرم جمع کرده بود یه تیکه از پایین موهام که بافت افریقایی بود رها بود پشت سرم ، وموهای جلومو هم کج ریخته بود توی صورتم روهم رفته خوب بود پری دریایی یا فرشته ی اسمونی نبودم ولی خوب ، خوب بودم و صد البته از همه ی عروسا زیبا تر !!!! بعد از چند دقیقه ارایشگر دوباره اومد توی اتاق و گفت : -دوستات خودشونو کشتن ببینت بگم بیان تو ??? سری تکون دادم و گفتم : -منون میشم ... ارایشگر هنوز پاشو از اتاق بیرون نداشته بود که مهتاب و گلنار پریدن توی اتاق هر دوتا شون با دیدن من تو جاشون خشک شدن مهتاب با بهت گفت : -مگه داری میری ختم که مشکی پوشیدی ؟ این دیگه چه لباسیه ...؟ بر عکس مهتاب گلنار بود که با هیجان گفت : -وای افتاب لباست خیلی قشنگه .. با حرص به صورت های ارایش شدشون نگاه کردم و گفتم : -به جای اینکه ببینید موهام و ارایشم خوب شده به لباسم گیر دادید ??? گلنار با هیجان به سمت اومد و گفت : -تو هر کاری کنی باز زشتی ! حالا یه چرخ بزن از لای دندونام گفتم : -حیف که می ترسم موها ت خراب بشه وگرنه حسابو میرسیدم گلنار بی توجه به حرف من مشغول برسی لباسم شد مهتاب جلو اومد و گفت : -رئین دیده چی انتخاب کردی ??? خونسرد گفتم : -اره ،سلیقه ی هردومونه گلنار زد زیر خنده و گفت : -خدارو شکر جفتتون مثل هم از نژاد خرید ... بهم میاید مبارک باشه ... به گلنار چپ بستم که مهتاب با خنده گفت : -فکر کن عمه فخری لباسو ببینه همونجا سخته می کنه منم خندیدم که گلنار جدی شد و با محبت بغلم کرد و گفت : -افتاب پرونشیا!!!!!! ولی خیلی خوشگل شدی بین خودمون بمونه تو از مهتاب خیلی خوشگل تری ... مهتاب با حرص جیغ کشید منم در حالی که می خندیدم با پرویی گفتم : -می دونم از توهم خیلی خوشگلترم دماغ عملی من ! گلنار محکم پشتم زد و گفت : -پرو نشو دیگه ... هر چی باشی به پای زیبایی افسانه ای من نمی رسی ... اداشو در اوردم وبعد از گلنار مهتابو بغلم کردم همین که از بغل هم در اومدیم یکی از ارایشگرا اومد و گفت : -عروس خانم آقای داماد تشریف آوردن ... گلنار ومهتاب منو به بیرونه اتاق هل دادن جلو رفتم که مهتا سریع رفت درو باز کرد قشنگ روبه روی در بود رئین سرشو که بالا گرفت چشماش توی شمای من قفل شد و اخم سریعی روی پیشونیش نشست ،حتما از ارایشم خوشش نیومده ، مهم نیست . خیلی خوشتیپ شده بود با حسرت اهی کشیدم وتوی دلم گفتم :چی میشد الان امید جلوی در منتظرم بود ??? با صدای دستو هلله به خودم اومدم رئین حالا جلوم ایستاده بود وفیلم بردار هم پشت سرش همه با لبخند نگاهمون می کردن مهتاب وگلنار که داشتن خر ذوق می شد هر کی نمی دونست اینا که می دونستن همه چیز صوریه !!! با گرمای دستای رئین روی بازو های سردم به خودم اومدم وبه رئین خیره شدم که سرشو خم کرد طرف سرم با اینکه کفشم پاشنه دار بود ولی بازبه زورقدم تا گردنش میرسید دسته گل رز سفیدمو به طرفم گرفت اروم از دستش گرفتم وگفتم : -منونم ... با تماس لبش با پیشونیم انگار بهم برق وصل کردن بدنم لرزه شه نامحسوسی کرد که از چشم رئین دور نمود اخمش بیشتر شد وپشتشو به من کرد فیلم بردار گفت : -آقای داماد اختونو باز کنید ... رئین جدی گفت : -وقت زیادی نداریم وبعد رو کرد به گلنار وگفت : -شنل افتابو بیار ... گلنار گیج به من نگاه کرد منم نگاه متعجبمو به رئین دوختم وگفتم : -لباسم شنل نداشت ... حالا رئین تعجب کرده بود : -یعنی چی شنل نداشت

...؟؟؟؟- خوب نداشت دیگه راین بهم احم کرد که ارایشگر خونسرد گفت : -اقای داماد لباسایی رو که از خارج سفارش میدن هیچ کدوم شل نداره ، بیشتريا که شل نمیندازن بعضیاهم که میندازن خودشون جدا می گیرن

راین شقیقه هاشو فشار داد گلنار با ملایمت گفت : - حالا که چیزی نشده ، یه راست سوار ماشین میشیم ، عروسیم که قاطبه پس نباید برات مهم باشه ... راین عصبی گفت : - اونا مهم نیست ... تو عروسی همه اشنان ... ولی توی خیابون پراز نگاه هیزو دله اس ...! چقدر دلم می خواست بهش بگم اخه تورو سنه ولی دیدم جلوی ارایشگرو فیلم بردار زشته برای همین ساکت شدم ، راین سویچ ماشینو داد به فیلم بردار که پسر جونی بود وگفت : - لطفا برو ماشینو بیار دم ارایشگاه سقفشم ببند ... پسر سری تکون داد ورفت وزنه به جاش شروع به فیلم برداری کرد که چپ برید

راست برید ... به طبقه ی پایین که رسیدیم راین دستشو دور شونه های لخته حلقه کرد وبا سرعت به طرف ماشین رفت درو برام باز کرد وخودشم سریع کمکم کرد تا بشینم توی ماشین ماشینو اروم اروم حرکت میداد خدارو شکر شیشه های ماشین دودی بود وتوی ماشین معلوم نبود هر کس از بغل ما رد میشد برامون بوق میزد چقدر مردم بیکارن !!!! از راین پرسیدم : -الان کجا داریم میریم ؟ نفس عمیقی کشید وگفت : -الان میریم اتلیه برای عکسمون

از اون جا میریم باغ به نشونه ی تفهیم سرمو تکون دادم ، به اتلیه که رسیدیم راین ماشینو پارک کرد وبا هم پیاده شدیم ووارد اتلیه شدیم عکاس که دختر جونی بود اتاقی رو بهمون نشون داد وگفت : - شما برید اونجا ماهم الان میایم با کمک راین وارد اتاق شدیم خودمو رو مبل انداختم وگفتم : -وای کی میشه این مراسم تموم بشه ؟!

خستم راین با تمسخر نگام کرد وگفت : -نکه همه ی میز و صندلیای عروسی رو تنهایی بلند کردی وچیدی برای همین خسته ای ! دماغمو دسته کردم وبا حالت چندشی گفتم : -ایششششششششششش ... راین زد زیر خنده ومن با تعجب بهش نگاه کردم مقابلم ایستاده بود دوتا دستاشو کرده بود تو جیب شلوارش ومی خندید با تاسف براش

سری تکون دادم وتوی دلم گفتم :جون قابلی بود ، ولی حیف که زود دیونه شد ... با باز شدن در اتاق راین خنده شو جمع کرد وبا لبخند به در نگاه کرد عکاس وفیلم بردار با لبخند واردشدن خانمه گفت : -زود اماده باشید که وقت نداریم ... از روی مبل بلند شدم وکنار راین ایستادم ... بعد از کلی ژستای مختلف ... زن نگاهی به من کرد ومتفکر گفت : -عروس خانم پشتتو بکن به آقای داماد... آقای داماد دستاتونو روی کمر عروس خانم بذارید راین دستشو گذاشت روی کمر من ... که صدای عکاس بلند شد : -اقای داماد نگفتم که اشاره کن بهش برو بچسب به عروس خانم ودستاتو بذار دور کمرش راین از پشت بهم چسبید وبادستاش کمرمو گرفت ... که دوباره عکاس نظریه داد :

-اقای داماد سرتونو به سمت گردن عروس خانم خم کنید ... عروس خانم شماهم دستتونو بکنید توی موهای آقای داماد وبه دوربین نگاه کنید . با حرص به راین گفتم : -این عکسا لازمه ؟؟؟ راین- مامانم توی عروسی به تنها چیزی که اهمیت میده ، عکس عروس وداماده ... با صدای منتظر عکاس ما ژست گرفتیم نفس داغ راین روی گردنم باعث مورمور شدن وقلقلکم میشد برای همین ناخوداگاه چشمام خمار شد ولبخند اومد روی لبم عکاس- وای عالی شد ... حالا عروس خانم بر گرد سمت آقای داماد ونشون بدید که دارید همو می بوسید ... منو راین هم زمان با چشمای گرد شده گفتیم : -نهههههههههههههههه ... عکاس خونسرد گفت : -نه نداره ... این عکس برای البوم حتما باید باشه ... من با ترس به چهره ی بهت زده ی راین نگاه کردم که بعد از چند لحظه سریع گفت : -راستش

ماخانواده هامون به این مسائل خیلی گیر میدن که نباید قبل از عقد هم دیگرو ببوسیم بعدش هم بچه ها البوم عروسیمونو می بینن یه جورایی بد آموزی داره ! عکاس با چشمای چهارتا شده به راین نگاه کرد منم بدتر از اون

اگه خانواده هامون گیر بودن عروس قاطیمون کجا بود اون وقت؟؟؟؟ بچه های این دوره زمونه بگی "ف" تا فرحزاد

پیاده میرن وبر می گردن مثل ما نبودن که هیچی از این چیزا سرشون نشه ... عکاس تا رفت حرف بزنه من سریع لبخند ضایعی زدم و گفتم : -رئین راست میگه ... بعد نگاه به ساعت انداختم پنج ونیم بود ، رو کردم به رئین وهول گفتم : -رئین جان ... ساعتو نگاه ، دیر شده بیا بریم ... رئینم مثل من سریع گفت : -اره اره ... خوب دم باغ می بینمتون ... ودستمو گرفت وبه سمت بیرون اتاق کشید ... سریع از اتلیه زدیم بیرون وسوار ماشین شدیم تا ماشین حرکت کرد جفتمون زدیم زیر خنده رئین با خنده گفت : -دیده بودم عروس وداماد از دست مهمونا فرار می کنن ولی ندیم از دست عکاس فرار کنن ...!! حالا خنده م به لبخند تبدیل شده بود گفتم : -ما کلا استثناییم راستی این حرفا رو از کجاست در آوردی زدی ؟؟؟ رئین خندید وگفت : -والا خودمم نمی دونم ،تنها چیزی بود که به ذهنم رسید ... فکر کنم به سلامت عقلمون شک کنن ... نفس عمیقی کشیدم وبا لبخند گفتم : -اینا مهم نیست مهم اینه که فرار کردیم ... رئین لبخند عمیقی زد وگفت : -من عاشق هیجانم سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم وگفتم : -هیجانو دوست دارم به شرطی که ریسک ندارشته باشه ... -اتفاقا این ریسکه که باعث هیجان میشه ... شونمو بالا انداختم وگفتم: -نمی دونم ... ولی من هیچ وقت تو زندگیم ریسک نکردم ... خندید وگفت : -الان که اینجا نشستنی خودش بزرگترین ریسکه ... حرفش برام خیلی ایهام داشت ولی من چیزی رو که می خواستم برداشت کردم وگفتم : -این بازی اولین ریسکی بود که توی زندگیم کردم ... حالت صورت رئین جدی شد وگفت : -پس به چشم بازی بهش نگاه می کنی ؟ من همدستتم یا رقیبت ؟؟؟ مطمئن گفتم : -مطمئنم که شریکمی .. رقیب من باباس ... ! زیر لب چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم کنجکاوی هم برای فهمیدنش نکردم ... به باغ که رسیدیم همه توی باغ منتظرمون بود ،رئین ماشینو پارک کرد وسریع پیاد شد واومد سمت من ودررو برام باز کرد با پیاده ی شدن من هلهله ها دوباره سر گرفته شد ماشین فیلم بردارم همون موقع رسید سریع پیاده شدن وشروع به فیلم برداری ودستور دادن کردن ... منو رئین دست تو دست هم وبا لخنه وارد سالن شدیم ... ویه راست به سمت اتاق عقد رفتیم وسرجاهاموننشستیم ، باورود عاقد همه ساکت شدن ومن تازه نگاهم به عمو حسین خورد که با یه دبا غم به من نگاه می کرد وقتی نگاه منو روی خودش دید لبخند غمگین زد وبرام سر تکون داد لبخند از روی لبم رفت با یاد امید اشک توی چشمم جمع شد سرمو بالا گرفتم تا اشکم پایین نریزه ... با صدای عاقد که همه رو به سکوت دعوت می کرد همه جارو دوباره سکوت فراگرفت مامان با اشک قران رو دستم داد وگفت : -برای خوشبختیت دعا کن ... ! عاقد شروع کرد به خواندن : بسم الله رحمان رحیم .. از توی ایینه نگاهم به رئین خورد که لبخند محوی روی لبش بود بهش حسودی کردم ، خوب نقش بازی می کرد ،من اصلا بازیگر خوبی نبودم این اولین باری بود که به نقص خودم اعتراف می کردم قران رو باز کردم ولی نه مثل بقیه ی عروسا که نیت می کنن ولای قرانو باز می کنن من فقط وفقط توی دلم یه خدا گفتم وسوری حمدو خوندم ... دعای تموم شده بود ولی عاقد هنوز داشت می خوند اصلا از حرفایی که میزد سر در نمیآوردم به همه نگاه می کردم که نگاهم رویه نقطه ای خیره موند کامی وغزل وگلنارکنار هم ایستاده بودن واز سر تا پاشون استرس می بارید از اون فاصله هم می تونستم بینم گوشه کامی هی روشنو خاموش میشه وکامی هی بهش نگاه می کرد وحرص می خورد تازه نگاهم به گوشه خودمم افتاد دست گلنار بود. قلبم به شدت می کوبید با سقلمه ای که مامان بهم زد به خودم اومدم عاقد دوباره تکرار کرد : -عروس خانم وکیلیم ؟؟؟ چشمم چرخید .. بین کی ؟؟؟ نمی دونم !!!!!به همه نگاه کردم به اشکای رون عمو حسین امید اومد جلوم وبا لبخند نگام کرد وگفت : -افتابم منتظرم می مونی ؟؟؟ با اطمینان لبخند زدم وگفتم: -مطمئن باش ... من فقط وفقط برای توام رفت و از این خونه گذشت باز دل دیوونه شکست باز صدای قلب من ، در اومد و پرم شکست لبخندش عمیق شد پیشونیمو

[illegible]

وگفتم: -نه خیرم من عروس شمام ... عمو در حالی که اشک می ریخت خندید و گفت: -مثل بچگیت شدی با بغض و قیافه ی تخس میومدی جلوم ومی گفتی من عروستم نه نگار(دختر خاله ی امید) ... ولی عمو جون این بازی نیست زندگيه .. شرع ،خدا وپیغمرو قانون می گن تو عروس اینی ! ورائینو نشون داد با بهت به عمو نگاه کردم وگفتم: -

عمو ... عمو به سمت رائین رفت و دستشو گرفت وگفت: -جان عمو .. دست منو هم گرفت وتوی دست رائین گذاشت ودر مقابل چشمای بهت زده ی من به رائین نگاه کرد وخیلی جدی گفت: -خوشبختش کن ... فکر صوری بودن ازدواجو از سرت بیرون کن افتاب زننه .. مواظبش باش حتی اگه خودشم خواست ولش نکن ... افتاب حقه تو.. ... نه هیچ کس دیگه .. الان که اینجا وایستادید یعنی خدا خواسته شما مال هم باشید ... وبعد در مقابل چشمای بهت زده ی من جعبه ی سرویس طلایی رو تو دست من گذاشت وگفت: -خوشبخت باشید ... وسریع از اتاق زد بیرون ... کامی ناراحت اومد جلومون ایستاد ولی باز دست از لودگی برنداشت وگفت: -به خودتون فشار نیارید عمو یه چیزی گفت مطمئن باشید یه درصدم خودش قبول نداره ... با اینکه باید از خداهش هم باشه از دست این افتاب نجسب راحب شده رائین یه دفعه وعصبانی دست منو ول کرد وگفت: -کامی تو این وسط کم حرف بزن ... کامی هم بهت زده از رفتار رائین گفت: -چشم ... با صدای گوشی کامی بهش نگاه کردم که گوشیشو از جیبش در آورد وبا نگاه ی روی شماره گفت:-امیده ... ازوقتی سر سفره ی عقد بودید خفم کرد از بس زنگ زد یا زنگ میزد به گوشی تو یا گوشی من اخر هم جوابشو دادم بیچاره یه گریه ای می کرد که حالم از خودم بهم خورد با پیشنهادم ... یعنی بگم داشت می مرد دروغ نگفتم حالش بد بود ومی گفت چرا افتاب جواب نمیده ؟ حالش خوبه ؟ پس چرا من انقدر نگرانم ... از حرفای کامی پاهام لرزید روی صندلی کنار در نشستم وگوشی رو از کامی گرفتم وبا بغض وصل کردم وبه گوشم چسبوندم که صدای داد امید توی گوشی پیچید: -کدوم گوری هستید شماها؟؟ چرا افتابه من جواب نمی ده ؟ کامی اتفاقی افتاده ؟ به خدا یه تار مو از سرش کم بشه خفت می کنم با صدای لرزونی گفتم: -امید ... امید

ساکت شد صدای رائین حواسمو از تلفن پرت کرد با عصبانیت در حالی که گره ی کرواتشو شول می کرد به کامی گفت: -برو برام اب بیار لطفا .. وروی مبل نشست وشقیقشوبین دستاش گرفت وفشار داد ... با صدای پر بغض امید حواسم دوباره معطوف اون شد: -خوبی افتابم؟؟؟ کجا بودی؟؟ چرا جواب نمیدادی؟؟؟ کامی می گه تولده؟؟؟ اره؟؟ پس چرا من قلبم اینجوری می زنه؟؟؟ نمی گی من میمیرم از دلوا پسی؟؟؟ بغضمو به زحمت قورت دادم وگفتم: -خدا نکنه ... اره تولده یکی از بچه هاس ... نگران نباش همه چیز خوبه ... نمی دونم چراحس بدی پیدا می کردم جلوی رائین قربون صدقه ی امید برم امید مکث کوتاهی کرد وبا تردید پرسید: -کسی پیشته؟؟؟ هول کردم وگفتم: -چه طور؟ -پس چرا انقدر معذبی؟؟؟ صدامو یواش کردم تا بلکه از گوش های تیز شده ی رائین دور بمونه ... -بچه ها اینجان ... نمی خوام برام دست بگیرن .. نگاهم به رائین موند که با فشار بیشتر سرشو بین دستاش گرفته بود ، امید خندید وگفت: -میدونم ... درد بدیه ... از خنده ی امید منم شاد شدم وبا لبخند کوچیکی گفتم: -واقعا ... همین موقع کامی وارد شد وبا شیشه اب معدنی کوچیکی به سمت رائین رفت صدای امید توی گوشم پر شد: -ببخش که مزاحمت شدم این چند وقت حالم خیلی بده ونگرانم ... لبخند تلخی زدم وگفتم: -می دونم ... -

افتابم مواظب خودت باش ... عاشقتم ... لبخند عمیقی روی لبم نشست: -منم همین طور امید ... -جانم ؟ به رائین وکامی نگاه کردم مشغول حرف زدن بودن صدامو اروم کردم وگفتم: -بدون تا اخر عمرم فقط برای توام ... امید خنده ی سرمستی کرد وگفتم: -مطمئنم عشقم ... با این حرفش لرزه به تنم افتاد وسریع گفتم: -امیدجان من باید برم کاری نداری ؟ -نه عزیز دلم ... مواظب خودت باش خدافظ ... -توهم همین طور خدا فظ بعد از قطع تلفن

نفس عمیقی کشیدم با شنیدن صدای امید انرژی گرفتم نفس عمیقی کشیدم و به سمت کامی و رائین رفتم گوشی کامیو بهش دادم و تشکر کردم ... رائین با خیافه ی جدی بهم گفت : -بریم پایین ؟؟؟ اروم سرمو تکون دادم که کامی زودتر رفت بیرون ، نگاهی به کروات بهم ریخته ی رائین کردم جلوی رائین ایستادم که با تعجب بهم نگاه و من در مقابل چشمای متعجب رائین دست بردم و کروات و یقه ی کتشو درست کردم لبخند محوی بهش زدم اونم در پاسخ لبخند متعجبی زد که گفتم : -ما دوتا دوست و همدست تو این بازیم ، مگه نه ؟؟؟ لبخند رائین محو شد و با جدت نگاهم کرد و گفت : -بهتر نیست بریم ؟؟؟ و اااا تعادل نداره ها ... یه لحظه می خنده یه لحظه جدیه ... ! سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و دست در دست هم به سالن پیش بقیه که داشتن خودشونو با رقص خفه می کردن رفتیم ، فیلم بردار و عکاس هم با دیدن ما یادشون افتاد که باز دستور دادنو شروع کنن ... تو طول عروسی منو رائین باهمه رقصیدیم و شاید دوبار به اجبار فیلم بردار باهم رقصیدیم ... بعد از خوردن شام سوار ماشین شدیم و رفتیم خیابون گردی قسمتی که هم من و هم رائین دوستش داشتیم رائین به خاطر اینکه نیمه شب بود و هوا تاریک بود سقفو باز کرد و راه افتاد همه ی ماشینا هم پشت سرمون راه افتادن هوای اخر اسفند سرد بود و لرزه بدنم انداخت ولی اونقدر زیاد نبود که نتونم هیچانمو خالی کنم سر جام ایستادم و رائین سرعشو کم کرد و من همین طور ایستاده توی ماشین می رقصیدم و فیلمبردارو عکاسم که سوژه ی خوبی گیر آورده بودن دیگه اجازه ی نشستن بهم نداردم رائین ماشینو به سمت ولنچک هدایت می کرد و فهمیدم خونش اونجاس اخه برای چیدن جهاز نرفته بودم ... ماشینو جلوی برج بلندی نگه داشت و ما از ماشین پیاده شدیم و بعد از بدرقه ی خانواده ها وارد ساختمون شدیم رائین سوئچ ماشینو به نگهبان داد تا ماشینو بیره پارکینگ و بعد هر دومون وارد اسانسور شدیم رائین دکمه ی طبقه ی 16 رو فشار داد برجمون بیست طبقه بود و ما طبقه ی 16 بودیم خانمی طبقه ی شانزده رو اعلام کرد و ما از اسانسور پیاده شدیم هر طبقه دو واحد داشت رائین در یکی از واحدارو باز کرد و کنار ایستاد تا من اول برم تو خودش پشتم وارد شد و چراغارو روشن کرد مخم سوت کشید بابا ایول خونه ایول بابای خودم با این جهاز ... رائین از کنارم گذشت و وارد سالن شد و گفت : -خوب افتاب خانم به خونه ی مشترکمون خوش اومدی خونه 250 متر و دو خوابه اس اتاقاشم توی اون راهرو هست ... می تونی ببینی بی توجه به صحبتای رائین اول از همه به هال و پذیرایی سر زدم هال و پذیرایی به وسیله ی دوتا پله از هم جدا می شد و پشت هال اشپزخونه ی این بود و بغل اشپزخونه هم یه راه رو بود سه تا در داشت که حتما اتاق خوابا و سرویس بهداشتی بود ، یعنی اتاقا برای خودشون سرویس بهداشتی نداشتن ؟؟؟ چه بد ! سؤال وجوابمو نا خوداگاه بلند به زبون آورده بودم رائین باخنده گفت : -چرا هر اتاق برای خودش سرویس بهداشتی داره این برای مهموناس خودمم از کارم خندم گرفته بود ولی بی توجه ازش گذشتم نکته ی مثبت دیگه ای هم که داشت این بود که کف ساختمون پارکت بود و کثیفی روش معلوم نبود و دیگه لازم نبود هر روز دستمال دست بگیرم و تمیزش کنم چون تیره بود به سمت راهرویی که توش اتاق خوابا بود رفتم تازه کنار راهرو چشمم به پیانوی بزرگ و قهوه ای رنگ خورد معلوم بود خیلی گرونه چه قدر هم جاش بد بود مردم پیانوشونو جلوی چشم می دارن اینا آوردن این پشت قایم کردن در اولین فرصت جاشو عوض می کنم ! وارد راهرو شدم و اولین در رو باز کردم و رفتم تو یه اتاق به رنگ کرم بود که یه تخت یه نفره گوشه اش بود و یه میز تحریر بزرگ که روش لپتاپ بود و کنار میز هم یه کتاب خونه ی نسبتا بزرگ بود که پر از کتاب بود از همین فاصله هم کتابای خودمو تشخیص دادم وسایل اتاق همه ام دی اف بود از اتاق در اومدم و به اتاق بعدی رفتم این اتاق به رنگ یاسی بود یه تخت دونفره ی بزرگ یاسی سفید که روش از گلای رز سفید و قرمز پر بود روبه روی تخت هم

یه میز ارایش بزرگ بود که پراز لوازم ارایش و عطر بود دوطرف تخت هم میز های کوچکی قرار داشت که روی هر کدوم ابازر کوچک یاسی بود کناردر هم کمد دیواری بود ولباسا توی کمد بود ودر کمداهم باز بود تا وسایل توش قابل دیدن باشه وبغل کمد ها یه در بسته بود که حدس زدم سرویس بهداشتی اتاقه طرف دیگه ی اتاق هم گیتار وویولون من بود که روی پایه هاشون بودن وبهم چشمک میزدن وکف اتاق هم یه قالیچه ی سفید پهن بود کلا اتاق قشنگی بود ومن خیلی ازش خوشم اومده بود ... به سمت در برگشتم راثین درحالی که دستاش تو جیباش بود

بالبخت کجی منو نگاه می کرد به طرفش رفتم در اتاقو که باز بود گرفتم وهمین جور که مقابل راثین ایستاده بودم لبخند ژکوندی بهش زدم وگفتم : -این اتاق مال من اون یکی هم مال تو ... وفرصت اعتراضو بهش ندادم و درو بستم وبرای اطمینان قفل هم کردم که صداش از پشت در بلند شد : -اا چرا درو قفل کردی من لباسام توی این اتاقه

باشه بابا ، اتاق مال تو بذار حداقل لباسامو بردارم خندم گرفته بود بی خیال شونه هامو بالا انداختم وگفتم : -صبر کن من که لباسمو عوض کردم بعد تو بیا لباساتو بردار ... دیگه صدایی ازش در نیومد فهمیدم که رفته کفشامو همونجا در اوردم وبه سمت ایینه رفتم وخودمو توی ایینه برانداز می کردم که نگاهم از ایینه به جعبه ی حصیری یادگاری امید افتاد که کنار تخت بود به سمت جعبه برگشتم پایین دامنمو بالا گرفتم وبه سمتش رفتم به جعبه که رسیدم نفس عمیقی کشیدم وجعبه رو از روی زمین بلند کردم وگذاشتم روی تخت خودمم نشستم وجعبه رو باز کردم که نگاهم به البوم های خودمو امید افتاد فهمیدم کاره مهتابه با بغض لبخندی زدم والبوم ها رو در اوردم ونگاه دیگه ای به جعبه انداختم پربود از گلبرگای خشک شده ی رز سیاه وابی زنگ خونه که خورد منو نیکی با خستگی وسایلمونو بر داشتیم وبه طرف در مدرسه رفتیم اون روز گلنار مریض شده بود ونتونسته بود بیاد همین طور خسته داشتیم میرفتیم خونه که صدای بوق ماشینی توجهمونو جلب کرد ماشین عمو حسین بود وامید شیشه ی ماشینو پایین داده بود وبا لبخند مارو نگاه می کرد وبوق میزد با دیدن امید انگار هیجان به خونم تزریق کردن با ذوق به نیکی نگاه کردم اونم خندید وگفت : -اوه اوه ... مجنونتون امروز تشریف آورده ... وبعد دستشو به سمتم دراز کرد وگفت : -

خیل خوب برو که الان تو دلش داره به من فحش میده باهاش دست دادم ودرحالی که می خندیدم گفتم : -اااا نیکی ،امید همچین ادمی نیست نیکی خندید وگفت : -خیل خوب بابا بچه که زدن نداره ... حالا بیا برو زیر پاش علف سبز شد ... خداافظ واز همونجا با امید بای بای کرد وامیدم جوابشو داد با لبخند به سمت ماشین رفتم واونم زود از ماشین پیاده شد وگفت : -سلام عروسک رویا ها ... همیشه از این لحن وحرقاش خوشم میومد با ذوق گفتم : -سلام امیدم ... در حالی که در کمک راننده رو برام باز می کرد گفتم : -مدرسه چه طور بود ؟؟؟ در حالی که سوار میشدم با حرص گفتم : -مثل همیشه خسته کننده ... امید با خنده در ماشینو بست وسرشو از شیشه کرد تو وبا خنده دماغمو بین انگشتاش فشار داد وگفت : -تنبل خانم با اعتراض گفتم : -اااا امید لبخند شیرینی زد وگفت : -جان امید ؟؟؟ با این حرفش قند توی دلم اب شد ولبخند زدم امیدم سریع اومد سوار ماشین شد وراه افتاد ،تازه متوجه بوی شدید گل رز شدم با تعجب اطراف رو نگاه کردم وبعد برگشتم سمت عقب ماشین که دهنم از تعجب باز موند وبا بهت گفتم : -امییید خندید وگفت : -جان دل امید با ذوق برگشتم سمتش وگفتم : -گلا ... خندید وگفت : - تولدت مبارک عروسکم دهنم از تعجب باز مونده بود دوباره به عقب برگشتم پر بود از گلای رز مشکی وابی ...

..... با صدای در اتاق به خودم اومدم اطرافم پر بود از عکسای امید به ساعت نگاه کردم یه ساعت گذشته بود اصلا نفهمیدم چی شد صدای راثین بلند شد : -افتاب خواهش می کنم ، من با این لباسا خوابم نمیره اشکامو پاک کردم وهمین طور که به سمت کمد میرفتم گفتم : -یه لحظه صبر کن الان درو باز می کنم حولمو برداشتم وسریع قفل

درو باز کردم و پریدم توی سرویس بهداشتی خدارو شکر سرویس بهداشتی بزرگ بود به سختی لباسمو دراوردم و به جالباسی حمام اویزون کردم وجلوی ایینه به ارومی گیره های سرم رو از توی موهام در اوردم خیلی دلم می خواست توی وان بخوابم ولی انقدر خسته بودم که به یه دوش کوتاه اکتفا کردم حولمو پوشیدم ولباس عروسمو برداشتم واروم از سرویس بهداشتی اومدم بیرون که دیدم اتاقم پر دوده وبوی سیگار اتاقو پر کرده واتاق فقط به وسیله ی یکی از اباژرا روشن بود چشمم به راثین خورد که با همون کتو شلوار روی تخت لم داده بود و یکی از عکسا توی دستش بود ودر حالی که به عکس خیره شده بود وپشت هم سیگار می کشید با تعجب بهش نگاه می کردم که با صداش دومترا از جا پریدم : -این امیده ...؟؟؟؟ هنوز نگاهش به عکس بود وصداش ازبس سیگار کشیده بود دورگه بود لباس عروسمو روی صندلی میز ارایش گذاشتم ودر حالی که حواسم به حوله بود که باز نشه به سمتش رفتم و به عکس نگاه کردم منو امید بودیم توی جشن گودبای پارتیه امید ... امید منو از پشت بغل کرده بود و سرشون به شونه های عریونم تکیه داده بود منو سرمو به سرش چسبونده بودم وبا لبخند به دوربین نگاه می کردیم با یاد اون روز لبخند تلخی زدم و فقط به گفتن اره اکتفا کردم ... و به سمت کمد رفتم تا از توش لباس در بیارم که راثین متوقفم کرد : -خیلی باهم صمیمی بودید ؟؟؟ متعجب به سمتش برگشتم هنوزم به عکس نگاه می کرد ،متعجب پرسیدم : -با کی ؟؟؟ خیلی جدی وبا اخم شدیدی رو ی پیشونیش گفت : -با امید ؟؟؟ با یاد امید لبخند عمیقی زدم وگفتم : -معلومه ... اره ... از خیلی بیشتر من از وقتی که خودمو شناختم امید کنارم دیدم اوایل فکر می کردم داداشمه ولی بعد دیدم دوست ندارم به جز من با هیچ دختر دیگه ای بازی کنه و بهشون لبخند بزنه من همه چیز امیدو برای خودم می خواستم اونم همین طور از همون بچگی همه میدونستن ما مال همیم ولی بابا ... نفس عمیقی کشیدم و بی خیال بقیه حرفم شدم و به سمت کمد رفتم ولباسمو برداشتم وبعد به راثین نگاه کردم اخماش شدید تر شده بود بی خیال حالتش گفتم : -لباستو عوض نمی کنی ؟؟؟ وبدونه اینکه منتظر جوابش باشم به سرویس بهداشتی رفتم که لباسمو اونجا عوض کنم تا درو بستم در اتاق هم به شدت بسته شد جوری که از ترس از جام پریدم وتو دلم راثینو به فحش کشیدم پسره روانش مشکل داره ! لباسمو پوشیدم ودوباره به اتاق برگشتم اولین کاری که کردم این بود که پنجره رو باز کنم تا اتاق از دود وبوی سیگار خالی بشه بعد هم دونه دونه عکسارو جمع کردم وتوی جعبه گذاشتم حال نداشتم دوباره تو البوم بچینمشون وجعبه رو هم گذاشتم زیر تخت واروم روی تخت دراز کشیدم و به ثانیه نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم با صدای در خونه توی جام جابه جا شدم که صدای حراسون راثین اتاقو پر کرد : - افتاب پاشو ... د پاشو لعنتی مامانم ومامانت دارن میان بالا ... با حرف راثین سیخ سر جام نشستم وبا چشمای گرد شده به راثین که باهمون بلیز وشلوار دیشب بود وکرواتشم شل وکج به گردنش اویزون بود نگاه کردم وگفتم : - واقعی؟؟ راثین هول وعصبی گفت : -چی می گی تو ؟؟ اره !!! همون موقع زنگ در خونه هم زده شد راثین هول به سمت در دوید از تخت پریدم پایین وصداش کردم بر گشت سمت همین طور که از کنارش رد می شدم گفتم : -برو لباستو عوض کن من درو باز می کنم ... راثین نگاهی به خودش کرد و یکی به پیشونیش زد وگفت : -واایییییی ... تا اومد به سمت اتاق بدوه پاش لیز خورد وافتاد زمین ... نمی دونستم بخنده یا برم کمکش یا درو باز کنم !! دوباره زنگ دروزدن راثین عصبی بلند شد وگفت : -درو باز کن دیگه ... و به اتاق دوید با خنده گفتم : -مواظب باش شست پات نره تو چشمتم راثین از توی اتاق ادامو در آورد ودروبست با خنده درو باز کردم ... که با مامان ومامان راثین روبه رو شدم دوتا شون لبخند به لب داشتن سلام کردم که مامان با دیدن من یکی زد تو صورتش وبا حرص گفت : - این چه قیافه ای ... مامان راثین لبخند به لب گفت : -سلام به روی ماهت عزیزم ... وبعد روبه مامان گفت : -زهره

جون ناراحتی نداره که خواب بودن ... زهره جون؟؟ کی صمیمی شدن که من خبر نداشتم؟؟ مامان راثین با لبخند به من گفت : -عروس خانم دعوتو نمی کنی بیایم تو؟؟ هول شدم واز جلوی در کنار رفتم وگفتم : -چرا .. خواهش می کنم بفرمایید تو ... مامان ومامان راثین بهم تعارف کردن که در اخر مامان راثین اول اومد تو وظرف کوچیکی به دستم داد وگفت : -بیا عزیزم برات کاجی درست کردم خنده م گرفته بود این مادرا چرا انقدر خوش حالن؟؟ تشکر کردم وبعد از مامان راثین مامان اومد تو وبا تشرواروم گفت : -این چه قیافه ایه؟؟ برو به دستی به سروصورتت بکش سریع به سرویس بهداشتی سالن رفتم تا نگاهم به خودم خورد خنده ام گرفت هر کدوم از موهام به سمت رفته بود وچشمام پف کرده بود سریع دستو صورتو شستم وبیرون اومدم صدای راثین از توی هال میومد سریع به سمت اتاقم رفتم موهامو شونه کردم وتاپ دوبنده ی سفیدی با شلوارک کتون طوسی پا کردم وصندلای انگشتی سفیدمو پوشیدم واز اتاق برون اومدم با شرمندگی به سالن رفتم وگفتم : -ببخشید تورو خدا ... خانم کامروا خندید وگفت : -خواهش می کنم عزیزم ما فقط اومدیم بهتون سر بزنیم ... توهم بروصباحانتو بخور ... راثین توی اشپزخونه اس ... وارد اشپزخونه شدم راثین با دیدن من اخم کرد ومشغول خوردن چایش شد ،وا این چرا این طوری کرد ؟ نگاه سرسری بهش کردم به تیشرت مشکی پوشیده بود با شلوار گرمکن سفید مشکی ... به سمت چای ساز رفتم دوتا چای ریختم وبه هال رفتم وجلوی مامان راثین گرفتم وگفتم : -بفرمایید مادر جون ... مادر جون با محبت نگام کرد وگفت : -قربون دستت عروس گلم ... چای رو به مامان هم تعارف کردم وبعد به اشپزخونه رفتم تا صبحونمو بخورم با ورود من به اشپزخونه راثین سریع از جا بلند شد واز اشپزخونه بیرون رفت منم بی خیال شونه هامو بالا انداختم وبه سمت میز رفتم راثین همه ی کاجی ها رو خورده بود ،حتما دیشب خیلی بهش فشار اومده از حرف خودم خندم گرفت با خنده مشغول خوردن صبحانه شدم ... مادر جون ومامان بعد از یه ساعت رفتن بعد از اونا راثین لباس پوشید وبدون هیچ حرفی از خونه زد بیرون ،اینم خوددرگیری داشت ! بی خیال راثین به همه ی سوراخ سنبه های خونه سرک کشیدم با یاد کار به سمت تلفن رفتم وشماره ی خونه ی کامی وغزل و گرفتم بعد از چند بوق صدای غزل توی گوشی پیچید : -الو ... -سلام غزل ، افتابم ... -سلام عروس خانم وبعد با شیطننت گفت:-شب زفاف چه طور بود؟؟؟ از طرز گفتنش خندم گرفت وگفتم : -خفه تو یکی ... نمی دونی که سرصبحی مامان ومادرجون با کاجی اومدن خونمون ! غزل خنده ی بلندی کرد وگفت : -این کاجی خوردن داره ! حالا خوردی؟؟؟ خندیدم وگفتم : -من نه ، ولی راثین مثل اینکه خیلی بهش فشار وارد شده بود چون تا ته شو خورد با این حرفم جفتمو زدیم زیر خنده غزل با خنده گفت : -نمیری دختر ،حالا کجا هست؟؟؟ -کی؟؟؟ راثین؟؟؟ مامانا که رفتن اونم رفت ... -پس نیست ... گتم جرئت نداری جلو خودش بگی؟؟؟ دهنمو کج کردم وگفتم : - عددی نیس ... -؟! -اره ... ! -ارهو اجر پاره .. خندیدم وگفتم : -راستش غزل زنگ زد که بگم باز براتون یه زحمت داشتم... غزل جدی شد وگفت : -این حرفا چیه ... بگو ببینم چی شده ؟ -راستش نمی خواستم از نظر مالی محتاج راثین باشم برای همین می خوام کار کنم غزل متعجب گفت : -کار؟؟؟ -اره ... گفتم ببینم کامی می تونه کمک کنه یا نه ... -باشه بهش می گم الان حمامه ، بیرون که اومد می گم بهت زنگ بزنه ... -باشه ممنونم ببخش تورو خدا ... - این حرفا چیه توهم مثل خواهرمون ... -ممنونم لطف داری ... خیل خوب من برم پس منتظر تماسونم ... -باشه گلم مواظب خودت باش -توهم همین طور ... خدا فظ ... -خدافظ ... تماسو قطع کردم وبی حوصله به درو دیوار نگاه کردم ، مثلا امروز عید بود مامانم که بهم نگفت برم خونشون ... حتما فکر میکنه ساله اوله ومنو راثین باید پیش هم باشیم ... بیخیال عید شدم خیلی وقت بود به نگاهم به کتابام ننداخته بودم مثلا دانشجوی این مملکت بودم ! بعد از عید

چی می خواستم جوابه استادارو بدم؟؟؟ به طرف اتاقی که کتابخونه توش بود رفتم ودوسه تا کتابمو برداشتم وبه سمت سالن برگشتم خیلی گرسنه بودم ،باید میرفتم برای خودم خرید می کردم که دست به خوراکیای راین نزنم تلفنو برداشتم وبا رستوران تماس گرفتم تا برام غذا بفرسته چون با رستورانای این منطقه آشنا نبودم زنگ زدم به رستوران نزدیک خونه ی خودمون وغذا سفارش دادم طبق عادت بچگی که توی اتاق نمی تونستم درس بخونم وسایلمو توی سالن پهن کردم وروی زمین نشستم وشروع به درس خوندن کردم با صدای زنگ خونه سرمو از روی کتابم بلند کردم وبه ساعت نگه کردم یه ساعت ونیم از موقع ای که غذا سفارش داده بودم می گذشت بلند شدم ودر حالی که به بدنم کش وقوس میدادم ایفنو برداشتم وگفتم : -کیه ؟؟؟ -از رستوران ... غذاتونو اوردم ... -بله ... بیاید طبقه ی 16 واحد 31.... یه لحظه یاد راین افتادم که اون سری دعوام کرد وگفت تشکر کن بی خیال شونه بالا انداختم ودکمه ی ایفنو فشار دادم و به سمت اتاق رفتم تا کیف پولمو بردارم کیف پولمو که پیدا کردم زنگ در هم فشرده شد سریع مانتو عبایه مشکیمو روی دوشم انداختم وشال اییمو هم سرم کردم وبه سمت در رفتم ... بعد از گرفتن غذا پولو دادم ودررو بستم غذا رو روی اپن گذاشتم وبه اتاق رفتم ولباسمو در اوردم وبعد به اشپزخونه رفتم وبا اشتها غدامو خوردم داشتم برای خودم نوشابه می ریختم که تلفن زنگ خورد لیوان به دست به سمت تلفن رفتم شماره ی خونه ی غزل بود چقدر زود زنگ زدن ! تماسو وصل کردم ودر حالی که به اشپزخونه بر می گشتم گفتم : -سلام -سلام طلوعه عروس... چه طور مطوری ؟؟؟؟ -مرسی خوبم تو چه طوری ؟ -هی منم خوبم ... می گذره شنیدم دنبال کاری ؟ -اره .. می تونی کمکم کنی ؟ -می خوام چه جورى باشه ؟ -یه کار نیمه وقت می خوام میدونی که دانشگاه دارم کامی بعد از مکثی گفت : -بین افتاب توی این اوضاع ، کار درست حسابی مطابق رشتت پیدا نمیشه وسط حرف کامی پریدم ودر حالی که ظرف یه بار مصرف غذا رو توی سطل می انداختم گفتم : -برام اصلا مهم نیست فقط نمی خوام این چند وقت دستم جلوی راین دراز باشه کامی بابفت گفت : -طلوع مطمئنی ؟؟؟ -اره کامی جان کار دائم که نمی خوام .. فقط برای چند وقت -باشه .. بین یه پیشنهاد می کنم امید وارم ناراحت نشی ... -نه راحت باش بگو ... -من منشی شرکتم براش مشکلی پیش اومده وفقط صبحا می تونه بیاد ... اگه خواستی عصر ... با خوشحالی گفتم : -این که عالیه ... هم پیش خودتم هم محیطش درسته ... -ناراحت نشدی ؟؟؟ -نه چرا ناراحت بش ؟؟؟ کامی هول شد وگفت : -همین جورى گفتم .. مهم نیست ... درمورد حقوقتم پنجم فروردین که اومدی باهم حرف میزنیم ! -باشه ممنونم ... -خوب طلوع جون پیشاپیش عیدت مبارک ... کاری نداری ؟ خندیدم وگفتم : -نه ... عید توهم مبارک کامیون جان بازم ممنونم ... به غزل سلام برسون ... خدافظ .. -خدافظ دختر خوب .. با خوش حالی تلفنو قطع کردم کاجی بهتر از هیچ که هست ! نیست ؟ ... با یاد کاجی دوباره خندیدم ساعت سه ونیم بود وسال تحویل ساعت نه شب بود باخیال راحت کتابمو از وسط سالن جمع کردم وتوی کتاب خونه گذاشتم وبعد هم رفتم اتاق خودم وچشم بندمو زدم وتخت خوابیدم ... من از هر چی بگذرم از خواب نمی تونم بگذرم ، کلا چیز خوبیه ... با صدای زنگ تلفنه خونه از خواب پریدم وهرچی فحش بلد بودم بار امواج پرفتوح شخص پشت تلفن کردم چشم بندم روبالای سرم گذاشتم ودستو دراز کردم وتلفن رو از روی میز کنار برداشتم وبا صدای خوابالویی گفتم : -الووو ... -سلام افتابی ... مهتاب بود که داشت اروم حرف میزد . با حرص گفتم : -مرضو سلام ... چه وقت زنگ زدنه اخه ؟؟ خواب بودم ... -مرض به خودت ... الان وقته خوابه اخه ؟؟؟ ساعتو نگاه کردی ؟ با چشمای نیمه باز به ساعت نگاه کردم یه ربع به هشت بود توی جام جابه جا شدم و دوباره چشممو بستم وگفتم : -خوب باشه ... -یعنی چی ؟ یه ساعتو خورده ی دیگه عیده .. راین کجاست ؟؟؟ -نمی دونم ... -وای خدا

شفت بده منو بگو زنگ زدم ببینم چیزی کمو کسر نداری برات بیارم ... خندیدم و گفتم : -مرسی خواهر کوچولو تو لطف داری ... -خیل خوب من دیگه میرم مامان صدام میکنه ... کار نداری ؟ -نه عزیزم ... -فعلا -خدافظ ... با خستگی از تخت پایین اومدم چراغ اتاقو روشن کردم و رفتم توی حمام تا یه دوش کوچولو بگیرم ... لباسمو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون چراغای خونه همه خاموش بود پس نیومده خونه ! نفسمو فوت کردم بیرون و بدون اینکه چراغ روشن کنم توی تاریک روشنی خونه قدم گذاشتم و به اشپزخونه رفتم شیشه ی ابو از توی یخچال در اوردم و همین طور که از سرش می خوردم به هال رفتم روی کاناپه ولو شدم و پامو روی میز دراز کردم شیشه ی سرد اب رو با دو دست گرفتم و به مبل تکیه دادم از سردی شیشه حس خوبی بهم دست میداد یه حس جالب ... بعد از چند دقیقه که توی اون حالت بودم دولا شدم و از روی میز روبه رو کنترل روبرداشتم و باهاش تلوزیون رو روشن کردم همه ی شبکه ها برنامه داشت ، ساعت ده دقیقه به نه بود و سر ده دقیقه عید ... نگاهی به دورو برم کردم خونه تاریک و سرد بود ... بی روحه بی روح ... زل زدم به تلوزیون ... یعنی الان راثین کجاست ؟؟؟ به من چه اخه ! یادش به خیر پارسال خونه ی خودمون منو مامان و بابا با مهتابو عمو حسین دور هم بودیم ... حتما الان عمو حسینم مثل من تنهاست ... توی این سه سال هیچ وقت نداشتیم سال تحویل تنها بمونه ... با یاد عمو حسین مثل جت از جا پریدم ... درسته که لبه سال تحویل کنارش نیستم ولی مهم اینه که الان هم من تنهام هم اون ... سریع اماده شدم و تا اومدم تلوزیونو خاموش کنم سال تحویل شد اهی پر حسرت کشیدم و تلوزیونو خاموش کردم و از جاکلیدی کلید خونه و سوئیچ ماشینمو که بابا برام آورده بود اینجا برداشتم و از خونه زدم بیرون سوار اسانسور شدم و دکمه ی پارکینکو زدم ... پارکینک پر از ماشین های گونا گون بود ولی خیلی راحت تونستم توشون ماشینمو پیدا کنم سوار ماشین شدم و راه افتادم ... توی جاده با آخرین سرعت رانندگی می کردم ... جلوی خونه ی عمو ماشینو پارک کردم و پیاده شدم زنگ ایفنو فشار دادم و منتظر ایستادم ولی کسی جواب نداد ، دوباره و سه باره این کارو کردم اما خبری نبود حتما عمو هم رفته بود پیش فامیلای خودش از در خونه فاصله گرفتم تا بلکه بتونم ببینم چراغای خونه رو ببینم اما دریغ ... انقدر در خونه بلند بود و ساختمون عقب بود که هیچی معلوم نبود دوباره توی ماشین نشستم گوشیمو از کیفم در اوردم دوتا میسکال داشتم گلنار و مهتاب ... بیخیال همه شماره ی امیدو گرفتم بعد از چند بوق صدای سروحال امید توی گوش پیچید : -سلام عشقم .. سال نوت مبارک لبخند بی رمقی زدم و گفتم : -سلام سال نوی توهم مبارک -ممنونم خانمم ... خوبی ؟ -مرسی عزیزم .. من خوبم .. تو چه طوری ؟ -منم خوبم ولی صدای تو یه چیز دیگه رو نشون میده .. افتاب اتفاقی افتاده ... بغض داشت خفم می کرد بهش چی می گفتم ؟؟؟ -نه همه چیز خوبه فقط .. فقط دلم برای تو تنگ شده ... دروغ نگفتم دلم واقعا تنگ بود .. امید مهربون گفت : -من قریبون اون دل کوچیکت بشم .. افتابم چیزی نمونده به برگشتم فقط دوسال تو فقط دوسال صبر کن سرم احساس سنگینی می کرد ، سرمو و روی فرمون گذاشتم و گفتم : -شده تا اخر عمرم صبر می کنم برات .. دوسال که دوساله ... امید با عشق گفت : -میدونم خانمم تو ماهی ... لبخند محوی زدم و گفتم : -نزن این حرفا رو لوس میشم ... -لوس بودنتم برام قشنگه ... - امیدددددد ... -جان دل امید ... عزیزم ... دلم الان فقط نگاه مهربون امیدو می خواست ... اشکم روی صورتم ریخت ولی سعی کردم محکم حرف بزنم که امید شک نکنه ... -من دیگه میرم مزاحمت نمیشم ... -شما مراحمی خانم گل -ممنونم عزیزم ... مواظب خودت باش ... خدافظ ... -توهم همین طور خانمم ... خدافظ ... تماسو قطع کردم مایلمو با همه ی توانم بین انگشتای دستم فشار میدادم با زنگ گوشی نگاهم بهش خشک شد نیکی بود منتظر موندم تماس که قطع شد گوشیمو خاموش کردم و ماشینو روشن کردم .. نمی دونستم کجا میرم ولی میرفتم .. دلم

گرفته بود، تنها بودم، خیلی تنها اونم شب عید به خودم که اومدم دیدم کنار سرخیابون خونمونم چه قدر دلم می خواست برم خونه ولی نمیشد .. چرا نمی شد خودمم نمی دونستم .. حالم بد بود ... ماشینو راه انداختم وبه سمت خونه ی راین رفتم مثل اینکه فعلا تنها پناهگاه من اونجا بود با ریموت در پارکینگو باز کردم ورفتم توش ماشینو جای قبلیش پارک کردم وسوار اسانسور شدم ... کیلیدو توی در چرخوندم ووارد شدم خونه تاریک بود فقط چراغ اشپزخونه روشن بود ... من روشن نداشتی بودمش .. حتما راین برگشته بی تفاوت وارد شدم ودررو بستم با بسته شدن در راین سراسیمه اومد جلوم وبا اخم گفت : -کجا بودی ؟ بی حوصله نگاهش کردم وگفتم :

-باید جواب بدم ؟؟؟ناراحت نگاهم کرد وگفت : -نمی دونم خودت می دونی ... گفتم نکنه رفتی خونه ی مامانت اینا بدون من دلم می خواست سرشو از تنش جدا کنم ... مگه براش فرقی هم می کرد ؟؟؟درسته که هیچ نسبتی باهم نداریم ولی در حد دوتا دوست که هستیم !!! چرا منو سال تحویل تنها گذاشته بود ؟؟؟ سرمو انداختم پایین وبا حرص گفتم : -نه اونجا نبودم با اینکه اصلا بهت ربط نداره ولی من می گم ... رفته بودم خونه ی عمو حسین که اونم خونه نبود ... سرمو بالا گرفتم وبهش نگاه کردم راینم به چشمم زل زد وبالحن جدی وقاطعی گفت : -افتاب ... ساعت یکو نیمه ! اگه من چیزی میگم به خاطره خودته من قصد دخالت توی زندگی تورو ندارم ... منم ندارم !!! بدون هیچ حرفی راه اتاقمو پیش گرفتم که صدای راین متوقفم کرد: -به هیچ کدوم از تلفنا جواب ندام فردا باید زود بیدار بشی بریم عید دیدنی -بدونه اینکه برگردم گفتم : -ساعت ده بیدارم ودوباره راهمو ادامه دادم وبه اتاقم رفتم ... ساعت نه و چهلو پنج دقیقه بود که بازنگ گوشیم از خواب بیدار شدم کشو قوسی به بدنم دادم وچشم بندمو در اوردم وروی میز گذاشتم واز تخت پایین اومدم وبه طرف سرویس بهداشتی رفتم ودستو صورتمو شستم در حالی که با حوله صورتمو خشک می کردم از اتاق بیرون اومدم وبه طرف شزخونه رفتم ... راین مشغول خوردن صبحانه بود اروم سلام کردم اونم مثل خودم جوابمو داد برای خودم چای ریختم وپشت میز نشستم ... سکوت بدجوری عذابم میداد صدامو صاف کردم وگفتم : -اول کجا میریم ؟؟؟خونه ی ما یا خونه ی شما ؟؟؟ راین در حالی که برای خودش لقمه می گرفت گفت : -خونه ی شما ... مامانت زنگ زد وگفت ناهار بریم خونشون ... مامان منم برای شام دعوتمون کرد سرمو تکون دادم وچیزی نگفتم صبحونمونکه تموم شد راین از پشت میز بلند شد وگفت : -سریع آماده شو که بریم از جام بلند شدم راین میز صبحانه رو چیده بود پس نامردی بود اگه جمع نمی کردم سرمو تکون دادم وگفتم : -میزو که جمع کردم میرم آماده میشم ... راین در حالی که ظرف شکلات صبحانه وکره توی دستش بود به سمت یخچال رفت نا خوداگاه لبخند کوچیکی زدم کلا از مردایی که کمک میکنن خوشم میاد نه اینکه زن ذلیل باشن ولی کمک کنن اینجوری به زندگی مشترک میشه بعد از جمع کردن میز صبحانه ظرفا رو گذاشتم توی ماشین ظرفشویی وبه طرف اتاقم رفتم ... یه تاپ سفید پشت گردنی پوشیدم وکت کوتاه سرمه ای کتونی هم برای روش برداشتم وتو کیفم گذاشتم شلوار لوله تفنگی سرمه ای پوشیدم ومانتوی سرمه ایمو با شال سرم کردم وکفش پاشنه بلند مشکمو هم پا کردم ارایش محوی کردم و شیشه ی عطرو روی خودم خالی کردم وکیفمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون که با راین رو در رو شدم یه بلیز جذب مشکی استین سه ربع ویکه ای نسبتا باز که گردنبندش پیدا بود بایه شلوار جین سرمه ای وکالج مشکی کلا این بشر خوشتیپ بود بوی عطرشم که دیگه هیچی .. محشر بود ! ... راینم مشغول ارزیابی من بود خنده م گرفته بود نمی دونم چرا ؟؟؟ در حالی که سعی می کردم خندمو بخورم وجدی باشم گفتم : -اگه دید زدنتم تموم شد بریم ... راین که به خودش اومده بود سریع پشتشو به من کرد وبه سمت در رفت وگفت : -دیدم داری منو دید می زنی گفتم منم امتحان کنم ببینم چیز

بدر بخوری هست یانه ... لبخند محوی روی لبم بود پشتش راه افتادم و گفتم : - که صدالبته بدرد بخور بود ... راین
یه دفعه به سمت برگشت وجدی تو چشمم نگاه کرد و گفت : - خیر خانم به درد بخور نبود ... هیچیش ! حرصم
گرفت وبا احم از کنارش گذشتم وبه سمت اسانسور رفتم و دكمه ی اسانسور فشار دادم و گفتم : - سلیقه نداری ...
راین درو بستواومد کنارم ایستاد و در حالی که به شماره ها نگاه می کرد گفت : - چرا دارم ولی تو تحفه ای نیستی ...
پوزخند صدا داری زدم و گفتم : - حالا تو هستی ؟؟؟ راین با تعجب گفت : - چی ؟ - تحفه ؟؟؟ با غرور بهم نگاه کرد
و گفت : - بله خانم ... در اسانسور باز شد سوار شدم و گفتم : - خیر جناب تحفه که چه عرض کنم .. شما تفاله چایم
نیستی راینم وارد شد و دكمه ی پارکینگ رو فشار داد و گفت : - تفاله چای ارزش داره به تو که اصلا به حساب
نمای ! با خشم به چشمای مغرورش نگاه کردم و گفتم : - ادب و شعور یعنی صفر !!!! اسانسور ایستاد راین اول بیرون
رفت و گفت : - شما که با ادب وبا شعوری بیا بریم که دیر شد ... درحالی که با کفشای پاشنه بلند تقریبا دنبالش
میدوادم گفتم : - بله درسته هم با ادب هم با شعورم ... کنار ماشین رسیده بودیم راین خیلی جدی بهم نگاه کرد
و گفت : - اگه تو با ادب وبا شعوری بادبو باشعور کین ؟؟؟ به چشمای هم خیره بودیم وانگار با چشم در حال نبرد
باهم بودیم با صدای دزدگیر یکی از ماشینا به خودمو اومدیم راین با ریموت در ماشینو باز کرد و سوار ماشین شدیم
هردومون توی سکوت به روبه رو زل زده بودیم وبه اهنگ سراب داریوش گوش میدادیم ... نمی دونم تو صدای
داریوش چی بود که منو کلا از زندگی جدا می کرد و می برد توی خلصه ... عاشق صداش بودم یه گرمایی داشت که
توی صدای هیچ خواننده ای نبود انگار اهنگی که می خوند با تمام وجود و کلمه به کلمه حسش کرده بود ... با صدای
راین به خودم اومدم که گفت : - پیاده شو رسیدیم ... جلوی در خونه ی مامان اینا بودیم اروم از ماشین پیاده شدم وبه
سمت در رفتم و منتظر موندم تا راین بیاد ... راین که اومد زنگ درو فشار دادم که صدای خوشحال مهتاب توی
ایفون پیچید : - واییییییی افتایییییییی ... وبعد درو باز کرد تا خواستم برم تو راین دستمو گرفت با تعجب بهش
نگاه کردم ولی اون بدونه اینکه به من نگاه کنه گفت : - از اینجا به بعد باید بازی کنیم وبعد منو به دنبال خودش به
داخل کشید اصلا حوصله ی بازی کردن نقش عاشقای سینه چاکو نداشتم ولی خوب مجبور بودم ، به اجبار لبخندی رو
لبم روندم ... مهتاب بالبخند پهنی جلوی ساختمون منتظر ما ایستاده بود از پله ها بالا رفتیم که مهتاب خودش توی
بغل من انداخت و گفت : - سلام خواهری عیدت مبارک ... نمی دونی که امسال عید بدونه تو اصلا بهمون نچسبید
مخصوصا با وجود عمه ... مهتابو به خودم بیشتر فشار دادم و گفتم : - عید توهм مبارک عزیزم ... مهتابو از خودم جدا
کردم مهتاب با راین دست داد و گفت : - سال نوت مبارک راین خندید و گفت : - عید توهم مبارک نون زیر کباب
داغ مهتاب با مشت زد به شونه ی راین و گفت : - دمت گرم عاشق نون چرب زیر کبابم لجم گرفت چرا راین
باهم خوب بود جز من ؟؟؟؟ - سلام ... همه به سمت در بر گشتیم بابا بود ... چقدر دل براش تنگ شده بود ! اروم به
سمتش رفتم و گفتم : - سلام بابا سال نوتون مبارک ... بابا منوبغل کرد و صورتمو بوسید و گفت : - عید توهم مبارک
گل دخترم ... منم صورت بابارو بوسیدم و کنار ایستادم بابا و راین روبوسی کردن و سال نورو تبریک گفتن بعد هم
بابا بهمون تعارف کرد که بریم توی خونه وارد خونه که شدیم همه شروع کردن به دست زدن خانواده ی خاله زهرا
ودایی مسعود به علاوه ی عمه فخری خونه ی ما بودن باهم دست دادیم ورو بوسی کردیم وبعد از تبریک عید عذر
خواهی کردم وبه اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم ... دلم برای اتاقم تنگ شده بود کمی که اطرافمو دیدم زدم مانتومو
به جالباسی اویزون کردم کت نیم تنه ی سرمه ایمو روی تاپم پوشیدم وبعد از مرتب کردن موهام از اتاق بیرون
رفتم ... راین کنار سروش پسر دایی مسعود نشسته بود وداشتن حرف میزدن کنار مینا نشستم وبا لبخند گفتم : -

چه خبر خانم پرستار ؟؟؟ -مینا خندید و گفت : -سلامتی عروس خانم وبعد به راثین اشاره کرد وبا شیطننت گفت :
-زندگی شیرینه یا نه ؟؟؟ خندیدم و گفتم : -هنوز که معلوم نیست تازه دوروزه که ازدواج کردیم ... مینا خندید
و گفت : -پس فعلا شیرینه ... به راثین که مشغول حرف زدن بود نگاه کردم وتوی دلم گفتم اره چه شیرینی .. نمی
دونی که ! لبخند کوچکی زدم و گفتم : -اره شیرینه ... راستی چه خبر از مینو ودختر شیرینش ؟؟؟ مینا گفت : -خوبن
.. مینو عذر خواهی کرد که نتونستن برای عروسی تو بیان هم مینو ماموریت داشته هم که این این مهرسان وروجک
دستش شکسته ... با ناراحتی گفتم : -وای چرا ؟؟؟ مینا خندید وبا ذوق گفت : -وای افتاب نمی دونی که چقدر
شیطون شده از دیوار راست بالا میره به قول مینو ؛ مهرسان از صدتاپسر بدتره ... -به خود مینو رفته ... یادت نیست
بچگیمون ؟؟؟ صدتا پسر و حریف بود ... مینا خندید و گفت : -اره واقعا ... همون موقع محمد هم به جمعمون اضافه
شد و گفت : -چه طوری عروس جون ... قیافه ی متفکری گرفتم و گفتم : -اگه بگم امپولم نمیزنی دکتر جون ؟؟؟
محمد با مسخره بازی یکی زد تو گوشش و گفت : -خدا مرگم بده .. جلو شوهرت ... نه اصلا .. مینا هست .. خندیدم
و گفتم : -کی ادم میشی تو ؟؟؟ محمد نگاه عاشقی به مهتاب که مشغول حرف زدن با صبا دختر دایی مسعود بود کرد
و گفت : -هر موقع زنم بدن ... ابرو هامو بالا انداختم و گفتم : -مجنون جون دهنه هنوز بوی شیر میده لیلیت هم از
تو بدتر ... ! محمد خندید و گفت : -پس تا هر دومون بزرگ نشدیم منم ادم نمی شم ... مینا با تاسف سری تکون داد
و گفت : -خیلی پر رویی محمد .. محمد بلند شد وتعظیمی کرد و گفت : -شاگرد خودتم مینا جون وبعد به سمت
راثین وداریوش رفت ... محمد یه سال از من کوچکتر بود وسال دوم پزشکی بود وبچه ی اخر خاله زهرا از بچگی هم
خاطر خواه مهتاب بود مهتابم بهش بی میل نبود بی میل که چه عرض کنم دوستش داشت ، محمدو مهتاب سه سال
باهم تفاوت سنی داشتن ومهتاب امسال سال سوم ریاضی بود ... بعد از خوردن ناهار کمی دور هم نشستیم وقتی به
ساعت نگاه کردم ساعت پنج و نیم عصر و نشون میداد وهیچ کدوم از مهمونا قصد رفتن نداشتن رو به راثین کردم
و گفتم : -راثین جان یه لحظه میای ؟؟؟ وبعد به سمت اتاقم رفتم ... تا در اتاقو بستم پشت سرم باز شد وراثین اومد
تو با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : -کاری داشتی ؟ خودمو روی تخت انداختم و گفتم : -اره ... اینا معلوم نیست کی
می خوان برن ماهم که شب خونه ی شما دعوتیم ... هم خیلی خستم هم می خوام لباسمو عوض کنم ... بریم خونه
؟؟؟ راثین نگاهی به ساعت اتاق انداخت و گفت : -باشه بریم ... اماده شو ... من پایین منتظرم ... سریه بلند شدم
و گفتم : -باشه ... تا راثین از اتاق رفت بیرون شروع کردم به لباس پوشیدن ... وارد سالن که شدم همه با دیدنم
تعجب کردن مامان با تعجب پرسید : -کجا افتاب جان ؟؟؟ -داریم میریم خونه ... شب خونه ی مادر جون دعوتیم ...
مامان لبخند کوچکی زد و گفت : -خوش بگذره ... راثین هم بلند شد وهر دو باهم بعد از عذر خواهی از همه
خداحافظی کردیم واز خونه زدیم بیرون ... توی ماشین سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم وچشمامو بستم که راثین
سکوت رو شکست : -خوابت میاد ؟؟؟ نفس عمیقی کشدم و گفتم : -اره حسابی ... عادت کردم به اینکه عصر با بخوابم
... راثین دیگه چیزی نگفت ومن تا رسیدن به خونه چرت کوتاهی زدم ... با صدای راثین چشممو باز کردم در حالی
که از ماشین پیاده میشد گفت : -پیاده شو رسیدیم ... سریع از ماشین پریدم پایین ودنبال راثین راه افتادم به سمت
اسانسور وارد خونه که شدیم یه سره به سمت تاقم رفتم لباسمو از تنم کندم وحولمو برداشتمو پریدم توی حموم
بلکه خواب از سرم پیره زیر دوش اب سرد تنمو شستم واز حموم بیرون اومدم در حال خشک کردن موهام بودم که
در اتاق زده شد سشوار رو خاموش کردم و گفتم بیا تو ... راثین اروم وارد اتاق شد وبعد از چند ثانیه که منو دید زد
سرخ شد وسریع سرشو انداخت پایین وتلفنو به سمتم گرفت و گفت : -غزله ... وا این چرا اینجوری کرد ؟؟ فکر کنم

رفتیم خونمون چیز خورش کردن بچه ی مردمو سربه زیر شده بدونه اینکه از جام تگون بخورم تلفنواز راثین گرفتم وراثین بعد از دادن تلفن به من سریع از اتاق خارج شد بی تفاوت گفتم : -الو؟؟؟ -سلام افتابیه خودم ... - سلام به غزل جونه خودم عیدت مبارک ... خوبی؟؟؟ کامی خوبه؟؟؟ -ممنونم عزیزم عید توهم مبارک .. اره کامیم خوبه سلام میرسونه ... -سلامت باشه ... چه خبر؟؟؟ -افتاب راستش زنگ زدم بگم ... بیا به برنامه ای بچینیم بریم سفر ... -سفر؟؟؟ کجا؟؟؟ -اره ... منو کامی گفتیم بریم .. اصفهان ... نظر تو چیه؟؟؟ -باشه من حرفی ندارم ... حالا کی بریم؟؟؟ -راثین چی؟ نظر اون چیه؟؟؟ بابته گفتم : -مگه اونم قراره بیاد؟؟؟ غزل با تشر گفت : -افتابیبب ! خندیدم وگفتم : -خیل خوب بابا باهاش حرف میزنم به احتمال زیاد قبول میکنه ... -خیل خوب پس به بچه ها هم زنگ میزنم ببینم اونا چی می گن ... افتاب کامی می خواد باهات حرف بزنه از من خدافظ ... -باشه عزیزم خدافظ ... -سلام به طلوع خانم عیدت مبارک ... -سلام کامی جان عید توهم مبارک ... بعد از حرف زدن با کامی خواستم برم بیرون نظر راثینو پیرسم که نگاهم روی خودم ثابت موند ... وای پس بگو چرا راثین اینجوری کرد ... کمربند حولم شل شده بود وهمه ی دارو ندارم بیرون بود سریع لباسمو عوض کردم به تاپ دکلتی ی صورتی با شلوار جین پاره ودم پا گشاد ابی کمرنگی پا کردم وموهای لختم با کیلیپس حالت ابشاری بستم وكفش عروسکی سفیدمو پوشیدم واز اتاق اومدم بیرون راثین روی کاناپه ی جلوی تلوزیون لم داده بود ومشغول دیدن اخبار بود به سمتش رفتم وروی مبل کنارش نشستم وصداش زدم : -راثین؟؟؟ برگشت وبهم نگاه کرد خیلی خونسرد وبی توجه به موقعیت نیم ساعت قبلم گفتم : -کامی وغزل می خوان برن اصفهان گفتن ماهم با هاشون بریم .. میای؟ راثینم نفس عمیقی کشید وگفت : -اره میام ... فقط باید هفته ی اخر عید بریم چون من چند روز دیگه قرار مهمی دارم ... -باشه پس من میرم به غزل خبربدم .. توهم آماده شو بریم ... وبه سمت اتاقم رفتم وبه غزل اس ام اس دادم که راثینم میاد فقط گفت هفته ی اخر بریم غزل اس داد که :باشه تا اون موقع برنامه هارو میچینیم ... مانتوی سفیدمو با شال ابی کمرنگم پوشیدم ارایش کمی کردم وبعد از زدن عطر از اتاق اومدم بیرون راثین هم حاضر واماده جلوی در ایستاده بود این سری دور از چشمش برسیش کردم بلیز سفید با جین کم رنگ وکتونی ابی پوشیده بود بوی عطرشم که مثل همیشه خونه رو برداشته بود این دفعه بدون هیچ حرفی تا پارکینگ رفتیم سوار ماشین که شدیم از راثین پرسیدم : -الان کی خونتونه؟؟؟ راثین نیم نگاهی بهم کرد وگفت : -مامانم وبابام ،رنا ومهراب با عموم وبچه هاش پس دختر عموشم هست .. خیلی دوست داشتم دخترعمو فرهادو هر چه زودتر ببینم خودش که خیلی خوب بود ولی دخترش ...

راثین ماشینو برد داخل خونه.... خونه ی راثین اینا ویلایی وبزرگ بود ومن دفعه ی دومی بود که اومده بودم اینجا توی خونه همه چیز مدرن وزیبا بود به طوری که دلت نمی خواست از خونه بیای بیرون ... از ماشین پیاده شدم ودست تو دست راثین به سمت ساختمون رفتیم مامان وبابای راثین به پیشوازمون اومده بودن منو راثین سلام کردیم مامان راثین به سمتم اومد وگفت : -سلام عروس گلم خوش اومدی؟ مادرجونو بغل کردم وگفتم : -ممنونم .. عیدتون مبارک ... مادرجونو گونمو بوسید وگفت : -عید توهم مبارک عروس گلم ... وبعد به سمت راثین رفت منم با پدرجونو روبوسی کردم وساله نو رو تبریک گفتم ..مادرجون بعد از اینکه از اغوش راثین در اومد با مهربونی گفت : -بفرمایید تو بچه ها وبعد منو راثینو هل دادن جلو هم زمان وارد ساختمون شدیم از راهرو که گذشتیم همه رو دیدیم که رو مبل ها نشسته بودن ومشغول صحبت کردن بودن رنا وهمسرش با عمو فرهاد ویه دختر پسر جون که نمیشناختمشون با صدای سلام راثین همه به سمت ما نگاه کردن منم سلام دادم وهمه با لبخند بلند شدن رنا سریع

به سمت اومد و گفت : -علیک سلام عروس خانم ... با رعنا دست دادم و روبوسی کردیم و سال نو رو تبریک گفتم و بعد به سمت مهراب رفتم و باهاش دست دادم و تبریک گفتم بعد هم به طرف عمو رفتم و باهاش دست دادم و روبوسی کردم از اغوش عمو که در اومدم رعنا کنارم اومد و دختر ریز نقش و نازی رو که چشمای سبز و دماغ و گونه ای عملی و ارایش برنز داشت و تاپو شلوارک سفید تنش بود نشونم داد و گفت : -افتاب جان معرفی می کنم فریال دختر عموم نهههههههه ؟؟؟ این دختر عمومی راثین بود ؟؟؟ احساس کردم الان با مشت میزنه توی دماغم ولی برعکس فریال با لبخند پهنی دستشو جلوم دراز کرد و گفت : -خوشبختم افتاب جان ... سریع باهاش دست دادم و لبخند متعجبی زدم و گفتم : -منم همین طور ... سال نوتون مبارک ... فریال سریع گفت : -وای ببخشید حواسم نبود ... عید شمام مبارک ... فریالو توی مرسم نامزدی ندیده بودم ... البته منم بودم نمیرفتم نامزدی نامزد سابقم برای همین پرسیدم : -شما توی نامزدی مانبودی ؟؟ -نه متاسفانه برام سفر پیش اومد .. بعد هم چشمکی زد و با خنده گفت : -هر چی هم به این راثین نامرد گفتم مراسمو عقب بنداز من باشم گوش نداد ... چه خوش خنده اس !!! منم الکی خندیدم و سرمو مثل منگلا تکون دادم ... واقعا این دختر عمومی راثین بود ؟؟؟ رعنا اجازه نداد بیشتر از این به مخم فشار بیارم و پسری رو که کنار فریال بود رو نشونم داد و گفت : -اینم فرشاد برادر فریال و پسر بزرگ عمو فرشاد ... فرشاد از نظر هیکل مثل راثین بود ولی اجزای صورتش مثل فریال بود اونم دماغش عملی بود ... با فرشاد دست دادم و سال نورو بهش تبریک گفتم ... مادر جون روبه رعنا کرد و گفت : -رعنا جان افتابو راهنمایی کن لباسشو عوض کنه رعنا لبخندی زد و گفت : -حتما ... سریع گفتم : -زحمت نکش فقط بگو کجا تا خودم برم ... رعنا منو به سمت پله ها کشوند و گفت : -این حرفا چیه ... بعدشم باربد بالا خوابه میام به اونم سربرزنم ... بایاد باربد لبخند زدم و از پله ها بالا رفتیم رعنا در اتاقی رو برام باز کرد و گفت : -اینجا اتاق راثینه ... راحت باش ... تشکر کردم و وارد اتاق شدم رعناهم به سمت اتاق دیگه ای رفت که فکر کنم باربد اونجا خواب بود ... با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداختم ... دکوراسیون اتاق سفید سرمه ای بود یعنی دوتا از دیوارا سرمه ای دوتای دیگه سفید سمت دیوار سفید تخت بیزی سرمه ای رنگ راثین بود و کنارشم کاناپه ی جیر سرمه ای که روش کوسنای سفید بود و یه عسلی کوچیک سرمه ای که به تخت چسبیده بود و یه اباژر سفید روش طرف و یه عکس بزرگ از راثین که پشتش کاملاً سرمه ای بود و راثین با بلیز سفید و جین پاره ی یخی تنش بود و نگاهشو به کنار دوخته بود کنار دیوار سرمه ای هم کمد سفید و میز تحریر سفید با یه صندلی بادی بزرگ بازم به رنگ سفید برعکس خودش از اتاقش خوشم اومد ! یه تای ابرومو بالا انداختم و با لبخند محوی شروع کردم به در آوردن مانتوم ... تا از پله ها پایین رفتم نگاهم روی راثین و فریال ثابت موند روی مبل دونفر مشغول خنده بودن راثین دستشو دور گردن فریال انداخته بود و فریالم دستش رو پای راثین بود خیلی بهم میومدن ولی حیف فریال ... بی خیال لبخندی زدم و به سمت مبل رفتم ... مادر جون با دیدن من دستشو به سمتم دراز کرد و گفت : -بیا عزیزم اینجا بشین ... کنار مادر جون روی مبل نشستم و به روش لبخند زدم همون موقع خانمی که خدمتکار خونه بود برام شربت آورد شربتو برداشتم و بی تشکر روی میز گذاشتم که چشمم به نگاه پراخم راثین موند ... مرتیکه احمق خنده اش برای یکی دیگه اس اخمش برای من !!! بی توجه به اخمش نگاهمو به فریال دوختم که با لبخند نگاهم می کرد نگاه منو که دید لبخند پهنی زد و گفت : -افتاب جون چه رشته ای می خونی ؟؟؟ منم در جوابش لبخند زدم و گفتم : -ای تی -واو ... پس هم رشته ای فرشادی ! همون موقع فرشاد برگشت سمت ما و گفت : -کی منو صدا کرد ... ؟؟ با تعجب بهش نگاه کردم تا چند ثانیه پیش مشغول حرف زدن با مهراب بود ولی الان داشت جواب فریالو می داد فریال با تاسف برای فرشاد سری تکون داد و رو به من

گفت : -این داداش من همین جوریه تعجب نکن ... با هرکی حرف بزنه ولی گوشش پیش خانماس ... بیشتر تعجب کردم .. افرین چه تمرکزی !!! فرشاد با خنده گفت : -هرچی باشم بهتره از توام که سه بار باید یه چیزی بهت بگیم تا بفهمی ! حالا داشتی چی غیبت منو می کردی ؟؟ -برادرم تو فضولی ... هیچی داشتم به افتاب می گفتم با تو هم رشته اس ... فرشاد با لبخند و تعجب بهم نگاه کرد و گفت : -واقعا ؟؟؟ -اره .. -چه خوب ... از اول به این رشته علاقه داشتی ؟؟؟ -اره ... شما الان مشغول به کارید ؟ فرشاد لبخند کوچکی زد و گفت : -بله .. بادوستم یه شرکت کوچولو تاسیس کردیم ... سرمو به نشونه ی تفهیم تکون دادم پدر جون روبه فرشاد گفت : -راستی رضا چی کار کرد ؟؟؟ فرشاد به سمت پدر جون برگشت و من رو به فریال گفتم : -تو چی می خونی ؟؟؟ -من ژنتیک خوندم ... الانم درسم تموم شدهلبخند زدم و گفتم : -موفق باشی ... فریال خنده ی ریزی کرد و گفت : -ممنونم افتاب جون همون موقع خدمتکار اومد جلو و گفت : -بفرمایید سر میز غذا آماده س با تعارف مادر جون همه بلند شدیم و دور میز نشستیم راین و پدر جون دوطرف من نشسته بودن رعنا و مهراب و فریال هم روبه روم نشسته بودن مادر جون وعمو هم کنار پدرجون بودن روی میز انواع غذا ها چیده شده بود باقالی پلو وکباب بختیاری ،کشک بادمجان ، خراک زبون وکلی سالاد دهنم واقعا اب افتاده بود تا خواستم برای خودم یه ذره برنج بکشم رعنا گفت : -افتاب جون راین پلو زعفرونی دوست نداره ... با تعجب سرمو بلند کردم وبه رعنا نگاه کردم این دفعه فریال با خنده گفت : - خوب شاید راین نظرشو عوض کرده نگاه متعجبم روی فریال چرخید اینا چی می گفتن ؟؟؟ مگه من دارم برای راین غذا می کشم ؟؟؟ اهان ... شاید اینا همین فکرو کردن ... خیلی حرصم گرفت با این حال سریع لبخند ژکوندی زدم و کفگیر رو کنار گذاشتم وگفت : -وای بخشید نمی دونستم ... برگشتم سمت راین وبا حرص گفتم : -عزیزم ... چی می خوری ؟ راین در حالی که سعی می کرد جلوی خنده ی بلندشو بگیره گفت : -اول خراک زبون می خورم عقققق زبون ... متنفرم از این غذا !!!! با حالت چندشی لبخند زوری زدم ودوتا زبون توی بشقاب گذاشتم وبشقابو جلوی راین گذاشتم ... وبشقاب راینو برداشتم تا برای خودم غذا بکشم ... هنوز به سمت کفگیر نرفته بودم که رعنا دوباره گفت : -وا ؟ مگه شما ها توی یه بشقاب نمی خورید ؟؟؟ این دفعه چشمام گرد شد وزل زدم به رعنا ، فرشاد با شیطننت گفت : -رعنا جان همه که مثل تو بی حیا نیستن جلو بزرگترا لاس بزنن ! عمو فرهاد با تشر گفت : - فرشاد نگاهم روی بشقاب مشترک رعنا ومهراب خشک شده بود ... عمو فرهاد ادامه داد : -اذیت نکن دختر منو رعنا با خنده گفت : -خوردی فرشاد ! صدای اروم راین از کنار گوشم بلند شد -زشته ... مامانت یادت نداده به بشقاب مردم خیره نشی ؟ سریع نگاهمو از بشقاب مشترک رعنا ومهراب گرفتم واروم گفتم : -از من نخواه تو بشقاب دهنی تو غذا بخورم راین خنده ریزی کرد وگفت : -از خدات باشه ... دخترا برا همین دهنی هم له له می زنن تا خواستم چیزی بگم مادر جون گفت : -افتاب جان عزیزم خجالت نکش راحت باش رعنا با خنده قاشقشو پرکرد وگفت : -راست میگه بین اینجوری وقاشقو توی دهنش گذاشت وبه من چشمک زد می خواستم همون جا بالا بیارم من از این لوس بازیایزارم حتی حاضر نبودم با امید توی یه بشقاب غذا بخورم با سقلمه ی راین مجبور شدم به سمت بشقاب برگردم ... اه اه این رعنا خجالت نمی کشه ؟؟؟ خوبه یه بچه هم داره ... با دیدن غذای توی بشقاب حرف تو دهنم ماسید اینو دیگه کجای دلم جا بدم ؟؟؟ راین در حالی که با بدجنسی لبخند میزد اروم گفت : -فکر کنم غذای مورد علاقه ت ؟ می خوای بیشتر بریزم ؟ سریع نگاه تندمو بهش دوختم که لبخندش پهن تر شد وچنگال اولو گذاش توی دهنش ... بد جور احساس تهوع می کردم همیشه به این فکر می کردم که انگار زبون یه ادمو می خورن ... با اجبار تیکه ای از زبونو کندم ووبا دودلی به دهنم نزدیک کردم خدا این راینو از رو زمین برداره

با این غذای مورد علاقه !! چنگالو کامل نکرده تو دهنم سریع قورت دادم تازه نگاهم به راین افتاد که با خنده بهم نگاه میکنه سریع به بقیه نگاه کردم دیدم نه همه مشغولا سریع برگشتم سمت راین وبا غیض گفتم : - مرگگگگگگگ با کلی بدبختی زبونو خوردم وبعد راین در حقم لطف کرد و کمی کباب بختیاری ریخت توی بشقاب انقدر که حالم از خوردن زبون بد بود دیگه نمی تونستم چیزی بخورم فقط به زور تکه ای از گوشت رو خوردم غذا که تموم شد تازه یادم افتاد دارم با یه غریبه توی یه بشقاب غذا می خورم گریه م گرفت ... داشتم از حال بدی میمردم بعد از غذا همه دوباره روی مبل برگشتیم این بار راین کنارم نشسته بود ... حالم خیلی بد بود معدم یه جور خاصی می شد حالت تهوع و سرگیجه هم داشتم بدنم یخ کرده بود هیچی از اطرافم نمی فهمیدم با گرمی چیزی روی گردم و بازوی لختم حس ارامش بهم دست داد ولی حالم هیچ خوب نبود صدای اروم و نگران راین بلند شد : - افتاب عزیزم ... حالت خوبه ؟ مرگ و افتاب عزیزم ... مرض و افتاب عزیزم ... با حرص بهش نگاه کردم تازه فهمیدم اون چیزی گرم دست راین بود موهای نداشته ی بدنم سیخ شد تا خواستم ازش جدا بشم با ابرو سمتی رو نشونم داد وبا کمی اخم تکرار کرد : - خوبی ؟ تازه متوجه اطرافم شدم همه با نگرانی نگاهم می کردن لبخند اجباری زدم و گفتم : - نه زیاد ، خسته م ... راین - می خوام بریم خونه ؟؟؟ -اره ... مادر جون تند گفت : - افتاب جان می خوام زنگ بزنی دکتر ؟ -نه مادر جون استراحت کنم خوب میشم -مطمئنی ؟ سریع خودمو از راین جدا کردم و گفتم : -بله ممنونم ... در مقابل چشمای نگران همشون به سمت پله ها رفتم حالم بد تر شد راین به چه اجازه ای بغلم کرد ؟؟؟ اگه تو عروسی بغلم کرد خودم بهش اجازه دادم ، ولی این جا ؟؟؟ ... لباسمو سریع عوض کردم و پایین رفتم مادر جون و پدر جون اصرار می کردن زنگ بزنی دکتر ولی قبول نکردم بعد از خداحافظی با همه با کمک راین سوار ماشین شدم و راین هم به سرعت پشت رل نشست و راه افتاد توی مسیر هر لحظه حالم بدتر میشد و همه رو به فحش کشیدم چاله چوله ها کم بود سرعت گیرا هم اضافه شده بود راینم نا مردی نمی کرد ویه دور از همشون می گذشت دیگ طاقتم طاق شد همون یه ذره غذا هم اومده بود توی حلقم معدم پیچ می خورد کمر بدمو سریع باز کردم و روی داشپرت زدم و گفتم : -نگه دار ... راین گنگ گفت : -چی ؟ با بی حالی داد کشیدم : -می گم نکه دار حالم ... بده راین سریع ماشینو کنار کشید از ماشین پریدم پایین و کنار بزرگراه شروع کردم به عق زدن پاهام قدرت نکه داشتن بدنمو نداشتن خیزی عرق سردم تمام بدنم رو پوشونده بود وبا نسیم اخر شب دست به دست هم دادن تا لرز کردم همون مقدار غذایی رو که خوردم بالا اوردم با حس این که کسی کمرمو ماساژ میده به خودم اومدم تا خواستم برگردم راین گفت : -راحت باش ... سعی کن همه چیز رو بالا بیاری حس بدی داشتم لرز، سرگیجه ، حالت تهوع ،همیشه به غذا حساس بودم تو بشقاب یکی خوردنم کم بود زبونم باید می خوردم ... دیگه از عق زدن هم خسته شدم بدنه کم جونم رو از زیر دست راین کنار کشیدم وبه واز جا بلند شدم وبا دوسه قدم کم جون ، خودمو به ماشین رسوندم بی توجه به راین دستمو به تنه ی ماشین تکیه دادم وبه سختی توی ماشین نشستم و درو بستم بعد از چند ثانیه راین هم سوار شد و ماشینو حرکت داد بعد از مکث کوتاهی گفت : -بریم بیمارستان ؟؟؟ دلم نمی خواست حرف بزنی ولی به اجبار و صدای ارومی گفتم : -نه ... می خوام برم خونه ... وسط حرف پرید وجدی گفت : -حالت خوب نیست ... تند گفتم : -خودم حال خودمو بهتر از تو می فهمم ... می خوام برم خونه راین خونسرد و مغرور گفت : -بله خودت بهتر می فهمی ! می دونستم الان رنگم از گچ دیوارم بدتره و راین تو دلش منو به باد فحش و نا سزا گرفته ولی دلم نمی خواست زیر منت این پسره باشم ، حالم با یه قرص رو به راه میشد ... ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و باز بدون محل گذاشتن به من از ماشین پیاده شد ، منم پرو تر از

اون خودمو محکم نشون دادم واز ماشین پیاده شدم با اینکه چشمام سیاهی می رفت ولی به روی خودم نمی‌اوردم پشت سر راین سوار اسانسور شدم ورائینم دکمه رو فشار داد واسانسور به حرکت در اومد ... پشت سر راین وارد خونه شدم چراغا همه خاموش بودم ومن از ته دل شکر گزار خدا بودم که ضعفمورائین نمی بیند دستمو به دیوار تکیه دادم ورفتم توی اتاق بدون اینکه لباسمو درارم خودمو روی تخت انداختم وبه سختی از توی کیفم بسته ی قرصمو در اوردم وبدون اب انداختم بالا ... ماتتو وشالمو در اوردم وکنار تخت انداختم .. گریه ام گرفته بود هر وقت این جوری می شدم مهتاب یا مامان بالا سرم بودن ولی الان ... حس بدیه حسه تنهایی ... عجیب حس تنهایی می کردم این چند روز ... قبلا با وجود امید انگار همه ی دنیا برای من بود ولی الان امید بود ولی همه ی دنیا برای من نبود من همه ی دنیا مو می خواستم اما نمی دونستم الان باید برم یقه ی کی رو بچسبم وبگم دنیا مو بهم پس بده ... حال خوبمو بهم پس بده ... اصلا دنیام چی بود ؟؟؟ امیددددد ... دلم امید می خواد ... فقط امید مهربونمو می خوام ... خداااا ... امییید می خوام قطره های اشکم پایین می ریخت با یاد اون روز ... -من نمی فهمم ، من از این لواشک ترشا می خوام تازه الو چه هم می خوام ... امید با مهربونی نگاهم کرد وگفت : -افتاب جان عزیزم ... خودت که می دونی معدت حساسه .. با لجبازی گفتم : -نخیرم حساس نیست فقط غذایی که دوست ندارم بهش نمی سازه ... وچشمکی بهش زدم صدای کامی بلند شد همون طور که با ولع بستنی می خورد گفت : -امید خوب برو بخر براش مریض شد پای خودش ... گلنار با حرص گفت : -چی چی رو پای خودش .. همه ی ما هم گیر میوفتیم چشم غره ای به گلنار رفتم ومظلوم به امید نگاه کردم واروم گفتم : -امیدممممم امید چشماشو بست وبا خنده گفت : -خوب می تونی خرم کنیا ... باشه ولی فقط یه کم با ذوق خندیدم وبالا وبابین پریدم امید با خنده لپمو کشید وبه سمت دست فروش کنار جاده رفت ... امید تازه گواهی نامه گرفته بود وماشین عمو رو برداشته بود وهمه ی ما رو آورده بود شمال قرار بود بریم ویلای کامی اینا توی نور اون سال ما تازه میرفتیم اول دبیرستان ... امید با یه بسته ی کوچیک لواشک برگشت با هیجان گفتم: - پس الوچه کو ؟؟؟ امید اخم با نمکی کرد وگفت : -همینم مجبور شدم خنده ی ریزی کردم همینم غنیمت بود با ناز گفتم گفتم : -مرسی امیدم ... امید لبخند عمیقی بهم زد لواشکو با ملج ملوچ خوردم وجلوی غزل وگلنارو نیکی که اب دهنشون راه افتاده بود ادا در می اوردم اون سال مهتاب با ما نیومد چون بچه بود مامان اینا می ترسیدن .. نه که ما خیلی بزرگ بودیم ... هنوزم که یاد ساعت بعدش میوفتم حالم بد میشه لواشکا به معدم نساخته بود وحالم حسابی خراب شده بود بیچاره امید تا صبح بالا سرم بیدار بود وبا نازو نوازشو کلی قربون صدقه ارومم می کرد دستی که با محبت تو موهام می کشید نبات داغایی که برام درست می کرد لبخنداش ... همه مسکن بودن برای حال بدم ویه درس که هیچ وقت از دست فروش چیزی نخرم وبفهمم واقعا معدم حساسه بعد از اون بود که حسابی مراقب بودم وفقط گاهی مواقع به خاطر همین چیزا دوباره معده درد می گرفتم که مامان ومهتاب پیشم بودن ... ولی الان اونا رو هم ندارم ... یعنی هیچ کسو ندارم ... واقعا تنهام ... خدا تنهام نگام کن ... تنهام ... بین ... تنهام ... بی حال تر از اون بودم که داد بزنمچشمامو باز کردم هنوزم حالم بعد بود ولی نه به شدت دیشب ، اروم از تخت اومدم پایین دلم حمام می خواست حوله مو برداشتم ورفتم توی حمام اب رو باز کردم وتوی وان خالی نشستم خبری از امید نداشتم دلم براش تنگ بود ... هییی سرمو به پام تکیه دادم ... اب داشت کم کم وانو پر می کرد بدنم از کرختی در اومده بود ... حمام که کردم حولمو دور خودم پیچیدم واز حموم زدم بیرون حال لباس پوشیدن نداشتم در اتاق رو کمی باز کردم وگوشامو تیز کردم ببینم صدایی میاد یانه ... خیالم که راحت شد درو کامل باز کردم واز اتاق اومدم بیرون وبه سمت اشپزخونه رفتم اول از همه میزو نگاه کردم .. خالی

بود ... پسره ی بیشعور نمی گه این مریضه صبحانه درست کنم ... شعور نداره که ... نگاهم به چای ساز خورد خوب خدارو شکر این یکی روشنه اینجا شعور داشته ! ... به سمت یخچال رفتم تا وسایل صبحانه رو بیرون بیارم که نگاهم به نامه ی کوچکی خورد : "من میرم با دوستانم بیرون معلوم نیست شب کی بر می گردم " بخوره تو سرت می گم بیشعور کسی گوش نمیده نه سلامی نه چیزی بعد هم به من می گه مغرور ... خودخواه ... برگه رو مچاله کردم و پرت کردم توی سینک ظرف شویی ، بیخیال ظرف کره رو در اوردم و سرپایی روی نون تست مالیدم و همون طور که نون رو گاز می زدم ظرفو به یخچال برگردوندم و برای خودم چای ریختم و به سمت تلفن رفتم بقیه ی نون رو چپوندم توی دهم وبا دست ازادم تلفنو برداشتم و به سمت مبل رفتم و شماره ی گلنارو گرفتم بیچاره ها برای سال تحویل بهم زنگ زدن ولی من انقدر حالم بد بود که جواب ندادم ... تلفنو چسبوندم به گوشم بعد از چند بوق صدای پر عشوهِ ی گلنار توی گوشی پیچید : -الوو ... خنده م گرفته بود شماره ی اینجا رو نداشت مطمئن فکر می کرد دوست پسرشه ... خنده ی ریزی کردم و صدامو عوض کردم وبا ناز گفتم : -سلام ... از مکث گلنار فهمیدم جا خورده بعد از چند لحظه با صدای عادی گفت : -سلام ... بفرمایید؟ داشتم از خنده می پکیدم ولی حال میداد اذیت کردن این دماغ عملی : -منزل آقای سبحانی؟ -بله امرتون؟ -با علی اقا کار داشتم (بابای گلنار) گلنار تند ی گفت : -شما؟ مکث کردم و گفتم : -شما منو نمیشناسید ... خودشون میدونن من کیم لطفا گوشی رو بهشون بدید ... گلنار عصبی گفت : - شما!!!!!!؟ -گفتم که گلنار وسط حرفم پرید و گفت : -بابا مسافرتی ... -پس دخترشی !!! ای علی نامرد چه طور دلش اومد منو این بچه رو تنها بذاره ؟ گلنار جیغ ماند گفت : -چیییییییی ؟ زدم زیر خنده گلنار که شوکه شده بود ساکت بود منم می خندیدم وقتی به خودش اومد گفت : -بمیری افتاب ... تویی؟؟؟ اه ، اه ... قلبم اومد توی حلقم ... با خنده گفتم : -آخه خله خداداد ، زن بابات زنگ میزنه خونه ی شما که چی بشه؟؟؟ گلنارم که خندش گرفته بود گفت : -چمیدونم والا گفتم شاید زنگ بزنه ... بعد عصبی گفت : -این دو روز مرده بودی ؟ چرا تلفن جواب نمیدی ؟ الهی بری زیر تریلی که نگرانم کردی ! -به جای تبریک گفتنته؟؟؟ بعدم اون دوست پسرای عزیز تر از جانت خبر دارن تو چه لاتی هستی ؟ -بمیر بابا ... با خنده گفتم : -چشم ! منتظر دستور تو بودم ... از زبون کم نیاریا ... -نه خیالت راحت کم اوردم ازت کمک می گیرم ... گلنار خندید و گفت : -با اینکه کلی ازت ناراحتم ولی خوب رفیقمی دیگه کاری نمی تونم بکنم می بخشمت ... عیدت مبارک ... -ممنونم دوستم ... گلنار یه دفعه با شیطنت گفت : - راستی چه خبر از زندگی مشترک؟؟؟ خوبه؟؟؟ کجا هست ؟ -خفه ... خوب بودنو که من خبر ندارم ... از خواب بلند شدم نبود برام نوشته رفتم با دوستانم بیرون ... -پس تنهایی ؟ -اره ... -بیا اینجا ... -نه بابا کجا پاشم پیام اونجا ... الان کلی مهمون دارید ... عیده مثلا گلنار پر حسرت اهی کشید و گفت : -اره ... داییم میاد اینجا ... -پس برو به خودت برس که کلی مهمون رو سرتون خراب میشه ... خندیدم گلنارم زد زیر خنده آخه خانواده ی داییش خیلی بزرگ بود ، گلنار گفت : -آی گفتم افتاب ... خیل خوب من میرم .. مواظب خودت باش .. حوصله ات سر رفت یه تک بزن پیام پیشت یا بریم بیرون .. -باشه عزیزم .. خداافظ ... -خداافظ دوستی ... گلنار که تلفنو قطع کرد چایی سردمو کم کم خوردم مونده بود نیکی باید به اونم زنگ بزنگ تازه امیدم هست ... شماره ی نیکی رو گرفتم و به اونم زنگ زدم بعد از کمی حرف زدن و خندیدن درباره ی موضوع اذیت کردن گلنار تلفنو قطع کردم نیکی هم مهمون داشت .. یادش بخیر پارسال چقدر دلم می خواست از زیر این مهمونیا در برم ولی امسال دلم برای همونا تگ شده بود مامان به خاطر اینکه مثلا مزاحم ما نشه بهم زنگ نمیزد اهی کشیدم و شماره ی امیدو گرفتم بار اول جواب نداد .. بار دوم جواب نداد ... بار سوم جواب نداد ... حتما یا خواب بود یا نمی تونست جواب بده به اتاقم رفتم و بهش اس

دادم این شماره ی خونه ی جدید منه ... نگاهی به سر تا سر دیوار انداختم یه چیزی توی مغزم رژه می رفت اون موقع کاری به درستی و غلطی ماجرا نداشتم فقط می خواستم فکرمو عملی کنم جعبه ی آ عکسارو از زیر تخت بیرون کشیدم و همه ی کشو ها و کمدا رو زیرورو کردم چیزی رو که می خواستم پیدا نکردم پریدم سمت اتاق راثین هرچی دستگیره رو بالا و پایین کردم در باز شد ... بمیری حالا چه وقت قفل کردن دره ؟؟؟ بی خیال شدم و رفتم سمت اشپز خونه کشوی اولو که پایین کشیدم یاد کیفم افتادم .. خدا خدا می کردم مامان اونو برام فرستاده باشه در کمدمو باز کردم با دیدن کیفم قند توی دلم اب شد سریع کیفمو از قفسه کشیدم بیرون و زیشو باز کردم چسب نواری توش بهم چشمک زد لبخندم پهن تر شد چسبو در اوردم و به طرف عکسا حمله کردم همشونو با عشق به درو دیوار اتاق میزدم دوست داشتم امیدمو همش ببینم کارم که تموم شد خنده ای مستانه کردم و برای عکسا بوس فرستاد بعد از چند دقیقه تلفن خونه زنگ زد یعنی کی می تونه باشه ؟ شونه ای بالا انداختم و به سمت تلفن رفتم با دیدن شماره با ذوق خندیدم دکمه ی وصلو زدم و با شوق گفتم : -سلام امیدم ... -سلام عزیزم با اینکه مهربون بود ولی صداش خیلی خسته بود لبخندم جمع شد و گفتم : -خوبی ؟ -اره عزیزم خیلی خوبم تو خوبی ؟ -نه ... با نه ی قاطع من امید جا خورد و بالا فاصله با نگرانی گفت : -چرا ؟؟ -چون بهم دروغ گفتی ... امید صدات چرا این جوریه ؟ سعی کرد شیطون باشه ولی نبود : -چه جوریه ؟ -امییید خسته خندید و گفت : -خیل خوب بابا ... حال یکی از دوستام خوب نیست ... ناراحت شدم و گفتم : -اخی چش شده ؟ -چیز مهمی نیست عزیزم خودتو نگران نکن راستی خونه ی جدید مبارک ... خندیدم و گفتم : -ممنونم ... وای امید نمی دونی که چی کار کردم ! امید با تعجب پرسید : -چی کار کردی ؟ در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم : -همه ی عکسامونو به سرتاسر دیوار زدم ... با خنده گفت : -کاری که من از روز اول کردم ... با تعجب گفتم : -هان ؟؟؟ خنده ش بلند تر شد و گفت : -هیچی ... می گم من از روز اول همین کارو کردم با ذوق پریدم بالا و گفتم : -واقعی ؟؟؟ خندید و گفت : -اره واقعی ... همون موقع صدایی بلند شد که معلوم بود از توی بلند گوه یه زن داشت به امریکایی غلیظ چیزی می گفت زبانم خیلی خوب نبود ولی انقدر بود که بفهمم داره یه دکتر و صدا میکنه با زنگ خطری توی گوشم نگران گفتم : -بیمارستانی امید ؟؟؟ امید نفس عمیقی کشید که صداشو از پشت تلفن شنیدم بعد با لحن ملایمی گفت : -اره ... گفتم که دوستم حالش خوب نیست .. سریع گفتم : -وای ببخش خیلی حرف زدم مزاحم شدم ... برو به دوستت برس .. امید سریع گفت : -نه عزیزم شما مراحمی ... ناراحت شدی ؟؟؟ خندیدم ... می دونستم توی یه کشور غریب این مشکلات هست و ایرانیا اون جا فقط هم دیگه رو دارن ... گفتم : -نه ناراحت برای چی ؟ نگران دوستم ... بهتره بری پیشش الان به کمکت نیاز داره ، منم از حالش با خبر کن ... امید عاشقانه گفت : -قربون دل مهربونت بشم من ... کاری نداری ؟ -خدا نکنه ... نه ممنونم ... مواظب خودت باش .. خدافظ ... -توهم همین طور عزیزم .. خدا فظ .. تلفنو که قطع کردم نفس عیقی کشیدم ... صدای امید برام شده بود نبض زندگی حالم خیلی خیلی خوب بود با این حال حتی می تونستم پرواز کنم صدای امید برای منه عاشق از هزار تا قرص اکس بهتر بود نگاهم که به خودم خورد خندم گرفت هنوز حوله تنم بود سریع لباسه راحتی پوشیدم و حولمو هم برداشتم قبل از خروجم از اتاق برای عکس امید بوس فرستادم و از اتاق زدم بیرون ... حولمو انداختم توی ماشی لباسشویی به همه جا مالیده بودمش کثیف شده بود ... بعد هم تلفنو برداشتم و به رستوران زنگ زدم ... انقدر گرسنه بودم که طاقت صبر کردنم نداشتم .. غذارو که آوردن مثل قحطی زده ها به غذا پریدم ... چقدر هم چسبید بهم ! کلا حال میداد کثیف بخورم ولی من افتاب مهرجو بودم حتی جلوی مهتاب که خواهرم بود کلاس میذاشتم ... غدام که تموم شد ظرفا رو توی سطل انداختم که نگاهم

روی انگشتم خیره موند این چند روز به خاطر مهمونیا دستم کرده بودم و یادم رفت در بیارم وانگشتر امیدو دست کنم با همین فکر به سمت ا تاقم پرواز کردم تازه اون موقع چشمم به پیانوی قهوه ای رنگ گوشه راهرو افتاد ... بهم چشمک میزد ، من گیتاررو بلد بودم ویولونم که قسمت نشد وامید رفت ولی دلم می خواست پیانو رو یاد بگیرم .. اما امید بلد نبود اگر هم بود الان ایران نبود ... ای کاش می شد راثین ... یه دفعه به خودم توپیدم : بس کن افتاب همینت مونده که بری از این پسره ی ایکیری چیزی بخوای .. دیگه حرفشم نزن .. اوکی ؟؟؟ با حسرت به پیانو نگاه کردم وچند قدم به سمتش رفتم با اه پر حسرتی روش دست کشیدم ولی تند دستمو ازش عقب کشیدم ... دلم نمی خواست به وسایلش دست بزنم ! با حسرت به سمت اتاقم رفتم بعد از تموم شدن این بازی اولین کاری که می کنم میرم کلاس پیانو و به سمت اتاق رفتم در کشوی میز ارایشم رو باز کردم جعبه ی انگشتر رو در اوردم انگشتر راثینو توش گذاشتم وانگشتر امیدو دستم کردم ویه بوس کوچولو روی نگینش کردم عصر تا شب سرمو با تلوزیون گرم کردم و قبل از اینکه راثین بیاد به سمت اتاقم رفتم تا یه وقت خدایی نکرده با دیدنش کهیر نزنم !! صبح وقتی چشم باز کردم اولین چیزی که نظرمو جلب کرد عکس خندون امید بود همین طور خوابیده براش بوس فرستادم و گفتم : -صبح بخیر عشقم لبخند عمیقی صورتمو پوشنده بود ... بعد از شستن دست و صورتم از اتاق رفتم بیرون بازم سرو صدایی نمیومد حتما نبود دیگه ... بی خیال به سمت اشپزخونه رفتم بازم میز صبحانه رو نچیده بود ... ای ابله ... با حرص به سمت یخچال رفتم این دفعه خبری از نامه نگاری نبود ! یه لیوان برداشتم ویه ذره برای خودم ابمیوه ریختم وبا کمی کیک خوردم تا خواستم از اشپزخونه بیام بیرون نگاهم روی چهره ی خوابالو وموها ی ژولیده ی راثین خوشک شد اونم داشت به من نگاه می کرد .. اه این خونه بود ؟؟؟ کی عید تموم میشه این بشر بره سرکار وخونه نباشه ؟؟؟ نمی دونم چرا ولی ازش حرصم گرفته بود قبلا نسبت بهش این حسو نداشتم ولی الان یه جور می خواستم سرشو زیر اب کنم .. فکر خوییه ها ! اگه سرشو زیر اب کنم کلی بهم ارث میرسه وپولدار میشم ... یه تای ابروم بالا رفت ولبخند خبیثی روی لبم جا خوش کرد که صدای راثین منو از فکر در آورد که با پوزخند روی لبش گفت : -خودم میدونم خوشگلم لازم نیست اینجوری بهم زل بزنی ولبخند بزنی می گم ابله می گید نه .. اخه خنگ خدا این لبخند کجاش شکل لبخند یه ادم شیفته اس ؟؟؟ با حرص از کنارش رد شدم وگفتم : -اره نمی دونی که مخصوصا با این موها ... کمی مکث کردم بعد با بد جنسی گفتم : -شکل گودزیلا شدی وزدم زیر خنده راثینم که حرصش گرفته بود و صداش از اشپزخونه میومد گفت : -هه هه ... بابا با نمک ... برگشتم سمتش داشت با حرص نگاهم می کرد لبخند لج دراری بهش زدم وگفتم : -برات متاسفم که تازه فهمیدی من چه ادم بانمک وخوشمزه ای هستم ... راثین ادامو در آورد وگفت: -نه بابا خوشمزه .. والا تا اونجا که من دیدم تو از شوری دم به تلخی میزنی ... با حاضر جوابی در حالی که عقب عقب می رفتم گفتم : -حتما مشکل چشایی داری ... یه سر به دکتر بزن ... -نه مشکلو تو داری ... البته روانی ... تا رفتم جوابشو بدم .. یه دفعه سرو ته شدم تا بفهمم چی شده از پشت افتاده بودم روی مبل .. صدای خنده ی راثین بلند شد وگفت : -دیدی گفتم ... اگه مشکل نداشتی که دنده عقب نمی گرفتی ... ضایع شده بودم کامل ... راثین با مسخرگی اضافه کرد : -حتما برات توی تیمارستان اتاق رزرو می کنم ... با حرص از روی مبل بلند شدم ودر حالی که سعی می کردم خونسرد باشم پرسیدم : -اهان بغل تخت خودت ؟؟ اخه میدونی من جایی که کسی رو شناسم نمیرم .. حتما بگو توی اتاق خودت باشه .. راثین دندون قروچه ای کرد وگفت : -خیر عزیزم ... من به تو آلرژی دارم ... برای تو تخت بغلی امیدو رزرو می کنم با حرص وجیغ گفتم : -پای امیدو وسط نکش وگر نه حالتو می گیرم ... راثین به این تکیه داد وخونسرد گفت : -نگو ترو خدا ترسیدم ... خوب دیونه اس اگه دیوانه نبود

که به توی روانی محل نمی داشت ... از قدیم میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش اید ... دلم می خواست لهش کنم اطرافمو که دیدم نگاهم به تنها چیزی که خورد کوسن روی مبل بود با حرص کوسنو برداشتم وبه سمتش پرت کردم وتند گفتم : -با امید من کاری نداشته باشااااا ... کوسن قبل از رسیدن به راین افتاد پایین که راین با خنده وخونسرد گفت : نه نه هدف گیریتم که صفره .. در ضمن از همون قدیما یه مثل دیگه هم زدن حرف حق خیلی تلخه دیگه واقعا روانی شدم وگفتم : -ببین جناب همون امیدی که می گی یه موی گندیدش می ارزه به صد تا مثل تو وامثال تو ... وبه سمت اتاقم رفتم نمی دونم چرا چیز بیشتری بارش نکردم بیشتر از اینکه از راین عصبی باشم از خودم عصبی بودم با این انتخابم ... امروز یه بچه ی چهار ساله هم برای خاله بازی با همبازیش مصاحبه می کنه ببینه به درد می خوره یا نه ولی منه احمق به حرف کامی احمق تر از خودم گوش کردم ... در اتاقو محکم به هم کوبیدم ... راین بیشعور چه طور جرئت کرد به امید من بگه روانی؟؟ به خودم بگه ولی امید ... نه ... نباید به امید بگه ... ازش بدم اومد خیلی ازش بدم اومد باید حالشو اساسی بگیرم .. کودن بیشعور ... اشکام سرازیر شدن به عکس امید نگاه کردم وشرمنده گفتم : -امید ... ببخش.. ببخش که نزدم توی دهنش .. ببخش ...

گریه ام شدید تر شد امید برای من یه چیز خاص بود توی زندگیم تنها پسری بود که بهش تکیه کرده بودم واجازه داشتم بهش تکیه کنم ... امید خاص بود خیلی خاص ... هیچ کس نمی تونه بفهمه چقدر برام مهمه ودوستش دارم ... گاهی اوقات پیش خودم میگم مجنونم اینطوری که من امیدو می خوام لیلی رو می خواست؟؟؟ فرهاد چه طور؟؟؟ با یاد فرهاد آهی کشیدم به نظر من شیرین هیچ وقت عاشق فرهاد نبوده فقط از فرهاد خوشش میومده وعشق فرهاد برای شیرین خیلی زیاده شیرین عاشق خسرو بوده ولی هر دوتاشون لجباز بودن ... برای همین خسرو چندتا زن گرفت تا اخر با شیرین ازدواج کرد ... من هیچ وقت نمی خواستم عشقم مثل این عاشقای اسطوره ای باشه چون همه ی این عشقا پایانش تلخ ولی من این همه خطر کردم که عشقم پایانش خوب باشه ... وبشیم یه داستان واقعی ولی خوب ... با سروصدای شکمم به خودم اومدم ساعت دوظهر بود صبحانه هم فقط ابمیوه وکیک خورده بودم نمی تونستم از خیر غذا خوردن بگذرم برای همین طبق معمول با فست فود تماش گرفتم وسفارش یه پیرونی تند دادم ومنظر بودم برام بیارن ... راین هر غلطی خواست بکنه به من چه .. والا .. بعد از نیم ساعت زنگ در به صدا در اومد لای درو باز کردم که ببینم کسی جواب میده یا نه که دیدم راین ایفنو برداشت وگفت : -کیه؟؟؟ -سلام خواهش می کنم ولی من سفارش ندادم ... هول شدم این احمق جوابش نکنه تا خوستم برم بیرون صداش متوقف کرد: -هان بله ... حتما خانومم تماش گرفتن بفرمایید بالا ... طبقه ی 16 ... ایش من اگه خانم تو باشم که خودمو از بالای همین ساختمون پرت می کنم پایین ... چند ثانیه بعد دوباره زنگ ایفون بلند شد این یعنی کی بود؟؟؟ بی خیال شونه هامو بالا انداختم دقیقه ای بعد هم صدای زنگ واحدمون بلند شد .. می خواستم برم بیرون ولی گفتم الان می فهمه گوش وایستادم حتما خودش صدام می کنه ... یه دقیقه گذشت ، صدا نکرد ، دودقیقه گذشت صدا نکرد ، پنج دقیقه شد ده دقیقه ، ده دقیقه شد بیست دقیقه و بیست دقیقه هم رفته رفته شد یه ساعت ... دیگه حتم داشتم مرده بی خیال صدا کردن شدم واز اتاق زدم بیرون اول سرک کشیدم کسی نبود با خیال راحت به اشیخ خونه رفتم با دیدن ظرف پیتزام و ظرف یه بار مصرفه خالیه جلوم وا رفتم این چی بود دیگه ... با دیدن چیزی خون جلوی چشم رو گرفت واقعا اون لحظه می خواستم با همه ی توانم گلوشو بگیرممممم وانددددددد فشار بیارممم که جونش دریباد مردک احمق برای من شکلک زبون دراز کشیده بود ... کودن ، بیشعور ، ابله ، عوضی ، تا رفتم فحش خواهر مادر بدم با حرص لبمو گاز گرفتم بیچاره رعنا ومادر جون ، ولی ای کاش میشد واقعا بکشمش ... یعنی دوتا غذا ها رو

خورده؟؟؟ با فکر اینکه ممکنه شوخی باشه همه جای اشپزخونه رو گشتم حتی توی سطل اشغالم گشتم نبود که نبود داشتم از گشنگی ضعف می کردم بترکی مرد ،چقدر جاداری مگه ؟ حال غذا درست کردنم نداشتم یه تیکه بیسکویت از کابینت در آوردم که فشارم نیوفته وبا بدبختی به اتاقم رفتم دم اتاق راثین یه لحظه صبر کردم وبعد با حرص جلوی در شکلک در آوردم خواستم با پا بزن به در ولی پشیمون شدم اونوقت می فهمید حرصم گرفته خوشحال میشد بی خیال لگد شدم وبرگشتم اتاقم وخودمو روی تخت پرت کردم ... یعنی نصف بشی راثین !!! با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم اول خواستم محل ندارم ولی گفتم شاید بابا یا مامان باشه برای همین تماسو جوابدادم -الو ؟ -به به طلوع خودم چه طوری بابایی ؟؟؟ کامیه سرخوش بود ! با حرص گفتم : -باشی که جنابعالی برام پختی دارم بندری میرقصم ... کامی با خنده گفت : -چه اشی ؟؟؟ -این پسره ی ایکبیری دیگه ... - صدای خنده ی کامی بلند شد وگفت : -مگه چه کرده طلوعو دیونه کرده ؟ سرخوش برام شعر می خوند .. برای خودم با همچین دوستای نوبری که دارم با تاسف سر تکون دادم وگفتم : -هیچی بگذریم ... چه عجب یاد ی از من کردی ؟ غزل خوبه ؟ کجاست ؟ -اره خوبه سلام میرسونه ... داره اماده میشه امشب خونه ی ما دعوتیم ، راستش زنگ زدم قرار فردا رو یاد اوری کنم ... با تعجب گفتم : -قراره فردا ؟؟؟ کامی - طلوع تو که ایکیو نبودی دختر ... برای کارت دیگه ... سریع گفتم : -وای ببخش این مگه برام اعصاب میذاره .. باشه فردا چه ساعتی ؟ -ده اونجا باش تا حرفامونو بزیم ... -باشه حتما .. بازم ممنونم ... -خوشم نیامد انقدر تعارف کنی به پرو بازیات عادت کردیم ... با جیغ گفتم : -کامییی ؟؟؟ کامی خندید وگفت : -باشه .. باشه ببخش ... پس فردا می بینمت ... کاری نداری ؟ -نه ممنونم به غزل سلام برسون ... -باشه عزیزم خدا فظ -خدا فظ تماسو قطع کردم تازه یاد شکم گرسنه ام افتادم سریع به نیکی وگلنار اس دادم امشب بیکارید شام بریم بیرون اونام به سه نکشیده هر دو جواب مثبت دادن قرار شد ساعت نه بریم رستوران همیشگی ساعت شش عصر بود سه ساعت وقت داشتم چی کار می کردم ؟؟؟ اونم که الان حتما خونه اس پس نمی تونم برم از اتاق بیرون ... با یاد امید ودوست مریضش سریع باهاش تماس گرفتم قبض مایلیم حتما خدا تومن میومد نه به قبلا که حتما باید اون زنگ میزد نه به الان که راه به راه من زنگش میزنم ... بعد از دوسه تا بوق صدای امید توی گوشی پیچید : -سلام خانم عزیز خودم -سلام ، خوبی ؟ -خوبم عزیزدلم ... تو چه طوری ؟ -بسیار سپاس ... از دوستت چه خبر ؟ حالش خوب شد ؟ امید مهربون گفت : -اره عزیزم بهتره ... -هنوز بیمارستانه ؟؟؟ امید مکث کوتاهی کرد وگفت : -نه اوردمش خونه گلم از صداش خستگی میباید ولی می دونستم که نمی خواد من بفهمم با ملایمت گفتم : -پس مواظب خودت و دوست مریضت باش ... -حتما خانمی توهم مواظب خودت باش ... -کاری نداری با من ؟ -چرا ... دوستت دارم ... توی دلم کیلو کیلو قند اب می کردن ذوق مرگ شده بودم خنده ی کوتاهی کردم وگفتم : -من بیشتر ... خدا فظ ... -خدا فظ خانمم با لبخند تلفنو قطع کردم ... لباسامو برداشتم وپریدم توی حموم تا یه دوش درست وحسابی بگیرم بعد برم بیرون دلم می خواست به مهتابم بگم بیاد بریم بیرون ولی اگه مامان اینا می فهمیدن ضایع می شد ... بعد از حمام موهامو خشک کردم بعد هم با اتو مو افتادم به جونشون تا صاف بشن ارایش نسبتا زیادی کردم البته نه خیلی زیاد که توی ذوق بزنه شلوار لوله تفنگی طوسیمو با مانتوی کوتاه سفیدم رو با کفش عروسی طوسیم ست کردم وبدون اینکه موهامو ببندم همون طور که دورم ریخته بود روسری ساتن سفید وطوسیمو سرم کردم وگره ی شل زدم ساعت هشت و ربع بود تا برم دنبال بچه ها طول می کشید ... سویچ ماشینموتوی کیفم انداختم واز اتاق زدم بیرون بدون هیچ حرفی به سمت در راه افتادم که صدای راثین متوقفم کرد : -کجا به سلامتی .. نفسمو با حرص فوت کردم بیرون و خونسرد به سمتش برگشتم که

دیدم با پوزخند به دیوار تکیه داده و دست به سینه به من نگاه می کنه با لبخند حرص دراری گفتم : -سلامت باشی ... ولی فکر نکنم بهت مربوط باشه ... نه ??? راثین یه لحظه دستو پاشو گم کرد تکیه شو از دیوار برداشت و گفت : - خوب ... منظورم اینکه .. مامانت شاید زنگ بزنه اگه سراغتو گرفت بگم کجاست ?? همون طور خونسرد به سمت در برگشتم و درو باز کردم و گفتم : -بگو رفته با دوستاش بیرون ... وبدونه اینکه منتظر جوابش باشم درو بسم وبه سمت اسانسور رفتم حشش باشه ... حالا غذای منو می خوره ??? ایشالله تو گلوش گیر کنه ... خدا رو شکر نگفتم بزنی به حساب مجبور شد خودش پولشو بده وگرنه اون موقع حسابی می سوختم ... از اسانسور اومدم بیرون وبه سمت جای پارک ماشینم رفتم سریع سوار شدم واز در زدم بیرون اول مسیرهارو توی ذهنم بررسی کردم به این نتیجه رسیدم که اول بر دنبال گلنار بعد هم نیکی بعدشم بیریم رستوران همیشگی اخی یادش بخیر امید که بود همیشه با اون میرفتیم .. چه دورانی بود ... با یاد اون دوران همیشه از بابا ممنون بود چون بهم آزادی کامل داده بود البته این بخاطر حضور امید بود که بهش اعتماد کامل داشت ولی نمی دونم این چند ماه اخر چی شده بود کی زیر پای بابا نشسته بود که رای شو زده بود ؟.... جلوی خونه ی گلنار اینا ایستادم وبهش تک زدم اونم سر سه سوت سوار ماشین شد وبا لوندی گفت : -های عزیزمممممم چهرمو توی هم کشیدم و گفتم : -عقققققق ... الان بالا میارم گلنار کیف سنگینشو زد به سرم وبا حرص گفت : -لیا قتی نداری بچه از حرصش خندیدم ماشینو روشن کردم همین طور که گاز میدادم گفتم : -گلنار زیاد به خودت فشار نیار دماغت میوفته ... وبا بد جنسی زیر چشمن نگاهش کردم گلنار سریع دستشو به دماغش گرفت وهمین طور که نازش می کرد گفت : -حسود چشم نداری دماغ خوشگله منو ببینی ... -اخه دماغ عملی منو چه نیاز است به اون دماغ زیر تیغ رفته ی تو ؟ بعد با لحن خبیثی گفتم : -راستی گلنار دیگه نمی تونی دوستتو توی دماغت کنی ??? صدای جیغ گلنار با خنده ی من بلند شد با داد گفت : -خیلی نکبتی افتاب ... اه حالم بهم خورد ... -دستت درد نکنه بی زحمت توی کیف با لیاار من ماشینمو لازم دارم ... گلنار ایشی گفت وروشو به سمت پنجره بر گردند منم ریز ریز می خندیدم توی دوستام بیشتر از همه اذیت کردن گلنار می چسبید ... به خونه ی نیکی اینا که نزدیک شدیم رو به گلنار گفتم : -گلی زنگ بزنی به نیکی بگو بیاد پایین ... گلنارم گوشیشو در آورد وبا نیکی تماس گرفت ... نیکی با سلامی بلند بالا سوار ماشین شد ورو کرد به گلنار وگفت: -چه طوری دماغ عملی ؟ من زدم زیر خنده گلنار عصبی گفت : -پشت دستمو داغ می کنم دیگه با شما دوتا احمق جایی نیام اون کامی بهتر از شما دوتاس نیکی با تعجب گفت : -چته گلنار ؟ شوخی کردم چرا شورش می کنی ??? گلنار منو نشون داد وگفت : -از این بیپرس ... منم جدی گفتم : -نیکی تو یه چیزی بهش بگو من فقط ازش پرسیدم دیگه نمی تونی دستتو بکنی توی دماغت ??? نیکی با دست زد تو سرم وگفت : -عروس شدی ولی ادم نشدی ... حالم بد شد ... -هان این الان نکته دارم .. من واقعی که عروس نشدم ... الکیه گلنار با گریه ی الکی گفت : -پس کی این شازده امید میاد که تو ادم شی ؟ توی بریدگی مورد نظرم پیچیدم ، کمی فکر کردم وبا لبخند کوچولویی گفتم : -دقیقا دوسال ویه ماه دیگه ... ایندفعه نیکی گفت : -افتاب ... کی ... کی می خوای از راثین جدا بشی ... ؟ راثین ؟؟ ابروهامو بالا انداختم وگفتم : -راجبش فکر نکرده بودم ولی مطمئنا چون نمی خوام به اومدن امید بخوره یه سال دیگه شاید چند ماه این ور واوون ور بشه ولی توی همین حدودا ازش جدا می شم ... گلنار اه پر حسرتی کشید وگفت : -چرا همیشه زنا دوتا شوهر کنن ??? منو نیکی با تعجب بهش زل زدیم که گفت : -راست می گم دیگه اگه می شد الان افتاب هم با امید ازدواج می کرد هم با راثین ... لبخند کجی زدم وگفتم : -این حرف تو برای کسیه که دوطرفو بخواد ولی من فقط امیدو می خوام اسم راثین که میاد کهیر میزنم ... دیگه به رستوران رسیده بودیم ماشینمو توی پارکینگ

پارک کردم وبا بچه ها به سمت در رستوران رفتیم که یه دفعه نیکی گفت : -افتاب ! مهتاب نیومد ؟؟؟ خندم گرفت : -چه زود یادت افتاد ... نه بهش نگفتم اگه میومد مامان اینا می فهمیدن که با رائین نیستم ... نیکی سری به نشونه ی تایید تکون داد که گلنار گفت : -ولی جاش خالیه ... گارسن تا کمر خم شد و درو برامون باز کرد ماهم دوباره همون ادمای جدی ومغرور شدیم خیلی خانمانه بدون توجّه به نگاهای دوروبرمون روی میز مخصوصمون نشستیم ... چقدر از این نگاهها بدم میومد ... بی توجّه به نگاهای رومون منو رو برداشتیم وعذای مورد نظرمونو انتخاب کردیم گارسون بعد از چند دقیقه اومد جلو وسلام کردو خیلی محترمانه گفت : -خوش اومدید ... خانما چی میل دارید ؟ نیکی از طرف همه مون گفت : -17، 16 و 33 با مخلفات ... گارسون بعد از یاد داشت کردن رفت وما هم مشغول حرف زدن شدیم از هر دری حرف میزدیم دانشگاه ، دبیرستان ، امید ، رائین ، دوست پسر نیکی وگلنار البته بیشتر گلنار !!! وغیره ... غذا رو که آوردن دلم می خواست مثل نخورده ها حمله کنم ولی نمی شد گریه ام گرفته بود مجبوری خیلی شیک شام رو خوردم ... غدامون که تموم شد گلنار با مظلومیت سرشو کج کرد وگفت : -من بستنی می خوام ... نیکی نگاهی به ساعتش کرد وگفت : -گلنار ساعت 5/11 ها گلنار لباسو جمع کرد وگفت : -تورو خدا!!!!!! دلم براش سوخت رو به نیکی گفتم : -عیب ندار نیم ساعته فقط ... بذار گار سونو صدا کنم ... گلنار تندى گفت : -نه .. من بستنیای می خوام ... منو نیکی با چشمای گرد شده بهش نگاه می کردیم نیکی با بهت گفت : -گلنار می فهمی چی می گی ؟ الان این موقع شب ؟ بریم اون سر شهر برگردیم ؟؟ گلنار اخم کرد وگفت : -کجا اون سر شهره ؟؟؟ بعد با مظلومیت بهم نگاه کرد وگفت : -افتاب جونمم .. تو که مهربونی ... خندیم ورو به نیکی کردم چشمکی بهش زدم وگفتم : -نیکی گناه داره گلنار پشت سرهم با عشوه پلک زد منم با بدجنسی ادامه دادم : -این همه پول خرج کرده دماغش میوفته منو نیکی ریز ریز می خندیدیم ولی گلنار با حرص نگاهمون می گرد با صدای ارومی ولی از بین دندوناش غرید : -خفه میشید یا خفتون کنم ؟؟؟؟ منو نیکی هم شدت خندمون بیشتر شد بعد از حساب کردن غذا ها از رستوران بیرون زدیم نیکی وگلنار با مامان وباباشون تماس گرفتن وگفتن دیر میرن خونه اوناهم اجازه دادن البته به هوای کامی چون به چاخان گفتن کامی هم هست منم که از هفت دولت ازاد حداقل این ازدواج یه خویبایی هم داشت ... خداوکیلی راسته که میگن از دوازده به بعد سرشب لاتاس خیابون پر بود از جوانای رنگووارنگ خوبه حداقل بینشون خانواده هم پیدا میشد بعد از خریدن بستنی از جای مخصوص گلنار .. همون طور که بستنی می خوردیم برگشتیم سمت خونه توی مسیر چند تا ماشین پر پسر اسکرتمون کردن وسعی می کردن کاری کنن باهاشون کورس بذاریم ولی ما سگ محلشون کردیم اونام که ضایع شدن کم کم رفتن امید همیشه بهم می گفت توی این مواقع خونسرد باش واصلا بهشون نگاه نکن اینجوری خودشون می فهمن کی اهله کی نا اهل هرچی جواب بدی فکر می کنن خودتم پایه ی این کارایی ساعت یه ربع به دوبود که نیکی رو به خونه رسوندم بعد هم رفتم گلنارو رسوندم خدارو شکر عید بود وخیابون نسبتا شلوغ ساعت دو نیم بود که به خونه رسیدم ماشینو توی پارکینگ پارک کردم وسوار اسانسور شدم ودکمه ی 16 رو فشار دادم کیلیدمو اروم توی در چرخوندم ووارد خونه شدم که بوی تند سیگار دماغمو پر کرد نزدیک بود سلفه کنم ولی جلوی خودمو گرفتم معلوم نی چقدر سیگار کشیده که خونه به این بزرگی بو گرفته .. همه ی چراغا خاموش بود به جز اباثوری که توی سالن بود بی توجّه به اباثور روشن اروم ، اروم به سمت اتاقم می رفتم که صدای خشن و دورگه ای متوقفم کرد : -به به ... رسیدن بخیر خانم ... خیلی زود اومدی یه چند ساعت دیگه هم می موندی همونجا با تعجب به پشت سرم نگاه کردم درسته اونطرف روشن بود ولی چهره ی رائین معلوم نبود فقط میتونستم استایل نشستنشو ببینم ودود سیگاراش که

جلوی نور اباژور پخش میشد با تعجب نگاهی دیگه به ساعت مچیم انداختم و گفتم : -بیداری هنوز ؟؟؟ خودمم به سؤال احمقانه ی خودم خندیدم معلومه که بیداره ... راین با تمسخر گفت : -مامانم نبود که بهم بگه جیش ، بوس ، لالا ... خنده ی ریزی کردم وبه سمت راهرو برگشتم و گفتم : -خوبه خودتم میدونی بچه ای بدون مامانت نمیتونی جیش کنی ؟! با صدای فریاد راین توی جام میخ شدم چشمم گرد شده بود ابرو هام بالا پرید : -کدوم گوری بودی تا حالا ؟؟؟ قلبم روی هزار میزد نمی دونم چرا ولی ترسیدم منی که جلوی بابام با خونسردی پارو پا مینداختم گاهی اوقات تازه ناخونم سوهان می کردم الان .. اینجا ... داشتم از ترس قبض روح میشدم البته جای تعجب نداره اونجا مطمئن بودم مامانم جلوی بابامو می گیره ولی اینجا از هیچی مطمئن نبودم -مگه لالی ... گفتم کدوم قبرستونی بودی ؟ سنگکوب کردم به معنای واقعی حالا جلوم وایستاده بود ... خدا رو شکر خونه تاریک بود چشمای هندونه ای منو نمی دید نفس عمیقی کشیدم سعی کردم خونسرد باشم و صدام نلرزه محکم گفتم : -همون جایی که مقبره ی خانوادگی شماست .. رفته بودم برات سفارش یه قبر بدم ... توی صورتم دولا شد وبا داد گفت : -برو برای خودت قبر بخر ساعته سه نصفه شب ... ! با حرص گفتم : -ساعت دو بیستو پنج دقیقه خیلی پرویی به خدا ... یه ذره نگاش کردم و گفتم : -بابام همیشه میگه ... !!! راین عصبانی شد ودوباره داد زد : -بحث و عوض نکن ... کدوم گوری بودی ؟ با حرص و در حالی که منم ولوم صدام رفته بود بالا گفتم : -اولا صداتو بیار پایین همسایه ها میشنون زشته ... ثانیاً تکلیفتو با خودت معلوم کن گور یا قبرستون ... ثالثاً به تو هیچ مربوط نیست که من چه گور یا چه قبرستونی بودم راین عصبی بین حرفم پرید و گفت : -بین دختر خانم من ابرو دارم ... منم پریدم وسط حرفش و گفتم : -ابروی تو به من چه ؟ من خودم بابا دارم ... در ضمن امید انقد توکار من دخالت نمی کنه که تو دخالت می کنی ... راین دوباره صدایش بالا رفت و گفت : -ابروی من به تو چه ؟ عمرا اگه بابات اجازه بده تا این وقت شب تو خیابون ولو باشی .. اگه می گم زود گورتو گم کن بیا خونه برای ابرومه نمی خوام انگ بی غیرتی بخورم ... نمی خوام تف تو روم بکنم وبگن با این زنت ... کارای توو امیدت بهم مربوط نیست ومشتاق دونهشتنم نیستم ... تا توی این خونه ای سر ساعت میری سر ساعت میای حوصله ی وراجی درو همسایه رو ندارم ... عاشقتم نیستم که بگم نگرانتم .. عمرا اگه نگران کسی مثل تو باشم ... دارم فقط یه بار بهت می گم خوب تو گوشت فرو کن فکر نکن اومدی اینجا هر گهی بخوای می تونی بخوری ! پس فردا همین امیدتم برای من شاخ میشه پس حواست به کارت باشه بچه جون ... وقتی جدا شدیم هر قبرستونی می خوای برو واصلاً برو هرزه شو به من ربطی نداره .. با شنیدن هرزه موهای تنم سیخ شد ... این به من چی گفت ؟؟؟ نمی دونم چی شد ولی همه ی توانمو روی صورت راین خالی کردم سیلی بهش زدم که از درد دست خودم داشتم می مردم ولی با این حال توی صورت بهت زده ی راین توف کردم و گفتم : -لیاقتت همینه ... کثافت اشغال وبه سرعت به سمت اتاقم رفتم اشکام با سرعت پایین میریختن درو محکم بستم وقفلش کردم وبهش تکیه کردم با این حرف انگار جونم رفته بود قدرت تحمل وزنمو نداشتم همین طور که به در تکیه داده بودم روی زمینم نشستم پاهامو توی دلم جمع کردم وگریه کردم با صدای بلند ... چرا بعد از هر خنده ای گریه اس ؟؟؟ اشک ریختم ، ضجه زدم بد حرفی بهم زده بود غرورم ... خورد شده بود ... انقدر که احساس پوچی می کردم ... تهی ... خالی ... نیستی ... چشمم به تاریکی عادت کرده بود به عکس امید که توی تاریکی هیچیش معلوم نبود نگاه کردم وبا گریه گفتم : -چرا نیستی ها ؟؟؟ چرا نباید باشی ؟ چرا وقتی می خوام بهت تکیه کنم از پشت میوفتم .. امید .. بین .. منو بین ... شکستم .. غرورم شکست ... با یه کلمه ی چهار حرفی .. ه .. ر .. ز ... ه ... اره امید من هرزه ام ؟؟؟ ... اگه نیستم پس چرا نبودی ؟ چرا نبودی که بزنی توی دهنش وبگی خفه شو ... بگی با

افتاب من درست حرف بزَن .. نیستی امید نیستی ... چرا؟؟ چرا نیستی؟؟؟ امید ارزو می کنم الان چهار سال پیش بود تا به پات بیوفتم وبگم نرو .. امیدم نرو .. چها دستو پا به سمت گیتارم رفتم دلم هیچ کسو به جز امید نمی خواست فقط می خواستم امید اینجا بود تا سرموبذارم رو پاش واشک بریزم واونم با مهربونی نازم کنه... گیتارمو توی دستم گرفتم چسبوندمش به سینه ام وبا حسرت اه کشیدم وبا اشک وبغض دستمو روی تارا حرکت دادم وبا ناله شروع کردم به خوندن تنها کاری که ارومم می کرد : دارم دق میکنم تحمل ندارم دیگه خسته شدم دارم کم میارم دلم تنگ شده و دیگه نا ندارم همش فکر توام همش بی قرارم دیگه اشکی برام نمونه که بخوام برات گریه کنم فدای تو چشام دلم داره واسه تو پر پر میزنه تو رفتی وهنوز خیالت با منه بدون تو کجا برم کنار کی بشینم تو چشمای کی خیره شم خودم را توش بینم تو که نیستی به کی بگم چشاش را روم نبنده به کی بگم یکم نازم کنه که بهم نخنده بدون تو با کی حرف بزَنم دردت به جونم تو این دنیا به عشق کی به شوق کی بمونم به جون چشمت از تموم این زندگی سیرم تو که نیستی همش آرزو میکنم بمیرم با صدای زنگ موبایلم به سختی از روی زمین بلند شدم تنم کرخته کرخت شده بود ... نمی دونم چرا روی زمین بودم .. با یاد دیشب دوباره بغض کردم ولی سعی کردم محلش ندَم با بی حالی گوشی رو از کیفم کشیدم بیرون .. شماره ی کامی بود با یاد قرارم به ساعت نگاه کرد ده ورع بود حسو حاله بدی داشتم با این حال تماسو وصل کردم وشرمنده گفتم : -الو کامی ؟ -سلام طلوع خوش اخلاق .. بابا کجایی تو؟؟؟ سرمو به دستم تکیه دادم وگفتم : -ببخش حالم زیاد خوب نبود برای همین خواب موندم ... اگه کاری داری من بعدا کامی سریع ونگران گفت : -چت شده طلوع؟؟؟ دکتر رفتی؟؟؟ پوزخندی زدم برای غرور شکسته هم مگه دکتری هست؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم وگفتم : -نه لازم نیست .. -امروز میای شرکت ؟ چشمامو روی هم فشار دادم خیلی می سوخت گفتم : -کاری نداری ؟ هستی ؟ -کارو که دارم ولی هستم .. وقتم بیشتر از روزای دیگه ازاده ... -باشه پس من تا یه ساعت دیگه شرکت -باشه .. منتظرم -فعلا ... -خداافظ ... تلفنو قطع کردم دستمو به تخت تکیه دادم وبلند شدم ... وایستادن روی پاهام سخت بود ولی بازم دوم اوردم به سمت دستشویی رفتم ... چشمام ورم کرده بود وسرخ بود همه ی ارایشم توی صورتم پخش شده بود کلا وحشت می کردم خودمو توی آینه میدیدم سرمو بردم زیر شیر اب سرد ،نیاز داشتم به این سردی اب ثانیه ای نفسم از سردی اب بند اومد ولی کم کم حالم جا اومد سرمو از زیر اب کشیدم بیرون حوله ی دست شویی رو دور سرم پیچیدم به تمیزیش مطمئن بودم چون من فقط از این جا استفاده می کردم صابون مخصوص صورتمو برداشتم سریع صورتمو شستم واز دستشویی زدم بیرون مانتو شلوار دیشب هنوز تنم بود سریع لباس ساده ولی فوق العاده شیکی پوشدم ارایش کمی کردم که بی حالی صورتم معلوم نباشه کیفمو برداشتم ویه راست از خونه زدم بیرون ... توی ماشین نشستم واز پارک درش اوردم خدارو شکر توی داشپرت ماشین ویفر داشتم با اینکه حالم خوب نبود واشتها نداشتم ولی برای اینکه دهنم بو نده خوردم بعد هم به سمت خیابون شرکت کامی راه افتادم ... شرکتشون توی یه منطقه ی تجاری بود برای همین خیلی شلوغ بود ماشینو توی یکی از پارکینگ های عمومی بردم وبعد از گرفتن فیش ماشینو پارک کردم وبه سمت ساختمون حرکت کردم شرکت کامی اینا مربوط به کارخونه شون بود وچون کامی تک پسر بود همه ی اینا زیر نظر کامی بود یه شرکت نمایندگی واون ابرارو توی کار خونه تولید می کردن شرکتشون طبقه ی دوم واحد سوم بود سوار اسانسور شدم ودکمه ی دومو فشار دادم اسانسورم در عین حرکت یه اهنگ ملایم میزد به طبقه ی دوم که رسیدم خانمی اعلام کرد ودر اسانسور باز شد از اسانسور بیرون اومدم هر طبقه دوتا واحد بود واحد سه روی تابلوی کوچیک طلایی رنگی نوشته بود " شرکت بهنورد " فامیلی کامی اینا بهنورد بود زنگ درو به صدا در اوردم بعد

از چند لحظه پیر مرد خوش برخوردی درو برام باز کرد و گفت : -بفرمایید ؟ -قرار داشتیم ... به داخل اشاره کرد و گفت : بفرمایید تو ... وارد شرکت شدم جای بزرگی بود میز منشی بعد هم سه تا در که یکیش ابدارخونه بود واون دوتا در هم بسته بود ویه راهرو که چند تا در توش بود ومبلای چرم مشکی وبا کلاسی که دور تا دور سالن چیده شده بود به راهرو سرک کشدم ،اینجا منشی نداشت ؟ با دیدن تابلوی مدیر عامل توی راهرو به اون سمت رفتم چند ظربه به در زدم صدای لوندی گفت : -بفرمایید ... به به چشمتم روشن غزل خانم ... کامی هم از اونا بود رو نمی کرد .. درو باز کردم ووارد اتاق شدم برعکس تصور من یه سالن دیگه بود که اونجا مبلای چرم سفیدی چیده شده بود ومیز نسبتا بزرگی که دختر لاغر وریزه میزه ای پشتش نشسته بود ... اوه اوه چقدر هم ارایش داشت ... خونسرد جلو رفتم وگفتم : -سلام خانم ... با آقای بهنورد کار داشتم ... دخترم با عشوه ای که منم خر می شدم گفت : -سلام ممنونم ... با آقای بهنورد بزرگ یا کوچیک ؟؟؟ بابای کامی وخودشو می گفت ، اخه احمق من با باباش چیکار دارم ؟؟؟ -با آقای بهنورد کوچیک ... دختر اخم ریزی کرد ودر حالی که پشت چشم برام نازک کرده بود گفت : -یادم نیماذ توی این ساعت با کسی قرار گذاشته باشم براشون ... اسمتون ؟ منم مثل خودش اخم کردم وگفتم : -افتاب .. افتاب مهرجو ... دختر نگاه سرسری به دفتر مقابلش انداخت وگفت : -متاسفم همچین قراری نداشتن ؟ دیگه داشتم از حرص می مردم با عصبانیت گفتم بهشون بگید من اومدم خودشون می دونن .. دخترم به سمت من غرید وگفت : -جلسه دارن .. خانم مزاحم نشید ... دلم می خواست مشتموبکوبم تو دهنش که جلسه داره ؟ ازحرصش شماره ی کامی رو گرفتم به بوق اول نکشیده برداشت -الو افتاب کجایی تو دختر؟؟؟ چشم غره ای به منشی رفتم وگفتم : -دم در دفترت ولی منشیت اجازه نمی ده پیام تو می گه جلسه داری ؟ اگه جلسه داری ... هنوز حرفم تموم نشده بود که در باز شد چشمای منشی ازتعجب گرد شده بود پوزخندی به منشی زدم وبا لبخند روبه کامی گفتم : -سلام ... نگفته بودی جلسه داری ! کامی اخم بدی به منشی کرد و روبه من گفت : -اگه جلسه هم داشتم باز تو رو قبول می کردم ... خانم یآوری من با درو دیوار جلسه دارم ؟؟؟ منشی با من من خواست جواب بده که کامی دستشو به نشونه ی سکوت بالا آورد وبا خشم گفت : -از این به بعد هر کس اومد به من خبر میدی ، جای منم حرف نمیزنی . نه بابا کامی هم از این رو خشنا داشت ؟! من جای منشی از طرز نگاهش خودمو خیس کردم !!! کامی به داخل اشاره کرد وبا لبخند وهمون لحن شوخ ومهربون همیشگی گفت : -بیا تو بینم طلوع من چه طوره ؟ لبخندی بهش زدم وپشت چشمی برای منشی نازک کردم ووارد دفتزش شدم بعد از دست دادن با کامی با کنجکاوی اطرافو نگاه کردم اتاق قشنگی داشت میز بزرگ به رنگ قهوه ای سوخته کامپیوتر ولپتاپ شخصی کامی هم روی میز بود کتاب خونه ی بزرگی هم سمت راست بود وچند تا کتاب قطور وپرونده توش جا خوش کرده بود جلوی میز هم یه دست مبل کرم رنگ خیلی شیک بود با میز مخصوصش ، کامی مبلی رو بهم نشون داد وگفت : -بفرمایید اینجا بشینید خانم مهندس ... لبخند کم جون زدم وروی مبل نشستم کامی هم رو به روم نشست وگفت : -چیه طلوع خانم ؟ گرفته ای ؟ لبخند کوچیکی زدم هیچ نمی خواستم حرفی که راین زدم باز تکرار کنم احساس می کردم باید برای بقای غرورم اونو توی قلبم چال کنم ... برای همین بحثو عوض کردم وگفتم : -اه کامی این چه منشیه گرفتی ؟ حالم بهم خورد ؟؟؟ اگه به غزل نگفتم !!! کمی در حالی که لبخند کوچکی روی لبش بود نگاهم کرد ، یه نگاه خاص سریع نگاهمو ازش گرفتم نمی دونم چرا فکر کردم می تونم توی ذهنم نفوذ کنه کمی بعد کامی خندید وگفت : -زیاد توی عوض کردن بحث وارد نیستی ... وبعد دوباره همون کامی شیطون شد وگفت : -آی گفتمی طلوع پدرمو در آورده با این ادا هاش هرچیم به حاجی میگم ... حاج بابا بیا یه منشی درست درمون بگیریم میگه نه مگه این چشه ؟ غزلم هر وقت میاد اینجا یه فص دعوا با

این منشیه می کنه بعد رو سر من بدبخت خراب میشه هر چیم بهش می گم بابا من هیچ کارم به گوشش نمیره ...

خندیدم و گفتم : -پس زیر سر حاجی بلند شده ؟؟؟ کامی کاملاً جدی گفت : -منم همین فکرو می کنم . با چشمای گرد شده به کامی نگاه کردم اونم جدی به من خیره شده بود همون جور متعجب گفتم : -کامی هیچ وقت نمی تونم شوخیتو از جدیت تشخیص بدم ... کامی همون طور جدی گفت : -همه همینو می گن ... از چشماش شرارت می ریخت فهمیدم داره شوخی می کنه منم خندیدم ویه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم : -پس من باید یه سر برم پیش حاج خانم ... کامیم خندید و گفت : -فکر بدی نیست منم همدست میشم اون وقت مامانم بابامو می کشه منم صاحب این شرکت میشم سرمو با تاسف برآش تکون دادم و گفتم : -کامی جدای از شوخی هیچ از منشیت خوشم نیومد ... تازه قراره باهاش همکارام بشم خوبه که دیگه عصرا نمیتونه بیاد .. کامی خندید و گفت : -کی گفته عصرا نمیاد ؟؟؟ با تعجب گفتم : -خودت گفتی دیگه ... گفتی منشیم نمیتونه عصرا بیاد تو بیا جاش ! کامی ابروشو بالا انداخت و گفت : -واقعاً فکر کردی می خوام منشی بشی ؟ چشمام گرد شد و گفتم : -اگه منشی نمیشم چی کاره میشم ؟؟؟ کامی با خبثی گفت : -ابدار چی ؟ با جیغ گفتم : -چی ؟؟؟ -پیچ پیچی ؟ -چرا ؟ کامی با خنده گفت : -چرا پیچ پیچی ؟؟؟ عصبی شدم و گفتم : -نه ... چرا بهم دروغ گفتی ؟ کامی خندید و گفت : -دروغ نگفتم شوخی کردم ... نفسمو فوت کردم و گفتم : -نمیری پسر سخته کردم .. پس منشیم ؟ کامی ابرو بالا انداخت و با بدجنسی خندید گفت : -نه ! -کامی من عصاب درست حسابی ندارم ... میزنم داغونت می کنم ! -اوه اوه .. من کارمند بی عصاب نمی خواما ... به من اشاره هم بکنی حقوق یه ماهت قطع میشه ... با حرص گفتم : -کامیییی !!! دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و با خنده گفت : -باشه باشه .. تسلیم .. حقیقتش اینکه برای بخش سخت افزار کارمند کم آوردیم تو هم که دانشجوی ای تیی ... درسته هنوز مدرک نگرفتی ولی بازم به دردمون می خوری الانم که اینجایی به عنوان مهندس شرکت استخدامت می کنم داشتم از خوشحالی می مردم با ذوق گفتم : -راست می گی ؟؟ کامی جدی گفت : -نه ! با عصبانیت گفتم : -نه ونگمه .. ! خندید و گفت : -اره راست می گم ... حقوقه پیشنهادی ما بهت چهارصدو پنجاه تومنه حالا خودت چی می گی ؟ چهارصدوپنجاه تومن ؟؟ برای من کم نبود ؟؟ برای منی که همین لباس تنم با اینکه ساده اس کلش دویست هفتاد هشتاد اب خورده بود ؟؟؟ چه جووری می تونستم با این حقوق سر کنم ؟؟؟ منی که می خواستم خرج خراکم خودم بدم ؟ با صدای کامی به خودم اومدم : -طلوع می دونم برات کمه ... اما این حقوق پیشنهادی ماست ولی توهو چقدر بخوای بهت میدیم ... حس بدی بهم دست داد ... حس تحقیر ... حرف رائین توی گوشم زنگ خورد " هرزه " ... اکسیژن برای نفس کشیدن نداشتم دلم می خواست بذارم برم ازاونجا ، ولی این جواب محبتای کامی نبود ... پس غرورم چی ؟؟ غرور افتاب مهرجو معروف بود ... ولی رفاقت کامی هم معروف بود .. فکری توی ذهنم رژه میرفت ... که حس بدمو بد تر می کرد نکنه کامی داره ترحم می کنه ... سر خودم داد زدم .. افتاااا !! .. تو نیازی به ترحم نداری .. بابات مهرجوی بزرگه ... عشقت امیدشکوهیه شوهرتم ... اره همون شوهر صوری رائین کامروا ست .. چیزی برای ترحم نیست تو هنوزم بزرگی ... ولی همه دارن منو دونه دونه می شکن ... با صدای نگران کامی نگاه گنگمو بهش دوختم : -طلوع حالت خوبه ؟؟؟ چرا رنگت پریده ؟؟ بغض داشت خفم می کرد احساس کردم کامی رو هم نمیشناسم ... اون که چیزی بهم نگفت ؟! ولی چرا احساس می کردم بدترین چیزو بهم گفته ؟؟؟ سعی کردم بغضمو برای چند دقیقه ای خفه کنم با صدایی که از ته چاه در میومد ولی غرور توش موج میزد در حالی که از جا بلند می شدم گفتم : -خوبم ! نه همین خوبه ... به اندازه ی کافی پول دارم اینو برای اطمینان میخوام ... درضمن مطمئناً مدت کوتاهی مهمونتم .. از کی باید پیام ؟ -می تونی از امروز شروع کنی یا فردا صبح ...

نیست اما ... اره راثین در شان من نیست ... با حرص دستمو چندبار محکم به فرمون کوبیدم خودمو که نمی تونم
گول بزنم ... راثین از من بالا تره ... اره راثین از من بالا تره ، برتر ولی من اینو نمی خوام .. من این بر تری رو نمی
خوام چپ برم راست برم بازم ازم برتره ... از نظر خانوادگی ... درسی ... کاری ... اخلاقی ... احمق اخلاقم از من
بهتره ولی یه چیزی رو کاملاً بهش مطمئنم از نظر شکلی عمرا از من بر تر باشه ... شاید هم سطح باشیم ولی به نظر
من اون کمتره ... اما امید ، اون ... اون توی همه چیز مثل من بود خانوادگی ... کاری ... اخلاقی ... خوشگلی و درسی ..
البته اگه الانو به حساب نیارم اون الان فوق داره می خونه من هنوز لیسانسم نگرفتم چرا دلم می خواست همه رو
نابود کنم ؟؟؟ کسی نباید بهتر از من باشه ، کسی نباید خوشگل تر از من باشه ... همه باید منو بخوان ... ولی من هیچ
کسو نخوام همه باید به پاهام بیوفتن ... من بالا ترم ... من افتاب مهرجوام ... مهرجو ! به خودم که اومدم دیدم جلوی
در خونه قدیمی مونم ... همون خونه ای که با امید یه زمانی همسایه بودیم یه خونه باغ خیلی شیک ولی قدیمی خونه
هامون بهم چسبیده بود به خاطر دوستی باباهامون باهم و مامانامون ماهمیشه باهم رفت و آمد داشتیم امید همیشه بود
هر وقت اطرافمو نگاه می کردم امید بود یادمه اولین بار که دلم برای امید تنگ شد توی مراسم مامانش بود من یه
دختر کوچولو بودم که همیشه دست تو دست امید بودم ولی اون موقع امید نبود همش گریه می کرد و خودشو توی
اتاقش زندونی کرده بود اون موقع بود که فهمیدم دلتنگم ... دلتنگ امید غر غرو با یاد غر غراش خندم می گیره
همیشه غر میزد واز همه چیز شکایت می کرد یکی یه دونه بود و عزیز مادر بعد از مرگ مامانشم شد دارو نداره عمو
حسین .. از همون بچگی وابسته شدم به امید حتی روز اول مدرسه ها هم با گریه فقط امیدو صدا می کردم در اخر
امید مهربونم به خاطر من از روز اول مهر خودش گذشت وبا من اومد مدرسه ... امید همیشه مهربون نبود ... یعنی
چرا با من مهربون بود نگاهش ، صداش دستای گرمش همه مال من بود این منو خواذخواه کرده بود امید به غیر از
خانواده اش و دوستای نزدیکش با بقیه عین نوکرش رفتار می کرد با لحن تندى بهشون پرخاش می کرد ... نگاهم به
در خونه ی قهوه ای رنگمون خشک شد خاطرات اون روز هیچ وقت یادم نمیره ... هیچ وقت خودمو نمی بخشم که
چرا ساکت موندم ... پنج سالم بود و سر عروسکم با امید قهر کرده بودم اخه عروسکمو پاره کرده بود که باهاش
دیگه بازی نکنم بهم می گفت تو فقط همبازی منی ... با اینکه کلی عروسک دیگه داشتم ولی عاشق چشمای طوسی
این عروسکم بودم ... به خاطر عروسکم با امید قهر بودم هفته ای دو بار یه خانم میومد خونه ی مارو تمیز می کرد یه
دختر کوچیک هم سن من داشت که گاهی اوقات با خودش میاوردش دختره ریزه میزه وضعیفی بود من هیچ وقت
باهاش بازی نمی کردم یعنی اصلاً سمتش نمی رفتم چون امید نمی داشت ... اون روز تنها بودم وروی پله های جلوی
سا ختمون نشسته بودم که دیدم کسی با فاصله ازم نشست با تعجب بهش نگاه کردم همون دختر بود لبخند کوچیک
وبا نمکی بهم زد وگفت : -سلام همین سلام باب اشنایی منو باهاش باز کرد منم لبخند زدم وسلام کردم کنجکاو
نگاهم کرد وگفت : -همبازیت نیس ؟؟؟ اخم کردم وگفتم : -باهاش قهرم ... دختر خنده ی کوتاهی کرد وگفت : -
مامانم همیشه می گه قهر کار خوبی نیست ... یه دختر خوب باید با همه دوست باشه ... به لحن بزرگونش که منو یاد
مامان می انداخت خندیدم وگفتم : -مث مامانم حرف میزنی ... اسمت چیه ؟ لبخند مهربونی بهم زد وگفت : -مریم
... تو هم افتابی مگه نه ؟؟؟ سرمو چند بار تگون دادم وگفتم : -اره .. مریم با ناراحتی بهم نگاه کرد وگفت : -این اقا
مهربونه بابای تو؟؟؟ وبه بابام که داشت با باغبون صحبت می کرد اشاره کرد با خوشحالی گفتم : -اره بابای مهربونه
خودمه توی چشمای قهوه ای مهربونش اشک جمع شد وگفت : -خوش به حالت ... ناراحت شدم وگفتم : -مگه
بابای تو مهربون نیست ؟؟؟ چند قطره اشک از چشمش پایین اومد وگفت : -بابای من رفته پیش فرشته ها ... منم

بغض کردم درست مَث پدر بزرگ و مادر بزرگ من ... دوست نداشتم چشمای گریون مریمو ببینم با بغض رفتم جلوش و ایستادم و گفتم : - با من بازی ی کنی ؟؟؟ اون زمان به این فکر نمی کردم مریم دختر خدمتکار خونه اس ومن دختر صاحب خونه .. به این فکر نمی کردم که مریم خونشون کجاست ومن خونمون کجا ... به این فکر نمی کردم که مادر مریم از صبح زود تا بوق سگ کار می کنه ولی مامان من وقتشو توی ارایشگاه میگذرونه من فقط یه ادم میدیم ، یه دختر بچه مثل خودم که از چشماش معصومیت می ریخت ومن دوستش داشتم بدون فکر کردن به موقعیت ، دوستش داشتم ومی خواستم باهاش بازی کنم مریم با خوشحالی در خواست منو قبول کرد قرار بود توی باغ نوبتی دوچرخه بازی کنیم نوبت من بود که بابا با مهربونی اومد سراغمون دستی به سر مریم کشید وگفت : -چه طوری مریم کوچولو ؟؟ مریم خجالتی تشکر کرد بابا رو به من کرد وگفت : -افتاب برو با مریم توی کوچه بازی کن مش حیدر می خواد ابو باز کنه توی باغ اینجا ها خیس میشه لیز می خورید ... افرین دخترای خوب ...منو مریم سریع وارد کوچه شدیم اون زمان این خونمون بالا شهر بود وکوچه ها خلوت مشغول بازی بودیم که سرو کله ی امیدم پیدا شد با ناراحتی به من نگاه کرد وگفت : -بابچه ی کلفتتون دوست شدی ؟؟؟ با بهت به مریم که اشک توی چشماش جمع شده بود نگاه کردم وگفتم : -اره اسمش مریمه ... دختره خوییه ، من مریمو دوست دارم امید با عصبانیت به سمت مریم رفت وموهای سرشو کشید وبا داد گفت : -تو دختره بدبختی هستی .. چه طور جرئت کردی بیای سراغ افتاب ... مامانت کلفته .. بدبختی ... پول نداری ... بابا نداری تودزدی ... وکلی چیز دیگه که یادم نمیداد امید همین طور مریمو میزد ومریمم گریه می کرد منم با گریه بهشون نگاه می کردم انگار دستو پامو به زمین بسته بودن که نمیرفتم جلو... امید وقتی خسته شد دستمو گرفت وبه سمت باغشون کشید ودرو بست با عصبانیت گفت : -افتاب تو دختر بدی هستی .. چرا با کلفت خونتون دوست شدی ؟؟؟ اونا بدبختن ... حتی لیاقت جواب سلام ندارن با گریه گفتم : -ولی مامانم می گه ... -مامانت هم دلش برای اینا می سوزه ... می دونی خونشون کجاست ؟؟؟ من از حرفای بابام با بابات فهمیدم توی خرابه توی بدترین نقطه ی تهرون زندگی می کنن .. همسایه هاشون دزدن از کجا معلوم اینا نباشن همه ی این ادما بدبختن ودزد ، تو نباید با دزدا حرف بزنی ... با گریه گفتم : -ولی مریم ... امید دادزد وگفت : -اونم دزده تو نباید برای اینا گریه کنی حالام بیا باهم بازی کنیم ... اخم کردم وگفتم : -نميام ... تو عروسک منو خراب کردی ... امید دوباره مهربون شد وگفت : -قول میدم یه خوشگلترشو به بابام بگم برات بخره .. حالا دوستیم ؟؟ منم با خوشحالی قبول کردم وبه کل مریم از یادم رفت وقتی برگشتم خونه مامان وبابا کلی دعوا کردند که چرا مریم این شکلی شده بود منم گفتم : -امید زدش حقش بود ... اون دزده ... ولی بعده فهمیدم حقش نبود ... مریم مریض بود مامانش بابدبختی کار می کرد تا خرج دوا درمون اونو در بیاره مشکل تنفسی داشت یعنی ریش تنگ بود ولی با این حال بازم باید یه تیکه از ریشو بر میداشتن بابام خرج عمل ریشو داد ولی مریم به خاطر اینکه ریش خیلی تنگ وکوچیک شده بود نتونست دوم بیاره وزیر عمل مرد واین اخلاق هم روی من موند همه ی ادمایی که برای من کار می کنن دزد وبدبختن ویه غروری از این برتری اومد سراغم بابا همیشه بهم می گفت نشست وبرخواست با امید تورو مثل اون کرده وگرنه ما تورو اینجوری تربیت نکردیم ... با اینکه می دونستم راسته ولی همش تکذیب می کردم ... اخلاق منو امید درست مثل هم می مونه با اطرافیانمون دوستیم ومهربون ولی به بقیه ی مردم عین گدا نگاه می کنیم ... من غرورمو دوست داشتم چون تنها صلاحی بود که می تونستم با هاش خودمو از توهینای مردم حفظ کنم ... نگاهی دیگه به خونه ی قدیممون کردموماشینو راه انداختم وحرکت کردم من نباید میذاشتم راثین منو خورد کنه شاید یه چیزایش برتر باشه ولی من از اون سر ترم ... باید از اون سر تر باشم !!!

ماشینو توی پارکینگ رستوران پارک کردم و داخل رستوران رفتم غذای مورد علاقمو سفارش دادم ... غذام که تموم شد به سمت خونه حرکت کردم ماشینمو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم ناخوداگاه دور تا دورمو بررسی کردم تا ماشینم رانینو بینم ولی خوب خدارو شکر ماشینش توی پارکینگ نبود سوار اسانسور شدم و رفتم بالا ... درخونه رو با کلید باز کردم و به سمت اتاقم رفتم لباسمو در اواردم و پریدم توی حمام فعلا اینجا تنها جایی بود که آرامش می گرفتم ***** ساکمو از توی کمد بیرون کشیدم فردا قرار بود با بچه ها به سمت اصفهان حرکت کنیم و من هم به چاخان به مامان و مادر جون گفتم داریم میریم ماه عسل اون بیچاره ها هم که نمی دونستن قراره با یه ایل ادم بیریم ... مهتابم به مامان اینا گفته بود با گلنار و نیکی میره شیراز تا باما همراه بشه چهار روز بود که توی شرکت مشغول به کار بودم از ساعت چهار عصر تا هشت شب و سر ساعت نه خونه بودم کارم برنامه ریزی کامپیوتری و یه سری چیزای دیگه بود بخشی که کارمی کردم سه تا زن بودن و دوتا مرد ولی من با هیچ کدوم هم کلام نمیشدم بدون هیچ حرفی میومدم و میرفتم از اون روز تا الان با کامی سر سنگینم فقط یه سلام و احوال پرسی ساده و دیگه به هیچ کدوم از شوخیاش نمی خندم و جوابشو نمیدم خودشم فهمیده که به قول خودش این طلوع اون طلوع سابق نیست ، غزل متوجه این سرسنگینی من شده و چند بار ازم دلیلشو پرسیده منم در جوابش گفتم من مثل سابقم شما ها حالتون خوب نیست ... دیگه به امید زنگ نمی زنم حالا اون خودش بهم زنگ میزنه و حالمو میپرسه و چند بارم درباره ی اوضاع اینجا پرسیده می دونم کامی بهش گفته که من باهاش سرسنگین شدم و امید سعی داره بفهمه دلیل این رفتار سرد من چیه ولی من همش می پیچونمش ... من دوباره همون افتاب مغرور سابق شدم یا به قول مهتاب سگ اخلاق !!!! خدارو شکر از اون شب نحس دیگه این پسر رو ندیدم و به غزل گفتم لاز نیست بهش بگید که بیاد ولی غزل گفت باید به هوای ماه عسل بیاد یه وقت یه اشنا ببیندش ضایع میشه برای همین خودشون برنامه رو باهاش هماهنگ کردن منم از وقتی که از شرکت برگشتم مشغول جمع کردن وسایلم شدم کامی از طریق غزل پیغام فرستاده که برام مرخصی رد می کنه خندم گرفته قبلا غزل از طریق کامی پیغام میفرستاد الان کامی از طریق غزل ... با دخترا هماهنگ کرده بودم قرار بود همه با ماشین من بیان به جز گلنار که با بی اف جدیدشون تشریف میارن ، قرار بود صبح ساعت هشت دم خونه ی کامی اینا جمع بشیم ساعتو روی ساعت شش کوک کردم تا دوش بگیرم و برم دنبال مهتاب و نیکی و باهم بریم در خونه ی کامی اینا صبح ساعت شش از خواب بیدار شدم سریع پریدم توی حمام و دوش گرفتم بعد هم موهامو خشک کردم و اتو کشیدم مانتوی کوتاهی با شلوار ادیداس پوشیدم و شالم روی سرم انداختم لباسام خیلی راحت بود هرچی نباشه قرار بود هشت ساعت پشت فرمون بشینم ... کیف و ساکمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون همین طور کشون کشون ساکمو می بردم که پشت سرم صدای سلفه شنیدم بی توجه به راهم ادامه دادم که صداش متوقف کرد : - با من ... میای ؟ پوزخندی روی لبم نشست .. بشین که من با تو بیام !! با لحن محکمی گفتم : - نه ...

و بعد از در خارج شدم و دکه ی اسانسور و زدم اسانسور بعد از چند دقیقه بالا اومد و من سوارش شدم و دکه ی پارکینگو فشار دادم خدارو شکر کردم که با من نیومد توی اسانسور ... ساکمو صندوق عقب گذاشتم و توی ماشین نشستم عینک دودی مو زدم و راه افتادم مهتاب دیشب رفته بود خونه ی نیکی و من باید میرفتم اونجا دنبالشون ... جلوی در خونه ی نیکی اینا ماشینمو پارک کردم و شماره ی مهتابو گرفتم اونم تماسو قطع کرد فهمیدم که دارن میان عینک دودیمو گذاشتم روی سرم و بادستم روی فرمون ضرب گرفته بودم و ریتم تند ی رو اجرا می کردم و به این فکر می کردم که نونم کم بود ابرم کم بود مسافرت رفتنم با این مرتیکه دیگه چی بود ؟ درسته توی یه ماشین

صدای امین نگاهمو از گلنار گرفتم و به اون چشم دوختم امین با شطنت گفت : -خوشبختم افتاب جان .. گفتم چرا یهو هوا روشن تر شد نگو افتاب اینجاس به لحن شیطونش خندیدم ازش خوشم اومد توی اون دسته ادما بود که لیاقت دوستی با منو داشت! باهاش دست دادم گفتم : -من خوشبختم ... البته امیدوارم نورم چشمتو نزنه ... چشمکی زد و گفت : -نترس گلنار هست پشتش سایه می گیرم ... -اصولا دخترا به پسر تکیه می کنن ... -گاهی اوقات لازمه پسرهم به دخترا تکیه کنن ... از جوابش خوشم اومد لبخندم عمیق تر شد نگاهم به رانین خورد که سرش پایین بود و به زمین خیره شده بود نگاهمو از چهره ی بی تفاوتش گرفتم و به کامی نگاه کردم که به ماشین رانین تکیه داده بود و منو نگاه می کرد به روش لبخند کوچکی زدم و گفتم : -سلام رئیس -سلام طلوع خودم چه طوری ؟ بی تفاوت گفتم : -ممنونم ... بعد رو کردم سمت غزل و گفتم : -بریم ؟؟؟ -اره ... کامی گفت : -بهتره به جای چهار تا ماشین با سه تا بریم امینو گلنار که می خوان باهم باشن ... منم میرم تو ماشین رانین غزل تو با ما میای یا با افتاب اینا .. غزل با خوشحالی گفت : -مجردیو عشقه ... -خیلی نامردی ... خیل خوب پس بشینید بریم همه توی ماشین نشستیم این دفعه غزل جلو نشست نیکی و مهتابم عقب ماشین نشستن تازه نگاهم به ماشین رانین خورد سوار به آزرای مشکی شده بود ماشین امین هم به پرادوی نوک مدادی بود اول از همه امین راه افتاد بعد هم من پشت سر ما کامی و رانین ... تازه داشتیم از تهران خارج می شدیم توی ماشین سکوت بود که یه دفعه مهتاب گفت : -غزل کامی چرا انقدر گرفته بود ؟؟؟ سنگینی نگاه غزلو روی خودم حس کردم ... غزل بعد از مکث نسبتا طولانی گفت : -نمی دونم به خاطر اینکه جو رو عوض کنم واز زیر نگاهای غزل در امان باشم رو به نیکی گفتم : -ریموت پخشو چی کار کردی ؟؟ از شهر خارج شدیم بذار این اهنگای قشنگتو !!! نیکی با ذوق پخشو روشن کرد حالا ماشین پر شده بود از صدای علیشمس بچه ها شروع کردن رقصیدن منم سرعت ماشینو زیاد کردم هنوزم رانین پشتم بود و امین جلوم از امین سبقت گرفتم و با سرعت 130 توی لاین 3 رانندگی می کردم امین و رانینم سرعتشونو زیاد کردن ، تا به من رسیدن سرعتمو کم کردم و رفتم لاین دوم اونا هم با سرعت ازم رد زدن اون موقع من دوباره سرعتمو زیاد کردم وقتی دیدم اونا سرعتشون کمه پامو بیشتر روی گاز فشار دادم و ازشون سبقت گرفتم با این که خوب میدونستم سرعت ماشین اونا کجا و مال من کجا !!! عاشق سرعت توی جاده بودم خدارو شکر دست فرمونم خوب بود دخترام که کلا خردوق بودن همش میرقصیدن منم از خجالت داشتم میمردم هرچیم بهشون میگفتم کم ضایع بازی در بیارید گوش نمیدادن ... امین ماشینشو موازات ماشین من آورد گلنار علامت داد شیشه رو بکشم پایین پخشو کم کردم شیشه رو پایین دادم گلنارم شیشه رو کشید پایین با داد گفت : -بمیرید الهی الان میگیرنتون ... با خنده سری تکون دادم شیشه رو با لا دادم غزلم پخشو دوباره زیاد کردم و دوباره شروع کردن منم گشنه م شده بود رو کردم سمت غزل و گفتم : -تو ماشین چیزی نداریم ؟؟ گرسنه نیکی به جای غزل گفت : - چرا داریم الان بهت میدم میوه می خوری یا بیسکویت ؟؟؟ -بیسکویت ... مشغول خوردن بودیم که پلیس بهمون علامت داد بزنید کنار ... با حرص گفتم : -چه قدر این گلنار سقش سیاس !!! نیکی با ترس گفت : -نخوابون ماشینو ؟؟؟ با اخم گفتم : -غلط می کنن مگه دست خودشونه ؟؟؟ ماشینو کنار زدم مهتاب با خنده گفت : -فوقش ماشینو می خوابونن .. ماشین امین و رانین جاداره غزل با اخم تصنعی گفت : -خیلی ادم فروشی مهتاب پشت سر منم رانین ماشینشو کنار کشید حتما به اونم علامت داده بودن ! سرعتمون که مجاز بود !!! حتما به خاطر چیزی خوردن پشت فرمون بود ... بدون اینکه از ماشین پیاده بشم شیشه رو دادم پایین از اینکه بغل دیدم رانین و کامی پیاده شدن و دارن به سمت ماشین من میان افسر پلیس سرشو از پنجره تو آورد و گفت : -سلام ... گواهی نامه و کارت ماشین دولا شدم و توی

داشپرت دنبال مدارکم می گشتم که صدای راینو شندم: -سلام خسته نباشید ... مشکلی پیش اومده ؟؟؟ مدارکو از داشپرت در اوردم راین داشت با افسره دست میداد افسره گفت: -باهم نسبتی دارید ؟؟؟ این دفعه کامی گفت: - بله خانم شون هستن .. سلام ... افسرم سلام کرد وگفت: -باید ماشینو بخوابونیم ... همون موقع گوشی نیکی زنگ زد نیکی هم گفت: -گلناره ... الو ... با عصبانیت گفتم: -آخه چرا ؟؟؟ کامی با مهربونی گفت: -طلوع جان شما یه دقیقه اروم باش راین دست افسررو گرفت وبرد کمی اون طرف تر ومشغول حرف زدن شد صدای خنده ی نیکی بلند شد با خنده گفت: -بچه ها گلنارو امینم چند متر جلو تر گرفتن ... مهتابم خنده ای کرد وگفت: -چه بگیر بگیریه ... نیکی این دفعه با نگرانی گفت: -می خوان ماشینونو بخوابون بعد هم ببرنشون کلانتری به خاطر اینکه باهم نسبتی ندارن ... کامی گوشی رو از نیکی گرفت ورو به گلنار گفت: -الو گلنار یه ذره لفتش بدید تا ما برسیم اونجا ... اره .. نه نه ... زود میایم .. به امین بگو باهاشون نرم برخوردکنه ... همون موقع راین وافسرم بر گشتن افسره برگه ی جریمه ای کند وبه دست راین داد بعد هم به من گفت: -از این به بعد پشت فرمون چیزی نخورید ... کمک راننده هم باید کمر بندشو ببندد ... با این حرف غزل سریع کمر بندشو بست راین وکامیم با افسره دست دادن وبه سمت ماشین خودشون رفتیم منم سریع ماشینمو روشن کردم وراه افتادیم باز کامی اینا پشت ما بودن نیکی با خنده گفت: -این دوتا چه قدر هوای مارو دارن از تهرون تا اینجا پشت سرما میان ... منم از این کارشون واقعا خوشم اومد یه حس اطمینان به ادم میداد مهتاب گفت: -افتاب برگه ی جریمتو گرفتی ؟؟؟ با بهت گفتم: -آخ .. نه ... اصلا کجا هست ؟؟؟ غزل با خونسردی گفت: -نگران نباش دسته راینه ... نیکی با خنده گفت: -آچه خوب حتما جریمه رو میدی ... پیش خودم گفتم: به همین خیال باش !!! چند کیلومتر بعد ماشین امین خودنمایی می کرد سریع ماشینامونو کنار جاده پارک کردیم وراین و کامی باز به سمت افسرا رفتن نیکی با خنده گفت: -چه مسافرتی بشه این مسافرت ... توی راهش که همش گیر پلیسا بودیم بعد از یه ربع کامی وراین خندون بر گشتن وسوار ماشین شدن گلنارو امینم سوار ماشین شدن این سری همه مون مثل ادم رانندگی می کردیم راین اینا هنوزم پشت ما حرکت می کردن ... گوشی غزل زنگ خورد اهنگو کم کرد وگفت: -جانم ... کجا ؟؟؟ ... -باشه ، باشه .. نه ... -بین پس شما ها برید جلو ما پشتتون میایم ... -نه خیالت راحت ... -باشه ... وگوشیشو قطع کرد همون موقع راین از ماشین ما جلو زد غزل گفت: -کامی اینا می گن بریم توی یکی از این شهر ها بنزین بزنیم و ناهار بخوریم بعد دوباره راه بیوفتیم اینجوری یه ذره خستگی در کنیم قبول کردم وپشت ماشین راین وامین وارد شهر..... شدیم .اول شهر پمپ بنزین بود همه به صف شدیم توی پمپ بنزین نوبت من که شد کارت بنزینو دادم تا مسئول اونجا برام بنزین بزنه بعد پولشو حساب کردم وباز راه افتادیم راین وکامی هر از چند گاهی کناری می ایستادن وسئوالی می پرسیدن ... توی یه باغ ماشینامونو پارک کردیم شهر گرمی بود ولی اون باغ به خاطر درختای بلندش وفواره هاش هوارو بهتر کرده بود همه روی دوتا تخت چسبیده به هم نشستیم گارسون اومد تا سفارش غذا بگیره نیکی بدون نگاه به منو گفت: -من جوجه بی استخون می خورم ... منو مهتاب وگلنارو کامی هم تایید کردیم اما غزل و امینوراین کباب برگ سفارش دادن بعد از رفتن گارسن از روی تخت بلند شدم وگفتم: -من میرم دستو صورتمو بشورم مهتاب با بی حالی گفت: -چه حالی داری تو ... نیکی وگلنارم تایید کردن اما غزل ازجا بلند شد وگفت: -منم باهات میام ... منو غزل به سمت سرویس بهداشتی رفتیم دستامو زیر اب گرفتم وچند مشت اب به صورتم زدم از نظر ارایشم خیالم راحت بود ضد اب بود دختری اومد توی سرویس بهداشتی فکر کنم از این تازه به دوران رسیده ها بود پشت چشمی برای من نازک کرد منم نگفتم با دری بادیواری بی تفاوت مشغول درست کردن شالم شدم اونم ارایششو

تجدید کرد واز دستشویی زد بیرون همون موقع غزل از دستشویی بیرون اومد بعد از شستن دستاش باهم به سمت بیرون رفتیم وسطای راه بودیم که نگاه جفتمون خشک شد ... همون دختره بود که کنار راین ایستاده بود وبا عشوہ خرکی بهش شماره میداد غزل دماغشو دسته کرد وگفت : -اہ متنفرم از دخترایی که خودشون به پسر ا شماره میدن ... نگاه چه نیششم بازہ راست میگفت فکر کنم واقعا دهنش تا کنار گوشاش باز بود ولی راین داشت با احم نگاهش می کرد منو غزل بی تفاوت به اون سمت رفتیم که راین نگاهش به من خورد سریع گفت : -افتاب عزیزم اومدی ؟؟؟ انگاری برق سه فاز از بدنم رد کردن چی چی عزیزم ؟؟؟ با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم راین با لبخند بهم خیره شده چه قدر دلم می خواست بهش بگم ببند نیششو ولی خر نبودم می دونستم جلوی این دختره این جور می کنه نگاه دوباره بی تفاوت شد نگاه بی تفاوتمو به دختره که متعجب به من نگاه می کرد انداختمو گفتم : -این دیگه کیه ؟؟ وبدونه اینکه منتظر جوابش باشم رو کردم به راین درحالی که با چشمام براش خطو نشون می کشیدم گفتم : -عزیزم ما داریم میریم پیش بچه ها زود بیا منتظر تم ... وبا غزل به سمت بچه ها حرکت کردیم غزل خندید وگفت : -خدانکشت دختر مثل ادم اهنیا میمونی بی احساس ... من اگه جات بودم دختره رو کچل می کردم ... با همون بی تفاوتی گفتم : -راین برای من ... غزل سریع گفت : -می دونم که ازدواجتون صوریہ ولی افتاب جان من حتی به راینم حساسم یعنی هر دختری باشه نا خوداگاه حساس میشه ... -من فقط به امید حساسم اون حق نداره به جز من با دختری باشه ... غزل - اون که صد البته اگه امید جای راین بود دختررو می کشتی امیدو کچل می کردی ... به تخت رسیدیم تا برگشتم کفشمو در بیارم نگاهم به راین خورد خیلی جدی داشت نگاهم می کرد .. یه لحظه حس بدی بهم دست داد یعنی حرفای مارو شنیده ؟؟ این حس بد فقط برای یه لحظه بود چون لحظه ی بد طرف دیگه ای از وجودم گفت : خوب بشنوه به گورسیاه ... منم دوباره بی تفاوت شدم ونشستم روی تخت ... داشتم با گلنار سر موضوع امین حرف میزدم که گوشیم زنگ خورد امید بود ... لبخندی زدم وجواب دادم : -سلام صدای مهربون امید توی گوشی پیچید : -سلام خانم خوشگل خودم ... چه طوری ؟؟ خوش می گذره بی من ؟؟؟ -منمونتو خوبی ؟؟ بذار فکر کنم ... اوممم ... اره چه جورم ... با خستگی خندید وگفت : خیلی نامردی ... منم خندیدم وگفتم : -مرسی ... سرکار بودی ؟ صدات خسته اس !!! امید مهربون گفت : -اره یه کم ... مهم نیست عزیزم ... همون موقع کامی گفت : -طلوع ، امیدہ ؟؟؟ -اره ... کامی - بهش بگو جات خالی اومدیم کباب بز نیم تو رگ ... امید که صدای کامی رو شنیده بود با خنده گفت : -بهش بگو تو انقدر که کبابو دوست داری غزلو دوست داری ؟؟؟ خندیدم ورو به کامی گفتم : -امید می گه تو اونقدر که کبابو دوست داری غزل رو دوست داری ؟؟؟ صدای جیغ غزل بلند شد وگفت : -نخیرم به امید بگو این افتابه که بهش بگن لواشک ترش یا امید می گه لواشک ترش ... امید با محبت گفت : -اره افتابم ؟؟؟ خندیدم وگفتم : -نه بابا اینا همش شایعه اس ... گلنار که سرشو به گوشی چسبونده بود و حرفای امیدو می شنید گفت : -امید دروغ می گه ... امتحانش ضرری نداره ... امید خندید وگفت : -گلنار تو هنوز فوضولیتو کنار نذاشتی ؟؟؟ گلنار با حرص گفت : -خودت فوضولی !!! امید بلند خندید وگفت : -عاشق حرص خوردنتم راستی از دوست پسر جدید چه خبر ؟؟؟ گلنار کاملاً با تیکه ی امید ساکت شد که خنده ی امید بلند شد مهتاب که کنار دیگه ام نشسته بود بلند گفت : -امید انقدر نخند مسواک گرون میشه ... امید با ذوق گفت : -سلام مهتاب کوچولوی خودم ... چه طوری ؟؟؟ کامی که اذیت نمی کنه ؟؟؟ مهتاب با لحن بچگونه ای گفت : -نه داداشتی خودم حسابشو میرسم ... امید با لذت گفت : -داداشی به قربونت ... با محبت گفتم : -خدا نکنه ... نیکی خندید وگفت : -این وسط چه جای دلو قلوہ داده ؟؟؟ به امید بگو تو رفتی اونجا درس بخونی یا هی به افتاب زنگ بزنی ؟؟؟ حرفای نیکی رو برای امید

گفتم امیدم با محبت گفت : -خوب دلم تنگ میشه چی کار کنم ؟؟ ناخودآگاه لبخندم به لبخند پتو پهنی تبدیل شد کامی به سمت گوشی حمله کرد گوشی رو از دستم بیرون کشید وگفت : -معلوم نی ناکس چی گفت دختر مردم از ذوق غش نکنه خوبه ... همه خندیدن خودشم با لودگی گوشی رو به گوشش چسبوند وگفت : -چه طور امید برار؟؟ تازه نگاهم به راین خورد اخم کرده سرشو پایین انداخته بود امینم که کنارش نشسته بود با تعجب به ماها نگاه می کرد همون موقع غذا رو آوردن کامی همین طور که با امید حرف میزد گفت : -راین جان بی زحمت سینی رو بفرست این طرف دست امین بهش برسه کارش ساختن کامی یه دفعه گفت : -امین دوست پسر گلناره .. اره ... راین ؟؟؟ ... اهان اون دوست منه نه بابا نگران نباش متاهله همه با چشمای گرد شده به کامی که هول شده بود نگاه می کردیم کامی هم سریع گفت : -امید گوشی رو میدم به افتاب .. الان اینا سهم منو می خورن ... وبعد گوشی رو پرت کرد طرفم با حرص نگاهش کردم گوشی رو به گوشم چسبوند : -الو امید ؟ -جانم ؟ افتاب این کامی چه مرگش بود ؟ -هیچی بابا غذا دیده زده به سرش -خوب پس تو هم برو مزاحمت نمی شم عزیزم ... خوش بگذره ... -مننوم ... شما مراحمی ... کاری نداری ؟ -نه قربونت بشم مواظب خودت باش ... دوستت دارم خدا فظ ... -منم همین طور خدافظ تماسو قطع کردم وبا حرص به کامی نگاه کردم ... بعد از خوردن ناهار کمی استراحت کردیم وبه راه افتادیم غزل تا توی ماشین نشست اه بلند بالایی کشید وگفت : -بچه ها دقت کردید راین یه کم گرفته بود؟؟ نیکی سرشو از بین صندلی ها جلو آورد وگفت : -فکر کنم با ما غریبی می کنه !!! با پشت دست زدم توی پیشونیش وگفتم : -گمشو عقب حواسم پرت میشه ... ودر حالی که استارت میزد گفتم : -مگه بچه اس که غریبی کنه ؟؟؟ مهتاب بالحن متفکری گفت : -شاید خجالت میکشه ... ماشینو راه انداختم وپشت سر راین حرکت کردم وگفتم : - شما دوتا فیلسوف نظر ندید کسی نمی گه چرا ؟ نیکی با خنده گفت : -ازکجا معلوم؟؟ این بار غزل گفت : -من تضمین می کنم ... بعد هم رو به من کرد وگفت : -مگه نه افتاب؟؟ عینکمو روی چشمم جابه جا کردم وگفتم : -چی؟؟ که تو تضمین می کنی؟؟؟ -نه بابا ... راینو می گم ... بی خیال شونه هامو بالا انداختم وگفتم : -نمیدونم دقت نکردم نیکی -ولی بی شوخی منم فهمیدم سرناهار خیلی گرفته بود ولی صبح خوب بود ... با خنده گفتم : -شاید غذا باب میلش نبوده ... غزل - نه ، راین ادا اصولی نیست .. با بی تفاوتی گفتم : -حالا هرچی به ما چه می خواد خوش حال باشه یا ناراحت ... مگه ما فضول مردمیم؟! بعد هم اهنگو زیاد کردم وسرعتمو بیشتر کردم وارد اتوبان که شدیم دوباره امین جلو زد وراین هم پشت ما از عوارضی اصفهان که گذشتیم مهتاب با ناله گفت : -خدا بگم چی کارتون نکنه ... با هواپیما میرفتیم دیگه ... غزل نگاه عاقل اندرسفیه ای به مهتاب انداخت وگفت :-اون وقت هر موقع می خواستیم بریم بیرون باید با اژانس میرفتیم خود تو هم همون جا غر میزدی چرا با ماشین خودمون نیومدیم ... همین طور که جلو رو دید میزدم پرسیدم : -بچه ها راستی من یادم رفت پیرسم گلنار که هیچ وقت با دوست پسراش توی جمع نیومد ... چه طور این دفعه جو گیر شده ؟؟؟ غزل خندید وگفت : -خوب گفتمی ادمو برق بگیره ولی جو نگیره مثل اینکه امین گلنارو به اکیپش معرفی کرده گلنارم خواسته جبران کنه گفته بیا با ما بریم ... -اوه چه غلطا ... نیکی خندون گفت : -واقعا این دفعه غزل روبه نیکی گفت : -من نفهمیدم با این یکی چه جویری آشنا شده نیکی هم ریلکس گفت : -تو خیابون منو غزل هم زمان گفتیم : -خیابون؟؟؟ نیکی -اره دیگه ... مهتاب- ولی افتاب خیلی توبه ها من همش فکر می کردم این دوستیا بد ولی همچین بدم نیستا ... با غیظ گفتم : - مهتاب دهننتو ببند از این غلطا کردی نکردی ... مهتاب با سرتقی گفت : -خیلی رو داری افتاب ... خودت با امید دوستی ، گلنارو نیکی هم دوست پسر دارن ولی برای من جیزه ؟؟؟ با حرص گفتم : -خودتو با من یکی نکن من از

اول که خودمو شناختم امید بود ... گلنارم که مغز خر خورده ... نیکیم هیچ وقت با خیابونیا دوست نمیشه حد خودشم میدونه مهتاب باز گفت : -منم میدونم ... با عصبانیت صدای ضبطو کم کردم و صدام کمی اوج گرفت : -اره میدونی فقط اگه ولت کنم دوروز دیگه با شیکم بزرگ شده میای خونه می گی مامان ، بابا و افتاب عزیز با عضو جدید این خونه آشنا بشید ... نوه تون . نیکی از طرز حرف زدم خنده ی بلندی کرد که من از توی ایینه بهش چپ انداختم اونم خفه شد مهتاب هم عصبی گفت : -اره مرگ خوبه ولی برای همسایه ... -اره مهتاب تو راست می گی ، اصلا همین جا پیادت میکنم برو اتو بزن به من چه ... ولی پس فردا نیای بگی افتاب گه خوردما .. از همین الان جلوی غزل و نیکی می گم دیگه کاری به کارت ندارم ولی اینو بدون که فکر محمدم باید از مغز کوچیکت بریزی دور مهتاب بهت زده گفت : -محمد؟؟ -اره محمد همونی که به خاطر تو خودشو به ابو اتیش زد پزشکی قبول بشه ... باشه خواهری ازادی فوقش می گی من محمدم دوست نداشتم دیگه همون موقع راثین برام چراغ زد ماشینو کشیدم کنار راثین هم ازم سبقت گرفت وگوشی غزل زنگ زد : -جانم ؟ -باشه ... پشتتون میایم ... قطع کردم متعجب بهش نگاه کردم که گفت : -دارن میرن سمت هتل ... تا خود هتل همه ساکت بودیم دوستای من یه خوبی که داشتن توی دعوای هم دیگه دخالت نمی کردن الانم همین طور بود عادت داشتن به دعوای منو مهتاب ... دوتا خواهر صمیمی ولی در عین حال با افکاری متفاوت ، هرچی من مغرور بودم مهتاب متواضع بود هرچی من به قول خودش سگ اخلاق بودم ولی اون مهربون بود هرچی من موزی بودم اون ساده بود ولی یه تفاوت دیگه هم داشتیم من عقل داشتم ولی اون نداشت همه چیزو از دید خوب خودش میدید بدترین چیزارو هم بهترین چیزا معنی می کرد واین برای یه دختر توی سن مهتاب و همچنین جامعه ای با این فرهنگ اصلا خوب نیست ! به هتل عباسی که رسیدیم ماشینامونو توی پارکینگ مخصوص پارک کردیم وبا چمدونامون به سمت لابی هتل رفتیم .. کامی شناسنامه هامونو گرفت وبه سمت پذیرش رفت ماهم همونجا منتظر ایستادیم که کامی با سه تا کلید برگشت وگفت : -دوتا اتاق دو خوابه ویه چهار خوابه چون عیده خیلی شلوغه همینم با پارتی بازی جور کردم ... بعد شرمنده به راثین وامین نگاه کرد وگفت : -شما دوتا که بیخ ریش همین ... منو خانم که بحثمون کلا جداس ... شما چهاتا کله پوکم توی یه اتاقید . امین دستشو به کمر راثین زد وگفت : -بیا بریم رفیق که اینجا فقط کامی خوش به حالش شد ... همه به اتاقامون رفتیم که توی یه طبقه ولی با فاصله از هم بود، من که با همون لباسم روی تخت ولو شدم گلنارم خودش روی من انداخت وگفت : -اخ خدا خسته شدم ... وای کمرم درد میکنه با حرص از روی خودم کنارش زدم وگفتم : -بکش کنار نفسم گرفت ... بمیرم که از تهران تا اینجا پشت فرمون بودی گلنار پشت چشمی نازک کرد وگفت : - حالا یه رانندگی کرده ها ... -توهمونم نمی تونی بکنی ... نیکی وسط حرفمون پرید وبا چشمو ابرو به گلنار گفت :-تو نمی خوای به امین سر بزنی ؟؟؟ گلنار کمی مکث کرد وسریع از جا پرید وگفت : -چرا چرا ... من دارم میرم وسریع از اتاق زد بیرون نیکیم در حالی که با چشم مهتابو نشون میداد که غمگین روی تخت نشسته بود گفت : -منم میرم دوش بگیرم ... ورفت توی حمام به مهتاب نگاه کردم که ناراحت به زمین زل زده بود خواهر کوچولوی مهربون من ، من نمی خواستم ناراحت کنم!!! اروم رفتم کنارش روی تخت نشستم دستمو گذاشتم روی دستای کوچولو ونرمش با ناراحتی لحظه ای بهم نگاه کرد وبعد سریع سرشو پایین انداخت صدامو صاف کردم واروم گفتم : -خواهری ازمن ناراحتی ؟؟؟ به خدا قسم که نمی خواستم ناراحت کنم من هرچی می گم به خاطر خودته من هیچ سودی از این حرفا نمی برم .. توبرای من خیلی عزیزی مهتاب با بغض گفت : -نمی دونستم ! با گنگی نگاهش کردم اخم ریزی کردم وگفتم : - یعنی نمی دونستی برای من عزیزی ؟؟؟ مثلا خواهرمیا من که جز تو کسی رو ندارم مهتاب وسط

حرفم پرید و با صدای لرزونی گفت : -محمدمی گم ... نمی دونستم دوستم داره !!؟ با چشمای وزغی بهش خیره شدم وگفتم : -به خاطر محمد ناراحتی ؟؟؟ منو بگو فکر کردم برای حرفای منه ... بعد از مکث کوتاهی دوباره ادامه دادم : -من فکر می کردم خودت می دونی ... مهتاب چند قطره از چشمش چکید وگفت : -نه نفهمیده بودم ... با محبت بغلش کردم وگفتم : -عزیزکم ... چرا گریه می کنی اخه ؟؟؟ مهتاب با حق هق گفت : -من ... من ... می دونستم می خواد چی بگه برشگرددوندم سمت خودم اشکشو پاک کردم وبا محبت گفتم : -قربون اون اشکات .. نمی خواد بگی خودم می دونم توهم محمدم دوست داری ... مهتاب گریه اش شدت گرفت وگفت : -نه ... با بهت و تعجب بهش نگاه کردم ... نه ؟؟؟ یعنی دوستش نداشت ؟؟ پس ... من چرا ... صدای مهتاب منو از بهت خارج کرد : - عاشقشم ... خنده ی کوچولویی کردم محکم بغلش کردم وگفتم : -تبریک خانم خوشگله ... این که گریه نداره ... باید شاد باشی ... بعد باید چیزی از خودم دورش کردم ودرحالی که چشمامو ریز کرده بودم گفتم : -تو عاشق محمدمی بعد می گی دوست پسر می خوام ؟؟؟ مهتاب حق به جانب گفت : -خوب من که نمی دونستم اونم منو دوست داره ... گفتم شاید اگه کس دیگه ای بیاد توی زندگیم محمدمو فراموش کنم بهش خندیدم وگفتم : -ادم اگه واقعا عاشق باشه هیچ وقت کس دیگه رو جایگزین عشقش نمی کنه مهتاب تند اشکاشو پاک کرد وگفت : -اره راست می گی ... بعد کمی ملوس نگاهم کرد وچند بار پشت هم پلک زد وگفت : -بغلم می کنی با هم بخواییم ؟؟؟ چشمامو براش لوچ کردم وسریع از جام بلند شدم وگفتم : -دیگه خودتو لوس نکنا ... بعد شروع کردم در آوردن مانتو وشالم باهمون شلوار پریدم توی تخت وگفت : -وای خدا دارم از خستگی می میمرم بعد هم نفهمیدم کی خوابم برد ... با تکنونای دستی ازخواب شیرینم بیدار شدم لای چشممو باز کردم دماغ عملی گلنار دقیقا توی چشمام بود وبا صدای ارومی اسممو تکرار می کرد با دستم هولش دادم کنار و خوابالود گفتم : -بکش کنار اون خرتوم فیلو کابوس میبینم ... گلنار جیغی کشید که قشنگ توی جام سیخ شدم با چشمای گرد شده به صورت سرخش زل زدم ... که با داد گفت : -انقد به دماغ من گیر نده ، حالا هم بلند شو ... شب شده اومدیم گردش نیومدیم خوابش که !!! توی همون حالتی که بودم گفتم : -امین میدونه تو چه خری هستی ؟؟ گلنار پشت چشمی نازک کرد وگفت : -خر خودتی ... امین میدونه من چه گلیم ... ادای اوق زدنو در اوردم وبا افسوس گفتم : -فقط از خدا می خوام این چند روز لوچ نشم ... تازه نگاهی به اطرافم انداختم نه مهتاب بود نه نیکی هواهم کاملا تاریک بود واتاق با نور مهتابی روشن بود ... رو کردم به گلنار وگفتم : -مهتابو نیکی کجان ؟؟؟ گلنار در حالی که جلوی میز ارایش می شست گفت : -رفتن اتاق غزل اینا ... می خوایم بریم بیرون باید زودی آماده بشیم سریع از جام بلند شدم حمام کردم واومدم بیرون بدون اینکه موهامو خشک کنم شونه کشیدم وبا کیلیش بستم فقط جلوی موهامو اتو کشیدم لباسمو پوشیدم و ارایش کردم داشتم رژمو پر رنگ می کردم که گلنار گفت :-آماده ای ؟ رژمو توی کیف ارایشم گذاشتم واونو هم توی کیف دستیم انداختم کیفمو برداشتم وگفتم : -اره بریم ... با گلنار از اتاق زدیم بیرون ورفتم جلوی در اتاق غزل اینا تا گلنار درو زد کامی درو باز کرد وگفت : -به به چه عجب اومدید بعد هم رو کرد به من وگفت : -ساعت خواب ... بی تفاوت به کامی نگاه کردم لبخندش جمع شد گلنار با مسخره بازی گفت : -نه که خودت بیدار بودی تا الان ؟؟ بعد هم رفت توی اتاق وبا صدای بلند گفت : -چرا نمیاید ؟؟؟ منم داشتم وارد اتاق می شدم که صدای گرفته ی کامی متوقفم کرد : -من نباید بدونم چرا باهام اینجوری می کنی ؟؟ خودمو متعجب نشون دادم وگفتم : -با منی ؟ کامی ناراحت بهم نگاه کرد وگفت : -اره ... چرا بعد از اون روز توی شرکت باهام اینجوری رفتار می کنی ؟؟ طلوع به خدا هزار بار اونروزو مرور کردم ولی یادم نمیاد که چیز بدی بهت گفته باشم هه معلومه به نظر خودت بد نبود ولی با

اون حرفت غرور منو شکستی ... من محتاج به پول تو نیستم اقا کامی ... لبخند الکی زد و گفتم : -کامی حالت خوب نیست ... وخواستم برم تو که باز گفت : -نه خوب نیست .. چون دارم حس می کنم هم تو هم من داریم عوضی میشیم ... طلوع من اینو نمی خوام ... تو برای من عزیزی خیلی زیاد ... برگشتم سمتش به قیافه ی گرفته ی کامی نگاه کردم دلم بغلشو می خواست کامی به من خیلی محبت کرده بود حضورش همیشه توی زندگیم بود و همین حضور بهم اعتماد به نفس میداد اما همین حضور غرور منو شکست کسی که ادعای دوستی می کرد ... خونسرد بهش نگاه کردم گفتم : -کامی هرادمی جا داره که عوض بشه ولی به قول تو باید سعی کنه عوضی نشه ... من عوض شدم توهب همین طور مهم همینه ، با عوض شدن ادما رابطه هاشون هم عوض میشه ... کامی گرفته نگاهم کرد و گفت : -اره راست می گی ولی من سعی کردم و می کنم که عوض نشم ... با اینکه الان منو نمی خوای ولی بدون همیشه برادرت می مونم ... هر وقت بهم اعتماد کردی هر موقع برات شدم همون کامی بدون می تونی بیای پیشم تا خواستم چیزی بگم نیکی از اتاق پرید بیرون و گفت : -چه طوری افتاب بانو ؟؟؟ بیاید بریم دیر شد دیگه ... غزل و مهتاب و گلنار هم اومدن بیرون ... توی لابی با راثین و امین رو به روشدیم بعد از سلام کردن و دادن کارت ها به پذیرش امین رو کرد به بچه ها و گفت : -کجا بریم ؟؟؟ نیکی تند گفت : -بریم سی وسه پل ... شبهای اونجا قشنگه ... گلنارو غزلم تایید کردن راثین رو کرد به بچه ها و گفت : -می خوایید شامو اینجا بخورید بعد بریم بیرون یا بریم بیرون به جایی اون اطراف چیزی بخوریم ؟؟؟ غزل گفت : -به نظر من بریم بیرون کامی تو چی می گی ؟؟ کامی بی حوصله گفت : -برای من فرقی نداره ... نیکی - کامی چیزی شده ؟؟؟ چرا گرفته ای ؟؟ کامی لبخند تلخی زد و گفت : -مهم نیست سرم درد می کنه ... مهتاب با کنجکاوی گفت : -تو که تا دو دقیقه پیش داشتی سرمارو می خوردی حالا چی شده سر درد گرفتی ؟؟؟ کامی با مهربونی موهای مهتابو بهم زد و گفت : -یه دفعه ای این جوری شدم کوچولو ... مهتاب مشتت زد به بازوی کامی نگاهم به غزل خورد که با لبخند تلخی بهم نگاه می کرد واقعا این دختر خانم بود هرکی جاش بود سرطرفو از جا می کند ... صدای گلنار باعث شد نگاهمو از غزل بگیرم : -پس بی خیال بیرون رفتن ... بریم همین جا شام بخوریم بعد فردا بریم ... کامی سریع گفت : -به خاطر من برنامه تونو بهم نریزید من پیام بیرون تازه سرم هوایی هم می خوره ... خلاصه قرار شد اول ببریم بیرون شام بخوریم بعد هم بریم سی وسه پل ... همه سوار ماشینا شدیم و به طرف رستوران سنتی که کامی میشناخت راه افتادیم . رستوران واقعا شلوغی بود به تخت بزرگ پیدا کردیم و روش نشستیم همه به اتفاق بریونی معروف اصفهانو سفارش دادیم ... منو مهتابو نیکی به سمت نشسته بودیم گلنارم دودستی چسبید بود به امین راثینو کامی هم کنار هم بودن و غزلم کنار کامی نشسته بود راثین و کامی اروم باهم صحبت می کردن غزلم اروم به حرفاشون گوش میداد نیکی هم گوشیشو دست گرفته بود و برامون جک می خوند خلاصه هر کس مشغول کار خودش بود که غذا رو آوردن غذا رو که خوردیم راثین رفت حساب کرد بعد هم همه مون به سمت سیو سه پل رفتیم چون جای پارک نبود هرکس هر جای خالی میدید سریع میرفت اونجا پارک می کرد ... بعد از پارک ماشین به سمت سیو سه پل رفتیم منو نیکی اروم اروم داشتیم برای خودمو پشت همه راه میرفتیم و حرف میزدیم که با احساس یه چیزی که به پشتم چسبیده به عقب برگشتم به موتوری بود که پشت سرمون دستشو گذاشته بود به با بهت داشتم بهش نگاه می کردم که با جیغ نیکی به خودم اودم نمیدونم چرا ولی کاملاً هنگ کرده بودم ... سیخ سرجام ایستاده بودم و به عمل مرد فکر میکردم ... یارو تا خواست فرار کنه راثین یقه ی لباسشو چسبید ... صحنه ی جالبی بود متورش برای خودش می رفت این یرو هم روی زمین پهن شد کامی و راثین داشتن تا دم مرگ میزدنش همه دورمون جمع شده بودن دخترا جیغ میزدن ولی من

هنوز تو بهت بودم واقعا چه جرئتی داشت خیابون به این شلوغی واز این کارا؟؟؟ با صدای جیغ بلند گلنار به خودم اومدم حالا کامی دست از زدن مرد کشیده بود وبا امین سعی می کردن راینو از مرد جدا کنن خدایی سن بابای منو داشت مردمم که وایستاده بودن نگاه می کردن در اخر امین وکامی موفق شدن ... مرد سرتا پاش خونی بود چند تا از مردم اومدن اون رو از روی زمین بلند کردن همین طور که خودشونم بهش بدو بیراه می گفتن از راین دورش کردن ... مهتاب بابعض اومد ستمم وگفت : -خوبی؟؟ هنوزم مقداری گیج بودم یه کم نگاهش کردم وگفتم : -خیلی اشغال بود ... نیکی و گلنار از بس جیغ کشیده بودن صدایشون گرفته بود چقدر بدم میومد از دعوای وسط خیابون ولی الان که دقت می کنم هیچم بدم نیما !!! کامی سریع به ستمم اومد وگفت : -خوبی؟؟؟ سرمو تگون دادم که باز گفت : -مطمئنی؟؟ اب دهنمو قورت دادم وگفتم : -اره نگاهم به راین افتاد که داشت با دستما کاغذی خون گوشه ی لبشو پاک می کرد با اینکه ازش بدم میومد ولی از حمایتش ممنون بودم ... نگاه راین توی نگاهم گره خورد یه نگاه معمولی وبی تفاوت سریع اخم کردم ونگاهمو ازش گرفتم امین رو کرد به همه گفت : -بهتر راه بیوفتیم وسط خیابون ایستادیم ... کامی هم سری تگون داد وگفت : -اره راست می گه ... دخترا شما جلو برید ما پشتتون میایم ... این دفعه ما جلو راه افتادیم واوناهم پشت سرمون گلنار با صدای گرفته گفت : -خدایی عجب شبی شده امشب ... کتکاری نداشتیم که اونم به کارنامه مون اضافه شد ... نیکی هم با شمای گرد شده گفت : -یعنی مرتیک سن نوح بودا ... خجالت نمی کشه جلوی این همه ادم این کارو می کنه؟؟؟ مهتاب اهی کشید وگفت : -من انقدی که از این ادم مسنا می ترسم از جونا نمی ترسم ... غزل با حرص سرشو تگون داد وگفت : -کفتار پیر ... نگاهی به مانتوم کردم واروم گفتم : -مانتوم که زیاد تنگ نیست ... نیکی نگاهی به مانتوم انداخت وگفت : -همچین گشادم نیست ... من واقعا نمی فهمم از روی لباس چی گیرشون میاد؟؟؟ غزل -واقعا این سؤال منم هس ولی خدایی این مردا موجودات عجیبین ... هیچ وقت نمی تونم درکشون کنم ... نیکی پوزخندی زد وگفت : -دختراهم همچین خوب نیستن ... گلنار با اعتراض گفت : -نیکی؟؟؟ خوبه خودتم دختری ... نیکی خیلی جدی گفت : -چون دخترم همجنسامو می شناسم ، به نظر من بیشتر این دختران که کرم میریزن مهتاب -یعنی پسرا همه پاکن ... نیکی -نه پاک نیستن ولی وقتی درخت بینن که تحریک نمیشن ! وقتی دختر بینن تحریک میشن ... اینم مشکل خود دختراس غزل اخمی کرد وگفت : -یعنی دخترا با چادر بیان بیرون که پسرا تحریک نشن؟؟؟ نیکی محکم گفت : -نه ... نگاه عاقل اندرسفیه ای به گلنار انداختم وگفتم : -حرفات باهم جور نیستن ... نیکی -بین در نظر من پسر ودختر هر دو ازادن که هر جور می خوان بیان بیرون ولی اصل مطلب اینجاس اگه دختری پا نده پسره هم مطمئنا کاری نمی کنه ... مثل خود ما هیچ وقت به دوست پسرانمون پا ندادیم اونا هم باهمون موندن اگر هم در خواست بی خود کردن باهشون کات کردیم ... اصلا می دونید چرا امار ازدواج کم شده؟؟؟ همه میگن به خاطر مشکلات زندگيه ؛ کم بودن کارو مسکن وغیره اس اما همه می دونیم این مشکلات قدیم هم بوده ولی مردا وزنا باز هم با هم ازدواج می کردن چون باید نیازاشونو تامین کنن حالا چه روحی چه جسمی ولی الان پسرا برای حل نیازاشون نیازی به ازدواج وپابند شدن ندارن چون کلی دختر توی خیابون ریخته که حاضره چه با پول چه بی پول این کارو براشون بکنه با تعجب گفتم : -مگه بی پولم میشه؟؟؟ نیکی مطمئن سرشو تگون داد وگفت : -برای همین می گم دختراهم توی این فساد دست کمی از بقیه ندارن ... مثلا همین سپیده بود توی دبیرستان ... شنیدم بایه پسره دوست شده خونه خالی وکلی امکانات هم برای پسره جور می کنه ... منو گلنار باهم گفتیم : -نه!!!! نیکی -چرا ... اون وقت شما ها بگید دخترا همه خوبن میدونید امار بارداری دخترای مجرد چقدر رفته بالا؟؟؟ حتما همشون مریم

مقدسن ؟؟؟ !!! غزل خندید و گفت : -ولی خدایی قبول کنید قیافه ی همه ی ما غلط اندازه مهتاب - هیچ وقت از ظاهر کسی باطنشو حدس نزن ... بیشتر اوقات غلط از اب در میاد با صدای کامی همه به عقب برگشتیم : -بچه ها بیاید اول از روی پل بریم اون طرف بعد بریم زیر پل ... قبول کردیم و همه از روی پل رد شدیم واقعا اصفهان شهر زیبایی بود اگه بهم می گفتن شهر زندگیتو انتخاب کن اول می گفتم اصفهان بعد هم شیرازو تبریز ... واقعا این سه شهرو دوست داشتم همین طور داشتیم به پایین نگاه می کردیم دیدیم که صدای تار میاد کامی کمی دولا شد بعد با لبخند برگشت بالا و گفت : -اون پایین چه معرکه ای بیاید بریم اونجا همه جمعن ... همه رفتیم پایین پل ، زاینده رود خیلی کم اب شده بود از کم کمتر ولی با این حال هنوز هم زیبا بود زیر پل روی یکی از سکو ها یه پسر جون با ریش وسییل وموهای بلند سه تار میزد و همه رو مبهوت گذاشته بود سازهای سنتی هم برای خودش دنیایی داشت ... حس قشنگی از صدای ساز پسرک بهم دست داده بود با حس اینکه مردی کنارم ایستاده ترس برم داشت یاد خیابون وحرکت اون مرد افتادم با وحشت به بغلم نگاه کردم ... راثین بود خیالم راحت شد ولی از اینکه کنارم ایستاده بود حالم بد شده بود سرش پایین بود ودوتا دستاش هم توی جیبش بود کمی بهش نگاه کردم ولی تا خواستم ازش فاصله بگیرم نگاهم به اون سمت خورد که چند تا پسر داشتن نگاهم می کردن ترجیح دادم سرجام بمونم درسته که از راثین بدم میود ولی باز جام امن بود صدای راثین از کنار گوشم بلند شد خیلی اروم گفت : -نمی دونم چی باید بگم من واقعا متاسفم می دونم حرفم اصلا درست نبود ولی ... من اون موقع ازت عصبی بودم تو حتی منو به عنوان همخونه ات هم ندونستی تا بهم چیزی بگی تا نگران نشم .. افتاب تو دست من امانتی خودت بگو ساعت دو نصف شب به کی زنگ میزدم ومی گفتم ببخشید شما زن صوری منو ندیدی ؟؟؟ نمی دونم چرا ولی عصبی وبا اخم گفتم : -تو حق نداشتی اون کلمه رو به من نسبت بدی ... راثین نگاهی بهم کرد وگفت : -من که گفتم متاسفم من اون موقع هزار تا فکر به سرم زد اینو درک کن افتاب ... من وفریال به خاطر خیانت اون از هم جدا شدیم .. درسته دوستش نداشتم ولی به هر حال ضربه ی بدی خوردم ... نمی تونم دیگه به هیچ دختری اعتماد کنم با سردی نگاهش کردم وگفتم : -باید به این فکر می کردی که من عمرا به امید خیانت نمی کنم لبخند کجی زد وگفت : -اره حق با تو باید به این فکر می کردم با این حال ازت معذرت می خوام ... با نفرت بهش نگاه کردم وگفتم : -نمی بخشمت آقای کامروا راثین بی تفاوت به چشمام زل زد وگفت : -بخشش تو مهم نیست ... من اشتباه کرده بودم واینو وظیفه ی خودم میدونستم که ازت معذرت بخوام تو با بقیه برام فرق نداری ... مطمئن باش هر کسی جای تو بود ازش معذرت می خواستم همه ی بدنم از عصبانیت می لرزید احمق بیشعور ... کثافت ... نکبت ... اهههههه ... لعنتی ... دلم می خواست سه تار این پسر رو تو سر این کودن خورد کنم ... منو با بقیه مقایسه می کنی .. هر کسی بود این کارو می کردی ؟؟؟ کلا خیلی نکبتی !!! تا خواستم چیزی بارش کنم صدای امین مانع شد ... امین با لبخند گفت : -راثین ، افتاب بیاید بریم ... همه رفتن اون طرف ... با عصبانیت به صورت بی تفاوت راثین نگاه کردم وبه سمتی رفتم که همه وایستاده بودن ... راثین وامینم پشت سرم راه افتادن معذرت خواهید بخوره تو سرت کودن ... اه حالم بد شد از بس فحش دادم بهش ، لیاقت فحشم نداره اخه !! به کنار بچه ها که رسیدم گلنار مرموز نگاهم کرد وگفت : -چیه ؟؟ از تو چشمات اتیش میباره ... مهتاب با لودگی گفت : -هیچی سگ گازش گرفته ... نیکیم با مسخره بازی گفت : -اره مثل اینکه هارم بوده ... با پوزخند به راثین خیره شدم معلومه که هاره عوضی ... راثین بهم نگاه کرد دور از چشم بقیه با تمسخر گفتم : -با تو بودنا ... وبه چشماش خیره شدم حالا اونم چشماش درست مثل مال من از عصبانیت برق میزد پوزخند دیگه ای حواله اش کردم وبه سمت بچه ها برگشتم قرار بود

بریم بستنی بخوریم ... به سمت بستنی فروشی راه افتادیم واقعا که شلوغ بود ... تا زمانی که بر گردیم هتل هم من هم راین عصبی بودیم نگاهمون که بهم می خورد با خشم بهم نگاه می کردیم انگار دوتامون یه حس مشابه داشتیم خفه کردن طرف مقابل !!! ساعت سه نصف شب بود که بر گشتیم هتل همه مون خسته بودیم بعد ازعوض کردن لباسامون و شستن دستو صورتمون به تختامون پناه بردیم خسته بودم ولی فکر حرف راین نمی داشت راحت بخوابم : -بخشش تو مهم نیست ... من اشتباه کرده بودم واینو وظیفه ی خودم میدونستم که ازت معذرت بخوام تو با بقیه برام فرق نداری ... مطمئن باش هر کسی جای تو بود ازش معذرت می خواستم یعنی هر کسی بود ازش معذرت می خواست ??? دروغ گو ... عمرا اگه این کارو می کرد ... ولی چرا ... توی این چند روز نسبتا خوب شناخته بودمش مغرور بود ولی منطقی هم غرور خودشو حفظ می کرد هم مواظب بود غرور کسی نشکنه ولی اون غرور منو شکست ... اگه امید بود ... عمرا معذرت می خواست ... یعنی از من معذرت می خواست ولی از بقیه ... با این که حس بدی نسبت به حرفش پیدا کرده بودم ... من افتاب مهرجو رو با بقیه یکی می کرد ولی یه حس خوبم داشتم خودمم هیچ وقت به غرور طرف مقابل اهمیت نمیدادم ولی این کارش به نظرم خوب بود مثل مامان وبابام ... خیلی وقت بود که رفتارم با اونا فرق داشت انگاری دخترشون نبودم ولی مهتاب درست عین مامان وبابا بود حتی عمو حسین هم مثل اونا بود ولی من ... من اخلاق امیدو پیدا کرده بود وبه هر چیزی ترجیح میدادم ... شاید برای همینه که توی زندگیم فقط امید هست البته امید هم غرورشو برای من میشکنه ولی من ... من حتی غرورمو برای امید نمی شکنم خودمم می دونم غرورم برام بشتر از ادمای اطرافم ارزش داره ... اگه حس کنم کسی به غرورم صدمه زده باهاش دشمن میشم ... شاید خیلی بد باشه ولی من غرورمو دوست دارم ... من فقط به غرورم تکیه دادم همینو بس ... شاید اگه انقدر مغرور نبودم از امید می خواستم برگرده اون وقت سرنوشتم این نبود ... نه راینی در کار بود نه غرور شکسته ای ... اون وقت فقط من بودم وامید

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم صدای سرخوش گلنار بلند شد :

-هی دخترا بیدار شید ... باشماهام خونه هاتون می تونید بخوابید!!!

بالشتمو پرت کردم سمتش وگفتم:

-خفه لطفا ...

بعد هم پتو رو کشیدم رو سرم ودوباره خوابیدم ... با احساس چیزی رو کمرم نفسم بند اومد سیخ سر جام نشستم

وگیج به قیافه ی خندون دخترا خیره شدم با جیغ گفتم :

-بمیرید ... من به این کار حساسم

نیکی در حالی که لبشو گاز ی گرفت گفت :

-بابا حساس !!! نگو دلت میاد ما بمیریم ???

لبخند ژکوندی زدم وگفتم :

-کم نه ...

به دستشو یی رفتم ودستو صورتمو شستم در حالی که با حوله صورتمو خشک می کردم از اتاق اومدم بیرون که

دیدم دخترا در حال آماده شدنن منم سریع لباس پوشیدم وشروع کردم به ارایش کردن ودرست کردن موهام

کارامون که تموم شد هر چهار تامون به طبقه ی پایین ورستوران هتل رفتیم مثل اینکه قرار بود همه اونجا جمع بشیم

رستوران خیلی شلوغ بود همه مردم برای صرف صبحانه اومده بودن ... ما هم با چشم دنبال بقیه بودیم که مهتاب گفت:

-اوناهاشن ...

وبه گوشه ای از رستوران که دنج ترین جا هم بود اشاره کرد و ما هم به اون سمت حرکت کردیم از این فاصله هم می شد تشخیص داد که بقیه منتظر ما نشستن نیکی با لودگی گفت :

-خدایی چه جای خوییم توی این شلوغی پیدا کردن من مطمئنم این کامی دیوانه از دیشب ساکشو گذاشته روی این میزه ...

گلنار با دست پشت سر نیکی زد و گفت :

-خاک تو مخت اینجا که ساک نمیزارن ... باید بگی رزرو کرده ...

نیکی چشماشو چپ کرد و گفت :

-واقعا؟؟؟ اخه تو دهات ما ساک میزارن ...

همه مون از حالت نیکی به خنده افتادیم به بقیه که رسیدیم در حال خنده سلام دادیم که غزل با لحن تخری گفت :

-به چی می خندیدید؟؟؟

در حالی که می نشستیم گلنار براشون تعریف کرد ... بعد از خوردن صبحانه همه بلند شدیم قرار بود الان بریم یه سر به باغ گلها بزنیم وای که من چقدر اونجا رو دوست داشتم ... ماشینارو پارک کردیم ووارد باغ گلها شدیم بوی انواع گلها به مشام می خورد وادم هی دوست داشت نفس عمیق بکشه هوای اینجا رو باید با هوای تهران مقایسه کرد البته اصفهان هم داره کم کم الوده میشه ... گلنارو امین که دست همو گرفته بودن و برای خودشون راه می رفتن غزلو کامی هم که تکلیفشون معلوم بود اونا هم برای خودشون بودن منو مهتاب و نیکی ورائینم داشتیم پشت کامی اینا راه می رفتیم راین که از اول با گوشیش ور میرفت این نیکی ومهتابم که انگار گل ندیدن به هر گلی که میرسیدن از خودشون عکس می گرفتن ... به قسمت رزها که رسیدیم نیکی با شوق گفت :

-وای من عاشق رز قرمزم ...

مهتاب هم برای تایید سرشو تکون داد وگفت :

-واقعا ... یکی رز قرمز یکیم رزسفید خیلی نازن ... من نرگسم دوست دارم

-گل نرگس فقط بوش خوبه ...

بعد رو کرد به من وگفت :

-مگه نه؟؟؟

خیلی رک گفتم :

-نه ...

چشماشو ریز کرد وگفت :

-یعنی به نظر تو خوشگله ؟

-اولا نه .. دوم من هیچ گلی و به جز ...

مهتاب ادامه ی حرفمو سریع گفت :

-رز مشکی دوست ندارم ...

با خنده گفتم :

-افرین دختر خوب از کجا فهمیدی ???

نیکی خندید و گفت :

-اینو خواجه حافظ شیرازیم می دونه ...

تازه نگاهم به چشمای متعجب رائین خورد با حرص نگاهش کردم و خواستم بگم نه خیر این جناب نمیدونه ... من انقدر دوست داشتم دسته گل عروسیم از رز مشکی باشه ، یاد حرف مامان افتادم همیشه می گفت عروسی یه چیز مهمی توی زندگیه اگه یه چیزشو دوست نداشته باشی تا آخر برات عقده میشه ... خودمم از یاد اوری این حرف خنده م گرفت کدوم عروسی ?? کدوم عقده من یه بار دیگه عروس میشم تازه امید هم میدونه من عاشق رز مشکیم .. با صدای خنده ی نیکی و مهتاب به خودم اومدم داشتن با خنده به رائین که هنوز متعجب منو نگاه می کرد می

خندیدن نیکی میون خنده گفت :

-رائین نگو که نمی دونستی ???

رائین همون طور متعجب به نیکی نگاه کرد و گفت :

-نه واقعا نمی دونستم ...

نیکی باز گفت :

-باید حدس میزدم چون هم تو خاستگاری هم عروسی رز سفید گرفته بودی

مهتاب یه دفع ای گفت :

-اگه امید بود می دونست ...

بعد با ذوق رو به نیکی گفت :

-یادته اولین نفر اون کشف کرد...

نیکی نگاهی به چهره ی بی تفاوت رائین انداخت و خنده ی زورکی کرد در حالی که بازوی مهتابو وشکون می گرفت گفت :

-همچین کار شاقی نکرده ... از اول با افتاب بزرگ شده همه اخلاقی دستشه

مهتاب که متوجه منظور گلنار شده بود گفت :

-اره ، اره ...

وبعد دوتایی جلو حرکت کردن خنده م گرفته بود بیچاره ها فکر کردن الان رائین قیصر میشه .. نمی دونستن که همچین خبرایی نیست بی توجه به رائین پشت دخترا راه افتادم ... بعد از دیدن باغ گلها به باغ پرندگان رفتیم برعکس باغ گلها هیچ از باغ پرندگان خوشم نمیومد!! بعد از گردش برای ناهار به هتل برگشتیم و غذا خوردیم و برای استراحت به اتاقامون برگشتیم لباسامونو در میاوردیم که گلنار گفت :

-بچه ها پایه ی بازی هستید ???

مهتاب و نیکی با سر قبول کردن ولی من با بی حالی گفتم :

-من که اصلا حالشو ندارم ...

گلنار چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

-لوس بازی در نیار افتاب که حوصله ی تورو ندارم ...

مهتابم گفت :

-محض رضای خدا یه بار می تونی مثل ادم پایه باشی ???

نیکی پرید روی تختش و گفت :

-این افتابو ولش کنید من خودم چهار پایه ام ...

به نیکی اخم کردم و گفتم :

-بابا بامزه ...

نیکی خنده لوندی کرد و گفت :

-جانم با من کار داشتی ???

بعد از کلی دعوا و تو سروکله ی هم زدن راضی شدم باهاشون بازی کنم همه مون چهارزانو وسط اتاق نشستیم نیکی

هم شروع کرد به چهار قطعه کردن کاغذ ها بعدهم وسط یکیش چشم کشید و همه رو یه جور تا کرد می خواستیم با

یاد دوران دبیرستان چشمک بازی کنیم

واقعا هم جالب بود تک تک این لحظات منو یاد امید می نداخت چقدر اون سال که تازه این بازی رو یاد گرفته بودیم

باهم بازی می کردیم وامیدم همش پایه بود هرکاری که می خواستم بکنم عمرا نه می گفت به قول مامان "البته اون

زمان که هنوز با امید خوب بودن " می گفت وقتی ازدواج کنید امید از اون زده های اساسی می شه وامیدم وقتی این

حرف مامانو می شنید می گفت ذلیل چیه من حاضرم جون بدم بابت افتاب ... وسط بازی بایاد امید بر گه رو زمین

انداختم و گفتم :

-بسه بچه ها خستم ...

وسریع رفتم روی تختم اونا هم فهمیدن باز یاد امید افتادم برای همین دیگه اصرار نکردن .. چی شد که اینجوری شد

؟؟ همیشه پیش خودم فکر می کنم چرا نباید دلیل این جدایی رو بفهمم .. بابا به چی فکر کرده بود یا چی دیده

و شنیده بود که همچین پیشنهادی رو داده ??? پیشنهاد که نه دستور !! یا امید میاد یا تو ازدواج می کنی ... چرا

نذاشت دوسالو نیم دیگه صبر کنم ?? چرا باهام بازی کرد یعنی این دوسال صبر کردن بدتر بود یا این ازدواج

صوری ؟ ازدواجی که هیچ چیزش طبق پایه و اساس زندگی نبود ... یعنی اگه راثین نبود باید باسینا ازدواج می کردم

؟؟ با فکرشم موهای تنم سیخ میشه .. راثین برای من خیلی خوب بود درسته که از خودش خوشم نیاد ولی وجودش

بهم خیلی لطف کرد ... اما ... هنوزم نمی تونم تصور بکنم زمانی که امید می فهمه قراره چه اتفاقی بیوفته ... منو قبولم

میکنه یانه ?? هنوز همون جور عاشقمه یانه ?? اگه نبود تکلیف من چی میشه ?? باید چی کار کنم ??? یعنی میشه

امید منو نخواست ?? امیدی که راه میرفت و ازش برای من مهربونی می چکید ?? امیدی که فقط برای من بود ??? یعنی

میشه واقعا منو نخواست ?? نه باورم نمیشه ... من می دونم امید منو همه جوره قبول داره ... ولی اگه واقعا نخواست چی ??

نه .. نه ... حتی فکرشم نمیتونم بکنم ... اون موقع میتونم بابا رو ببخشم ?? فکر نکنم ... فکر نکنم هیچ وقت بابام رو

ببخشم ، بابایی که خیلی دوستش داشتم مهربون بود ولی در عین حال لجوج و یک دنده و سرتق و گاهی اوقات هم

اخمو و بداخلاق ... نمی تونم نمی تونم ببخشم حداقل تازمانی که امید برگرده ولی به این مطمئنم عمرا اگه به بابا بی

احترامی کنم ...

با صدا کردن اسمم اروم چشمامو باز کردم ولی باز کردن همانا و درد گرفتن سرمم همانا برای همین تند چشمامو بستم صدای اروم و ملایم مهتاب باز بلند شد :

-افتابی؟؟؟ خواهرم ... بلند شو .. بلند شو می خوایم بریم بیرون ...

با صدای گرفته همون طور که چشمم بسته بود گفتم :

-نمی تونم ... شما برید سرم داره از درد می ترکه ...

صدای مهتاب نگران شد و گفت :

-برای چی؟؟

برای چی؟؟ واقعا برای چی ؟ بایاد اوری امید دوباره اه کشیدم به مهتاب چی می گفتم؟؟ می گفتم من افتاب ، می

ترسم ... از اینکه پس زده بشم؟؟؟ سرم تیر کشید چشمامو محکم بهم فشار دادم وبه دروغ گفتم :

-فکر کنم برای افتابه مهتاب بهم مسکن میدی ؟

مهتاب سریع گفت :

-اره عزیزم ...

وبعد با قرص اومد بالا سرم در حالی که قرصو به یه دستم ولیوانو دست دیگه ام میداد گفت :

-می خوای بریم دکتر ...

سریع به نشونه ی نه تکون دادم وباز خوابیدم ...

چشم که باز کردم اتاق تاریک تاریک بود سرم هنوز کمی درد می کرد اروم از تخت پایین اومدم واپاژرو روشن کردم وبه سمت دستشویی رفتم اب سردو باز کردم وچند مشت اب پشت هم به صورتم زدم نفس عمیقی کشیدم واز دستشویی اومدم بیرون نگاهی به اطراف انداختم کسی نبود حتما هنوز بیرون بودن به سمت پنجره رفتم واز اونجا به بیرون زل زدم دلم هوای ازاد می خواست حس نفس تنگی می کردم توی این اتاق ... لباسمو پوشیدم ویه یاد داشت گذاشتم توی اتاق که میرم بیرون وبدون برداشتم موبایل از اتاق بیرون اومدم ... کارتو به پذیرش دادم واز در بیرون زدم اول خواستم پیاده برم ولی بعد ترسیدم وسوار ماشینم شدم خدارو شکر سویچ ماشینو آورده بودم پشت فرمون نشستم وراه افتادم خودمم نمی دونستم کجا می خوام برم برای همین توی خیابونا می گشتم دلم هوای سی و سه پلو کرد برای همین راهمو کج کردم وبه اون سمت رفتم با این که شلوغ بود ولی احساس ارامش می کردم ماشینو پارک کردم واروم اروم به سمت زاینده رود رفتم .. نگاهی به اطرافم کردم همه باهم حرف میزدن ومی خندیدن هیچ اشنایی اینجا نبود کسی نمی دونست افتاب کیه ؟ امید کیه ... اینجا همه داشتن زندگی می کردن دلم خواست منم زندگی کسی اینجا نبود که من بهش فخر بفروشم اصلا کسی حواسش به من نبود ... دلم بد جور می خواست زندگی کنه ... کنار زاینده رود روی زمین نشستم بدون فکر کردن به اینکه من کی ام واینجا کجاست مهم اینه که من الان ادمم مثل بقیه و...

می خوام راحت نفس بکشم ،بادل سیر بقیه رو دید بزمن به بچه ها بخندم مهربون باشم ... مغرور نباشم دلم نمی خواست مغرور باشم .. نمی دونم چرا ولی امشب نمی خواستم مغرور باشم می خواستم مثل اون سه تا بچه منم یه کیم دست بگیرم ولیس بزمن .. چند ساله که دیگه کیم نخوردم؟؟ یادم نیاد ... یعنی نمی خوام که یادم بیاد الان فقط مهم الانه جایی که من باید نفس بکشم وراحت باشم جایی که اجازه دارم کثیف غذا بخورم ... امشب اولین باره که

دلم می خواد ازاد باشم دلم گرفته خیلی گرفته ، منی که همیشه مغرورانه به این زندگی می خندیدم ولی الان دارم سرمو جلوش خم می کنم چون ترسیدم ... ترس از دست دادن عشقم کسی که دوستش دارم وبا عشق دیدن اون نفس می کشم .. اره من می ترسم ... می ترسم امیدم ، عشقم ،ارزوم منو نخواد ... اگه امید منو پس بزنه من چی کار بکنم ؟؟؟ چی کار می تونم بکنم ؟؟؟ با تکون دادن دستی جلوی چشمم به خودم اومدم وبا ترس به صاحب اون دست نگاه کردم راین بود ... اون اینجا چی کار می کرد نگاهم به دستش کشیده شد دوتا کیم کاکاویی دستش بود سریع اخم کردم واز جام بلند شدم باز همون افتاب مغرور شدم ولی اون همون طور که نشسته بود با لبخند محوی به مردم نگاه می کرد یعنی من نباید به روز از دست این بشر راحت باشم ؟؟؟ حالا خوبه به روز واقعا خواستم نفس بکشم ! با حرص بهش گفتم :

-تو اینجا چی کار می کنی ؟؟؟

لبخند راین کمی عمیق تر شد وبه حرف اومد :

-حالم گرفته بود اومدم پیاده روی که تو رو دیدم ... خیلی دوست داشتم الان به جای اون پسر بچه بودم وبا اون توپ برای خودم بازی می کردم ، ولی همیشه چون غرور مردونه ام بهم اجازه ی این بچه بازی هارو نمیده ... می دونی ! دلم هوای گل بازی کرده دلم می خواد بدونه توجه به نگاه این مردم سرتاسر این جارو با خوشحالی بدوم ... انقد که نفسم دیگه بالا نیاد ... دلم هوای گرگم به هوا کرده دلم می خواد بازی کنم درست عین بچگیام ولی نمی شه نمی تونم چون غرورم نمیداره عقلم نمیداره ... من به مردم به ادم بزرگ چیزی که همه ی بچگی ارزوشو داشتم ولی الان نمی خوامش ... می دونی افتاب همش فکر می کردم من هر چه قدر مغرور باشم ولی به پای غرور تو نمی رسم اما الان توی این زمان جلو خودت حرفمو پس می گیرم تو خیلی مرد تر بزرگ تر از منی ... حداقل برای خودت مغرور نیستی ...

بعد با خنده به چشمای متعجب من نگاه کرد وپاکت پستنی هارو بالا گرفت وگفت :

-میای با من بستنی بخوری ؟

لحنش مثل پسر بچه ها بود ... می رفتم ؟؟؟ نمی رفتم !!! خواسته ی چند دقیقه ی پیشم بود ... پس غرورم چی ؟ دلم چی ؟؟؟ با اخم به چشمای خندون وخونسردش خیره شدم وبا لحن تند ی گفتم :

-تو چی فکر کردی پیش خودت ؟؟؟

راین تا خواست جوابمو بده کنارش رو زمین نشستم وگفتم :

-قول بده بین خودمون بمونه

راین لبخند عمیقی زد وگفت :

-قول ...

بعد به دونه از بستنی هارو به سمتم گرفت با دودلی نگاهی به بستنی وبعد نگاهی به راین کردم با چشماش مطمئنم کرد منم لبخند محو مغروری زدم وبستنی رو ازش گرفتم وبازش کردم اون موقع انقدر به فکر خواسته ی دلم بودم که کینه ام رو از راین به کل فراموش کرده بودم الان انگاری همون افتاب بودم که با مریم بازی می کرد بازهم همبازی قدیمش نبود !! با دو دلی به کیم نگاه کردم ونگاهی به کیم راین انداختم که کیمشو بالذت گاز میزد منم لبخند عمیق شد وگازی به کیم زدم با اینکه خیلی سرد بود ولی برای من لذتبخش تر از این بود که به یخ کردن

دهنم توجه کنم انگار الان واقعا داشتم زندگی می کردم بستنیم که تموم شد تازه نگاهم به راین خورد که داشت با لبخند نگاهم می کرد خیلی جدی چوب کیمو اوردم بالا و گفتم :

-تموم شد ...

راینم چوب بستنیشو آورد بالا با شیطننت یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت :

-مال منم همین طور ...

نگاهمو به زاینده رود دوختم هنوز یه دقیقه نشد که توپ همون پسر بچه ای که راین با حسرت ازش حرف میزد جلوی پامون قل خورد دوتامون با تعجب نگاهی به توپ و پسر بچه که جلومون منتظر توپش بود انداختیم وبعد به هم نگاه کردیم ولبخندی به فکر توی ذهنمون زدیم راین با شوق گفت :

-پایه ای؟؟

با دودلی نگاهی به توپ کردم که راین گفت :

-افتاب این فرصتو به منو خودت بده !

نگاهی به راین انداختم واز جا بلند شدم وگفتم :

-با اینکه اصلا ازت خوشم نمیاد ولی چه کنم دیگه نمی تونم از دلم بگذرم ...

راین تخس وجدی نگاهم کرد و گفت :

-بچه پرووو

منم مثل خودش زل زدم تو چشماش وگفتم :

-خودتی ...

راینم سریع گفت :

-ایینه ..

وبعد برام زبون در آورد وبدوونه اینکه به من اجازه بده جوابشو بدم جلوی پسر بچه دولا شد وگفت :

-به منو دوستم اجازه میدی باهات بازی کنیم؟؟؟

از اینکه منو دوست خودش خطاب کرده بود خوشم اومد وناخودآگاه به پسر بچه که متعجب به من نگاه می کرد

لبخند زدم اونم لبخند زد وگفت :

-باشه ...

وتوپشو گرفت وبه سمت نسبتا خلوتی رفت ... راینم به من نگاه کرد وگفت : بیا ...

یه لحظه شک کردم به خودم اگه برم بازی کنم ... پس غرورم چی؟؟؟ ولی راین بهم اجازه ی فکر بیشتری نداد

دستم گرفت وبه سمت پسر بچه کشوند وگفت : بیا دیگه ...

منم دنبالش دویدم ... قرار شد باهم والیبال سه نفره بازی کنیم پسر به با اینکه شش ، هفت سالش بود ولی والیبالش

خوب بود می گفت میره کلاس، بچه با نمکی بود ... اولش فکر می کردم الان همه چشم شدن وبه ما نگاه می کنن

ولی کم کم فهمیدم بقیه به فکر خوش گذرونی خودشون وکسی به ما نگاه نمی کنه برای همین با خیال راحت بازی

می کردم یه احساس خاص داشتم یه احساس متفاوت یه احساسی که انگار اینی که الان اینجاس اون افتاب قبلی

نیس یه افتاب جدید بود یه افتاب با یه حس متفاوت نسبت به زندگی ... وسطا بازی بودیم که بابای شهاب همون

پسر بچه ، اومد دنبالش ورفت منو راینم بی کار وسط چمنایستاده بودیم که راین برگشت سمتم وگفت :

-میای کمی راه ببریم ???

منم قبول کردم وبه نشونه ی اره سری تگون دادم وهمراه رائین راه افتادم بدون هیچ حرفی قدم میزدیم ومردمو نگاه می کردیم ومن به تک تکشون با حسرت نگاه می کردم حسرت یه ازادی که اونا داشتن ولی من نداشتم من خودمو با غرورم زندان کرده بودم روحمو زندان کرده بودم روحی که می خواست ازاد باش واز زندگی لذت ببره ... با صدای رائین از فکر در اومدم :

-می تونم یه سؤال ببرسم ???

خیره بهش نگاه کردم ولی اون هنوزم به رو به رو نگاه می کرد غرورم می گفت بزن توی ذوقش وبگو نه ولی امشب ، شب غرور من نبود شب ازادی روحم بود شب راحتی با همه ی اطرافیانم برای همین نفس عمیقی کشیدم وگفتم :
-اره ببرس .

رائین بعد از مکثی گفت :

-برام جای سؤال داره که تو یه دختر مغرور که به غیر از خودت وکسایی که دوستشون داری کسی رو نمی بینی چه طوری با این اکیپ دوست شدی ???

باید بهش جواب میدادم ??? مطمئنا اگه یه وقت دیگه بود عمرا محلش میذاشتم ولی الان ... ! بی خیال ... اصلا جواب سؤالش چی بود ؟؟ تا حالا به این فکر نکرده بودم ... قضیه دوستیم با کامیو غزل که فرق داشت ول نیکی و گلنار ... اونا اولین نفرات بودن که بی غرور بهشون نگاه کردم :

-از اول که اکیپ نبود کم کم اکیپ شد ... از اول اولش که من بودم وامید ... به خاطر دوستی مامان وباباهامون وهمسایگیمون خیلی باهم بودیم از خیلی هم بیشتر همیشه وهمه جا همراه هم بودیم با اینکه بچه های دیگه هم اطرافمون بودن ولی ما فقط باهم بودیم ... منو امید فقط وقف خودمونو میدیم واین بیشتر شامل امید میشد من گاهی اوقات با بقیه هم بازی می کرد ولی امید ناراحت می شد ونمی داشت

دلم نمی خواست جلوی رائین امیدوبد نشون بدم برای همین حرفی از غرورسربه فلک کشیده ی امید نزدم وادامه دادم :

-دیگه کم کم سرمون رفت توی لاک خودمون خانواده هامونم شاهد بودن ولی مشکلی با این موضوع نداشتم امید توی مدرسه با کامی دوست شده بود ولی من تا اون موقع کامی رو ندیده بودم ولی امید خیلی ازش برام تعریف می کرد که مثل برادرش میمونه و ... اما من توی پیش دبستانی وسال اول تنها و بدون دوست بودم چون خودمو بر تر از بقیه می دونستیم ... خیلی خوب یادمه اوایل سال دوم بودم که توی حیاط تنها برای خودم راه میرفتم پام به چاله ای گیر کرد وافتادم زمین خیلی دردم گرفته بود ولی از بس مغرور بودم گریه نکردم فقط حس کردم دونفر دارن بهم کمک می کنن تا از روی زمین بلند بشم تازه اون موقع چشمم به نیکی وگلنار خورد دوتا دختر بچه ی ساده ومهربون هنوز که هنوز چترای گلنار وفرق راست نیکی یادمه با اون صورتای کوچولو توی اون مقنعه ی سفید ... واون موقع یادم افتاد هم کلاسیای خودمن گلنار با سادگی تموم جلوی پام نشست وشروع کرد به تگوندن زانوی شلوارم ولی بعد از چند لحظه با بغض به صورت در هم من نگاه کرد وگفت :

-زانوت خون میاد ...

نیکی هم مثل اون با بغض جلوی پام نشست وگفت :

-اره .. اره راست می گه ...

از حالت اون دوتا منم بغض کردم ولی با این حال گفتم :

-عیب نداره ... ناراحت نباشید

وبعد به سمت سرویس بهداشتی دستشویی رفتم تا لباسمو با اب بتکونم اخه مامان بهم یاد داده بود همین طور که

داشتیم میرفتم گلنار ونیکی هم با دو به سمت اومدن گلنار سریع گفت :

-اصلا ناراحت نباش پات زود خوب میشه

-نیکي همون طور با بغض گفت :

-اره راست می گه ...

گلنار بازم گفت :

-تو توی کلاس مایی ولی با هیچ کی دوست نیستی ... میای با ما دوست بشی ؟

اون موقع به شیر اب دستشویی رسیده بودیم برگشتیم وبه چهره شون زل زدم مغرور بودم ولی اون زمان فقط یه دختر بچه بودم برای همین دلم می خواست با کسی جز امید دوست باشم با یه دختر شیر ابو باز کردم وبهشون گفتم :

-باشه ... باهاتون دوست میشم ولی من که اسمتونو نمی دونم ... من افتابم ... افتاب مهر جو .

نیکي وگلنارم با ذوق خودشونو بهم معرفی کردن بعد هم کمک کردن تا شلوارمو تمیز کنم ... با هم سر کلاس رفتیم اونا هم کیفاشونو برداشتن واومدن پیش من نشستن .. خیلی خوشحال بودم از اینکه باهاشون دوست شده بودم ولی از ترس اینکه امید ناراحت نشه هیچی بهش نمی گفتم گذشت وگذشت ما اومدیم چهارم ابتدایی دیگه طاقت نیوردم وبه مامان گفتم که می خوام به دوستانم بگم بیان مامان اول تعجب کرد ولی بعد با خوشحالی قبول کرد منم به بچه ها گفتم بیان اینجا وبا ترس ولرز به امید گفتم اونم با خنده ودر کمال تعجب من گفت عیب نداره ومن نباید توی مدرسه تنها باشم مثل اون که با کامی دوسته . گلنار ونیکی که اومدن خونه ی ما با مهتابم دوست شدن اون زمان مهتاب اول ابتدایی بود بچه ها خیلی کنجکاو بودن امیدو ببینن برای همین منم بهش زنگ زدم واونم اومد خونمون وبا گلنارو نیکي دوست شد خیلی خوش حال بودم از اینکه امید با دوستانم دوسته واز اینکه من با کس دیگه ای هم دوستم ناراحت نیست چند سال همین طوری گذشت علاقه ی منو امید بهم بیشتر شده بود وتوی خانواده علنی شد که منو امید برای همیم . سال اول راهنمایی بودیم وامید ایناهم دوم دبیرستان که امید تولد گرفت ومنو دوستام دعوت کرد اونجا بود که با کامی وغزل آشنا شدیم ، ومن به حرف امید رسیدم که کامی واقعا دوست خوبی بود وبرای هممون مثل یه برادر بزرگ تر بود غزل از فامیلای دور کامی بود واونا هم بد جور به هم علاقه داشتن غزل فقط دوسال از ما بزرگ تر بود از همونجا اکیپ ما شروع شد ولی می دونی خوبیش چی بود اینکه خانواده ی همه مون ازاد بود وما راحت باهم در ارتباط بودیم خلاصه سال بعدش کامی وغزل باهم عروسی کردن البته به لطف پارتی بابای کامی وغزل هنوز هم به مدرسه ی عادی می رفتن ... اون چند سال همه باهم بودیم تا امید رفت امریکا ...

رئین سری تکنون داد وگفت :

-جالبه ... من فکر می کردم با چه اتفاق خاصی باهم دوست شدید ولی این خیلی ساده تر از تصورات من بود

بعد هم نگاهی به ساعت دستش کرد وگفت :

-وقت شامه، می خوای بریم رستوران یا بر گردیم هتل ؟

-بر گردیم هتل

هر دومون به سمت ماشین من رفتیم وسوار شدیمو به هتل رفتیم ، ماشینو جلوی هتل پارک کردم وبر گشتم سمت راین وگفتم :

-امشب می خواستم برای بار اول غرورمو بزارم کنار برای همین می گم ... ممنونم شب خوبی بود مطمئنا اگه تنها بودم هیچ کدوم از این کار هارو نمی کردم ... فقط یه چیزی ازت می خوام قول بده امشب یه راز باشه بین منو تو
راین سری تکون داد و با لبخند گفت :

-قول میدم که امشب یه راز بشه بین منو تو ... افتاب شب خوبی بود ...
وسریع از ماشین پیاده شد ...

منم پشت سرش از ماشین پیاده شدم وباهم وارد هتل شدیم راین با لبخند بر گشت ستمم وگفت :
-الان میای شام ???

سری تکون دادم وبه سمت رستوران رفتیم ... می دونستم لحظات اخره پس باید لذت می بردم ... بعد از شام باز ازش تشکر کردم وبه اتاقم برگشتم بچه ها هنوز نیومده بودن حس وحال خوبی داشتم انگار امروز بعد از سالها واقعا زندگی کرده بودم ... خیلی خوش حال وسرخوش بودم گوشیمو که روی تخت بود برداشتم تا بهش نگاهی بندازم هشتا میس کال داشتم دوتاش از نیکی بود یه دونه مهتاب ویه کی هم از کامی چهار تای دیگه از امید بود همین طور که داشتم ماتنوم رو در میوردم باهش تماس گرفتم بوق دوم نخورده صدای نگران واروم امید توی گوشی پیچید :

-الو افتاب ???

-سلام امید ...

امید نفس عمیقی کشید وگفت :

-سلام عزیزم .. کجایی تو دختر ??? حالت بهتر شد ???

ابروهام از تعجب رفت بالا، حالم ?? مگه بد بود ??? اهان سردردمو می گفت ... امید از جا فهمیده !?

-مرسی بهترم ... رفته بودم بیرون کمی هوا عوض کنم گوشیمو جا گذاشته بودم (دروغ گفتم امیدم ببخش از قصد نبردم !!!) ... تو از کجا فهمیدی ?

باز صدای اروم امید توی گوشی پیچید :

-چند بار زنگ زدم به گوشت جواب ندادی با کامی تماس گرفتم اون گفت سرت درد می کرده هتل موندی، خیلی نگران شدم الان خوبی ??

حس بدی همه ی وجودمو گرفت ... من چرا پیش راین موندم ?? مگه من امیدو نمی خواستم ??? چه حرفا میزنی افتاب راین مثل کامی میمونه ، نه بیشتر ... پس ناراحتی نداره .. ولی سرتا پام از حس خیانت خودم پر شده بود
-اهان ، اره خوبم ..

بعد برای اینکه موضوع رو عوض کنم با کنجکاوی پرسیدم :

-امید !? چرا انقدر اروم حرف میزنی کسی پیشته ???

امید که معلوم بود هل شده بود گفت :

-نه .. اره !!! یکی از دوستانه اومده اینجا الانم خوابه ...

اروم خندیدم و گفتم :

-شیطونی که نمی کنی ???

-آه افتاب تو چی فکر کردی ??? من اینجا همش دلم پیش تو ... اون وقت تو ???

سریع گفتم :

-شوخی کردم امید من بهت اطمینان دارم

امیدم خندید و گفت :

-می دونم عشقم من همین طور

نمی دونم چرا ولی داغ کردم یه لحظه .. اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-من میرم دیگه امید ... کاری نداری ???

-نه عزیز دلم مراقب خود باش ... دوستت دارم ...

-منم همین طور ... خداحافظ

و تماسو قطع کردم خدایا من چی کار کردم ؟؟ از پشت خودمو انداختم روی تخت دستمو محکم به شقیقه هام فشار میدادم ... با خودم گفتم از بی فکری دارم برای خودم الکی مشکل درست می کنم ... بعد هم برای قانع کردن خودم گفتم من خطایی نکردم راین همسر قانونیه منه ولی مثل دوستم میمونه مهم اینکه من امیدو دوست دارم ... یه لحظه همسر قانونی مثل بمب توی سرم صدا کرد یعنی من دارم به راین خیانت می کنم ... من دوست ندارم خیانت کار باشم ... وای خدا مخم داره منفجر میشه

دوباره قرص خوردم و خودمو توی تخت پرت کردم همه چیز خوب بود چرا دوباره اینطوری شدم ??? خودمم نمی دونستم ! ولی یه چیزی برام مثل روز روشن بود از فردا دیگه افتاب مغرور میشم و مثل همیشه راینو ندید می گیرم این جواری دیگ حداقل پیش خودم می دونستم به عشقم خیانت نمی کنم ...

چند روز باقی مونده خیلی زود گذشت و ما به تهران برگشتیم و اینکه من از فردای اون روز دوباره همون افتاب مغرور شده بودم و به زور جواب سلام راین رو می دادم و تعجب کاملاً از صورت راین معلوم بود مطمئنم که فکر نمی کرد من دوباره انقدر سرد بشم بچه هارو که رسوندم ، خسته و کوفته به خونه برگشتم و ماشینم رو توی پارک کینگ پارک کردم ماشین راین هم سر جاش بود ... چمدونم رو که حالا سنگین تر شده بود به زور توی اسانسور کشیدم و دکمه ی اسانسور رو فشار دادم توی طبقه ی خودمون از اسانسور پیاده شدم نا داشتتم کلیدمو در بیارم برای همین زنگ درو فشار دادم بعد از چند دقیقه که به نظر من چند سال میومد راین درو باز کرد با غرغر به راین که موهاش خیس بود نگاه کرد و گفتم :

-می داشتی سال دیگه درو باز می کردی

وتا خواستم چمدونم رو بیارم تو راین دولا شد و بلندش کرد منم بدون تشکر به سمت اتاقم رفتم ، خوب وظیفه اش بود !!! نبود ??? راین چمدونم رو جلوی در اتاق گذاشت و بی حرف رفت ، خدارو شکر درک کرد که حال و حوصله ی حرف زدن رو ندارم ... خودم چمدونم رو توی اتاق کشیدم و با لباسای تنم رفتم توی حمام لباسام رو در اوردم و پریدم توی وان و اب رو باز کردم ... خیلی خسته بودم نمی دونم چرا رفته ادم انقدر خسته نمیشه که برگشت خسته میشه .. واقعا حس بدی داشتم ... بعد از حمام بدون خشک کردن موهام توی تختم خوابیدم ...

با صدای در چشمم رو باز کردم وبا صدای خوابالویی گفتم :

-بله؟؟

صدای راین از پشت در بلند شد :

-افتاب ! مامانت زنگ زد ... بیا به زنگ بهش بزن ...

از تخت اومدم پایین تاپ وشلوارک سورمه ای پوشیدم موهامو شونه کردم وبعد از جمع کردنشون به دستشویی رفتم ابی به سر وصورتم زدم واز اتاق بیرون اومدم از توی سالن صدای تلوزیون میومد به سمت سالن رفتم راین داشت تلوزیون میدید راهمو کج کردم و به اشپزخونه رفتم ودر حالی که در یخچال رو باز می کردم گفتم :

-به مامانم چی گفتی؟؟؟

وسرمو توی یخچال کردم دلم به چیز خوشمزه می خواست ... صدای راین بعد از چند لحظه مکث بلند شد :

-هیچی گفتم تازه رسیدیم وتو چون خسته بودی خوابیدی ... بیدار که شدی خودت باهاشون تماس م گیری
سرمو با حرص از یخچال بیرون اوردم وگفتم :

-اه هیچ چیز خوشمزه ای نیست

وبلند تر گفتم :

-باشه ... به مامانت اینا زنگ زدی بگی رسیدیم؟؟؟

-نه خودشون زنگ زدن ...

ایش ... منو بگو خواستم نگران نشن، اصلا به من چه !! ولی حیف که مادر جونو دوست دارم ... با حرص روی صندلی نشستم خیلی گرسنه بودم وبه شدت به چیز خوشمزه می خواستم که خودمم نمی دونستم اون چیز خوشمزه چیه !!
بی حال سرمو به دستم تکیه دادم تازه یاد مامان افتادم ... به سمت تلفن خونه رفتم وبرش داشتم خودمو روی یکی از مبل که پشت راین بود ولو کردم وشماره ی مامان اینا رو گرفتم بعد از خوردن چند بوق صدای بابا توی گوشی پیچید :

-بله؟؟

-سلام بابا ...

-سلام افتاب خانم ، پارسال دوست امسال اشنا ... چه عجب خانم ...

-عجیبه بابا جان ... خوبید؟؟؟ مامان خوبه؟؟؟ مهتاب از سفر رسید؟؟؟

بابا-اره عزیزم همه خوییم ... مهتاب هم مثل شما امروز رسید بچه انقدر خسته بود که از وقتی اومده تا الان گرفته تخت خوابیده ...

خنده ام گرفت نکه بچه کوه کنده بود ... خواستم چیزی بگم اما ترسیدم بابا بو بیره برای همین گفتم :

-بله سفر خسته کننده اس ...

بابا - ماه غسل خوب بود؟؟؟

-بله خوب بود جای شما خالی ...

بابا به دفعه پرسید :

-راین چه طوریه؟؟؟ راضی هستی ازش؟؟؟

مات موندم ... چی می گفتم بهش ??? واقعا بابا چه طور تونست این سئوالو پیرسه ??? ناخوداگاه صدام سرد شده

بود اروم گفتم :

-مامان هست ??

بابا سریع گفت :

-افتاب عذابم نده بابا ... راثین اذیتت می کنه ???

حرفی برای گفتن به پدر خودم نداشتم فقط گفتم :

-نه ...

بابا باز گفت :

-افتاب بابا من هر چی گفتم به خاطر خودت بود ... سعی کن درک کنی ???

-می دونی بابا من این خاطر خواهیو نمی خوام ... شمام اگه مطمئن بودی الان عذاب وجدان نداشتی ...

-افتاب من مطمئنم به حرفی که زدم ... فقط ... مطمئن نیستم از اینکه دلیلم برای نگفتن بهت کافی بود یا نه

-بابا بهتر تمومش کنیم ... خستم ... خیلی خستم ... مامان هست ???

-اره ... خداحافظ بابا جان ..

بعد از چند لحظه صدی گرم مامان توی گوشی پیچید :

-سلام دخترم

-سلام مامان ... خوبی ???

-ممنونم عزیزم تو خوبی ?? راثین خوبه ...

-بله ماهم خوییم ...

-چه خبر ??? سفر خوش گذشت ???

بایاد سفرم کمی فکر کردم خوب بود ??? نبود ?? چرا خوب بود مخصوص اون شب !!! با لحن مهربونی گفتم :

-ممنونم مامان جان ... خوب بود ...

-خوب خدارو شکر ... عصر که زنگ زدم راثین گفت خوابی .. حتما خیلی خسته بودی ؟

-اره ... خیلی برای همین تخت خوابیدم ...

-استراحت بعد از سفر می چسبه ... افتاب فردا برای نهار بیا اینجا ... خسته ای دیگه غذا درست نکنی ...

چه دل خجسته ای داشت این مامان من ها ... من غذا درست کنم ??? عمرا ! حال خوردن غذا های بیرونو نداشتم

برای همین گفتم :

-باشه ناهار میایم اونجا .. مامان برام فسنجون درست می کنی ???

-اره عزیزم چرا که نه خودمونم خیلی وقته نخوردیم پس ناهار منتظرتونم عزیزم . به راثینم بگو .

-باشه چشم ... ممنونم .. من دیگه میرم کاری نداری مامان ؟

-نه دخترم مراقب خودتون باش به راثینم سلام برسون خدافظ

-خدافظ ...

نمی دونم چرا هر وقت با مامان اینا حرف میزدم حس بدی بهم دست میداد ... ای کاش الان منم مثل مهتاب خونه ی مامان اینا بودم ... واقعا مهتاب چه قدر الان خوشبخت بود ... عصبی بودم احساس می کردم از درون دارم میسوزم از جام بلند شدم و در حالی که به سمت اشپز خونه می رفتم رو به راین گفتم :

-فردا ناهار خونه ی مامان منیم ...

-من نیام ...

سیخ سر جام ایستادم و با بهت به سمتش برگشتم و گفتم :

-چی گفتی ???

راین خونسرد در حالی که تلویزیون میدید تکرار کرد :

-می گم نیام ...

با قدم های بلند و تند خودمو بهش رسوندم جلوی تلویزیون ایستادم و گفتم :

-می فهمی چی می گی ??

راین جدی بهم نگاه کرد و گفت :

-بله خانم ... می فهمم ، فردا قراردارم نمی تونم بیام ...

با حرص و مغرور گفتم :

-ولی مامانم دعوتت کرد .

راین هم مثل خودم پر غرور بهم زل زد و گفت :

-از جانب من عذر خواهی کن ...

با حرص به چشماش نگاه کردم ... حالم ازت بهم می خوره احمق !!! انقدر دلم می خواست جیغ می کشیدم که خدا

می دونست . ولی خونسرد در حالی که از کنارش رد می شدم گفتم :

-باشه .. خود دانی ... ولی اینو بدون که مامان تو هم مارو دعوت می کنه ... اون وقت منم قرار دارم ...

با کشیده شدن مچ دستم به عقب برگشتم راین با حرص بهم خیره شده بود با اخم شدیدی نگاهی به دستم و راین

انداختم ولی اون مچ دستمو ول نکرد و با حرص گفت :

-افتاب بزرگ شو دارم بهت می گم من قرار دارم ... یه قرار کاری ... اون وقت تو حرف از تلافی می زنی ??

چشمامو ریز کردم و گفتم :

-اره راست می گی من بچه ام ... حالا حرفت چیه ???

راین با غیض مچ دستمو ول کرد منم خیلی جدی بهش نگاه کردم و گفتم :

-بین اقای کامروا ... من وشما به همین زودیا راهمون از هم جدا میشه ولی اینو در نظر داشته باش هر چقدر زود

باشه به دوهفته بعد عروسی کشیده نمیشه ...

راین اخم کرد و گفت :

-این چه ربطی داشت ??

عصبانی گفتم :

-ربطش اینکه تا اون موقع سعی کن با من کنار بیای ...

-خیلی خودخواهی ... من فقط با تو کنار پیام؟؟ چرا نمی فهمی که کار دارم؟؟؟

پوزخند ی زدم و گفتم :

-نمی خوای بیای یا نمی تونی بیای؟؟؟

رائین عصبی گفت :

-نمی تونم پیام ... بابا به پیر به پیغمبر قرار دارم ...

سرمو تکون دادم و گفتم :

-باشه نیا ..

وبا سرعت به سمت اتاقم رفتم خودمم می دونستم دارم چرتو پرت می گم ولی دوست داشتم به یکی گیر بدم تنها کسیم که اطرافم بود رائین بود .. خودمم از اعتراف خودم عصبی بود در اتاقو محکم به هم کوبید و پریدم روی تخت نگاهم به عکس امید خورد با حرص بهش نگاه کردم و گفتم :

-همش تقصیر تو بود ... نه تو چرا؟؟ تقصیر من احمق بود که گذاشتم بری ... امید ... میدونی تنهایی درد کشیدن یعنی چی؟؟؟ می دونی تنها شکستن یعنی چی؟؟؟ می دونی غصه خوردن بدون تکیه گاه یعنی چی؟؟؟ نه نمی دونی ... اصلا نمی دونی منم نمی دونستم ولی الان دارم می فهمم ... امید دلم به تکیه گاه می خواد به شونه ی گرم که بهم ارامش بده ... نه چندتا عکس ... بیا امید .. فقط بیا .

باز انقدر گریه کردم که خوابم برد ... صبح با نور خورشید از خواب بیدار شدم چشمم به سختی باز میشد ... خسته بودم خسته از این گریه ها خسته از این غمی که نمی دونستم کی تموم میشه اروم از تخت اومدم پایین بعد از شستن دست و صورتم رفتم سمت اشپزخونه از گرسنه گی حالت تهوع داشتم باز هم از صبحانه خبری نبود دلم برای خونه ی مامان اینا ضعف رفت، حتما الان مامان میز صبحانه رو چیده بود !!! همین طور که نسکافه دستم بود به سمت مبلها رفتم با دیدن چند تا پاکت بزرگ نگاهم متعجب شد با چند قدم بلند خودمو به پاکتا رسوندم کاغذ روش توجهموبه خودش جلب کرد برش داشتم که نگاهم به خط رائین افتاد: افتاب من اینا رو برای مامانت اینا گرفتم شاید تو یادت نباشه از طرف من ازشون معذرت بخواه

کاغذو با حرص پرت کردم روی پاکتا وبا صدای بلند گفتم :

-لعنیهیییی ازت بدم میاد ... من محتاج تو نیستم !!!

لیوان نصفه ی نسکافمو محکم روی میز کوبوندم وبا قدمایی بلند به طرف اتاقم رفتم ... من نیاز ندارم اون با پولش برای مامان وبابای من چیزی بخره فکر کرده من محتاجم؟؟؟ می مرد اگه ازم نظر می خواست؟؟؟ مانتو شلوارمو پوشیدم بدون ارایش کردن کیفمو انداختم روی کولم وبه سمت چمدونم رفتم پاکت سوغاتی مامان اینارو برداشتم وبه طرف در رفتم ... سوار ماشین شدم و گاز دادم ... دوست داشتم هر چه زود تر به خونمون برسم ...

جلوی در خونه ماشینو پارک کردم چند تا نفس عمیق و پشت هم کشیدم نگاهم به ایینه خورد رنگ صورتم سفید شده بود سری دست کردم توی کیفم کیف لوازم ارایشمو در اوردم زیپشو باز کردم و رژگونه ام رو ازش بیرون کشیدم نگاهی به اطرافم انداختم کسی نبود کمی به گونه هام کشیدم بلکه صورت بی روحم رنگ بگیره لب خشکمو با زبون خیس کردم وبعد از بر داشتن کیف وپاکتم سریع از ماشین پیاده شدم ، ریموت ماشینو زدم وبه طرف در سرمه ای رنگ خونمون رفتم زنگ ایفنو فشار دادم بعد از چند دقیقه صدای مهربون مامان توی ایفون پیچید :

-کیه ???

آهی کشیدم و گفتم :

-منم مامان باز کن ...

در خونه با صدا باز شد ومنم وارد خونه شدم نفس عمیقی کشیدم ولی اینبار هیچ لذتی از بوی گلها نبردم... یادش بخیر اگه الان توی این بازی مسخره نبودم سر خوش ماشینمو میاوردم تو ولی الان !!! هی خدا ... با دیدن مامان روی ایون خونه سعی کردم لبخند بزنم وخودمو شاد نشون بدم :

-سلام مامان ...

مامانم لبخندش عمیق تر شد و گفت :

-سلام عزیزم ...

تند از پله ها بالا رفتم وتوی اغوش مامان خودمو گم کردم ... وای چقدر دلم برای این عطر تنگ شده بود با اینکه غرورم بهم اجازه نمیداد زیاد بغلش کنم ولی همین که بوی تنشو از نزدیک هم می فهمیدم بهم ارامش میداد ... از اغوش مامان بیرون اودم وبه صورتش لبخندی زدم و گفتم :

-می تونم پیام تو ???

مامان با لبخند گفت :

-البته عزیزم ...

ولی بعد کمی اخم کرد وپشت سرمو نگاه کرد و گفت :

-پس شوهرت کو ???

بمیری راین ... لبخند اجباری زدم و گفتم :

-قرار داشت نتونست بیاد معذرت خواست ازتون ...

همراه مامان وارد ساختمون شدیم با بابا هم رو بوسی کردم وپاکت سوغاتی هارو دادم دست مامان و گفتم :

-شرمنده اگه کمه زیاد برای خرید نرفتیم ...

مامان باز هم صورتمو بوسید و گفت :

-دستت درد نکنه گلم همین که به یادمون بودی ازت ممنونیم ..

بابا هم سراغ راین رو گرفت منم جواب از قبل تعیین شده رو بهش دادم وبه سمت اتاقم رفتم هنوز پله هارو بالا نرفته بودم که سرو کله ی مهتاب پیدا شد با ذوق منو توی بغلش کشید و گفت :

-سلام خواهری ... دلم برات تنگیده بود ...

بعد هم با شیطنت گفت :

-ماه غسل خوش گذشت ???

خندیدم ویه دونه وشکون از پهلوش گرفتم که صدای جیغش بلند شد منم مثل خودش شیطون گفتم:

- جای تو خالی خانم ...

مهتاب سرکی پایین پله ها کشید ومتعجب گفت :

-راین نیست ???

پوز خندی زدم ودر حالی که باقی پله هارو بالا می رفتم گفتم :

-نه بابا، دلت خوشه توام !!!

در اتاقمو که باز کردم موج خاطرات به صورتم پاشیده شد لبخند تلخی روی صورتم نشست پامو توی اتاقم گذاشتم

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به در آوردن لباسام وهمین طور توی دلم به رائین بد وپیراه می گفتم

ظرف های ناهارو گذاشتم توی ماشین ظرفشویی سرم داشت گیج می رفت از این همه دروغ مامان وبابا کلی درباره

ی مسافرتمون ازم سؤال پرسیدن منم مجبور شدم کلی دروغ بگم ... فکر کنم چند وقت دیگه فامیلیم از مهرجو به

چوپان دروغ گو تغییر کنه ... با صدای مهتاب از فکر در اومدم :

-افتاب ! گرفته ای ؟؟

لبخندی به روش زدم وگفتم :

-خیلی وقته اینجوریم ... فکر کنم تو یکی دیگه باید عادت کرده باشی ...

مهتاب روی صندلی اشپزخونه نشست وبا صدای ارومی گفت :

-بابا حالش خیلی بده ... همش نگران تو منم دیشب صداشونو شنیدم ... مثل اینکه دوباره قلب بابا مشکل پیدا کرده

...

نگاهمو به چشمای نگران مهتاب دوختم ، با غرور گفتم :

-مطمئن باش حال بدش تقصیر من نیست ...

مهتاب سریع گفت :

-می دونم ...

منم روی صندلی رو به روش نشستم وگفتم :

-پس چیه ؟؟؟

مهتاب با کلافگی مکثی کرد وگفت :

-خودمم نمی دونم گیجه گیجم ... راستی کی می خوای جدا بشی ؟؟؟

به چشمای نگران خواهرم زل زدم ،اب دهنم رو قورت دادم وگفتم :

-منی دونم هنوز...

مهتاب-امید کی برمی گرده ؟؟؟

-امید ؟

کی فکر کردم وادامه دادم :

-دوسال دیگه البته این ماه تموم بشه ... می شه یه سال وپازده ماه ...

-تا قبل از اومدنش ... جدا می شی ؟؟

نفسمو فوت کردم بیرون وگفتم :

-اره ... فکر کنم یه پنج شیش ماه دیگه ...

مهتاب سری به نشونه ی تفهیم تکون داد یه دفع گفتم :

-مامان اینا کوشن ؟؟؟

مهتاب خونسرد گفت :

-رفتن بخوابن ...

سرمو تکنون دادم وبه فکر رفتم ... بعد از جدا شدن از رائین چی کار کنم؟؟ باید بر گردم اینجا یا اینکه؟؟؟
خدایا بدم میاد از این گنگی

عصر با مهتاب جلوی تلوزین نشسته بودیم وداشتیم سر مجری یکی از برنامه ها دعوا می کردیم مامان هم مشغول مطالعه ی کتابی بود وبابا هم یه ساعت قبل از خونه زده بود ... دوباره شده بودم همون افتاب چند ماه قبل انگار اصلا رائین وبازی در کار نبوده ...

مهتاب- ولی من سالومه رو دوستش دارم ...

-بد سلیقه ای دیگه ... نگو نه ... پریسا به این نازی ...

مهتاب- باش سالومه بد .. ندا که قشنگه .. وای عزیزم من که عاشقشم ...

-اه اه تو اصلا نظر نده خوشم نیاد ازش دختری لوس ... فقط پریسا ...

مهتاب تا رفت چیزی بگه مایلیم زنگ خورد دستمو به نشونه ی سکوت جلوی مهتاب گرفتم وگوشیمو از روی عسلی بر داشتم شماره ناشناس بود تماس رو وصل کردم گوشی رو به گوشم چسبندم وگفتم :

-الو ؟

-سلام ...

صدا به نظرم اشنا بود ولی نتونستم تشخیص بدم که کیه ...

-سلام ... بفرمایید ...

-افتاب ! رائینم ...

رائین؟؟ ایش پسره نکبت ... جدیتر از قبل گفتم :

-بفرمایید؟؟

رائین خونسرد ، بعد از مکث کوتاهی گفت:

-چرا این پاکتارو با خودت نبردی؟؟؟

حالم از این خونسردیش به هم می خورد :

-نیازی نبود خودم تهیه کرده بودم ...

-اهان ... راستش زنگ زدم بگم کی پیام دنبالت ...

یه تای ابروم رو بالا دادم وگفتم :

-ممنونم ولی لازم نیست ... خودم ماشین دارم ...

رائین باز مکث کرد انگار یه چیزی می خواست بهم بگه ولی نمی تونست :

-امممم .. ببین افتاب .. می دونم ماشین بردی ولی خوب .. نمیشه که با دوتا ماشین بریم ... خونه ی ما ! می شه !؟!

هه پس بگو دردش چیه ...

-خونه ی شما؟؟ برای چی؟؟ مگه قرار نداشتی؟؟ آه ببخش ولی من یه قرار کاری ...

رائین وسط حرفم پرید وخیلی جدی گفت :

-بین افتاب خانواده ی تو برای من قابل احترامن ولی من که بهت گفتم، یه قرار کاری داشتم ... الانم بهتر لج ولجباری رو کنار بذاری ...

نگاهی به مامان ومهتاب انداختم .. هیچ کدومشون حواسشون به من نبود ... منم با خیال راحت گفتم :

-من اصلا تو رو در حدی نمی بینم که بخوام باهات لجباری کنم ...

رئین نفسش با حرص بیرون فوت کرد وگفت :

-افتاب بسه ... بهتره این مسخره بازی رو تمومش کنی ... باورکن من حوصله ندارم ...

سرتق گفتم :

-به من ربطی نداره

رئین صداش کمی بلند شد وگفت :

-بین بچه جون کاری نکن پیام جلوی مامان وبابات به زور ببرمت ... بهتر خودت مثل بچه ی ادم بیای ... به خدا قسم

که اگه نیای خودم میام ...

از تهدید متنفر بودم ... با حرص گفتم :

-باشه میام ولی اینو بزن به حساب ... انتقام بدی ازت می گیرم کامروا

وتماسو قطع کردم چند تا نفس عمیق کشیدم ولبخند اجباری زدم ورو به مامان گفتم:

-مامان ! من باید برم ...

مامان کنجکاو نگاهم کرد وگفت :

-کجا عزیزم مگه رئین نیما ؟؟

دستمو مشت کردم تا کمی از حرص توی صورتم کم بشه وبعد گفتم :

-نه نیما کار داشت منم میرم خونه ... یه ذره کار دارم ...

مامان سری تکون داد وگفت:

- هر جور راحتی عزیزم

منم سریع بالا رفتم ولباسامو پوشیدم وبعد از بوسیدن مهتاب ومامان از خونه خارج شدم دلم می خواست خودمو از

دست رئین پرت کنم توی دره پسره ی احمق ...

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم وکیفمو برداشتم ، در ماشینو قفل کردم وبه سمت اسانسور رفتم ...

کیلیدمو توی در چرخوندم ووارد اتاق شدم از صدای تلوزیون میشد فهمید که کجاست برای اینکه متوجه ورودم بشه

درو محکم به هم کوبیدم وبه سمت سالن راه افتادم رئین سریع از روی مبل بلند شد وگفت :

-سلام ... با من دعوا داری چرا درو می کوبی؟؟؟

به چشماش زل زدم وگفتم :

-خیلی پرویی به خدا ...

رئین شیطون گفت :

-ا واقعا؟؟؟ می گم چقدر منو تو شبیه همیم؟؟

با اخم رومو ازش بر گردوندم وبه اتاقم رفتم سریع لباسمو عوض کردم من باید بهترین باشم،(خانواده ی شوهر

صوری وغیر صوری نمیفهمه)ارایش ملیحی کردم ومانتو وشالمو پوشیدم ... قدمی به سمت ساکم بر داشتم ... برای

مامان وبابای راین هم یادگاری گرفته بودم اما ... اصلا به من چه که بهشون بدم ... والا... بعد هم به سمت در رفتم اما باز پشیمون شدم با دودلی نگاهی به ساک انداختم .. می بردم ؟؟؟ نمی بردم ؟؟ اصلا میرم بیرون اگه راین چیزی خریده بود که هیچی وگرنه من میبرم ... زشت بود دست خالی می رفتم خونشون ... از اتاق بیرون زدم که نگاهم به راین خورد که پاکت بزرگی دستش بود وپشت به من ایستاده بود با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم اخم کردم وگفتم :

-بریم ...

و به سمت در رفتم راینم پشت من راه افتاد ... توی پارکینگ از اسانسور پیاده شدم پشت سر راین راه افتادم که دیدم داره به سمت بی ام دبلیوش میره با زدن ریموت منم سریع توی ماشین نشستم راین هم کنارم جا گرفت وراه افتاد توی مسیر بودیم ، فکری بد جوری اذیتم می کرد صدامو صاف کردم وگفتم :

-کی برای طلاق اقدام می کنی ؟؟؟

سئوالی بود که هم نیکی وگلنار پرسیده بودن هم مهتاب اما من جوابی براش نداشتم ... راین بعد از مکث کوتاهی جواب داد :

-هنوز زوده ... اما نمی دونم ... تو باید ببینی موقعیت چه جوریه ...

-الانو که می دونم ... من می خوام یه سال قبل از اومدن امید ازت جدا بشم .

راین جدی وخنسرد گفت :

-باشه من حرفی ندارم .. وقتش که شد بهم بگو کارارو جور کنم ...

سرمو تکون دادم وتا رسیدن به خونه ی مامانش اینا چیزی نگفتم ... راین ماشینو توی باغ پارک کرد وپیاده شدیم هنوز قدمی برنداشته بودم که گرمی دست راین رو روی دستم احساس کردم با تعجب بهش نگاه کردم با همون نگاه جدیش گفت :

-عزیزم از این جا به بعد منو تو عاشقیم ...

وبعد هم پاکتو به دستم داد وگفت :

-اینو تو بدی بهتره ...

پاکتو از دستش گرفتم همین طور که به سمت جلو میرفتیم به چهره ی جدیش نگاه کردم و به این نتیجه رسیدم خود در گیری داره یه زمان شوخ ، یه زمان جدی ، یه زمان خونسرد ویه زمان عصبی ... خدایا این چند ماه رو به خیر بگذرون ... آمین

با صدای سلام راین به خودم اومدم، مامان وبابای راین جلوی قصرشون منتظر ما ایستاده بودن بعد از رو بوسی وحالو احوال به داخل دعوتمون کردن بدون اینکه برای در آوردن مانتوم به اتاقی برم سریع مانتوم رو در اوردم که مستخدمی اونو همراه با شال و کیفم ازم گرفت ومنو راین روی مبل دو نفره ای نشستیم پدر راین با لبخند گفت:

-چه خبر ؟؟؟ ماه عسل خوش گذشت ؟؟؟

مادر جون در حالی که با لبخند مهربونی به مانگاه می کرد وروی مبل می شست رو به پدر جون گفت :

-معلومه که خوش می گذره ... پس برای چی اسمشو گذاشتن ماه عسل ؟؟؟

راین گفت :

-مامان راست می گه بابا ، جاتون خیلی خالی بود ...

پدر جون چشمکی به راین زد و گفت :

-خدا از دلت بشنوه ...

راین و مادر جون خندیدن من با بهت بهشون نگاه می کردم که راین گفت :

-راستس از رنا چه خبر؟؟ چند وقته ازش بی خبرم گفتم حتما اینجا می بینمش ...

همون موقع خدمتکار با سینی شربت اومد مادر جون هم با اهی گفت :

-بمیرم برای بچه ام .. باز مهرباب انتقالی بهش خورده یه چند ماهی باید بندر باشن ...

راین حق به جانب گفت :

-اولا خدا نکنه شما چیزیتون بشه ... درضمن رنا از خدایم هست ، میره اونجا برنز میشه بر می گرده ...

خدمتکار سینی شربت رو جلوم گرفت شربتی ازش برداشتم که پدر جون گفت :

-برنز نه عزیزم سیاه میشه ...

راین هم با خنده شربتی برداشت و درحالی که از خدمتکار تشکر می کرد گفت :

-پدرمن به نظر من این دوتا هیچ فرقی باهم ندارن .. من که اصلا خوشم نمیاد .

مادر جون لبخند پهنی زد و در حلی که با شیطنت به من اشاره می کرد گفت :

-برای خودت خوبه ولی برای زنا بده؟؟ بعد هم از انتخاب معلومه دیگه ... برای همین رفتی یه سفیدشو گیر آوردی

... راین دستشو دور گردن من انداخت و در حالی که منو به خودش فشار می داد با شیطنت گفت :

-ای اینم یکی از دلایلم بود ...

پدر جون اخم تصنعی کرد و گفت :

-پدر سوخته شرمی حیایی؟؟ یه وقت خجالت نکشی؟؟؟

راین با خنده گفت :

-بابا خبر نداری؟؟ خجالت خیلی وقته شوهر کرده ...

پدر جون با خنده سرشو به نشونه ی تاسف تگون داد و گفت :

-ای پدر صلواتی ...

چه اینا سرخوشنا ... همش می خندن ... مادر جون رو کرد به من و گفت :

-این دوتا رو ولشون کن ... تو بگو افتاب جان .. این پسر من که اذیت نمی کنه؟؟؟

می خواستم بگم چرا اتفاقا براتون پسرش اوردم ولی یادم اومد که باید نقش بازی کنم نگاه مثلا پر عشقی به راین که

داشت با لبخند نگاهم می کرد کردم وبا لحنی مثل نگاهم گفتم :

-اوه نه مادر جون ، راین خیلی مهربونه (اره ارواح عمه ی نداشتش!) من اونو خیلی اذیت می کنم ...

وبعد دور از چشم مادر جون و پدر جون به راین که لبخندش عریض ترشده بود چشم غره ای رفتم ... راین سریع

لبخندشو جمع کرد و گفت :

-نگو عزیزم ... اینایی که تو بهش می گی اذیت برای من رحمته ...

نمی دونم مادر جون چی برداشت کرده بود که قهقه اش بلند شد و گفت :

-وای فرهود ، اینا دیگه اوضاعشون خیلی خرابه باید جمعشون کرد

پدر جونم خنده ی بلندی کرد با تعجب به راثین نگاه کردم که از خجالت سرخ شده بود و سرشو پایین انداخته بود ، نه ؟ اینم خجالت بلده ؟؟؟ جلد خالق ! بی خیال شونه ای بالا انداختم و کمی از شربتمو خوردم که باز مادر جون گفت :

-راستی افتاب ، چه خبر از مامان و بابا ؟؟؟ خوبن که انشالله .؟

لیوانو رو میز عسلی مقابل گذاشتم لبخند متینی زدم و گفتم :

-بله خوبن ... مامان خیلی سلامتونو رسوند .

مادر جون با مهربونی نگاهم کرد و گفت :

-سلامت باشن ...

خلاصه بعد از کلی حرف زدن برای شام صدامون کردن چیزی که من ازش کلی می ترسیدم !! سر میز سریع کنار

پدر جون نشستم ... مادر جون با مهربونی گفت :

-عزیزم مگه پیش راثین نمیشینی ؟؟؟

لبخند پتو پهنی زدم و گفتم :

-نه راحتم ...

مادر جون با دلسوزی دستی به سر راثین که مقابلم نشسته بود کشید و گفت :

-اخی پسر ، امروز باید بی خانمت غذا بخوری .. مارو ببخش

منو راثین با چشمای گرد شده به مادر جون که داشت خیلی خجسته روی صندلی می شست نگاه می کردیم ... بعد از

شام در حالی که داشتیم آماده می شدیم بریم پدر جون رو کرد سمت من و راثین و گفت :

-بچه پس فردا سیزده بدره ... می خوایم بریم فشم باغ فرهاد ..

راثین سریع گفت :

-بابا شرمنده من یه قرار مهم دارم ...

مادر جون سریع گفت :

-وا ؟؟؟ روز تعطیلی چه قراری داری ؟

راثین موبایلشو از رو میز برداشت و گفت :

-ادوارد اومده ... اون که از این رسما خبر نداره ...

مادر جون گفت :

-خوب اونم بردار بیار ...

راثین خونسرد گفت :

-ممنونم مامان ولی نمیشه شریکشم هست برای تمدید قرار داد اومدن و شب هم می خوان برن

مادر جون سری تکون داد و گفت :

-خیل خوب تو نیا ولی افتاب باید بیاد ...

منم تندى گفتم :

-وای ممنونم، ولی من راثینو تنها نمیذارم ! پدر جون ابروی برای مادر جون بالا انداخت و گفت :

-یاد بگیر خانم ...

مادر جون پشت چشمی نازک کرد و با خنده گفت :

-چشم‌تو بگیره مرد ... اینا هم هنوز اول راهن یه چند ماه دیگه بهت می گم چی رو باید نشون داد ...

رائین دست منو گرفت ورو به مامانش گفت :

-مامان مطمئن باش منو افتاب همین طوری می مونیم ...

مادر جون با عشق به ما نگاه کرد وگفت :

-انشالله من که از خدایه ...

اخی بیچاره نمی دونست که چند ماه دیگه به جای سرد شدن از هم جدا میشیم ...

بعد از خدا حافظی سوار ماشین شدیم هنوز از در باغ بیرون نرفته بودیم که صدای خنده ی بلند رائین همه ی ماشین

رو گرفت با تعجب بهش نگاه کردم می گم این خود در گیری داره کسی باور نمی کنه با پوز خند گفتم :

-نچ نچ نچ ... بیچاره مامانت .. بفهمه پسرش دیونه شده چی کار می کنه ???

رائین با خنده گفت :

-میاد یقه ی تو رو می چسبه ...

دوباره قهقهه زد یا قمر بنی هاشم حوصله ی دیونه داری ندارم ! که صدای رائین منو از فکر بیرون آورد در حالی که

می خندید گفت :

-که نمی تونی منو تنها بذاری ...

رو اب بخندی ... این همه مدت به این می خندید ??? صدامو صاف کردم وبا غرور گفتم :

-هه هه ... بهتر بدونی به خاطر ابروم بهنونه ی اصلیمو نیاوردم. مطمئن باش بهونه ی بهتر و مهمتری از تو دارم ...

رائین نگاه بدی بهم کرد که نا خوداگاه خفه شدم خودشم دیگه نمی خندید وبا جدیت به رو به رو خیره شده بود ...

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم نگاهم به عکس امید خورد :

-سلام امیدم ?? صبح بخیر ...

نگاهم که به کتابای روی زمین افتاد آهی کشیدم واز تخت پایین اومدم بدون اونکه تختو مرتب کنم به دستشویی

رفتم ... امروز آخرین امتحانمه این یه ماه برای من خیلی سخت بود این امتحانو بدم نفس راحتی می کشم ... سه ماه و

نیم از ازدواج منو رائین گذشته زیاد با رائین بر خورد ندارم اون مشغول کارای شرکتشه دیر میاد وزود میره ... این

چند وقتم که من امتحان داشتم یا تو شرکت بودم یا توی اتاقم در حال خرخونی یا سر جلسه ی امتحان برنامه هام

خیلی فشرده اس امسال مثل سالای قبل امید موقع امتحانا باهم تماس نگرفت که مزاحم تمرکز من نباشه ولی نمی

دونست که زنک نمیزه ولی عکساش تمام تمرکز منو ازم می گیره گاهی اوقات که واقعا کلافه می شدم می رفتم زیر

میز ناهار خوری درس می خوندم اون زمان فقط خدا رو شکر می کردم که رائین خونه نیست

تند ماتتو وشلوارمو پوشیدم جزوه ها وبرگه ای که مطلب های مهم رو روش نوشته بودم رو توی کوله ام چپوندم وبا

دو به طرف اشیپزخونه رفتم با دیدن میز صبحانه لبخندی روی لبم نشست ... رائین این چند وقت که امتحان داشتم

میز صبحانه رو می چید چقدر دلم می خواست بهش بگم همیشه اینکارو بکن ... البته منظورم از همیشه تا زمانیه که

من توی این خونه ام چند تا لقمه هل هولکی خوردم واز خونه زدم بیرون توی راه دانشگاه بودم که گوشیم زنگ

خورد هنزفیریمو توی گوشم چپوندم و تماسو وصل کرد صدا مشوش نیکی گوشه رو پر کرد :

-افتاب کجایی تو ???

-اولا سلام ، دوما نزدیکم دارم میام ...

نیکی حالت گریه داد به صداش و گفت :

-دِ بیا دیگه ... الان جلس شروع میشه خوبه بهت گفتم سؤال دارم ...

من که خودمم عصبی بودم گفتم :

-نه که من خدای این درسم ???

نیکی- از من که بهتری ..

بعد صداشو کمی برد بالا وگفت :

-بمیری الهی مگه من بهت نگفتم زود بیا ?? می مردی زود بیادر می شدی ???

دیگه توی خیابون دانشگاه بودم خندیدم وگفتم :

-کم جیغ جیغ کن پسرا می گرخن ...

نیکی با جیغ گفت :

-افتاب !!!

-زهر مار ... خفه بمیر دارم ماشینو پار ک می کنم کجایی ???

-توی سالن ...

-باشه فعلا ...

بدون اینکه منتظر جوابش باشم ماشینو پارک کردم چند تا نفس عمیق کشیدم ، همش همین طور بود برای حفظ غرورم خودمو نگه می داشتم تا استرسم معلوم نشه ، کیفمو برداشتم و سریع از ماشین پیاده شدم و ریموت ماشینو زدم با غرور و قدم هایی محکم وارد دانشگاه شدم بدون توجه به پسرا و دخترای اطرافم به طرف سالنی رفتم که نیکی بهم گفته بود درست جلوی سالن امتحان بود ... نیکی رو دیدم که روی سکویی نشسته وبا دلهره واسترس کتابو بدون توجه ورق میزنه بهش رسیدم و سلام کردم ... بادیدن من لبخند پهنی زد وگفت :

-سلام افتابی ... بمیرم برات بیا این سؤالو جواب بده ...

خندیدم وگفتم :

-خوبه تا دودقیقه پیش من باید می مردم ولی الان تو باید بمیری ...

نیکی چشمکی زد وگفت :

-اره دیگه .. الان این به نفعه ...

-خیلی پرویی

نیم ساعت تا امتحان داشتیم سریع نشستیم و شروع کردیم به اشکال گیری ده دقیقه به ده بود که مراقب از درسالن

امتحان اومد بیرون وگفت :

-زود باشید بیاید تو ...

نیکی با استرس بهم نگاه کرد خودمم استرس داشتم ولی کاریش نمی شد کرد وسایلمونو جمع کردیم ووارد سالن

شدیم وروی صندلیای نزدیک به هم نشستیم

همزمان با نیکی بر که های امتحانو تحویل دادیم واز جلسه بیرون اومدیم نیکی نفس راحتی کشید وگفت :

-خدا کنه فقط پاس بشم ده هم بهم بده من راضیم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم :

-مگه انقدر خراب کردی ؟؟؟؟

سری به نشونه ی تاسف تگون داد و گفت :

-یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی ! والا

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت سری تگون دادم وبه سمت خروجی رفتیم ... از نیکی خداحافظی کردم وسوار ماشین شدم ... بایاد امید لبخند عمیقی زدم الان یه ماه که صداشو نشنیدم گوشیمو برداشتم وتا خواستم شماره بگیرم پشیمون شدم، پس غرورم چی ؟؟؟ اون باید زنگ بزنه ... لبخند روی لبم محوشد با ناراحتی گوشی رو روی صندلی بغل انداختم وماشینو روشن کردم تمام راه دانشگاه تا خونه نگاهم روی گوشیم بود بلکه امید زنگ بزنه اما ... کیلیدو توی در چرخوندم ووارد خونه شدم همین طور که کیفمو روی زمین می کشیدم به سمت تلفن رفتم وپیغام گیرو روشن کردم:

-سلام افتاب گلو گلاب ... من نمی دونم مامان تو به چه امید اسم تو رو افتاب گذاشته ، افتاب که باید گرم باشه اما تو که سردی !!! شوهر کردی بدتر شدیا ... به من یه زنگ بزن دلم تنگیده برات .

خودمو روی مبل انداختم . مینا بود دختر خاله زهرا خیلی وقته باهاش حرف نزدم درست از عید که دیدمش ...
-الو ... الو ... افتاب خنگه نیستی ؟؟؟ چرا گوشیتو جواب نمی دی ؟؟؟ یعنی هنوز دانشگاهی ؟؟ من که امتحانمو دادم راحت ...

اینم از گلنار احمق یه وقت نمی گه من نیستم رائین گوش میدی ؟؟؟ باید پاکش کنم همینکه که ابروی ادم میره ...
-الو آقای کامروا منزل نیستین ؟؟؟ با شرکتم تماس رفتم نبودید گوشیتونم که طبق معمول جواب نمیدید مجبور شدم به منزلتون زنگ بزنم اگه تونستید باهم تماس بگیرید .. احمدی .

اینم که به من ربطی نداشت از جام بلند شدم وبه سمت تلفن رفتم و پیغام گلنارو مینارو پاک کردم همین طور که شماره ی گلنارو می گرفتم وارد اتاقم شدم ...

عصر از بی حوصلگی جلوی تلویزیون لم داده بودم امروز از کامی مرخصی گرفتم واقعا حوصله ی شرکت رفتنو نداشتم همین طور که شبکه ها رو جابه جا می کردم گه گاهی هم به گوشیم نگاه می کردم بلکه از امید خبری بشه ... دلم خیلی ازش گرفته بود ! صدای درو شنیدم با تعجب به سمت در ساختمون بر گشتم رائین با صورتی خسته وکیف به دست داشت به سمتم میومد بی خیال برگشتم وخودمو مشغول تلویزیون دیدن نشون دادم ولی داشتم به این فکر می کردم که چی شده امروز زود اومده این چند ماه خیلی زود میومد دوازده شب بود با صدای رائین از فکر در اومدم :

-سلام عرض شد

بهش نگاه کردم ومغرورجواب سلامشو دادم همین طور که خودشو روی مبل می داخت گفت :

-وای افتاب برو برام شربت بیار ، هم خسته ام هم تشنه ..

با چشمای گرد شده به رائین که چشم بسته به مبل تکیه داده بود نگاه کردم ، این نکبت چی گفت ؟؟؟ من برم

براش شربت بیارم ؟؟؟ یه دفعه منفجر شدم :

-جناب ! نکر بابات غلام سیاه ...

لای یه چشمشو باز کرد و در حالی که لبخند خبیثانه ای میزد گفت :

-می گم تورو قبلا یه جایی دیدم نگو تو خونمون کار می کردی !

پوز خند زد و گفتم :

-هه هه بچه جون خواب دیدی، احتمالا منو جای خودت تصور کردی .. رویا دیدی پسر جون ... حالا هم عیب نداره

از قدیم گفتن ارزو بر جوانان عیب نیست .

حالا کاملا چشماشو باز کرده بود :

-افتاب جان عزیزم اگه تو توی خواب من باشی که بهش نمی گن رویا بهش می گن کابوس ... کا .. بو ... س ... قبلا

هم همین طور بد قلق بودی .. ولی بابام با یه ترکه ادمت کرد ...

با مسخره گی گفتم :

-تو رو خدا؟؟؟ راست می گی؟؟

حق به جانب گفت :

-اره عزیزم چرا که نه ...

از جام بلند شدم که راثین پیروزمندانه گفت :

-افرین دختر خوب ... اگه می دونستم اسم ترکه انقدر روی تو اثر می زاره زود تر ازش استفاده می کردم ...

بعد کمی چشماشو ریز کرد و گفت :

-افتاب جان ! میری شربت بیاری یه کیکی چیزیم بیار گرسنه !

با حرص به چشماش نگاه کردم، بچه پرو! راه افتادم ولی به جای اشپزخونه به سمت تلفن رفتم راثین متعجب بهم

نگاه کرد و گفت :

-نیازی نیست زنگ بزنی به مامانم بپرسی من چه شربتی دوست دارم ... پرتغال باشه لطفا ...

با تاسف سری تکون دادم خدایا واقعا چه فکری کردی این موجود دوپا رو خلق کردی؟؟؟ من که حکمت این کارو

درک نمی کنم ... در مقابل چشمای متعجب راثین شماره ی صدو هجده رو گرفتم بعد از چند بوق صدای زنی توی

گوشی پیچید :

-سلام بفرمایید ؟

خبیث به چشمای متعجب راثین نگاه کردم واز قصد به جای گفتن اسم بیمارستان در حالی که لبخند بدجنسی میزد

گفتم:

-سلام ، شماره ی تیمارستان رو می خواستم

زن - بله ؟

یه دفعه دیدم تلفن از دستم کشیده شد با خنده بر گشتم سمت راثین که عصبانی به من نگاه می کرد صدای خنده ام

بلند تر شد و گفتم :

-خوردی؟؟؟

راثین باز خونسردی خودشو به دست آورد و ابرویی بالا انداخت و گفت :

-نه اونو که تو خوردی ؟

خنده ی ارومی کردم و متعجب گفتم :

-چی ؟

اونم لبخند خبیثانه ای زد و گفت :

-شکر ...

برای چند لحظه هنگ کردم .. شکر ... یعنی ... یعنی ... با عصبانیت به راین که ریز می خندید نگاه کردم و با داد در حالی که قصد حمله داشتم گفتم :

-می کشمت !!!

راین به سرعت از زیر دستم در رفت که نزدیک بود با مخ بخورم زمین به سختی خودمو کنترل کردم و با سرعت دنبالش دویدم اونم شروع کرد از روی مبل پریدن بعد از نیم ساعت دنبال هم کردن هر کدوم به گوشه ای نشستیم از تشنگی لب ودهنم خشک شده بود در حالی که نفس نفس میزد گفتم:

-خدا خدا کن .. فقط دستم بهت نرسه ... وگرنه نابودت می کنم .

اونم در حالی که نفس نفس میزد خندید و گفت :

-می خواستی با من لجبازی نکنی .

منم لبخندی زدم و گفتم :

-خفه بابا ...

انقدر بی حال بودم که نمی تونستم برم روی مبل بشینم چه برسه که اب بخورم ... به دیوار پشت سرم تکیه دادم وچشممو بستم ... واقعا اکسیژن کم آورده بودم .. تند تند نفس می کشیدم ... با یاد چند دقیقه ی قبل لبخندی زدم یادش بخیر خیلی وقت بود که دنبال هم بازی نکرده بودم ... با یاد بچگیم اهی کشیدم ... من خیلی زود بزرگ شدم ... خیلی زود مغرور شدم ... خیلی زود عاشق شدم ... الان واقعا دلم می خواد بچگی کنم ... ولی این امکان وجود نداره با این قد وهیکل چی می گن راجبم ??? با صدای راین چشمامو باز کردم درست مقابلم نشسته بود با تعجب بهش نگاه کردم که لیوان شربتی جلوم گرفت ودر حالی که چشمک میزد گفت :

-تو برای من نیاوردی .. ولی من برای تو اوردم ... ببین چه مهربونم !

لیوانو ازش گرفتم در حالی که لبخند محوی میزد گفتم :

-اره جون عمت ... خودت نگی کی بگه ??

لیوان شربتشو به دفع خورد وبا لحن بامزه ای همراه خنده گفت :

-مامانم ...

به لحنش خندیدم ویه ذره از شربت خوردم از شیرینی ویخیش حالم جا اومد ... یه ذره دیگه از شربت خوردم که فکری مثل برق از مغزم عبور کرد .. حیف شربت بود ولی خوب .. من افتاب مهرجو از هیچ کس نمی خورم ! در حالی که اماده باشه فرار داده بودم با مهربونی گفتم :

-راین !!!

راین تا با تعجب سرشو بالا گرفت لیوان شربتو توی صورتش ریختم وبا خنده از جا پریدم وبا دو خودمو به مبل رسوندم که صدای داد راین بلند شد :

-افتابییبیبیب !!!

منم خنده سرمستی کردم و گفتم :

-دیدی نخوردم ... ولی تو مثل اینکه بد جوری خوردی !

رائین تا خواست به سمت حمله کنه موبایل من که روی میز بود زنگ خورد با خنده در حالی که دستمو به نشونه ی استپ بالا گرفتم به سمت گوشیم رفتم شماره ی امید بود چه عجب ! تماسو وصل کردم وبا صدایی که ته خنده داشت گفتم :

-الو؟؟

صدای مهربون امید توی گوشی پیچید :

-سلام خانمم ... همیشه به خنده ، خوبی ???

بایاد دلخوریم خنده ام محو شد و گفتم :

-ای می گذره ... چه عجب بالا خره تماس گرفتی ؟

اگه نمی گفتم می ترکیدم ... امید با مهربونی گفت :

-نبینم ازم ناراحت باشی خانمی؟! عزیزم نخواستم مزاحم بشم ... امروزم گفتم صبح امتحان دادی ومی خوای

استراحت کنی برای همین تماس نگرفتم ...

باز صدای مهربونش خرم کرد :

-مهم نیست تو خوبی امیدم ؟

-اره عزیزم ... چی کار می کنی ؟ کی پیشته ؟

یه دفعه نگاهم رو به سمت رائین بر گردوندم انگار تازه فهمیدم اونم اونجاس ... رائین لبخند کجی به نگاه من زد وبه

سمت اتاقش رفت ... وا این چرا اینجوری کرد ??? بیخیال شونه ای بالا انداختم وبه دروغ به امید گفتم :

-هیچی داشتم با همخونه ام حرف میزدم که تو تماس گرفتی ...

-اهان ... مزاحم که نیستم ...

خندیدم و گفتم :

-نه ، شما مراحمی ...

امید با صدای اروم وملایمی گفت :

-دلم برات خیلی تنگ شده افتاب ... خیلی!

با عشق لبخندی زدم و گفتم :

-منم همین طور ...

-دارم لحظه شماری می کنم برای تموم شدن این یه سالو چند ماه باقی مونده ولی مثل اینکه این ساعتی نمی خواد

بگذره

با ملایمت گفتم :

-این یه سالو چند ماه هم مثل بقیه ی سالای می گذره مطمئن باش .

امید با صدای لرزونی گفت :

-افتاب دوستت دارم .

منم تحت تاثیر لحن امید قرار گرفتم وبا بغض گفتم :

-منم دوستت دارم اميدم ...

اميد سريع گفت :

-افتاب جان ... ببخش ديگه نمي تونم عزيزم ... خدافظ ...

در کش می کردم چون منم ديگه نمي تونستم حرف بزمن با بغض لبخندی زدم وگفتم :

- خدا فظ ...

بعد از اينک تلفنو قطع کردم خودمو روی مبل انداختم ... بدجوري بغض کرده بودم ... ناراحت اميد بودم صداش يه

جوري بود ... هيچ وقت انقدر دلتنگ نبود ... من که ديگه داشتم به اين دلتنگي عادت می کردم ...

-افتاب !

با صدای رائي از فکر در اومدم وبهش نگاه کردم حوله ی حموم پوشيده بود وموهاش خيس بود ... چقدر سريع

حمام کرده بود ؟! سرمو تگون دادم وگفتم :

-بله ؟

کمی مکث کرد وگفت :

-می گم می خوای

دوباره مکث کرد انگار تو گفتن يه چيزی مردد بود يا می ترسيد ! پای راستمو روی پای چپم انداختم وگفتم :

-چی می خوای بگی ؟ راحت باش .

اونم اومد روی مبل نشست وتندی گفت :

-می گم می خوای مامان وباباهامونو دعوت کنيم ؟؟؟

چند لحظه هنگ کردم ... اين چی گفت ؟؟؟ بعد با ياد اوری حرفش زدم زیر خنده با بهت داشت نگاهم می کرد اخر

سر هم دوام نياورد وپرسيد :

-به چی داری می خندی ؟

خنده ام اروم شده بود :

-به تو ... گفتم الان می خواد چی بگه ...

رائي که انگار خيالش راحت شده بود گفت :

-اخه ترسيدم ناراحت بشی ، الان سه ماه وخورده ايه که ما باهم ازدواج کرديم ولی تا الان مامان وباباهامونو دعوت

نکرديم ، اون بی چاره ها فقط گاهی میان به ما سر ميزنن، امروز که با مامان حرف ميزدم گفت؛ رعنا اومده منم پيش

خودم گفتم اين طوری با يه تيردوتا نشون بزنيم هم رعنا رو بعد از چند وقت ببينيم هم ين که خانواده هارو دعوت

کنيم

اخی چه مظلوم شده بود ، يعنی من انقدر ترسناکم ؟ يه چيزی از درونم گفت خودت نه ولی غرورت چرا !!! سری

تگون دادم وگفتم :

-باشه من حرفی ندارم ... فقط بزار اخر هفته که من شرکت نمی رم ...

رائي لبخندی زد وگفت :

-باشه ... فقط افتاب ... ميشه تو به راعنا ومامان زنگ بزنی ؟؟؟ زشته که من دعوتشون کنم .

کمی فکر کردم ، اینم راست می گفت مثلا من زن این خونه ام ... اینجا پای ابروم در میونه ، سری تکون دادم و گفتم :
-باشه ...

با فکر چیزی لبخند خبیثی زدم و گفتم :

-فقط ... یه چیزی !

رائین که بلند شده بود گفت :

-چیه ؟

-یه شرط دارم !

رائین چشماش گرد شد و گفت :

-شرط ???

-اره .. ظرفای مهمونی با تو !

چشمای رائین از حد معمول گرد تر شد وبا صدای داد مانندی گفت :

-چی ??? من ??? مگه ماشین ظرف شویی نداریم ?? خوب با اون بشور!

منم از روی مبل بلند شدم وبدجنس گفتم :

-چرا داریم ... ولی من بدم میاد با اون بشورم ???

جدی شد و گفت :

-دروغ نگو! خودم دیدم اون روز ظرفا رو گذاشتی توی ماشین ... من ظرف نمی شورم ... بدم میاد مثلا زنی گفتن
مردی گفتن !

می دونستم داره از قصد این حرفا رو میزنه برای همین مغرور توی چشماش نگاه کردم وخیلی خونسرد گفتم :

-باشه ، نشوراقای مرد !!! منم زنگ نمیزنم به مامانت اینا ...

درست عین این بچه دوساله ها دعوا می کردیم . به سمت اتاقم رفتم که یه دفعه گفت :

-باشه .. باشه ... هر چی تو بگی ، می شورم .

خنده ام گرفته بود چه قدر حال میداد از یکی باج بگیری خنده ام رو خوردم وبه سختی اخم کردم و گفتم :

-نچ نمیشه ... می زنی زیرش .

درمونده گفت :

-نه به خدا ... قول مردونه می دم .

اخی بچه ی مردم ... باز گفتم :

-باشه ... ولی ... باید خونه رو هم تمیز کنی .

یه دفع از کوره در رفت و گفت :

-اصلا نمی خوام زنگ بزنی ... ولش کنم می گه یه سال تموم برو خونه ی همسایه نوکری کن !

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم خنده ی ریزی کردم و گفتم :

-خودت خونه داری .. به خونه ی همسایه نمیرسه ...

ودوباره زدم زیر خنده رائین عصبی گفتم :

-نخند .

نخندشو جوړی گفت که از صد تا زهر مار بد تر بود بچه با ادبه دیگه !!! جلوی خندمو گرفتم و گفتم :

-خیل خوب .. قبول ، من زنگ میزنم مامانت اینا ... ولی ظرفا باتو ...

رئین لبخند محوی زد و سرشو به نشونه ی باشه تکون داد که یه دفعه گفتم :

-تو کارام کمکم می کنی

رئین -افتاااب !

حق به جانب گفتم :

-نگفتم که همشو تو انجام بدی فقط گفتم کمکم کن ...

رئین لبخندی زد و گفت :

-خیلی بدجنسی !

خنده ام گرفته بود اما باز خودمو کنترل کردم و برای اینکه پرو نشه ایش بلند بالا ایی گفتم وبه اتاقم رفتم . حالا همه

ی فکر و ذکر شده بود اخر هفته که باید چی کار کنم !!!

بارعنا و مادر جون تماس گرفتم و برای پنجشنبه شب دعوتشون کردم بیان خونمون بعد از اونها هم با مامان تماس گرفتم و اونهارو هم دعوت کردم مامانم چنان خوشحال شد که من از خودم خجالت کشیدم واقعا چرا به فکر خودم نرسیده بود دعوتشون کنم ؟؟؟ بعد از اینکه با مامان هم حرف زدم دلم بدجور گرفت ای کاش می تونستم با عمو حسین هم تماس بگیرم ، طفلی اونم حتما الان تنهاس اگه بابا نبود باز می تونستم دعوتش کنم ولی باوجود بابا این امر محال بود !

این چندروز باقی مونده همش توی فکر بودم که باید چی کار بکنم من نه اشپزی بلد بودم نه هیچ کدوم از کارای خونه رو ، در اخر تصمیم گرفتم که از غزل ادرس یه رستوران خوبو بگیرم تا برای مهمونی غذا سفارش بدم ... یه لیست بلند بالا هم از وسایل پذیرایی آماده کردم وبه در خونه زدم تا رئین وقتی می خواد بره سرکار ببینه وتوراه برگشت خرید هم بکنه

پنجشنبه صبح با استرس از خواب بیدار شدم نمی دونم این همه استرس برای چی بود هی به خودم می قبولوندم که من عروس واقعی شون نیستم پس نباید استرس داشته باشم ولی تاثیری نداشت همش خداروشکر میکردم مامان امید فوت کرده ومن حداقل ترس از مادرشوهر ندارم ... البته ترس که نه نمی خوام خراب کاری کنم وابروم بره ! بعد از شستن دست وصورتم لباسمو عوض کردم واز اتاق بیرون رفتم که همزمان دراتاق رئین هم باز شد ،رئین حاضر واماده جلوم ایستاد وبهم نگاه کرد منم پروپرو بهش نگاه کردم اون باید اول سلام می کرد نه من اما رئین بعد از کمی نگاه کردن به من به سمت اشپزخونه رفت خیلی حرصم گرفت همین طور که دندونامو بهم فشار میدادم پشت سرش راه افتادم درسته اون بزرگ تر بود ولی من زن بودم واحترام به این موجود لطیف وظریف واجب تر از نون شب ... البته این بشر کلا نمی فهمه ، وگرنه الان سلام می کرد ...

وارد اشپزخونه شدیم رئین یه سره سمت چای ساز رفت ومنم به سمت یخچال رفتم با اینکه دلم چای می خواست اما لجبازیم گل کرد و اب پرتغال و شکلات صبحانه رو از توی یخچال برداشتم برای خودم توی لیوان بزرگی ریختم نون تستو هم برداشتم وبدون نگاه کردن به رئین روی صندلی میز اشپز خونه نشستم ومشغول خوردن شدم بعد از پنج دقیقه بوی خوش چای همه ی اشپزخونه رو پر کرد ناخودآگاه سرم به سمت رئین بلندشد بی تفاوت مقابل من

نشست و جای خوش رنگشو شیرین کرد بعد هم نون تست و شکلات رو به سمت خودش کشید ... تا حالا دهنم برای جای اب نیوفتاده بود چقدر دلم می خواست جای رو از دستش بکشم و بخورم !!! باصدای راین نگاهمو از جای خوش رنگ و بویی که بهم چشمک میزد گرفتم و بهش دوختم درحالی که با شیطنت نگاهم می کرد خیلی جدی گفت :

-هنوز جای هست برو برای خودت بریز .

باز رفتم تو جلد مغرورم کمی اخم کردم ویه تای ابروم رو بالا انداختم و با تمسخر گفتم :

-هه کی گفته من جای می خوام ؟

-لبخند محوی زد و گفت :

-دشمن !

پوزخند صدا داری زدم و با ابرویه خودش اشاره کردم و گفتم :

-معلومه که دشمن ...

خنده ی بدجنسی کرد و گفت :

-تورو نمیدونم ولی منظور من چشما ته که مثل دزدا به جای من خیره مونده وهی نوربالا میزنه ...

یه لحظه کاملاً هنگ کردم ... یعنی تو عمرم به این حد تا حالا ضایع نشده بودم ولی خودمو از تک وتا ننداختم و با اخم گفتم :

-خواب دیدی خیر باشه ...

خندید ولی باز جدی شد و خونسرد گفت :

-خواب که نبود ولی اگر هم که بود مطمئنم خیر!

چقدر دلم می خواست ظرف شکلات رو توی صورتش خالی کنم ... مردک روانی ... هی من میگم تعادل نداره ولی کسی گوش نمیده ولی حقیقتش فقط فقط و فقط یه چیزی عذابم می داد اونم خونسردیش بود منی که همیشه سعی می کردم خونسرد باشم پیش خونسردی این عصبی می شدم ... از پشت میز با اخم بلند شدم و بدون حرفی به سالن رفتم چون الان با این استرس حوصله ی عصبی شدن رو نداشتم از قبل غذا هارو سفارش داده بودم ولی الان فقط دسر وچیدن میوه ها و شیرینی هایی که شب قبل راین خریده بود و جمع وجور کردن خونه مونده بود ... نفسمو با حرص بیرون دادم و به سر تاسر سالن نگاه کردم کثیفی خاصی نداشت فقط یه وجب خاک روی همه چیز نشسته بود و روی عسلی جلوی تلوزیون پر بود از کتابای من و روزنامه های راین و پارکت های تیره ی خونه از شدت خاک چند درجه روشن تر شده بود !!! اول از همه کتاب ها و روز نامه هارو از روی میز برداشتم و به سمت اتاق ها حرکت کردم که چشمم به راین خورد که حاضر واماده به سمت در خونه می رفت یه دفعه همه ی کتاب ها و روزنامه هارو روی زمین وهوا رها کردم و با سرعتی که از خودم بعید می دونستم به سمت در دویدم و جلوش ایستادم ... راین با چشمای گرد شده نگاه ی به کتابها و روزنامه های پخش شده روی زمین انداخت بعد هم با تعجب و پرسش به من که با خشم جلوی در مثل نگهبان ایستاده بودم نگاه کرد ، با لحن حق به جانبی گفتم :

-کجا تشریف می برید ???

خنده ای کوتاه ی کرد و گفت :

-اوه چه بادب !!!

-بله معلومه که بادبم . از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد .

با لبخند کوچکی که روی لبش بود خونسرد گفت :

-خیل خوب بادب ولی من نیازی نمی بینم که به تو توضیح بدم .

با این حرفش دود از مخم بلند شد خودمو کنترل کردم که عصبی نشم ،مغرور توی چشماش نگاه کردم وباپوزخند گفتم:

-منم توضیح نخواستم . فقط خواستم یادآوری کنم که شما قول دادی توی کارای خونه کمک کنی .

رائین جا خورد اما زود به خودش اومد وگفت :

-من یادمه فقط قول دادم ظرفارو بشورم نگفتم کارای خونه رو هم می کنم !

با فکری که به سرم زد بدجنس شدم وبا خباثت بهش زل زدم وگفتم :

-ولی من یادمه که گفتمی کمکم می کنی ... ولی خوب تو مختاری که هرکاری می خوای بکنی همین طور که من مختارم ! پس عزیزم متاسفم که مامان جونت وخواهر عزیزت باید توی این خونه ی کثیف بیان ومیوه های نشسته بخورن .

وچشمکی سرخوشی بهش زدم وبی خیال از جلوی در کنار رفتم وروی اولین مبل خودمو پرت کردم ولم دادم ،با اینکه از درون درحال انفجار بودم اما تمام سعیمومی کردم که خونسرد جلوه کنم، رائین با عصبانیت روبه روایستاد وگفت:

-این مسخره بازی چیه که در میاری ؟؟؟؟

اخم کردم وحق به جانب گفتم :

-کدوم مسخره بازی؟!

-همین که می گی خونه رو تمیز نمی کنم !

از کوره در رفتم وگفتم :

-جناب کامروا من نکر بابت نیستم!!!! ...

رائین بیشتر اخم کرد وگفت :

-منم همچین حرفی نزدم ... ولی ...

وسط حرفش پریدم وگفتم :

-ولی چی ؟ ها ؟؟

رائین نفس عمیقی کشید وباز خونسرد گفت :

-افتاب چرا عصبانی میشی ؟ من بیرون کار دارم قول میدم کارمو که تموم کردم پیام خونه .

خنده ی بلندی کردم وگفتم :

-وای راس می گی ؟؟؟

وبعد با عصبانیت گفتم :

-می خوام نیای خونه ! اومدن یا نیومدن تو مهم نیست مهم اینکه من باید تنهایی این همه کار بکنم .

رائین چند لحظه چشماشو بست ونفس عمیقی کشید وبا همون چشمای بسته ولبخند حرص دراری گفت :

-باشه ،هرچی تو بگی ! فقط بدون خودت خواستی!

وبعد به سمت اتاقش رفت منم به خاطر به کرسی نشستن حرفم خر کیف شدم ولبخند پتو پهنی روی لبم جا خوش کرد اما یه کوچولو شک کردم که معنی خودت خواستی چی میشه ؟ اما زود بیخیال شدم که البته ای کاش نمی شدم !

تا کمر رفتم توی کابینت تا ببینم چی برای دسر درست کنم کرم کارامل ، شکلات ، ژله ویا ژله بستنی کدومشو باید انتخاب کنم ؟ یکیشو؟! یا اصلا از هر کدومش یه نوع باشه ؟.... من خودم عاشق کرم کارمل بودم اما مهتاب خوره ی شکلاته مامان وباباهم که کلا قهوه وکیکو ترجیح میدن ... اما نمی دونم خانواده ی راین چی دوست دارن !
-افتا!!!! ب !!!!-

با ترس سریع سرمو بلند کردم که با صدای بلندی به بالای کابینت خورد تنها عکس العملی که می تونستم نشون بدم هم از ترس وهم درد یه جیغ بلند بود !!!! روی زمین نشستم وبا دستم شروع کردم ماساژ دادن سرم از درد بغض توی گلو منشته بود که صدای خنده ی راین بلند شد با خشم به چشمای خندون وصورت خونسردش نگاه کردم ... من داشتم از درد می مردم اما اون فقط بلد بود بخنده ؟؟؟ بغضمو با اب دهنم قورت دادم وسریع از جام بلند شدم وخودمو جمع وجور کردم وبا عصبانیت گفتم :

-نمی تونی مثل ادم صدام کنی ؟؟؟

در حالی که سعی می کرد خنده اش رو بخوره گفت :

-من از کجا می دونستم که تو توی کابینتی ؟؟؟

وبا این حرف دوباره زد زیر خنده ...

با حرص به اطرافم نگاه کردم واولین چیزی که به چشمم خورد دستمالی بود که برای گرد گیری روی اپن گذاشته بودم دستمال رو برداشتم وبا حرص به سمت راین پرت کردم راین با یه دست دستمالو توی هوا گرفت وگفت :
-مرسی از لطفت عزیزم

بهش چشم غره ای رفتم وباز دولا شدم توی کابینت نمی دونم کی به این گفته بود خوشمزه ای !!! همه ی پودر هارو از کابینت بیرون اوردم بایه تصمیم انی گفتم همه ی اون دسر هایی رو که بلام رو درست کنم پودر ها رو روی میز چیدم وبه راین که به اپن تکیه داده بود وبالبخند ژکوندی منو نگاه می کرد گفتم :

-به جای اینکه به من خیره بشی برام از توی فریزر بستنی ساده رو بیار

وبدون اینکه منتظر جوابش بشم خودم به سمت کابینت دیگه ای رفتم تا برای درست کردن اینا کاسه بیارم فقط خدا خدا می کردم خوب از اب دریاد فکر نکنم سرجمع سه بار هم درست کرده باشمشون توی خونه ی ما اینکارا با مامان بود فقط گه گاهی مهتاب کمکش می کرد اب جوش هم از کتری برداشتم وشروع کردم به درست کردن روی تکه ای از بستنی اب جوش ریختم وبه راین دادم وگفتم :

-اینو هم بزن

وخودمم مشغول آماده کردن ژله شدم ... فقط یه دقیقه ازش غافل شدم تا همزن برقی رو بیارم اشپزخونه پرشده بود از بستنی اب شده با چشمای گرد شده به سمتش رفتم وگفتم :

-چی کار کردی ؟؟؟

لبخند ژکوندی تحویلیم داد وخونسرد گفت :

-هیچی فقط نمی دونم چرا فشار دستم یه لحظه زیاد شد ...

با حرص درحالی که دندون قروچه می کردم گفتم :

-مطئن نمی دونی؟؟؟ یه وقت خدایی نکرده از قصد که نبود؟!

لبخند پهنی زد و گفت :

-نه مطمئن باش . الان باز برات درست می کنم .

یا خدا باز می خواد چی کار بکنه ؟؟؟؟ سری پریدم سمتش و گفتم :

-ممنونم نمی خواد ...

بعد با حرص اضافه کردم :

-حداقل سبزی ها رو پاک کن .

وبعد خودم مشغول اماده کردن بقیه ی دسر شدم حالا علاوه بر خاک همه ی اشپزخونه چسبون هم شده بود ... مشغول درست کردن کرم کارمل بودم وهر از چند گاهی هم نگاهی به راثین می نداختم همه ی سبزی هارو بزرگ، بزرگ وکثیف پاک می کردومطمئن بودم سعی می کنه لج منو در بیاره با اینکه دلم می خواست می تونستم تا جون داره کتکش بزنم اما سعی می کردم خودمو اروم کنم همین که مجبورش کردم توی خونه بمونه خیلیه البته درسته که اینطوری کارمم بیشتر شد ولی به حرص دادن راثین می ارزید با صدای مبایل راثین از فکر در اومدم ودیدم که راثین مشغول حرف زدن با تلفنه بیخیال زیر نظر گرفتنش شدم و سرمو به کار خودم گرم کردم خیلی زود همه ی دسر هارو درست کردم قیافش که خوب شده بود فقط خدا میدونه که مزه وشکل سردشدش خوب ازاب درمیاد یا نه؟! همه ی دسر هارو توی یخچال چیدم وبا لبخند، نفس عمیقی کشیدم ودر یخچالو بستم وبه سمت سالن بر گشتم اما باچیزی که دیدم لبخند از روی لبم به کل محو شد فقط تونستم جیغ بزنم :

- راثیین!!!!!!

همه ی سبزی هارو سر تاسر خونه ریخته بود ودر حالی که دستاشو توی جیب گرمکنش کرده بود لبخند شطنت امیزی میزد که بیشتر حرصمو در میاورد واقعا که این مردا همشون بچه ان !!! با داد گفتم :

-چرا خونه رو این جوری کردی؟؟؟

لبخندش پهن تر شد و گفت :

-نمی دونم چرا ظرفش از دستم افتاد ...

این خودش نفهمه یا منو نفهم فرض کرده ؟ همه ی خونه رو سبزی بود اون وقت؟! نفسمو باحرص بیرون دادم و گفتم:

-برو بیرون ...

چند لحظه متعجب نگاهم کرد و گفت :

-چی ؟

اب دهنمو قورت دادم وبا نهایت خونسردیم گفتم :

-برو بیرون . تو که کمک نمی کنی حداقل بدتر نکن ...

حالم خیلی گرفته شده بود چی فکر می کردم چی شد در حالی که پشتمو بهش می کردم وبرای اولین بار بی توجه به غرورم گفتم :

-من توی خونمون دست به سیاه و سفید نمی زدم ولی الان ... مهم نیست کسیو نیاوردی تا کارارو بکنه ولی می تونستی خودت کمک کنی ... اگه نمی خواستی کمک هم بکنی دیگه به کارام اضافه نمی کردی ... بی توجه به راثین به سمت تلفن رفتم و شماره ی نگهبانی رو گرفتم :

-بله ...

-اقای اصف کامروا هستم لطفا برید برام سبزی خوردن بگیرید و بیارید بالا .
اقای اصف سریع گفت :

-چشم خانم چشم ، الساعه میرم می گیرم و میارم .

بیچاره چنان ذوق کرده بود که خدا می دونه تاحالا من انقدر ملایم باهاش حرف نزده بودم. تلفنو گذاشتم و نگاهی به سالن انداختم راثین هنوز هم متعجب وسط سالن ایستاده بود بازهم بهش توجه ی نکردم ناراحت بودم بیشتر از اینکه از راثین ناراحت باشم از خودم ناراحت بودم هیچ وقت نباید ازش کمک می خواستم . الان واقعا نمی دونستم باید از کجا شروع کنم ... اول جارو بزنم تا سبزی ها رو پاک کنم یا اول گرد گیری کنم ؟؟؟ نفسمو با حرص بیرون دادم و به طرف کمد انتهای راهرو که جارو برقی توش بود رفتم ... جارو برقی رو بیرون کشیدم و به سمت سالن رفتم ... راثین با دیدنم سریع اومد جلو و گفت :
-بده من جارو می کنم .

با خشم بهش نگاه کردم ... دارم خیلی خودمو کنترل می کنم که نزنم داغونش کنم! جارو رو به برق زدم و شروع کردم ... من واقعا به چی فکر کردم که تصمیم گرفتم همه ی کارا رو خودم بکنم ؟ درسته غذا رو درست نکردم ولی حداقلش این بود که به کارگرمایان می گفتم بیاد کمکم کنه ... همه جا رو تند تند جارو کشیدم تازه نگاهم به راثین خورد که داشت بی سرو صدا خاک وسایل رو می گرفت ... عصبی به سمتش رفتم و دستمالو از دستش گرفتم راثین با تعجب بهم زل زد عصبی تر از این بودم که به چیزی غیر از خالی کردن خودم فکر کنم با فریاد گفتم :
-نمی خوام کمکم کنی ... فقط لطف کن و تا شب گورتو گم کن ... منو بگو تورو ادم حساب کردم !
راثین از روی زمین بلند شد و با ناراحتی دهن باز کرد :

-افتاب ...

تندی گفتم :

-هیچی نگو ... هیچی نگو فقط برو ... مگه کار نداشتی ؟؟ مگه به خاطر بیرون رفتن این ادا هارو در نیاوردی ؟؟؟ پس برو ...

راثین خیلی اروم عقب گرد کرد و رفت چه راحت منو تنها گذاشت ، واقعا خیلی بی فکره ! منم شروع کردم پاک کردن میز ها اگه امید بود هیچ وقت تنهام نمی داشت اما راثین ... امید با همه ی مردهایی که می شناسم فرق می کنه مطیع و حرف گوش کن ... یه حسی از درونم بهم تشر زد : همچین خوبم نیست مرد حرف گوش کن باشه ها ؟؟؟ اون موقع فرقش بازن چیه ؟؟؟ مرد گاهی باید مردونگی داشته باشه ، زندگی هیچ وقت با چشم ، هرچی تو بگی زیبا نمیشه ... اون جووری خیلی زود از مردی که به جای اینکه توبهش تکیه کنی اون بهت تکیه می کنه خسته میشی با عصبانیت این افکارو پس زدم و به خودم گفتم : من هیچ وقت از امید خسته نمی شم ...

کار گرد گیری خونه تموم شده بود به سمت اشپزخونه رفتم تا طی بیارم و پارکتهارو تمیز کنم تازه نگاهم به راثین خورد مگه نرفته بود ؟؟؟ راثین بی سر و صدا روی میز اشپزخونه مشغول پاک کردن سبزی بود انقدر توی فکر بودم

که متوجه زنگ در نشده بودم ... بیچاره چقدر پشت سرش حرف زدم ... یه چیزی از درون قلقلکم میداد خوشم اومد از اینکه نرفت و تنهام نداشت .. یه حس جالب داشتم یه چیز عجیب همون حس درونی اینبار با پیروزی گفت : ببین این چه جالب تره ... چشم نمی گه به اجبار کاری نمی کنه به دلخواه میکنه ...

یه حس خاص داشتم که برای خودمم قابل درک بود هم از سرپیچیش خوشم اومد هم نه هم لجبازیشو دوست داشتم هم نه ... اگه به امید می گفتم نرو نمی رفت لازم به تهدید نبود بعد هم با کمال میل کمکم می کرد ویا حتی بیشتر کارارو خودش می کرد اما راثین از دستورم سرپیچی کرد مجبور به تهدیدم کرد باهام لجبازی کرد اما بعد وقتی دید واقعا کمک می خوام بی هیچ حرفی کمکم کرد ... واقعا نمی دونم چرا ولی اطمینان داشتم به راثین میشه مثل یه حامی نگاه کرد یکی که روی پای خودش و همین استقلالش باعث شد که بهش یه دید بهتری پیدا کنم اما به روی خودم نیاوردم هیچ وقت فکر نمی کردم از یه ادم که غرورمو له کرده وباهام لجبازی کرده خوشم بیاد ... !!! بدون هیچ حرفی بقیه ی کارارو به کمک راثین انجام دادم ساعت سه ونیم بعد از ظهر بود که زنگ در به صدا در اومد وراثین به سمت در رفت ... توی دلم درد بدی پیچید سریع روی مبل نشستم نگاهم به ساعت خورد ،حتما به خاطر معده ام بود من همیشه این موقع ناهار خورده بودم ... بایاد ناهار اه از نهادم بلند شد من هیچ فکری برای نهار نکردم ... با صدای راثین دستمو از روی دلم بر داشتم وبا اخم کوچکی بهش خیره شدم ،مظلوم پاکتی که دوتا ظرف غذا توش بود رو بالا آورد وگفت :

-بیا غذا بخوریم ... هم تو خسته ای هم من ... دیگه کارزیادی نمونده .

این کی غذا سفارش داده بود ؟؟؟ راثین راست می گفت فقط شستن میوه ها وچیدنشون با شیزینی ها مونده بود ... بعد از خوردن ناهار خود راثین سریع ظرفارو جمع کرد منم رفتم اتاقم تا کمی استراحت کنم درد دلم یه کم بیشتر شده بود فکرکنم چون غدامو تند خورده بودم اینطوری شده بودم یه قرص مسکن خوردم ورفتم حمام دیگه طاقت کثیفی خودمو نداشتم . بعد از حمام سری لباس پوشیدم ساعت پنج بود به سمت اشپزخونه رفتم که دیدم راثین تمام میوه هارو شسته وداره خشک میکنه بدون حرف شروع کردم به چیدن میوه ها بعد هم شیرینی ها رو توی سینی مخصوص چیدم ... دیگه کاری نمونده بود نفس راحتی کشیدم که راثین گفت :

-من میرم دوش بگیرم ...

وبه سمت اتاقش رفت ومنم لبخند محوی زدم واقعا خیلی بهم کمک کرده بود بعد از راثین منم به اتاقم رفتم تا کم کم اماد بشم ...

ساعت هفت و ده دقیقه بود که زنگ خونه به صدا در اومد رژم رو پر رنگ کردم ونگاهی به اطرافم انداختم دور تا دور اتاقم پر بود از عکس امید بدترین اتفاقی که امشب می تونه بیوفته اینه که یکی سر زده بیاد توی اتاقم نفسمو با حرص بیرون دادم واز اتاق بیرون رفتم یعنی واقعا ممکنه یکی بره توی اتاقم ؟؟؟ نگاهم به راثین خورد که جلوی در منتظر ایستاده بود پرسشی بهش نگاه کردم که خودش گفت :

-مامانت بود ...

سری تکون دادم ،خوشحالم که مامان زودتر اومده از یه طرف هم به کارام نظارت می کرد هم اینکه از بس به خاطر این دلدرد لعنتی مسکن خورده بودم خیلی بی حال شدم با این حال بازم درد رو احساس می کردم با صدای سلام بابا از فکر در اومدم وسریع دستمو از دلم برداشتم راثین سریع جلو رفت و با بابا دست داد وگفت :

-سلام پدر جون خیلی خوش اومدید ... بفرمایید داخل .

وکنار رفت وبا دست دیگه اش داخل رو به بابا نشون داد منم جلو رفتم وبا بابا روبوسی کردم وگفتم :

-خیلی خوش اومدید ...

وبعد هم با مامان ومهتاب روبوسی کردیم وبه همراه رائین به سمت پذیرایی هدایتشون کردیم بابا با نگاه دقیقی سرتاسر خونه رو دنبال می کرد البته حق داشت بعد از چهار ماه این اولین بار بود که اومده بود خونه ی من !!! البته از این موضوع اصلا ناراحت نبودم چون دوست نداشتم کسی توی این زندگی زیبایی که دارم سرک بکشه ! رائین کنار بابا روی مبل نشست وشروع کرد به خوش وبش کردن منم کنار مهتاب نشستم همون موقع مامان گفت :

-افتاب مادر ما زود اومدیدم که اگه کاری داری کمکت کنیما ...

بسم الله نقش بازی کردن شروع شد با این حال این یکی رو کم داشتم لبخند اجباری اما پهنی به رائین که داشت نگاهم می کرد زدم وگفتم :

-ممنونم مامان نیازی نیست ... نه اینکه رائین خیلی به فکر سلامتی منه برای همین کارگر گرفته بود اتفاقا تا پیش پای شما هم اینجا بیچاره خیلی زحمت کشید ...

بابا لبخند خوشحالی به لب آورد مامان هم با محبت به رائین که چشماش اندازه ی توپ تنیس شده بود نگاه کرد وگفت :

-دستت درد نکنه پسر من تو عمرش شاید یه بار بشقاب جابه جا کرده خوشحالم که انقدر به فکرشی ...

رائین لبخند شیطونی زد ومثلا با عشق به من نگاه کرد وگفت :

-خواهش می کنم این حرفا چیه من هر کاری می کنم فقط وفقط به خاطر خودمه چون اگه افتاب خار به پاش بره انگار به پای من رفته ..

بعد هم چشمک کوچولویی بهم زد که بیشتر حرصم گرفت ... بابام که انگار کلی از این حرف خوشش اومده بود گفت:

-خوشبخت باشید ...

رائین مودبانه به بابا نگاه کرد وگفت:

- ممنونم

من که دیگه حالم از این خودنمایی رائین به هم می خورد. مثلا خواستم بسوزونمش بدتر خودم سوختم . سریع از جا بلند شدم که باعث شد توی دلم قسمتی از کمرم تیر بکشه نفسم بند اومد ولی نباید خودمو لو میدادم دستمو مشت کردم وسریع گفتم :

-بیخشید من برم وسایل پذیرایی رو بیارم وسریع به سمت اشپز خونه رفتم ... وارد اشپزخونه شدم وپشتمو به

پذیرایی کردم نفسمو به سختی دادم بیرون دستمو روی دلم گذاشتم وسعی کردم بی اعتنا به دلدردم چای بریزم ... همون موقع مهتاب وارد اشپزخونه شد ودر حالی که ریز ریز می خندید گفت :

-داشتی الکی می گفتی؟؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم وگفتم :

-پس نه ، داشتم با عشق این حرفو میزدم ... پسر یه دیونه می خواست منو با این همه کار تنها بزاره ...

دیگه بقیشو نگفتم که چه بلایی سرم آورد ... مهتاب ریز خندید و گفت :

-معلوم بود ... راستی افتاب کاری نداری من بکنم ???

لبخندی به چهره ی مهربونش زدم و گفتم :

-چرا تو انقدر خوبی اخه ??? چرا اتفاقا کلی کار دارم پیش دستی هارو جلوی مامان وبابا بذار تا من چای بیارم ...

مهتاب خندید و گفت :

-این الان خرکنک بود ، نه ???

خندیدم و گفتم :

-افرین عزیزم ... از کجا فهمیدی ؟

مهتاب با خنده به سمت پذیرایی رفت منم چای ریختم اما تا خواستم ببرم زنگ در به صدا در اومد ... منم تصمیم گرفتم دیگه کلی چای بریزم با راثین مثل دفعه ی قبل به پیشواز مهمونا رفتیم رعنا و همسرش همراه با مامان وبابای راثین بودن با دیدن رعنا یاد حرف راثین در مورد پوست صورتش افتادم واقعا برنز شده بود بعد از روبوسی و سلام واحوال پرسى داخل شدن و شروع کردن با مامان وبابا و مهتاب سلام وعلیک کردن ... وقتی که نشستن مهتابو صدا کردم تا کارارو بکنه خودمم چای ریختم وبه پذیرایی رفتم راثین با دیدن من با شیطنت خندید و گفت :

-عزیزم چرا تو زحمت کشیدی ??? بده من تعارف می کنم ...

انقدر حرصم گرفته بود که حد نداشت اما برای اینکه کم نیارم گفتم :

-ممنونم عزیزم لازم نیست از صبح تا حالا تو همه ی کارارو انجام دادی ... چای دادن من که چیزی نیست ...

راثین سریع به سمتم اومد و گفت :

-این حرفا چیه خانمم وظیفمه

وبعد سینی رو از من گرفت حالم داشت از این عشقولانه بازی های الکی به هم می خورد اخه ادم انقدر ضایع ، اما انگار نظر بقیه با من فرق داشت چون همه با تحسین به ما نگاه می کردن منم لبخند پتو پهنی به همه زدم وکنار رعنا نشستم وبا مهتاب سر گرم بازی با باربد وصحبت کردن با رعنا شدم ساعت نه بود که یاد شام افتادم، از جا بلند شدم وبه سمت اشپز خونه رفتم دل دردم کمتر شده بود اما نه اینکه کاملا خوب بشه هی کم وزیاد می شد اصلا حال خودمو درک نمی کردم تلفن توی اشپزخونه رو برداشتم وشماره ی رستوران رو گرفتم وازشون خواستم غذارو بفرستند که صاحب رستوران هم گفت همین الان می فرسته من هم شروع کردم به اماده کردن وسایل باز دلدردم شدید شده بود وتمام بدنم از عرق سرد خیس شده بود به سختی خودم محکم نگهداشته بودم که نیوفتم وقتی مهتاب ورعنا اومدن توی اشپزخونه اوضاع من بدتر شد چون مجبور بودم هم به حرفای رعنا با دقت گوش کنم هم اینکه مواظب باشم یه وقت از صورتم درد معلوم نباشه کمرم در حال شکستن بود وتوی دلم بد جور تیر می کشید دیگه مطمئن شده بود از معده ام نیست ولی نمی دونستم این درد برای چیه ... گیج، گیج بودم ...

هرکاری کردم باز نتونستم خوب نقش بازی کنم ، رعنا با نگرانی در حالی که تزئینات روی سالاد رو می کرد گفت:

-افتاب جان حالت خوب نیست ???

هول شدم و گفتم :

-چرا ،چرا حالم خوبه ... چه طور ؟

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت :

-آخه رنگت خیلی پریده ...

مهربانم تند گفت :

-راست می گه با اینکه ارایش داری باز رنگ پریدگیت واضحه .

خنده ی الکی کردم که باعث شد توی دلم تیر بکشه بدون اینکه صورتمو جمع کنم به دروغ گفتم :

-آخه یه کم استرس دارم ... من تا حالا خودم به تنهایی مهمونی نگرفتم .

مهربانم با خونسردی گفت :

-چنان میگه استرس دارم انگار الان فسنجون بار گذاشته می ترسه خوب نشه ... خواهر من دوتا سالاد و چند تا

دسره دیگه ، که تازه الان ما داریم تزئینش می کنیم .. این کجا استرس داره ؟

رعنا زد زیر خنده منم با حرص به مهربانم چپ چپ نگاه کردم انگار فهمید چه گندی زده که دوباره تند گفت :

-البته خوب برای دفعه ی اول خوبه من اگه شوهر کنم فامیل شوهرمو همش رستوران دعوت میکنم ...

بعد هم سریع از اشپزخونه زد بیرون رعنا با خنده سری تکون داد و گفت :

-تو با این خواهر نیازی به خواهر شوهر نداری !

بعد دوباره خنده اش شدت گرفت با این که خیلی ناراحت شده بودم و غرورم جریحه دار شده بود اما از خنده ی

رعنا منم خنده ام گرفت که باعث بیشتر شدن دلدردم شد ، واقعا نمی دونم مهربانم به چی فکر کرد این حرفو زد ...

یعنی خواهر به این خنگی نوبره ... البته فکر کنم به خاطر گشتن زیاد با کامیه ...

غذا رو که آوردن با کمک مهربانم و رعنا توی ظرفا چیدیم از شدت دلدردم نمی تونستم رو پا بایستم برای همین روی

صندلی نشسته بودم ... هیچ وقت توی این چند سال که عمر کرده بودم فکر نمی کردم تا این حد طاقت درد کشیدن

رو داشته باشم ، البته بیشتر این طاقتم هم برای حفظ غرورم بود که یه وقت جلوی خانواده ی رانین کم نیارم با این

که معلوم بود خانواده ی حرف مفت زنی نیستن اما من افتاب بودم ، و توی هیچ شرایطی نباید کم میاوردم ... رانین

برای چیدن میز اومد کمکمون ، داشتم بشقابارو از روی اپن برمی داشتم تا ببرم روی میز ناهار خوری بزارم که رانین

جلومو گرفت وبا چهره ای درهم گفت :

-افتاب حالت خوب نیست ؟

اخم کوچکی کردم و گفتم :

-تو چی فکر می کنی ???

بشقابارو از دستم گرفت و گفت :

-باور کن نمی دونستم این جواری میشه

دلم به حالش سوخت اما به روی خودم نیاوردم ونگاهی به اطراف کردم با دیدن بابام که روی ما زوم کرده بود لبخند

ملایمی زدم و گفتم :

-بهتره فعلا بری چون بابام داره به ما نگاه می کنه .

رانین به اجبار سری تکون داد واز من دور شد ... میز شام رو که چیدیم لبخندی زدم و رو به همه گفتم :

-بفرمایید ..

بعد از من هم راثین شروع کرد به تعارف کردن همه دور تا دور میز نشستن وبا کلی تشکر شروع به خوردن کردن
حالم هر لحظه بد تر می شد اما چاره ای جز نقش باز کردن نداشتم تکه ای ژینگو توی بشقابم گذاشتم وکم کم توی
دهنم می داشتم همه مشغول خوردن بودن راثین سرشو به گوشم نزدیک کرد واروم گفت :

-چرا نمی خوری ???

به چهره ی نگرانش نگاه کردم یعنی خوردن ونخوردن من برایش مهمه ?? معلومه که نه داره برای حفظ ابروی
خودش می گه. نمی دونم چرا نارحت شدم ... شاید به غرورم برخورد که راثین بهم توجه ی نداره ... مثل خودش
اروم گفتم :

-حالم خوب نیست همینم دارم به اجبار می خورم ...

با صدای مادر جون نگاهم رو از راثین گرفتم مادرجون با شوخی ونگاه مهربون گفت :

-هی خانم خانما کم برای پسر یکی یه دونه ی من ناز کن .

بعد رو کرد به مامان من وگفت :

-فکر می کردم باید توی خواب ببینم که پسر من ناز دختری رو می کشه اما افتاب جون رویا ی منو به واقعیت تبدیل
کرد.

لبخندی به صورت مادر جون زدم ، چه دل خوشی داشت این ... با صدای ارومی که سعی داشتم لرزشش رو که به
خاطر درد بود پنهان کنم گفتم :

-شما لطف دارید مادر جون ...

پدر جون به پشت صندلیش تکیه زد وروبه من گفت :

-دستت درد نکنه دخترم خیلی خوشمزه بود .

-خواهش میکنم من که کاری نکردم .

پدرجون باز با محبت گفت :

-چرا کاری نکردی ??? من امروز همش نگران این بودم که یه وقت برات مشکلی پیش نیاد ... توهم مثل رعنا ی من
توی خونه گل سرسبد بودی ودست به سیاهو سفید نمی زدی ...

این دفعه راثین درحالی که با محبت به من نگاه می کرد گفت :

-بابا جون افتاب من توی این خونه هم، گل سرسبده ... اگه نباشه که توی این خونه زندگی نیست .

دلم یه لحظه با این حرفش یه جواری شد وجواب نگاهشو با لبخند دادم اما چند ثانیه بعد به خودم اومدم وسیخ

نشستم ... این حرکت من یعنی چی ??? با صدای رعنا به خودم اومدم که داشت به مهرباب می گفت :

-یاد بگیر،ببین چی می گه .

مهرباب با خنده گفت :

-خانم این راثین هنوز داغه ،بزار شش ماه بگذره اون موقع بهت میگم گل سرسبدو زندگیو این حرفا چیه ...

راثین با تشر رو به مهرباب گفت :

-اقا دوماد حواستو جمع کن یه وقت دیدی سالم از این خونه بیرون نرفتی ...

مهرباب با مسخره بازی پشت رعنا پنهان شد وگفت:

-گل سرسبد من بین خان داداش چی می گه ...

رنا با حرص به بازوی مهرباب مشت زد و گفت :

-حالا شدم گل سرسبد؟؟؟

با کلی شوخی و خنده ظرفارو جمع کردیم ورائین طبق شرطمون تمام ظرفارو با کمک مهرباب که جریمه شده بود شست منم باز یه مسکن دیگه خوردم چون دیگه کم کم داشتم بی طاقت می شدم شاید اغراق نباشه اگه بگم توی یه ساعت بیست بار رفتم دست شویی!!! بعد از شام رفتم تا قهوه بیرم یه فکری یه دفع به مغزم خطور کرد اول به خاطر دلدردم خواستم بی خیالش بشم اما بعد با یاد صبح دیدم نمی تونم از انتقامم بگذرم توی فنجون ها قهوه ریختم و همه رو منظم توی سینی چیدم با فکر تعارف این قهوه ها مو به تنم سیخ شد اما چه کنم که فکر انتقام اون سبزی و دسر از مخم بیرون نمی رفت قهوه ی مورد نظر رو گوشه ی سینی و دور از دسترس گذاشتم و برای حفظ ظاهر لبخند ژکوندی زدم و از اسپیزخونه بیرون اومدم ورائین با دیدن سینی سریع بلند شد و گفت :

-بده به من ، من تعارف می کنم

و بعد اروم گفت :

-تو حالت خوب نیست بهتره بشینی ...

بدجنس نگاهش کردم ، کور خوندی عمرا اگه دلم به حالت بسوزه ... لبخندمو کمی پهن تر کردم و گفتم :

-نه عزیزم تو ظرفا رو شستی خسته ای من خودم تعارف می کنم و بعد بی توجه از کنارش گذشتم و با بدبختی شروع به تعارف کردن قهوها کردم فقط خدا خدا می کردم میل به خوردن قهوه داشته باشه به آخرین قهوه که رسید نفس راحتی کشیدم و به سمت رائین رفتم و سینی رو جلوش گرفتم و رائین لبخند مهربونی بهم زد و قهوه رو بر داشت و گفت :

-ممنونم عزیزم ... زحمت کشیدی .

توی دلم جشنی به پا کردن بیا و بین، بخور اقا رائین، حالا منو اذیت می کنی ؟؟؟ روی مبل تکی که تقریبا رو به روی رائین بود نشستم و در حالی که دلموازدرد گرفته بودم به رائین زل زدم همه شروع کردن به خوردن قهوه هاشون رائین هم فنجونو برداشت و در حالی که به حرفای مهرباب گوش میداد به لبش نزدیک کرد شمارش معکوس من رو به اخر بود که بالاخره فنجون رو به لبش نزدیک کردن همانا و سلفه های شدید هم همانا به سختی جلوی خودمو گرفتم که نخندم صورتش مثل لبو شده بود مادر جون با نگرانی گفت :

-مادرچی شد ؟؟؟

رائین در حالی که به زور لبخند میزد گفت :

-چیزی نیست پرید توی گلوم .

با بدجنسی گفتم :

-رائین جان کمی از قهوه ات بخور خوب می شی ...

مامان بیچاره ای منم از همه جا بی خبر تایید کرد :

-اره رائین جان ... یه کم دیگه بخور .

رائین در حالی که با حرص و عصبانیت به من زل زده بود گفت :

-ممنونم مادر جون ولی خودم همین جوری خوب میشم ...

قهقهه ام رو کنترل کردم وبا زمزمه رو به راین گفتم :

-خوردی عزیزم ... تند که نبود ؟؟؟

از چشماش ایش میزد بیرون وکاملا معلوم بود که اگه جا داشت بلند می شد جلوی همه خفه ام می کرد ...
خوانواده ها بعد از دو، سه ساعت تصمیم به رفتن گرفتن که واقعا با این کار منو خوشحال کردن چون دیگه از درد
قدرت نشستن هم نداشتم همه ی توانم رو برای لحظه های اخر جمع کردم وبلند شدم تا بدرقه شون کنم کنار در
راین اروم زیر گوشم گفتم :

-افتاب جان می بینی ... خانواده ها دارن میرن حالا من می مونم وتو ... هوای خودتو داشته باش .
انقدر حالم بد بود که قدرت جواب دادن هم نداشتم از شانس خوبم همون موقع بابا صدام کرد ومنو به گوشه ای برد
وگفت :

-دخترم از صورتتون پیداست که چقدر همدوست دارید ... من الان واقعا از شرایطی که برات گذاشتم راضیم وفکر
می کنم وقتشه که دلایل منو هم برای این کار بدونی ... فردا حتما بهم زنگ بزن باید باهات حرف بزنم .
از دلدرد وکمردرد انقدر بیتاب وکم حوصله شده بودم که معنی هیچ کدوم از حرفای بابا رو نفهمیدم فقط سر تکون
می دادم باباهم انگار فهمید یه دردی دارم چون ادامه نداد فقط گفت :
-یادت باشه من منتظرم .

بعد هم به سمت بقیه رفت بالاخره بعد از نیم ساعت همه رفتن .منم بدون هیچ مکثی به اتاقم رفتم وبا همون لباس
پریدم روی تختم ، انگار با خوابیدن دردم بیشتر شد پاهامو توی دلم فشار می دادم تا شاید این درد لعنتی کمتر بشه
این چندتا مسکن با این که زیاد دردمو تسکین نداده بود اما باعث خواب الودگیم شده بود با کلی بدبختی تونستم
بخوابم ...نزدیکای سحر با درد بدی از خواب پریدم دردم انقدر شدید بود که حتی نمی تونستم تکون بخورم از
چشمام همین طور اشک جاری بود حتی توان فریاد هم نداشتم صدای خودمو خودم هم نمی شنیدم احساس می
کردم لحظات اخر عمرمه ... هیچ وقت این جوری معده درد نگرفته بودم بدنم پر بود از عرق سرد هم گر می گرفتم
هم لرز داشتم موهام به صورتم چسبیده بود ودردم به ستون فقراتم رسیده بود دیگه طاقت این همه درد رو نداشتم
باید یه جوری خودمو به راین می رسوندم توی اوج بدی حالم به فکر این بودم که نخواد ازم انتقام بگیره ... با هزار
بدبختی دستمو به اباژور رسوندم وبا اخرین توانم به زمین پرتمش کردم که با صدای بلندی روی پارکت ها افتاد
و شدت اشک منم بیشتر شد هم برای دردم هم برای اینکه نکنه برای راین مهم نباشم واون نیاد سراغم توی همین
فکرا بودم که در اتاقم به شدت باز شد وصدای نگران راین توی اتاق پیچید :

-افتاب ...

فقط تونستم ناله کنم راین سریع چراغو روشن کرد وبدون توجه به اتاقم به سمتم دوید با دیدن من رنگ از
صورتش پرید وسریع دستشو روی پیشونیم گذاشت وعصبانیت داد زد :

-تو چرا انقدر داغی ؟؟؟ افتاب ؟؟؟

با صدای ضعیفی همراه با بغض وگریه گفتم :

-کمک ، دارم ... دا .. رم ... می ... میرم ...

راین با عصبانیت داد زد :

-خفه شو ... انقدر چرند نگو ... کجات درد می کنه ؟؟ ها ؟؟؟

معلوم بود خیلی ترسیده و حال خودشم خوب نیست نفسم دیگه از درد بالا نمیومد با زجه و بریده بریده گفتم :

-د .. دل .. دل ...

ودیگه چیزی نفهمیدم

با درد بدی توی شکمم چشمامو از هم باز کردم ، نور شدیدی توی چشمم افتاد چشمامو سریع بستم واروم اروم بازش کردم اطرافم همه سفید بود بوی الکل توی بینیم پیچید دستمو بلند کردم تا بینیمو بگیرم اما سوزش بدی رو روی دستم حس کردم واروم ناله ای کردم که صدای اشنایی رو از کنارم شنیدم :

-به هوش اومدی ???

به سمت صدا نگاه کردم راین بود که با موهایی اشفته،چشمای سرخ وبا نگرانی به من خیره شده بود با بی حالی گفتم:

-من کجام ...

و حرف زدمن همانا و درد شدیدی که توی دلم پیچید هم همانا با ناله گفتم :

-من چمه ??? چرا انقدر حالم بده ???

به دستم اشاره کردم و گفتم :

-سرم برای چی به دستمه ...

خیلی ترسیده بودم اما به زور خودمو کنترل کردم که گریه نکنم ... راین با مهربونی به چشمای من خیره شد و گفت :

-اروم باش ، چیزی نشده فقط یه سؤال تو دیروز چه جوری اون همه دردو تحمل کردی ???

اروم گفتم :

-من همیشه معده درد می گیرم

راین خنده ی کوتاهی کرد و گفت :

-هر چقدر هم که معده ات درد بگیره باز به این شدت نیست ...

با ترس بهش خیره شدم که اروم وبا لبخند گفت :

-چیز خاصی نبود فقط اپاندیست رودر آوردن .

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم با بغض گفتم :

-من ... عمل ... کردم بعد تو می گی چیز خاصی نیست ؟

راین روی صندلی کنارم لم داد وبا بدجنسی بهم نگاه کرد و گفت :

-برای این می گم چیز خاصی نیست چون حد اقل پنجاه درصد مردم این عملو می کنن. ترس که نداره خانم کوچولو

بعدهم خنده ی خبیثانه ای کرد و گفت :

-اینم عاقبت کارت از بس منو اذیت کردی خدا این بلا رو سرت آورد ...

وحشت کرده بودم وبی توجه به حرفای راین گفتم :

-مامانم ???

راین نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

-ساعت تازه هشت صبحه ... فکر کردم مامان وبابات گناه دارن بیدارشون کنم الان میرم بهشون زنگ میزنم ...

واز روی صندلی بلند شد در حالی که با دست موهاشو صاف می کرد گفت :

-دیشب از بس هول شده بودم یادم رفت موبایلم رو بردارم ...

و به سمت در رفت تازه نگاهم به شلواری گرم کن و تیشرتش افتاد. کی فکرشو می کرد یه روز راین با این قیافه از

خونه بره بیرون؟؟؟ با فکری یه دفع گفتم :

-نه...

راین متعجب بهم نگاه کرد و گفت :

-چی نه؟؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-به ماما اینا زنگ زن ، ماما اگه بفهمه کلی نگران میشه ... بعد هم ... خودت خوب میدونی که زشته بعد از چهار

ماه دعوتشون کردیم خونمون اون وقت فرداش پامون به بیمارستان باز شده ...

راین به ستم اومد وبا ابروهای بالا رفته گفت :

-یعنی نمی خوای کسی بفهمه ؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و درحالی که خودمو بالا تر می کشیدم گفتم :

-من تشنه .

راین سری تکون داد و گفت:

-باید برم به دکترت بگم بیاد گفت وقتی به هوش اومدی صداس کنم ... وقتی اومد ازش می پرسم که می تونی اب

بخوری یا نه !؟

راین از اتاق بیرون رفت وبعد از چند دقیقه با خانم دکتر مسنی به اتاق بر گشت دکتر با دیدن من لبخندی به لب

اورد و گفت:

-چه طوری زوج مرد خوشبخت ؟

با تعجب به راین که لبخند به لب منو نگاه می کرد نگاه کردم واروم از دکتر تشکر کردم ، دکتر درحالی که ماینه ام

می کرد گفت :

-دختر تو چی کار کردی با این شوهرت که من بعد از سی سال هنوز موفق به انجامش نشدم؟؟؟

متعجب گفتم :

-بیخشید متوجه نمی شم؟؟؟

دکتر با لبخند چشمنکی بهم زد و به راین اشاره کرد و گفت :

-شوهرت دیشب توی بیمارستان نعره میزد ...

راین دستپاچه وبا اعتراض گفت :

-خانم دکتر !

اما دکتر بهش محل نداشت وبا خنده ادامه داد :

-نزدیک بود که حراست بیمارستان بیرونش کنه از بس داد و بی داد کرد ... تو رو بغل گرفته بود و سرتاسر

بیمارستان می دوید وزنم زنم می کرد ... دیگه اخرش به زور تورو از بغلش جدا کردیم من یکی که به شخصه فکر

کردم حتما خدایی نکرده مردی که این جواری می کنه نگو فقط خانم خانما بیهوش شده

چشمای من اندازه ی توپ تنیس شده بود وبه راثین که شکل لبو شده بود خیره شده بودم یعنی واقعا برای من این کارارو کرده ؟؟؟ نه بابا فقط نقش بازی کرده! اخه کی اینجا بوده که براش نقش بازی کنه ؟؟؟ گیج بودم نمیدونم چرا انقدر دلم می خواست نگرانم باشه واقعا خودمم نمی دونستم چمه ! با صدای دکتر به سمتش بر گشتم در حالی که اخم تصنعی کرده بود گفت :

-همه ی پرستارا به این زن اپاندیس عمل کرده حسودی میکنن ... دختر تو که میدونی شوهرت انقدر خاطرت رو می خواد چرا این همه دردو تحمل کردی ودم نزدی ؟؟؟ تازه برای من مسکنم خورده ...

برای این که پیش راثین وبازیگریش کم نیارم اروم ومثلا باخجالت گفتم :

-اخره نمی خواستم نگرانم کنم ... بعد هم من خودم معده درد دارم اون موقع هم فکر می کردم درد از معده . دکتر خنده ای کرد وگفت :

-پس جفتتون از دست رفتید؟؟؟

وبعد رو کرد به راثین وگفت :

-پسرم خانومتون بهتر تا عصر اینجا بمونن بعد مرخصش می کنیم .

راثین سری تکون داد ودکتر رو تا دم در اتاق بدرقه کرد بعد از رفتن دکتر با بی حالی خودشو روی صندلی ولو کرد وگفت :

-بفرما افتاب خانم تا عصر اینجا افتادیم ...

از طرز حرف زدنش خندم گرفت در حالی که می خندیدم با ناراحتی گفتم :

-من اینجا افتادم تو می تونی بری

اخم تصنعی کرد وگفت :

-نشد دیگه من رفیق نیمه راه نیستم باهم اومدیم باهمم میریم

این حرفش شاید با یه لحن ساده وبدون قصد بود اما برای من خیلی ارزش داشت !!! لبخند عمیقی به چهره ی خسته اش زدم وگفتم :

-قبول تو رفیق نیمه راه نیستی ... ولی خوب منم که شمر نیستم ،از صورتت خستگی می باره بهتره بری خونه استراحت کنی بعد عصر بیای دنبالم ...

خودشو کمی روی صندلی پایین کشید وچشماشو روی هم گذاشت وگفت :

-من اینجوری راحتم .

از غدیش لجم گرفت وبا حرص گفتم :

-ولی من ناراحتم ...

نذاشت حرفمو ادامه بدم چشماشو باز گرد وبا لحن جدی که توش هیچ شوخی نبود نگاهم کرد وگفت :

-دارم میگم اینجوری راحت ترم ...

وبعد چشماشو روی هم گذاشت وبا حرص وعصبانیت والبته صدای ارومی که به زحمت شنیدم گفت :

-شما زنا هیچ وقت نمی فهمید

بهش رو دادم پرو شد با عصبانیت گفتم :

-خودت نفهمی ...

رائین بدون توجه به من تکونی خورد منم خودمو پاینتر کشیدم تاراحت تر بخوابم تازه یادم افتاد چقدر تشنمه ،بی ادب بهم یه لیوان اِلم نداد ... انقدر مغرور بودم که برای بار دوم ازش در خواستی نکنم !!!

ظهر رائین با همون لباسای قشنگش رفت برام از بیرون دل وجگر خرید و منو کلی خندوند که با عث شد ناراحتی صبحمو فراموش کنم امروز به این نتیجه رسیدم که توی زندگی به جای عشقولانه بودن هم میشه خوش بود خندید مطمئنا اگه امید بود هیچ چیز اینجوری پیش نمی رفت از همون شب که می فهمید حالم بده منو می برد بیمارستان بعد هم کلی لوسم می کرد وبرام غصه می خورد نمی دونم چرا امید هیچ وقت منو ناراحت نمی کرد ؟؟؟ اصلا رائین وامید دوتا قطب مخالف هم بودن ومن وسط این قطب منفی ومثبت گیر افتاده بودم ... گاهی فکر می کنم این خوبه یا نه ؟؟ که بعد مطمئنا می گم نه خوب نیست من هیچ وقت از کشمکش خوشم نمیومده ... واینکه من دعوا وشیرینی اشتی بعدشو به زندگی که همش اروم وبدون هیجانه ترجیح میدم حتما باید با امید درباره ی این موضوع صحبت کنم !! عصر خانم دکتر باز به دیدنم اومد وبر گه ی ترخیصو امضا کرد ورائینم دنبال کارای ترخیصم رفت اروم اروم شروع به آماده شدن کردم هنوزم دلم درد می کرد ولی خوب این خیلی قابل تحمل تر بودتا درد دیشبم با تقه ای که به در خورد آخرین دکمه ی مانتویی که رائین نصف شب برام برداشته بود رو بستم وبه در خیره شدم رائین با لبخند وارد شد وبر گه ی ترخیصو کمی تکونش داد وگفت :

-ضعیفه بزنی بریم خونه که دلم بد جور هواشو کرده ...
اروم خندیدم وخواستم بلند شم که رائین یه دفع گفت :

-نههههه ...

با تعجب بهش نگاه کردم سریع از اتاق بیرون رفت ودر حالی که می خندید با صندلی چرخداروارد شد با حرص گفتم:

-پاندیس عمل کردم پام که چیزیش نیست ...

باباجنسی ابرویی بالا انداخت وگفت :

-برات خوب نیست زیاد راه بری ،دوراه داری ... اولی اینکه با این صندلی بیای ... دومی هم چشمکی بهم زد وگفت :

-من بغلت کنم .

وسریع زد زیر خنده با اخم گفتم :

-رو اب بخندی

با حالت نمایشی لبشو گاز گرفت وگفت :

-خدا نکنه زن ، خجالت بکش ...

با تاسف براش سری تکون دادم واروم روی صندلی چرخدار نشستم رائین هم از پشت هولم داد وتا جلوی ماشین بردم . با کمک رائین توی ماشین نشستم رائین هم با سرعت رفت وصندلی رو تحویل داد و بعد سوار ماشین شدوراه افتاد وبا خنده گفت:

-دقت کردی منو تو چقدر خوشتیپییم نگاهی به مانتوی طوسی وشال قرمز وشلووار تو خونه ای مشکیم ودمپایی

پلاستیکی بیمارستان انداختم وزدم زیر خنده ودستمو به دلم گرفتم تا کمتر درد بگیره وگفتم :

-جای کامی خالیه اگه اینجا بود حتما برامون دست می گرفت ...

رئینم در حالی که می خندید تایید کرد و گفت :

-واقعا الان جون میده منو تو با این تیپامون بریم خزپارتی اونم با کامی

بعد از کلی مسخره بازی به خونه رسیدیم و به پارکینگ رفتیم واز اونجا با کمک رئین به طبقه ی خودمون رفتیم ،تازه یاد دیشب افتادم که بابا موقع بر گشت بهم یاد اوری کرد که برای موضوعی حتما باهاش تماس بگیرم وبرم پیشش اما من با این وضعم که نمی تونم برم پیش بابا ... باید یه جوری بابا ومامن رو دور سر بگردونم ...
رئین منو تا اتاق برد وکمکم کرد تا بشینم ومانتو وشالمو در بیارم ،من واقعا امروز مدیون رئین بودم که منو توی اون شرایط تنها نداشت مطمئنم که می تونه برام دوست خوبی بشه ... رئین در حالی که مانتو وشالم دستش بود با لبخند گفت :

-خوب من اینارو کجا بذارم ???

وبعد یه دفعه به سمت کمد بر گشت که سرجاش میخکوب شد وسیخ ایستاد با تعجب صداش کردم :

-رئین ??? ... را ئین ؟!با توام کجایی ??

رئین یه دفعه با صورت برزخی وچشمای عصبانی به سمتم بر گشت وبا دست اشاره ای به دیوار اتاق کرد با گیجی به دیوار اتاق نگاه کردم و تازه فهمیدم چی شده !!!

نمی دونم چرا ولی کمی ترسیدم وحس عذاب وجدان سرتاسر وجودمو گرفت اب دهنمو قورت دادم وبا لحن ملایمی گفتم :

-رئین !!! من

با صدای فریاد گونه وپر از خشم رئین از جا پریدم :

-افتاب ... نمی خوای تمومش کنی ???

واشاره ای به عکسا کرد و گفت :

-این مسخره بازی ها چیه ??? ها ??? نمی گی یکی بیاد توی این اتاق من چه خاکی تو سرم باید بریزم ??? افتاب شاید تو ابروت ، غرورت ،مامان و بابات یا من برات مهم نباشه ولی من همه ی اینا برام مهمه نمی خوام انگ بی غیرتی بخورم ... نمی خوام پس فردا بابام تو صورتم نگاه نکنه و اسمی ازم نبره ... افتاب فقط یه بار محض رضای خدا فقط یه بار به غیر از خودت واین بچه بازی ها به بقیه هم فکر کن ... من با این یارو (اشاره به عکس امید) کاری ندارم هر جا که دلت می خواد عکسشو بزار حتی شبا بغلت بگیر بخواب تا عقده هات خالی بشه برای من مهم نیست ... ولی جلوی چشم کسی نزار ... نزار فکر کنن رئین کامروا دختر عموشو به یکی از همون جنس دخترا فروخت؛ بزار حداقل این چند وقت که باهمیم با ابروی هم دیگه بازی نکرده باشم ... بزار این بازی به خوبی تموم بشه ... هم به نفع من هم تو ...

با چشمای گرد شده وپر بغض بهش خیره شده بودم رئین خسته چشماشو روی هم گذاشت دستی توی موهای اشفته اش کشید وبا صدای اروم وخسته ای ادامه داد :

-افتاب منو تو قرار بود توی این بازی یار هم باشیم نه رغیب هم ...

چشماشو باز کرد وناراحت توی چشمای بغض دار من خیره شد وگفت :

-قرار بود پشت هم باشیم نه روبه روی هم ... ولی هر چی می گذره انگار بازی ما داره از هم جدا میشه ... منو تو به جای اینکه رفیق هم باشیم شدید رقیب هم . الان دیگه رو به روی همیم بدون اینکه خودمون بخوایم ... می دونی افتاب گنج شدم ، هیچ چیز جز برنامه نیست ... همه چی شده بچه بازی ... من هیچ وقت از بازی کردن خوشم نمیومده ... ولی الان با یه اشتباه افتادم توی اوج بازی ...

وبعد به سمت در رفت اما کنار در ایستاد ومانتو وشالم که توی دستش مچاله شده بود رو گوشه ی اتاق پرت کرد و با سرعت از اتاقم خارج شد بغض و فریاد همه ی وجودمو گرفته بود انگاری خنده به من نیومده ! اشکام دونه دونه سرازیر شد چرا بهش چیزی نگفتم ؟؟؟ چرا جلوش کم اوردم ؟؟؟ یعنی اون درست می گه ؟؟؟ چی رو ؟؟ خودمم نمی دونم فقط میدونم درست میگه اشتباه کردم ، قبول دارم، نباید عکس امید رو به دیوار میزدم درسته که اون منو دوست نداره اما من باید به فکر ابروش باشم ،باید حرف قلبم تیر کشید ،چرا اون نباید منو دوست داشته باشه ؟؟؟ در حالی که اشکام شدت گرفته بود سر خودم فریاد کشیدم چرا انقدر مغروری هااا چرا همه باید بخوانت ؟؟؟ تو الان باید خدارو شکر کنی که دوستت نداره اگه .. اگه دوستم داشت بعد از رفتن من خیلی ضربه می خورد ... خدایا ... ممنونم که دوستم نداره گریه ام اوج گرفت اشک شوق بود یا ناراحتی ؟؟؟ نمی دونم !!! نگاهم به عکس امید خورد با ناراحتی وصدای که از حق هق شکسته شده بود گفتم :

-همش تقصیر تو امید ... اگه نمی رفتی ، اگه با بابا حرف میزدی ، اگه رو قسم من پا میزاشتی وبر می گشتی اگه اونقدر برام عزیز نبودی هیچ وقت راثین ناراحت نمی شد هیچ وقت ...

صدای خوش طنین پیانو از سالن بلند شد ... حتما راثین داشت میزد به افکار خودم خندیدم مگه غیر از راثین کس دیگه ای هم هست ؟؟ این اولین بار بود که جلوی من پیانو میزد ... چرا دلم می خواست الان بیرون از این اتاق وپشت این دیوار لعنتی بودم واز نزدیک می دیدمش افکارم با صدای جذاب وخوش مردی از هم پاشید ومن مبهوت به دیواره ی تخت تکیه داده بودم :

از من بگریزید که می خورده ام امروز
با من منشینید که دیوانه ام امشب
ترسم که سر کوی تو را سیل بگیرد
ای بیخبر از گریه ی مستانه ام امشب
یک جرعه ی آن مست کند هر دو جهان را
چیزی که لبث ریخت به پیمانه ام امشب
بی حاصلم از عمر گرانیامیه فروغی
گر جان نرود در پی جانانه ام امشب
دلم گرفت از آسمونهم از زمین، هم از زمون، تو زندگیم چقدر غمه
دلم گرفته از همه،ای روزگار لعنتی
تلخه بهت هر چی بگم،من به زمین و آسمون
دست رفاقت نمی دم ،امشب از اون شباست که من
دوباره دیوونه بشم،تو مستی و بیخبری
اسیر میخونه بشم،امشب از او شباست که من

دلم می خواد داد بزمن، تو شهر این غریبه ها
دردمو فریاد بزمن، دلم گرفت از آسمون
هم از زمین، هم از زمون، تو زندگیم چقدر غمه
دلم گرفته از همه، ای روزگار لعنتی
تلخه بهت هر چی بگم، من به زمین و آسمون
دست رفاقت نمی دم
از این همه دربه دری
تو قلب من قیامته، چه فایده داره زندگی
این انتهای طاقت، از این همه در به دری
دلم رسیده جون من، به داد من نمی رسه
خدای آسمون من، دلم گرفت از آسمون
هم از زمین، هم از زمون، تو زندگیم چقدر غمه
دلم گرفته از همه، ای روزگار لعنتی
تلخه بهت هر چی بگم، من به زمین و آسمون
دست رفاقت نمی دم
دلم گرفته : معین

چند ساعتی بود که مات و مبہوت فقط به رو به روم زل زده بودم دیگه اشکی برای ریختن نداشتم از هر موقع دیگه
بی هویت تر و گنگ تر بودم هیچی نمی خواستم ،هیچ کس رو نمی خواستم ، زمینو اسمونو هیچی هیچی همه برام
از مفهوم افتاده بودن حتی اسم خودمم نمی دونستم ... هیچ وقت تا این حد گنگ نبودم دلیل گنگیم چی می تونست
باشه؟؟ مخم انقدر شلوغ بود که من از شلوغیش احساس می کردم خالیه ... دلم کم و بیش درد می کرد و دهنم از
خشکی تلخ شده بود یہ چیزی توی زهنم بالا و پایین می شد که توی این گیجی و گنگی باز می تونستم تشخیص
بدم یہ چیز واضح که تازه توی خودم کشفش کرده بودم طرفی از من اونو می خواست و طرف دیگه اونو رد می کرد
انقدر درگیر بودن و نبودن ، بودم که ترجیح دادم ندید بگیرمش واز ذهنم محوش کنم حتی درست نفهمیدم چی بود
فقط فهمیدم نمی خوامش حس بدی بهم می داد یہ حس غم ... من همین طوری هم غمگین بودم !!! با تقه ای که به
در خورد از جا پریدم همه ی افکارم مثل اینکه دود شده وبه هوا رفته بود ولی اثارشون به صورت سردرد بدی توی
سرم موندگار شد در حالی که دستمو به سرم می گرفتم با زبون نیمه خشکم لبای خشکمو خیس کردم وبا صدای
گرفته ای گفتم :

-بیا تو ...

در به ارومی باز شد واول از همه یہ سینی وارد اتاق شد که باعث شد بوی کباب برگ توی مشامم بییچه از گرسنگی
حالت تهوع بهم دست داد ... راثین اروم وارد اتاق شد بدون اینکه به من نگاه کنه سینی رو روی تخت گذاشت ولبه
ی تختم نشست سرشو پایین انداخت ومیون دودستش گرفت از موهای خیس ولباسای عوض کرده اش معلوم بود
حمام بوده ... خوش به حالش منم به یہ حمام واقعا نیاز داشتم ، حالم داشت از خودم بهم می خورد یہ حساس عجیبی

داشتیم احساس می کردم به همه ی تنم وزنه وصل کردن ... با صدای راین نگاه حسرت بارمو از موهای نم دارش گرفتم وبه نیم رخ صورتش که درهم وغمگین بود دوختم با صدای گرفته ای گفت :

-افتاب .. من منظوری نداشتم ... فقط کمی عصبانی بودم .. نمی خواستم سرت داد بزnm

نمی دونم چرا ولی نمی خواستم این بحث ادامه پیدا کنه با اینکه نصفی از وجودم اونو خطا کار می دونست نصف دیگه اش هم خودمو مقصر می دونست ونصفه ی دومی پیروز شده بود چون تصمیم داشتم عکسای امید از دیوار بر دارم نمی خواستم باعث ناراحتی راین باشم ... برای اینکه یه وقت فکر نکنه به خاطر بیماریم کم اوردم ومحتاجشم با غرور گفتم :

-دیشب بابا گفت کارم داره ، وباید بهش زنگ بزnm وبرم دیدنش ... ولی من با این شرایط نمی تونم به دیدن بابا برم البته تا زمانی که کاملاً خوب بشم ... باید یه چیزی بهشون بگم اما مخم کار نمی کنه ...

راین با لبخند مهربان وچشمای غمگینی به من نگاه کرد توی چشماش ناراحتی موج می زد اما لبخند روی لبش بیشتر به چشم می خورد واین لبخند شاید برای اینکه بحثو عوض کردم شاید هم اروم وشمرده گفت :

-بهتره تو شامتو بخوری یه کم انرژی بگیری شامت که تموم شد بهت می گم چی به بابا بگی ...

سرمو تکن دادم واروم با چنگال تکه ای از کباب رو کندم اما هنوز به دهانم نگذاشته بودم که به راین گفتم :
-تو نمی خوری ؟؟؟؟

راین با مهربونی موهامو بهم ریخت وگفت :

-چرا سهم خودمو گذاشتم توی اشپزخونه اگه می خوای بیارم باهم بخوریم ؟؟؟

غرورم دیگه اجازه نمی داد بیشتر از این خوب بر خورد کنم برای همین با غرور گفتم :

-نه نیازی نیست من تنهایی رو ترجیح می دم ...

با خنده از جا بلند شد ودر حالی که دماغمو بین انگوشتاش گرفته بود وفشار میداد گفت :

-اما من دوست ندارم تنها غذا بخورم ...خانم اجازه می دی مزاحمتون بشم وبا شما شامم رو نوش جان کنم ؟؟؟

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت اما سعی کردم خودمو جدی نشون بدم کمی خودمو با سختی روی تخت جابه جا کردم و جدی گفتم :

-برای من فرقی نمی کنه ... هر جور راحتی !!!

با شیطننت نگاهم کرد وتکرار کرد :

-هر جوری ؟؟؟

مطمئن سر تکون دادم وگفتم :

-البته ...

خندید وبا لحن بدجنسی گفت :

-بعدا سر فرصت نشونت می دم !!

واز اتاق خارج شدو بعد از چند دقیقه با ظرف غذای خودش بر گشت ورو به روی من روی تخت نشست از اینکه

اینجا بود وباز مهربون بود اشتها زیاد تر شده بود وبا میل کامل غدامو می خوردم اما معلوم بود راین داره از یه

چیزی عذاب می کنه چون اصلاً نگاهشو به جز صورت من وظرف غذاش به چیز دیگه ای نمی انداخت ... باورش یه

جورایی برام سخت بود که راثین رو این همه غیرتی بینم یعنی واقعا روی امید این همه حساس بود ؟؟؟ این همه غیرت اونم برای زن صوریش ؟؟؟

بعد از خوردن غذا راثین از توی کمدم بهم یه دست لباس راحتی داد وسینی غذا رو از اتاق بیرون برد تا من راحت لباسمو عوض کنم بعد از عوض کردن لباسم به اتاق اومد وموبایلمو به سمتم گرفت وگفت :
-بفرما افتاب خانم اینم گوشی شما ... با پدر گرام تماش بگیرید وبگید به خاطر ماموریتی که کامی بهت داده
مجبوری برای چند هفته بری به شهر دیگه ای و نمی تونی به دیدن پدرت بری وقتی بر گشتی حتما بهش سر میزنی !!

با دودلی نگاهی به گوشی وراثین انداختم وگفتم :

-اگه یه بار منو توی خیابون ببینه چی ؟؟؟؟ شرکت کامی با محل کار بابا حدودا توی یه مسیره ...
راثین ابرو بالا انداخت وگفت :

-دختر خوب با این حالت بهتره بی خیال کار بشی من خودم با کامی صحبت می کنم ...
نفسمو باصدا بیرون فوت کردم وتلفنو از راثین گرفتم وشماره ی بابا رو از توی لیست تماسم انتخاب کردم وبا کمی مکث تماس رو برقرار کردم هنوز بوق سومی نخورده بود صدای بابا توی گوشی پیچید ...
-الو افتاب ؟؟
-سلام بابا ..

بابا نارحت گفت :

-سلام عرض شد ، چقدر زود تماس گرفتی !! می داشتی دو سه ساعت دیگه زنگ می زدی ...
شرمنده گفتم :

-ببخشید بابا برام کاری پیش اومد ... برای یکی از پروژه ها کامی منو مسئول کرده بود قرار بود هفته دیگه به ماموریتی برم که افتاد به امروز ومجبور شدم با بچه های شرکت راهی بشم ...
بابا-اخه جمعه رو چه به ماموریت ؟؟

-خودمو ناراحت نشون دادم وگفتم :

-نمی دونم والا باید از کامی پرسید ...

-حالا کی بر می گردی ؟؟؟

-فکر کنم یه دو سه هفته ای طول بکشه ...

بابا بعد از مکث کوتاهی گفت :

-راثین مخالفتی نکرد ؟؟؟

به راثین که مهربان ومنظمر به من چشم دوخته بود خیره شدم ،چرا باید این همه مهربون باشه ؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم ودر حالی که هنوز نگاهم به راثین بود گفتم :

-نه ،چیزی نگفت ...

-خیل خوب بابا ... فقط هر موقع بر گشتی یه سر به من بزن !

-حتما ...

-مراقب خودت باش خدا فظ .

-شماهم همین طور خدافظ

گوشی رو قطع کردم و گفتم :

-به خیر گذشت ...

لبخندی زد و گفت :

-همه چیز به خیر می گذره به شرط اینکه باهاش راحت بر خورد کنی ...

با غرور در حالی که لبخند کوچکی می زدم گفتم :

-همه می گن باید برای کاری تلاش کرد که پایانش خوب باشه اون وقت تو می گی راحت از کنارش بگذر ???

رائین جدی شد و گفت :

-دختر خانم این دوتا کلی با هم فرق دارن راحت گذشتن با تلاش کردن دوتا چیز متفاوتن ... تو برای هر کاری باید

تلاش کنی منظورم از راحت گذشتن اینه که به خودت سخت نگیر اعصاب خودتو خورد نکن همه چیزو بزرگ

نکن ... با همه سختی ها یا حتی همه ی ادما راحت بر خورد کن ... می دونی افتاب توی این چند ماه ی که باهم زیر

یه سقف زندگی می کردیم یه چیزی رو در مورد تو خیلی خوب فهمیدم ... تو اونوی نیستی که فکر می کنی ... اونوی

نیستی که نشون می دی ... برای همینم هست که همه چیزو خیلی بزرگ می کنی ... می خوام یه نصیحتت بکنم از

طرف یه بزرگ تر ، یه دوست ، یه هم خونه (ودر حالی که می خندید ادامه داد :) حتی یه شوهر صوری، خودتو پیدا

کن ... خود واقعیتو پیدا کن نگذار زمانی این اتفاق بیوفته که خیلی چیزا از دست رفته وتو دیگه هیچی برای جبران

نداری اون موقع خود واقعیت تهی میشه ، پوچ میشه ... حتی دیگه نقابی هم نیست که پشتش پنهون بشی ... هیچی

ازت باقی نمی مونه اون موقع است که طعم شکست واقعی رو می فهمی ...

با ذهن مشوش به چهره ی مسمم رائین خیره شده بودم بعد از این حرفا لبخندی زد و گفت :

-داروها تو بخور وبخواب، باید استراحت کنی ...

دروها رو با لیوان اب به دستم داد اروم قرص ها رو خوردم ولیوان رو به دست رائین برگردوندم لبخندی بهم زد واز

اتاق خارج شد ... حرفای رائین بد جور ذهنمو در گیر خودش کرده بودم من به چی تظاهر می کردم ??? چیزی که

خودم می دونستم یا نه ??? گیج بودم با ذهنی در گیر ومشوش به خواب رفتم ...

رائین به بچه ها موضوع عمل رو گفته بود وطبق خواست من قرار بود مهتاب از این موضوع هیچی نفهمه چون می

دونستم اگر که می فهمید نمی تونست این موضوع رو به مامان نگه ، گلنار ونیکی همش خونه ی ما افتاده بودن کامی

هم برام دو هفته مرخصی رد کرده بود، رئیس شرکت که دوستت باشه همین خوبی هارو هم داره تماسم با امید

کمتر شده بود معلوم بود اونم از یه چیزی رنج می بره یه چیزی که نمی تونست به من بگه شاید دلتنگ بود ، شایدم

این سال اخر کار های زیادش باعث خستگیش شده بود ومن اشتباه فکر می کردم ... هیچی نمی دونم فقط می دونم

نظرم راجع به رائین داره کم کم عوض میشه دیگه رفتارای متضادش رو اعصابم نیست کم کم دارم دلیل بعضی کارا

ورفتاراشو درک می کنم اما هنوز خیلی چیزا برام مبهمه دیگه خونسردیش مثل سابق اذیتم نمی کنه این خونه نشینی

چند وقته خیلی برام خوب بوده وجای فکر بیشتری بهم داده ، البته هنوز باهم در گیریم دعاو های شدیدی می کنیم

که بعد زود باهم خوب میشیم هنوز هم در پی ازار واذیت هم دیگه هستیم اما رائین به خاطر وضع من کمی بیشتر

ملاحظه می کنه وبه قول گلنار وکامی داره لوسم می کنه یه عمل اپاندیس که این همه دنگ و فنگ نداره ومن واقعا ناراحتم که بعد از جدایی از رائین ممکنه یه دوست خوبو از دست بدم

دوهفته ای از علمم می گذشت رائین شرکت بود منم بیکار خونه رو متر می کردم که صدای زنگ تلفن بلند شد :

-الو؟؟

-سلام خانم بیمار حالت چه طوره ???

-منونم غزل خانم تو چه طوری؟؟ کامی خوبه ???

-اره عزیزم ما هم خوییم ... چی کار می کنی؟؟

-بی حال خودمو روی مبل ولو کردم وگفتم :

-هیچی دارم از بیکاری دیونه میشم ... دلم میخواد برم شرکت اما رائین نمی ذاره ...

غزل خندید وگفت :

-این رائین خوب داره جولون می ده ها ... نرو ،نیا، بشین، بلند شو

خندیدم وگفتم :

-قربونت همه ی مردا همین طوری هستن (شرمند اقایون من اینو نگفتم حرفای افتابه) بهشون رو بدی پرو می شن

..

غزل خندید وگفت :

-نه که تو هم بدت میاد .. هی خودشو لوس می کنه ، آه رائین سرم ، آی رائین دلم ،وای چقدرهوا خفست گر گرفتم

..و

با خنده گفتم :

-زهر مار بیشعور، من کی به رائین اینا رو می گفتم ???

غزل خندید وگفت :

-شوخی کردم حقیقتش زنگ زدم برای پنج شنبه ی دیگه دعوتت کنم تولد کامی، می خوام سورپرایزش کنم ...

با خوش حالی گفتم :

-واقعا ??? کجا می خوای جشن بگیری ???

غزل- خونه ی خودمون دیگه می خوام دوستامون با خوانواده هارو دعوت کنم ...

-وای غزل این همه ادم که تو خونه ی شما جا نمیشن !!

غزل خندون گفت :

_جاشون می کنیم مگه دست خودشونه ،فقط افتاب بهتره لوس بازیاتو کنار بزاری من بدجور رو کمک تو و اون دوتا

کله پوک حساب کردم تازه بارائینم کلی کار دارم ...

خندیدم وگفتم :

-من که از خدame ... بلکه این رائینم از خر شیطان پایین بیاد ...

غزل خنده ی بلندی کرد وگفت :

-چشم امیدو دور دیدیا خودم برات میارمش پایین از خر جناب شیطان ...

با اسم امید غم همه ی وجودمو گرفت لبخند روی لبم ماسید وچشمام که لحظات پیش خندون بود الان غمگین تر از هر لحظه ای بود غزل که متوجه سکوتم شده بود با نگرانی گفت :

-افتاب خوبی ???

نفسمو به سختی بیرون دادم وگرفته گفتم :

-اره خوبم ...

غزل جدی شد وگفت :

-دروغ نگو افتاب ، مشکلی پیش اومده ???

غرورم بهم اجازه نمی داد که از رفتار جدید امید بگم که دیگه مثل گذشته هر دقیقه باهام تماس نمی گیره ...

غزل باز گفت :

-افتاب با توام ها!!!!!! جوابمو بده .. چی شده !?

دیگه تحمل نداشتم بغضمو قورت دادم وگفتم :

-غزل امید ... یه جوری شده ...

صدای متعجب غزل از پشت تلفن بلند شد :

-چه جوری ???

همه چیزو برای غزل گفتم از اینکه چند وقته زیاد باهم حرف نمیزنیم یه جورایی صداش خسته اس کم حوصله شده ، غزل با صبر وحوصله به همه حرفام گوش داد ودر اخر هم بهم گفت کامی هم همینو می گه وبه احتمال زیاد به خاطر دوریش وسختی کاراشه که اینطور گرفته اس منم سعی کردم به خودم بقبولونم که همه ی این فکرا درسته وچیزی غیر از این نیست ...

عصر تا راتین در ساختمون رو باز کرد با ناراحتی گفتم :

-سلام ... راتین تا کی قراره من توی خونه زندانی باشم ؟!

راتین مهربون نگاهم کردوبا شیطنت گفت :

-سلام عرض شد نه بابا خستگی چیه !!! خانم اختیار دارید کی شمارو زندونی کرده ???

وبه سمت مبل ها راه افتاد با ناراحتی گفتم :

-تو دیگه ...

خودشو روی مبل انداخت ولبخند کوچکی زد وگفت :

-من کی باشم که شما رو زندانی کنم ... راستی می بینم که برام واسطه می فرستی !!

متعجب به راتین نگاه کردم وگفتم ??

-واسطه ?? من ؟

-اره دیگه .. غزل زنگ زد بهم در خواست مرخصی شمارو از خونه یا به قول خودت از زندانو داشت ...

با ذوق جلوش نشستم وگفتم :

-خوب تو چی گفتی ???

-راتین اخمی کرد وجدی گفت :

-چی می خواستی بگم ?? گفتم نمیشه ...

واز جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت منم پشت سرش راه افتادم و با بیچاره گی گفتم :

-آخه چرا ؟؟؟

رئین در حالی که پشتش به من بود وارد اتاق شد و گفت :

-چون هنوز حالت کاملا خوب نشده و باید استراحت کنی ، الانم هنوز شک دارم که پنج شنبه می تونی بری یا نه ؟؟؟
با عصبانیت گفتم :

-خیلی نامردی !!! اصلا تو چی کاره ای ؟؟ خودم میرم به تو هم ربطی نداره !! توی کارای منم دخالت نکن ...

رئین به دفعه زد زیر خنده و گفت :

-ای جان ... حالا کاملا خستگی از تنم در رفت ...

و بعد توی صورت متعجب من دولا شد و با شیطنت گفت :

-فقط همینو می خواستم ...

بینیمو بین دوتا اگشتاش فشار داد که جیغم بلند شد لبخند مهربونی زد و با خونسردی گفت :

-فقط می خواستم صداتو در بیارم و گرنه به غزل هم گفتم هر جور خودت بخوای، تو ازادی !

عصبی شدم و با اخم گفتم :

-فقط دلت می خواد صای منو در بیاری ؟؟

رئین لبخند لج در بیاری زد و گفت :

-دقیقا ...

با عصبانیت از اتاق بیرون اومدم هر چی می خوام باهش خوب باشم نمیزاره ...

دقیقا روز چهارم بود که دنبال کارای تولد کامی بودیم ... من نمی دونم غزل می خواست چی کار کنه که انقدر لفتش

می داد یه تولد بود دیگه !!!... دروغ نیست اگه بگم تا حالا به ده تا از بهترین رستورانها برای سفارش غذا رفتیم اما

غزل هیچ کدومو قبول نداشت که در اخر با کمک مادر جون یه رستوران پیدا کردیم که غزل نتونست روی غذا هاش

حرفی بزنه ، به چند تا دفتر خدماتی هم سر زدیم اما باز غزل یه بهنونه ای می گرفت که قرار شد امین (دوست پسر

گلنار) خودش این کارو ردیف کنه ، بیچاره رئین هم که دنبال پیدا کردن کادوی خاص خانمه که به قول خودش این

کادو هم سکرته هم سورپرایز فقط خودش و رئین می دونن که این کادو چیه ماهم هر چی سعی کردیم از زیر

زبونشون بکشیم بیرون بی فایده بود مثل این که دوتا شون توی این مورد لال شده بودن دیگه منم به حرف گلنار

رسیده بودم که این سورپرایز بخوره تو سرشون !! بالاخره امروز غزل خانم بهمون مرخصی داد تا بریم برای کامی

کادو بخریم ... منو نیکی و گلنار هم راه افتادیم، واقعا که کادو خریدن کار سختیه مخصوصا برای من که باید دوتا می

خریدم یکی برای خودم ورائین ویکی هم برای مهتاب ! چون خودش درگیر درس خوندن برای کنکور شده و زیاد

نمی تونه بیرون بیاد در حال گشتن تو پاساژ ها بودیم که گوشه من زنگ خورد با تعجب دست توی کیفم کردم

یعنی کی می تونست باشه ؟؟ رئین که گفته بود جلسه دارم ! نیکی که با شنیدن زنگ موبایلیم رنگش پریده بود گفت

:

-تورو خدا جواب نده من مطمئنم غزله ! الان باز یه چیز دیگه بهنونه می کنه و بد بخت میشیم !!!

گلنار با التماس نگاهم کرد که خنده ام گرفت و گفتم :

-وایسید ببینم کیه اگه غزل بود جواب نمیدم !!!

گوشیمو بالاخره پیدا کردم با دیدن اسم امید لحظه ای ضربان قلبم قطع شد و باز دوباره شروع به تپیدن کرد نمی دونم چرا ولی به خاطر این گرفتگی زیاد نمی خواستم باهاش حرف بزنم من اون امید شاد ومهربون خودمو می خواستم رو به بچه ها گفتم :امیده

وبدونه اینکه منتظر کلمه از اونها باشم به ناچار تماس رو وصل کردم :الو ???

صدای نگران امید توی گوشی پیچید :

-سلام خانم خانما ... معلومه کجایی ?? دیگه داشتم قطع می کردم

-متاسفم .. بابچه ها اومدم خرید گوشیمم توی کیفم بود تا در اوردم طول کشید ...

امید خنده ای کرد و گفت :

-خوب خوبه ! چه خبر ???

متعجب گفتم :

-خبر خاصی نیست ... اهان پنج شنبه تولد کامیه ...

امید که معلوم بود کمی دست پاچه وهوله گفت :

-اونو که می دونم عزیزم دیگه خبری نیست ??

استرس گرفتم و گفتم :

-نه !!! امید اتفاقی افتاده ???

-خنده ی زورکی کرد و گفت :

-نه بابا چه اتفاقی، همین جوری پرسیدم !راستش زنگ زدم بهت بگم برای کامی کادو نخری چون من اینجا براش یه

قاب نقره، از اون مدلایی که خودش می خواد خریدم وبرات پستش کردم از طرف خودت ومن به کامی بده ...

درمونده وبه اجبار گفتم :

-وای ممنونم امید ... مونده بودم چی براش بخرم ...

امید مهربون گفت :

-خواهش می کنم خانمم ... من دیگه میرم ،مزاحمت نمیشم ... مراقب خودت باش عشقم ... خداافظ...

-این حرفا چیه !!! تو هم مراقب خودت باش ... خداافظ.

تماسو قطع کردم ودر مونده به بچه ها که منتظرم ایستاده بودن نگاه کردم و گفتم :

-گفت که از طرف خودم وخودش کادو خریده وپست کرده ...

نیکی خندون گفت :

-پس خوش به حالت شد .. فقط باید از طرف مهتاب یه چیزی بگیری ...

گلنار وسط حرف نیکی پرید وبا اخم گفت :

-پس راثین چی ???

خودمم به همین فکر می کردم ،پس راثین چی ??? با یاد اون شب وعکسا برای اولین بار دل وعقلم هم زبون شده

بودن

و فقط یه کلام می گفتن: "رائین" دلم نمی خواست جلوی دیگران خوردش کنم برای همین قاطع گفتم :
-کادوی امید فقط از طرف خودش من برای خودمو رائین جدا می گیرم... فعلا اون شوهرمه ونمی خوام ابرومون
جلوی همه بره ...

گلنار ونیکی هم درستی کارمو تایید کردن از انتخابم کاملا راضی بودم امید برام عزیز بود ولی نمی شد غرور
وشخصیت رائینو که این همه بهم محبت کرده بشکنم !!!! منو بچه ها هر کدوم کادو هایی خودمونو خریدیم من از
طرف خودم ورائین یه ساعت برای کامی خریدم واز طرف مهتاب هم یه گردن بند اسپرت وقشنگ

بالاخره بعد از کلی دردسر پنج شنبه رسید قرار شد هیچ کدوم ارایشگاه نریم به جز غزل وهمه از صبح خونه ی غزل
اینا جمع شدیم باوجود اینکه کارگر داشتن اما باز خیلی کار ها هم مونده بود کامی هم که رفته بود سر کار وما با
خیال راحت به کارامون می رسیدم از صبح مشغول تزئین خونه بودیم و از این طرف به اون طرف می رفتیم ساعت
حدودای یک بود که غزل خسته نباشید رو گفت وما مثل سربازایی که ازاد باش بهشون دادن نفسی از سر اسودگی
کشیدیم غزل با خنده گفت :

-بچه ها واقعا شرمنده ام امیدوارم بتونم براتون جبران کنم

گلنار لبخند ژکوندی زد وگفت :

-غزل جان تو دیگه فکر تولد گرفتن نباش این خودش برای ما دنیای جبران کردنه ...

غزل اخم تصنعی کرد وگفت :

-خفه بابا ... بچه ها بیاید توی اشپز خونه غذا سفارش دادم ...

با خنده وشوخی وارد اشپزخونه شدیم وهر کدوممون یه جعبه ی پیتزا بر داشتیم و چون میز اشپزخونه ی غزل اینا
چهار نفره بود ونمی تونستیم تزئینات میز ناهار خوری توی سالن رو به هم بریزیم هر کدوم گوشه ی اشپزخونه
برای خودمون نشستیم امین هم پیتزا های کارگزارو برداشت تا بهشون بده بخورن ... خودمو روی اپن کشیدم بالا
وگفتم :

-وای دارم از گرسنگی میمیرم

نیکي که مثل قحطی زده ها به غذاش افتاده بود گفت : اگه تو داری میمیری من خیلی وقته که مردم !!!

وسطای ناهار خوردن بودیم که یه دفع غزل با شوخی گفت :

-افتاب از شنبه میری سر کار ??? کامی دیگه داره صداش در میاد!!! گفتم اگه امشب خفه ات کرد نگی نگفتی ...

سری تکون دادم وبا خنده گفتم : اره .. که نگاهم به چشمای گرد شده ی رائین افتاد با حرص گفتم :

-چیه ?? بدنگاه می کنی ???

رائین که تازه به خودش اومده بود با خونسردی گفت :

-چشمام اینجوریه ...

-خوب برو چشم پزشکی ..

رائین - رفتم ، گفت دندونات خرابه

با تمسخر گفتم :

-هه خوبه که نگفت کف کفشتو بشور ...

رائین لبخند عمیقی زد وبا لحن لج دریاری گفت :

-اونو قبلا شسته بودم !!

داشتم از حرص منفجر میشدم امین که بغلم نشسته بود با تاسف چند ضربه به شونه ام زد وگفت :

-افتاب جان خور دی ؟؟؟ حالا خوشمزه بود ؟؟؟

با حرص از روی اپن پایین پریدم وبه سمت رائین که کنار میز ناهار خوری ایستاده بود رفتم تا حالا این جوری ضایع

نشده بودم درست روبه روی رائین که با لبخند ژکوندی منو نگاه می کرد ایستادم واز گوشه ی چشم به امین نگاه

کردم وگفتم مزه اش رو باید از یکی دیگه پیرسی وسریع به پودر ژله ی روی میز چنگ زدم وهمشو توی صورت

رائین ریختم ... همه از تعجب دهنشون باز مونده بود ،خود رائین هم با همون لبخند چشماشو بسته بود خوش حال از

پیروزیم به سمت امین برگشتم وگفتم :

-حالا مزه اش رو ...

هنوز حرف تموم نشده بود که سردی وشیرینی رو روی سر وصورتم حس کردم با صدای جیغ غزل از بهت بیرون

اومدم :

-دیونه ها اشپز خونه ام !!!

بی توجه به غزل به سمت رائین برگشتم که با لبخند پهن ونمکی تو چشمای عصبانیم نگاه کرد وگفت :

-خانم خانما هر چی عوض داره گله نداره !!!

ولیوان نوشابه رو روی میز گذاشت وخیلی خونسرد رو به غزل گفت :

-عیب نداره هنوز خیلی تا اومدن مهمونا مونده می گم کارگرا بیان سریع برات تمیز کنن وبه سمت بیرون از اشپز

خونه رفت وبا لبخند دستی به شونه ی امین زد وگفت :

-بین مارو به چه روزی انداختی !!!

وسر تا پا پودری خودشو به امین نشون داد ... باعصبانیت دستی به موهای چسبون وخیسم کشیدم وتقریبا با گریه

گفتم :

-من با اینا چی کار کنم ؟؟؟

همون موقع رائین دوباره جلوی در اشپزخونه اومد ودر حالی که با دستمال صورتشو پاک می کرد گفت :

-من دارم میرم خونه تا آماده بشم تو هم بیا بریم خونه اونجا حمام کن

با حرص بهش نگاه کردم وگفتم :

-آخه قراره خودمو اینجا درست کنم !

در حالی که به سمت در میرفت گفت :

-زود آماده شو بریم خونه حمام که کردی برت می گردونم ... الان صف حمامه اینجا هم شلوغه ، یه حمام هم که

بیشتر ندارن ...

بچه ها هم حرفشو تایید ... منم در حالی که لباسمو می پوشیدم با خودم فکر کردم چقدر با این موضوع راحت کنار

اومدم اگه امید روم نوشابه می ریخت تا چند ماه باهاش قهر بودم !بعد از پوشیدن لباسم با رائین به خونه برگشتیم

هر دوتامون خیلی سریع حمام کردیم وبیرون اومدیم واماده شدیم من لباسای شبم خونه ی غزل بود برای همین

مانتو و شلواری پوشیدم و راین منو به خونه ی غزل رسوند و خودش رفت . امین رفته بود خونه ی خودش غزل هم به ارایشگاه رفته بود گلنار هنوز توی حمام بود و نیکی مشغول آماده شدن منم سریع دست به کار شدم قصد نداشتم کار خاصی بکنم فقط می خواستم موهامو صاف کنم همین ... کار موهام که تموم شد گلنار از حمام بیرون اومد و شروع به آماده شدن کرد منم بعد از کار موهام شروع به ارایش کردن کردم و تمام بدنمو با پودر مخصوص برنز کردم و روغن زرد تا قشنگ برنز نشون بده دیگه کاری نداشتم برای همین پیراهنمو از کاور در اوردم و پوشیدم یه پیراهن مشکی کوتاه و دکله ی عروسی کفش پاشنه بلندمو پا کردم و پا بندمو بستم با کمک نیکی که اونم تقریباً کارش تموم شده بود گردنبند باریک و نازکمو گردنم انداختم در جعبه ی حلقمو باز کردم که چشمم به دوتا حلقه ام خورد یکی حلقه ی امید یکی هم راین ... حلقه ی امید بیشتر به گردنبند و پا بندم می خورد اما از ترس بابا و به خاطر حضور راین حلقه ی راینو انداختم . کارم که تموم شد به سمت کادو ها رفتم و بیرونشون اوردم که گلنار همون طور که لباسشو می پوشید نگاهش به کادو ها افتاد و گفت :

- کادوی امیدم آوردی؟؟

به جعبه ی زیری اشاره کردم و گفتم :

- اره اینه ... دیروز رسید خدارو شکر راین خونه نبود ...

گلنار با خنده گفت :

- می ترسی از شاااا ...

می ترسیدم؟؟؟ نه ... این دیگه کاری به غرورم نداشت ... به نظر خودم بهش احترام میذاشتم در مقابل احترامی که

اون به من می داشت ... با لبخند کوچولویی گفتم :

- من؟؟؟ از راین؟؟؟ عمرا ...

نیکی با خنده گفت:

- اره جون عمت ...

کادوهای بچه هارو هم گرفتم و از اتاق خارج شدم و به سمت جای مخصوصی که برای کادو ها در نظر گرفته بودیم

رفتم در حال کلنجار رفتن با کادو ها بودم که زنگ در زده شد نیکی از توی اتاق داد زد :

- به عروس خانم تشریف آوردن ...

یکی از کارگرا به سمت در رفت تا بازش کنه که گلنار هم بلند گفت :

- بیچاره کامی .. امشب دیونه میشه ...

از حرفاشون خنده ام گرفته بود هی مثل پیرزنا حرف میزدن و تشریح می کردن نمی گفتن چهار تا کارگر مرد

اینجاست زشته با باز شدن در در حالی که با کادوها سرو کله میزدم با خنده گفتم :

- کجای تو این همه وقته؟؟؟؟ عروس خانم بیا اینجا ببین کادو هارو خوب گذاشتم؟؟؟

و به سمت عقب برگشتم با دیدن راین با اون کت و شلواری مشکی جذب و کروات باریک مشکی و استایل شیک

ایستادنش دهنم از تعجب باز مونده بود اونم با لبخند عمیق و نگاه عجیبی سر تا پامو زیر نظر می گذرند و خیلی اروم

به سمتم قدم برمی داشت و وقتی کنارم رسید سرشو کنار گوشم پایین آورد و خیلی اروم و شمرده شمرده گفت :

- عروسکم ارایشگاه بودم ولی تا اونجا که خودم می دونم از خوشگلی بیشتر شبیه دوماذا شدم تا عروسا

از طرز حرف زدنش مور مور شدم و خودمو عقب کشیدم و گفتم :

-اوه اوه چه خود شیفته ...

رائین خنده ی سرمستی کرد و گفت :

-چه کنیم دیگه (وبا شیطننت چشمکی بهم زد وادامه داد :) بین خودمون بمونه ... خیلی خوشگل شدی ... البته به پای

من که نمی رسی ... هنوزم من ازت سرم

با حرص مشتی به بازوش زدم وگفتم:

- خیلی پرویی

لبخند عمیقی تحویلیم داد ... باصدای گلنار نگاهمو ازرائین گرفتم :

-اینکه رائینه !!! مارو بگو چقدر پشت سر غزل حرف زدیم ... وای خدای من رائین جیگر شدیااا ...

نمی دونم چرا ولی با حرف گلنار اخم کردم اما رائین خندید و گفت :

-مرسی عزیزم تو هم خوشگل شدی ... فقط یه سؤال امینم بیاد جلوش همینو می گی ???

گلنار با لحن با مزه ای که اخمو از صورتم دور کرد گفت :من غلط بکنم ... هیچم خوشتیپ نشدی !! پیف ، پیف ...

همون موقع در خونه با کلید باز شد و غزل وارد خونه شد همه ی ما از دیدنش ذوق کردیم وبه سمتش رفتیم بیشعور

واقعا خوشگل شده بود! ... با کمک رائین کادو های خودمون رو روی میز چیدیم وبچه ها هم مشغول سر وسامون

دادن به کار ها شدن ... نیم ساعت قبل از اومدن مهمونا گروه ارکستر هم اومد ... کم کم مهمونا هم اومدن که در

راسشون مامان وبابای کامی ومامان بابای خود غزل بودن ما هم مشغول پذیرایی از مهمونا وصحبت کردن شدیم که

مامان وبابای من هم اومدن مهتاب هم تا وارد شد سریع لباساشو در آورد وبدون اینکه به کسی سلام کنه پرید وسط

وشروع کرد به رقصیدن از این کارش واقعا حرص خوردم اخه دختر انقدر سبک ??? به قول نیکی درس زیاد روی

مخش تاثیر گذاشته بود ... به سمت بابا ومامان که تازه اومده بودن رفتم وباهاشون سلام واحوال پرسی کردم واز بابا

عذر خواستم که نتونستم به دیدنش برم باباهم اخم کرد وگفت مهم نیست ولی فردا ظهر حتما باید تنها برم خونه ی

مامان اینا اول نمی خواستم قبول کنم ولی بعد دیدم اگه قبول نکنم حکم اعدامم روخودم با دست خودم امضا کردم

برای همین به ناچار قبول کردم ... مشغول حرف زدن با بابا بودم که رائین هم اومد ودر حالی که دستشو دور کمر

من حلقه کره بود با مامان وبابا سلام واحوال پرسی کرد وراهنمایشون کرد تا کنار مامان وبابای کامی اینا بشینن وبعد

خودش هم به سمت امین وبقیه ی پسرا که گوشه ای ایستاده بودن رفت ... مشغول صحبت کردن با مهتا دختر خاله

ی غزل بودم که فرهاد پسر عموی کامی با صدای بلند ورود کامی رو اعلام کرد همه به جنبوجوش افتادیم گروه

ارکستر به دستور غزل ساکت شده بودن چراغ ها یکی یکی خاموش میشدن همه ی ما کنار ایستاده بودیم وفقط

انتهای سالن یه نور باریک بود که امتداد اون غزل مثل پرنسسی وسط سالن ایستاده بود، با چرخیدن کلیدتوی قفل

نفس توی سینه ی همه مون حبس شده بود در به ارومی روی پاشنه چرخید وقامت کامی نمایان شد اول باصدای بلند

غزل رو صدا کرد اما غزل چیزی نگفت کامی کمی چشمش به تاریکی عادت کرد وتونست اون نور باریک ودر نهایت

پرنسس خودشو ببینه با صدای بینهایت اروم ولی عاشقانه که تنها من ونیکی شنونده ی اون بودیم غزل رو صدا کرد

وغزل با صدای اروم وپر عشوه ای گفت :

-عزیزم تولدت مبارک ...

با این کلمه انگار قفل سکوت باز شد ارکستر شروع به نواختن کرد ماهم چراغ ها رو روشن کردیم و شروع به جیغ زدن و تولد مبارک خوندن کردیم و کاغذ رنگی هارو روی سر کامی خالی کردیم کامی متعجب و مبهوت کنار در ایستاده بود که علی و فرهاد به سمتش رفتن کیفش رو به گوشه ای پرت کردن و به سمت غزل هولش دادن کامی که با این حرکت به خودش اومده بود سریع به سمت غزل دوید و غزل رو محکم در اغوشش فشرد ... حسادت توی وجودم شعله ور شد و لبخند تلخی روی لبم نشست واقعا خوش به حال غزل، کامی واقعا عاشقش بود! دلم به حال خودم می سوخت توی زندگیم دوتا مرد وجود داشت ولی با تکیون دستم به خودم اومدم و به نیکی نگاه کردم که داشت می گفت :

-چرا انقدر این گوشه ایستادی بیا بریم وسط ...

تازه حواسم جمع شد به پیست رقص نگاه کردم همه مشغول لاوتر کوندن و رقصیدن بود که میون اون تاریکی و شلوغی چشمم به راین خورد که داشت ... داشت ... چی ؟؟؟ بایه دختر میرقصید ؟ همه ی بدنم شروع به لرزیدن کرد نمی دونم از عصبانیت بود یا حسادت ولی من ترجیح دادم از عصبانیت باشه ... نامرد به من میگه ابروی همو نبریم بعد میره با یه دختر دیگه ؟؟ با حرص بهش نگاه کرد چه دخترم بغل کرده ... حالتو می گیرم ، درست امید اینجا نیست ولی هر چی دلت بخواد اینجا امید هست !!!! اون امید نشد یه امید دیگه ، با بد کسی در افتادی ... یه چیزی توی ذهنم داد کشید اگه براش مهم نبود چی ؟ خون جلوی چشممو گرفته بود فقط بلد بود برای من روضه بخونه ؟؟ نمی دونست من فقط پای منبری گریه می کنم که روضه خونش با روضه ی خودش اشک بریزه !! (بدجور رفتم تو فاز محرم!)

همرا با نیکی به رقصنده ها پیوستم و من همه چیز رو به نیکی گفتم اونم برق شیطننت توی چشمش درخشید و گفت :
-برو که پایتم ...

همه با رقص در حال خود کشی بودن ماهم مشغول رقص شدیم و منم مثل صیادی منتظر صید بودم که هنوز چیزی نگذشته بود که یکی از دوستای کامی که چند باری هم توی شرکت به طور اتفاقی دیده بودمش شد صیدم !! با متانت جلو اومد و خیلی جنتلمن کمی جلوم خم شد و گفت :

-خانم زیبا افتخار رقص میدید ؟؟؟

به نیکی چشمکی زدم و گفتم :

-زیاد تمایلی به رقص دونفره ندارم ...

مرد لبخند با نمکی زد و گفت :

-من رقاص ماهریم مطمئن باشید که پشیمون نمیشید

بالاخره بعد از کلی ناز کردن قبول کردم باهاش تانگو برقصم یه دستمو در دست گرفتم و دست دیگه اش رو با فاصله گذاشت روی پهلوم از اینکه فاصله رو رعایت کرد خوشم اومد و تا رفتم دستمو روی شونه اش بذارم کسی دستمو کشید با تعجب به اون طرف نگاه کردم با دیدن راین با اون قیافه ی خونسرد لجم گرفت راین رو به مرد کرد و گفت:

-رامین جون شرمنده من خانمو می خوام ...

مرد که حالا فهمیدم رامین بود اخم تصنعی کرد و گفت :

-خیلی خسیسی

وبعد با لبخند وبا اجازه ای از مون فاصله گرفت ... راین منو به خودش چسبوند و شروع کرد به حرکت کردن سعی کردم خودمو از دستش بیرون بکشم وبا حرص گفتم :

-ولم کن نمی خوام باهات برقصم ...

به حرفم گوش نداد ودر حالی که حلقه ی دستشو دور کمرم محکم تر می کرد اروم ومهربون کنار گوشم گفت :

-عروسکم انقدر نافرمانی نکن ... داشتم با لاله زن کیارش می رقصیدم اینکه حسودی نداره ...

به معنای واقعی هنگ کردم وبا اخم گفتم :

-من کی ...

وسط حرفم پرید وگفت :

-نگو نه که از اون فاصله هم برق چشمت بیداد می کرد ... خانمی حواس من بهت هست هر کجا ودر حالی که باشی

سعی نکن ازم مخفی کنی شاید حسادت نبود ولی ناراحت شدی ... ومن از این بابت ازت معذرت می خوام...

هنگ هنگ بودم چرا باید انقدر به همه چیز من توجه می کرد ??? تسلیم شدم اروم گفتم :

-من فقط فکر ابروم جلوی بابا بودم گفتم اگه تو به فکر نیستی پس چرا من باشم ???

دستشو بالا آورد وهمون طور که می رقصید سرم روبه سینه ی پهنش تکیه داد وگفت :

-من شاید به فکر ابروی خودم نباشم ولی ابرو تو برای من از هر چیزی مهم تره پس دیگه حق نداری سر این مسائل

بی خود اون مغز فندوقیتو اذیت کنی ...

با حرص رفتم خودمو ازش جدا کنم که خندیدم وگفت :

-خیل خوب بابا شوخی کردم ... ناراحت نشو خانمی !!!!

ومنو هم با خودش توی رقصیدن همراه کرد وقدماشو تند تر برداشت

بعد خوردن شام سراغ کیک و کادو ها رفتیم ... کامی بعد از بریدن کیک شروع کرد کادو ها رو باز کردن ،کادو ها

یکی بعد از دیگری باز میشد وصدای دست و جیغ ها اوج می گرفت به کادوی غزل که رسید همه با کنجکاوی نگاه

می کردیم می خواستیم ببینیم این سورپرایز غزل چی می تونه باشه که یه تابلوی بزرگ رو وارد خونه کردن وجلوی

کامی گذاشتن وکامی هم با عشق صورت غزل رو بوسید وبازش کرد یه تابلوی طلا کوب بود (طلای سفید) از همون

مدل هایی که خود کامی عاشقش بود همه ی ماها با تعجب بهش نگاه می کردیم اخه اینم شد سورپرایز ??? اما بر

عکس ما کامی بی نهایت ذوق کرده بود وبا علاقه به تابلو نگاه می کرد در اخر هم باز غزل رو بغل کرد وبوسید ودر

گوش غزل چیزی گفت که بیچاره خر ذوق شد !!! همون موقع گرمای دستی رو دور کمرم حس کردم با تعجب

سرمو بالا اوردم دیدم راین در حالی که با کیارش پسر دوست خانوادگی غزل اینا صحبت می کرد منو هم در اغوش

گرفته بود یه حس جالبی بود برام اینکه هم حواسش به حرف زدنش بود هم من !!! لبخندی صورتمو پوشونده بود

که غزل از مون خواست تا بریم عکس بگیرم با راین به سمت کامی وغزل رفتیم وبا هاشون عکس گرفتیم بعد از

ماهم همه به نوبت به سمت اونا رفتن وعکس گرفتن وبعد از عکس دوباره همه به وسط رفتیم وشروع به رقصیدن

کردیم وراین برای لحظه ای هم منو ول نمی کرد وهم پای من ودر کنارم می رقصید !

زمان رفتن که رسید از شدت خستگی نمی تونستم روی پاهام بایستم، بابا باز هم بهم تاکید کرد فردا ظهر منتظرم

وباید تنها پیشش برم ... با اینکه دلم می خواست فردا تا شب بخوام هیچی نگفتم وباز قبول کردم فقط گفتم بعد از

ناهار میرم پیشش وقتی رسیدم خونه واقعا حال هیچ کاری رو نداشتم فقط صورتمو از ارایش پاک کردم لباس راحتی پوشیدم وبدونه اینکه برم حمام پریدم توی تخت خوابم !!!! ساعت حدودای دوازده بود که با آلارم موبایلم از خواب بیدار شدم وبایاد قرارم با باباسریع به حمام رفتم ودوش گرفتم ،از حمام که بیرون اومدم شکمم از گرسنگی صدا می کرد برای همین به سمت اشپزخونه رفتم تا چیزی بخورم از توی اشپزخونه صداهایی میومد با تعجب سرکی اونجا کشیدم ورئین رو در حال اشپزی دیدم لبخند کوچی زدم وگفتم :

-اشپز شدی ???

رائین با تعجب به سمتم برگشت ودر حالی که یه تای ابروشو بالا می انداخت گفت:

-اولا وقتی خانم خونه تا این ساعت خواب باشه ... معلومه که مرد خونه اشپز میشه ... ثانیا سلام عرض شد خندیدم ودر حالی که به سمت یخچال میرفتم گفتم :

-اولا خانم خونه کلی خسته بود پس حق داشت که استراحت کنه .. ثانیا شما باید دومی رو اولی می گفتمی از قدیم گفتن اول سلام!!! ثالثا علیک سلام

اب پرتغلو از یخچال در اوردم وبرای خودم توی لیوان ریختم وکمی ازش خوردم که رائین با شیطنت بهم نزدیک شد وتوی صورتم خم شد وگفت :

-شما سلام نکردی که من بخوام اول سلام کنم ... ثانیا ممنونم خیلی تشنه ام بود ...

وچشمکی بهم زد واب پرتغالمو تا ته خورد ... دماغمو دسته کردم وبا حالت چندشی گفتم :

-اییییییییی ... دهنی بود !!!!

باز توی صورتم دولا شد ودرکمال تعجب من، دماغشو به دماغم کشید وبا شیطنت اب دهنشو قورت داد وبا لحن با نمکی گفت :

-عوضش خوشمزه بود ...

با چشمای وزغی توی چشماش نگاه می کردم یه لحظه چشماش به نظرم خیلی اشنا اومد وبرق توی نگاهش

با زنگ موبایلم نگاهمو از رائین گرفتم وبا سرعت خودمو به اپن رسوندم وموبایلم رو برداشتم با دیدن اسم امید مو به تنم سیخ شد با نگرانی به رائین که با لبخند نگاهم می کرد نگاه کردم وبعد کمی ازش دور شدم واز اشپزخونه بیرون زدم با دودلی تماس رو وصل کردم :الو ؟

-سلام افتاب خانمی خودم ... خوبی ???

با نگرانی سرکی توی اشپزخونه کشیدم رائین مشغول چیدن بشقابا بود با صدای ارومی گفتم :

-سلام ممنونم تو خوبی ??

امید خندید وگفت :

-اره ... اما توکه بهتری .. دیشب تولد خوش گذشت ?? اتفاقی که نیوفتاد ???

نمی دونم چراانقدر حالم از خودم بهم می خورد؟ چرا بایدجلوی رائین اروم صحبت می کردم؟ بازباصدای ارومی گفتم

-اره خیلی خوب بود ... جای تو خالی ...

واقعا خالی بود؟ کجا ؟ وسط رقص ؟ بین منو رائین ؟ یا توی عکس یادگاری ؟ امید!!! ... امید بعد از مکث کوتاهی گفت:

-خانمم کسی پیشته ؟؟؟ چرا انقدر اروم صحبت می کنی ؟؟؟

به زور خندیدم و گفتم :

-نه کس خاصی نیست ...

همون موقع راثین با صدای بلند گفت :

-افتاب ؟؟؟ بیا الان سرد میشه !

امید سریع گفت :

-این کی بود ؟؟؟

هول شدم و گفتم :

-امید جان باباس من خودم بعدا بهت زنگ میزنم

سریع تلفنو قطع کردم وبه سمت اشپزخونه رفتم نمی دونم چرا ولی احساسم می گفت الان دوباره زنگ میزنه بی اختیار گوشی رو سایلنت کردم احساس خیانت کار بودن بهم دست داده بود هم به امید هم به راثین ! بعد از خوردن

ناهار به راثین گفتم که باید به ملاقات بابا برم وسریع رفتم تا آماده بشم روی گوشیم یازده تا میس کال از امید داشت به ناچار بیخیال شدم وسریع آماده شدم وبعد از خداحافظی با راثین از خونه بیرون زدم وسوار ماشینم شدم وبه سمت خونه ی بابا اینا حرکت کردم .. حس عجیبی داشتم یه حس ترس ، استرس و... وقتی به خونه رسیدم از ماشین پیاده شدم وزنگ درو فشردم که صدای مردونه ی بابا توی ایفون پیچید :

-بیاتو افتاب ...

ودرو زد اب دهنمو به سختی قورت دادم و با سرعت وارد حیاط شدم تعجب کرده بودم همیشه مامان یا مهتاب به پیشوازم میومدن پله هارو دوتا یکی بالا رفتم ودر ساختمون رو باز کردم وواردخونه شدم که با بابا رو در روشدم سلام دادم و گفتم :

-مامان ومهتاب نیستن ...

بابا در حالی که به سمت پذیرایی میرفت گفت :

-سلام ... نه .. لازم بود تنهایی باهات صحبت کنیم ...

کنیم ؟؟؟ یعنی با کی ؟؟؟ با تعجب پشت بابا راه افتادم جلوی سالن پذیرایی پاهام خشک شد چی میدیدم ؟؟؟ کسی که چند ماه ازیادش غافل بودم چهره ی مهربونی که قرار بود روزی بابته قدمی جلو گذاشتم وبه اون چشمای مهربون چشم دوختم ... چی باعث غفلتم شده بود ؟؟؟ با صدای ارومی که از چاه عمیقی در اومده بود گفتم :

-عمو حسین!عمو حسین با لبخند مهربونی جلوی پام ایستاد بی اختیار به سمتش پرواز کردم وخودمو توی اغوشش پرت کردم عمو حسین با لطافت منو به خودش فشرد وگفت :

-چه طوری دخترم ؟؟؟

با بغض سرمو از اغوشش جدا کردم وبه چشما پربغض ومهربونش نگاه کردم وگفتم :

-به خدا ...

عمو سریع دست رو بینیش گذاشت وبا محبت بوسه ی کوتاهی روی پیشونیم کاشت وگفت :

-هیشششش ... من درکت می کنم دخترم .. اروم باش ،عمو حسین طاقت بغض افتابشو دختر یکی یه دونشو نداره

دلم سوخت چرا عمو نگفت عروس گلم ؟؟؟ چه خوش خیالم من ... بد از این همه مدت بی خبری الان واقعا ازش چه توقعی دارم ؟؟؟ با صدای جدی بابا از اغوش عمو جدا شدم ...

-بسه دیگه افتاب ! حسینو اذیت نکن ... من برای یه چیز دیگه ازت خواستم که الان بیای اینجا
عمو حسین در جواب بابا گفت :

-احسان این حرفا چیه افتاب دختر منم هست ...

بابا بالبخت نصفه نیمه ای روی مبل با استایل جنتلمن خودش نشست و گفت :

-این لطف تورو میرسونه حسین جان ...

وبعد به من چپ چپ نگاه کرد که از عمو فاصله گرفتم وبدون در آوردن مانتوم شالمو از سرم در اوردم وروی مبل کناری نشستم عمو هم کنارم نشست که بابا بعد از مکث نسبتا طولانی بدوننه مقدمه گفت :

-من اهل مقدمه چینی نیستم پس سریع میرم سراصل مطلب ...

وبعد به عمو نگاه کرد عمو شرمنده سرشو پایین انداخته بود ومن گیج تر از هر موقع ای به اون دو چشم دوخته بودم که بابا با جدیت بهم نگاه کرد وگفت :

-افتاب درست سال پیش بودحالا یه ماه کم یا زیاد بهت گفتم امید باید برگرده وهرچی تو گفتی چرا دلیلی بهت نگفتم فقط گفتم سر فرصت همه چیزو برات می گم ... گفتم یا نه ؟؟؟

دستو پاهام یخ کرده بود هیچ یادم نبود که قراره سر این موضوع صحبت کنیم استرسم بیشتر شدکاش نیومده بودم !!! زبونم به کل سنگین شده بود فقط سری تکون دادم که بابا ادامه داد :

-افتاب اون زمانم بهت گفتم من هیچ وقت کاری رو بی دلیل نمی کنم خودتم خوب می دونستی اما می گفتی این تصمیم کاملا بی دلیل بود ... من بعد از دیدن رابطه ی تو و رائین وعلاقتون تصمیم گرفتم این موضوع رو بهت بگم دلیل اصلی مخالفتم !!!! والبته خواستم برای برگشت امید...

حس بدی داشتم بر عکس هر زمان دیگه ای که برای شنیدن دستو پا میزدم الان برای کرشدن ونشنیدن دستو پا میزدم والتماس خدا رو می کردم اما انگار خدا صدامو نشنید چون بابا ادامه داد ...

-زمانی که فقط پانزده سالت بود حسین تورو برای امید ازم خاستگاری کرد ،با اینکه بچه بودی با اینکه چیزی از زندگی سرت نمی شد اما به حرمت رفاقتم با حسین، اقایی امید وهمین طوعلاقه ی بینتون راضی به ازدواجتون شدم تو دلم گفتم کی بهتر از امید پسر دردونه ی حسین رفیق شفیقم ... کی بهتر از امیدی که زیر بال وپر خودم بزرگ شد هم درس خونه هم عاشق هم مهربون هم مرد

بابا مردو جوری گفت که منی که هیچی از ماجرا نمی دونستم به مرد نبودن مردم شک کردم !!! بابا ادامه داد :

-وقتی گفتید امید بورسیه ی امریکاشده اول ناراحت شدم گفتم پس افتاب من چی ؟ اما بعد گفتم امید، پسر من مرده

سرشش سال، پاک وعاشق بر می گرده ،بر می گرده دست افتابو می گیره ومیرن سر خونه زندگیشون ،وشما چقدر خوش خیال بودید که فکر می کردید خودتون حسینو راضی کردید چون من باهاش حرف زدم (ودر حالی که پوزخند میزد گفت :) بهش گفتم بذار امید بره که وقتی بر گشت هم اینده ی افتاب وهم خودش تامین بشه ... خوشبخت بشن !!!

حسین که رضایت داد امید رفت ... همه چیز خوب بود تو خوب کنار اومدی امید خوب کنار اومد وپاک بود تا ...

پربود از بابایی که زیر کلی دستگاه بود .. ذهنم پر بود از بدبختی و تنهایی پر بود از رائینی که آگه موضوع رو بفهمه
باهم چه جوری بر خورد می کنه پر بود از دوستانم .. وچی بگم به مادرو دختری که شوهر و باباشونو از من می خوان؟

سرم روی پاهام بود و بی توجه به عمو حسین که خیلی وقت بود اومده بود همچنان اشک می ریختم برای همه ی
بدبختیام برای همه ی بی کسیام با صدای حراسون عمو که اسممو صدا می کرد سرو بالا گرفتم وبا چشمای اشکی
بهش زل زدم اما عمو داشت انتهای سالن رو میدید تند وبا لحن عصبی گفت :

-مامانت اینا اومدن ...

نفهمیدم چه جوری ولی سریع بلند شدم وخودمو با دو به مامان ومهتاب که گریه می کردن رسوندم مامان منو محکم
بغل کرد وملتمس گفتم :

-بیخش مامان ،بیخش تقصیر من بود ... مامان من به بابا گفتم که غلط کردم ... بهش بگو منو ببخشه ... مامانی تورو
خدا من بابامو می خوام ...غلط کردم به خدا

مامان با شونه هایی که از گریه می لرزید منو به خودش بیشتر فشارداد وگفت :

-هیشششششش ... اروم باش دختر بیچاره ی من ... کی گفته تقصیر تو؟؟ کی گفته افتاب من گناه کاره؟؟
منو از خودش جدا کرد ودستاشو دور صورتم قاب گرفت واروم وشمرده در حالی که اشک میریخت گفت :
-تو اینجا از همه بی گناه تری .. پس خودتو عذاب نده !!

وبعد پیشونی منو بوسه زد با صدای مهتاب به سمتش نگاه کردم که مظلوم وبا چشم اشکیش منو نگاه می کرد از
اغوش مامان جدا شدم وخواهر مهربون وكوچولومو بغلش کردم خدایا به مهتاب رحم كن ... مهتاب منو به خودش
فشار داد وگفت :

-افتاب من بابامو می خوام ...

سرشو بیشتر توی دلم فشار دادم وبا گریه گفتم :

-منم بابارو می خوام درست مثل تو ... پشمونم مهتاب ، خیلی پشیمونم !!!

مهتابم بیشتر توی اغوشم مچاله شد وبا گریه گفت :

-تازه امروز از مامان شنیدم ... امیدو نمی بخشم هیچ وقت ... چون هم تورو نابود کرد هم بابا رو ...

امید !!! امید ، چیکار کردی با منو خانواده ام؟؟ تو که زن داشتی بچه داشتی چرا دیگه منو بازی دادی؟؟ این زنکا
چی بود؟؟؟ اشکا، دلواپسیا؟؟؟ التماس برای برگشت؟؟ با حرکت سریع مامان به خودم اومدم مامان به سمت
دکتر رفت که داشت با عمو حسین صحبت می کرد وبا نگرانی واشکای روان گفت :

-آقای دکتر شوهرم؟؟؟

منو مهتاب همه ی وجودمون چشم شده بود وبه دکتر نگاه می کردیم دکتر نگاهی به مامان انداخت وبا تردید گفت :

-به این اقا هم عرض کردم .. ساده اش می کنم خانم همسرتون یه سکنه ی خفیف قلبی داشتن که همین هم برای
قلبشون که نیازبه پیوند داشته و بیمار بوده كاملا ضرر داشته وهر لحظه ممكنه دوباره دچار ایست قلبی بشن
زانو هام دیگه تحمل وزنمو نداشت مهتاب که دیگه داشت ضجه میزد مامان با هق هق گفت :

-چی کار می تونیم براش بکنیم؟؟؟ میشه بیریمش خارج از کشور؟؟؟

دکتر مکثی کرد وگفت :

-دکترای اینجا هم مثل همون جا فرقی نداره همسرتون به خاطر بیماری فشاری که داره تحمل پیوند قلب رو ندارن ..
متاسفم که انقدر رک بهتون می گم ولی فکر نکنم کاری از کسی بر بیاد ایشون نباید فشار عصبی تحمل می کردن !!!
وبعد هم بایه ببخشید ازمون فاصله گرفت منو مهتاب روی زمین نشستیم ومامان با حق هق به عمو حسین گفت :
-من می برمش هر جور که شده ... احسان من باید خوب بشه ...

هرچهارتا پشت در cou نشسته بودیم وهرکدوم توی عالم خودمون بودیم که کسی اسممو صدا کرد با بهت به سمت صدا بر گشتم راین بود که با وحشت به سمت ما قدم می داشت با دیدن راین شدت گریه ام بیشتر شد که راین سرعت قدماشو بیشتر کرد ومنو به اغوش کشید سرمو توی گودی گردنش فرو کردم وبا دست به پیرهنش چنگ انداختم وبا ضجه گفتم :

-راین من خیلی بدبختم خیلی ... راین بابام به خاطر من این طوری شد .. من دختر بدیم ... تو راس می گفتی من یه مغرور خودخواه عوضیم که به جز خودم به هیچکس فکر نمی کنه از خودم بیزارم .. کمکم کن ... تنهام ...
راین سرمو بیشتر به خودش فشار می داد با صدای گرفته وارومی گفت :

-افتابم؟؟ خانمم؟؟ این حرفا چیه عزیز دلم ؟ اروم باش ... هیچی تقصیر تو نیست ... دیگه از این حرفا زنن تا من پشتتم محکم باش ... نمی خوام اشکتو ببینم ... خانمی تا من هستم تو تنها نیستی ،هیچ وقت ... اروم باش .. اروم ...
اشکم شدت بیشتری گرفت .. تو از چی خبر داری اخه؟؟؟ اخه تو تا کی پیشمی؟؟؟ تویی که ... اگه راین بفهمه چی کار می کنه؟؟؟ معلومه هیچی ... دلش برام میسوزه ... بهم ترحم میکنه ... چیزی که من ازش بیزارم ... ولی ای کاش حرفاش واقعیت داشت کاش همیشه پیشم بود ... هه من احمقم ... حالا که امید نیست دارم این حرفارو میزنم؟؟؟
من یه خودخواه عوضیم ... همیشه همین طور بودم با نوازشای راین اروم شدم انقدر اروم که دلم می خواست فقط بخوام وا این زندگی نکبت راحت بشم .. از این نامردی .. از این عذاب وجدان .. از این خودخواهی .. از این تنهایی
...و

طفلک راین وعمو حسین تا رسیدن کامی اینا به همه کارا رسیدگی کردن با اومدن کامی وبچه ها داغ دلم تازه شد ،
یعنی کامی می دونست؟؟؟ نه اگه می دونست باهام این کارو نمی کرد ... بعد از یکی دوساعت نشستن به اصرار مامان همه برگشتیم خونه اول نمی خواستم قبول کنم ولی مامان بهم گفت نیاز داره که توی این موقعیت خودش پیش بابا باشه ... همراه مهتاب به خونه برگشتم ... یکی از اتاقرارو به مهتاب دادم تا استراحت کنه وخودم بدون هیچ حرفی وارد اتاق شدم وکلیدو زدم اولین چیزی که به چشمم خورد عکس امید بود ... امید من ... نه ... امید یکی دیگه ... من دیگه امیدی نداشتم ... هیچ امیدی نداشتم ... من نابود بودم ... نابود نابود .. با تنفر به سمت عکسا حمله ور شدم وبا نفرت دونه دونه از دیوار کندم وپاره کردم انقدر زیر که دلم می خواست حرص دلم از توی این خورده ریزا بیاد بیرون ولی نمیومد! از خودم متنفر بودم ای کاش این اشغالا رو همون موقع که باراین حرف زدم نابود می کردم واز دیوار می کندم ... حالم بد بود جیغ میزدم وهمه ی عکسارو پاره می کردم جیغ میزدم وگریه می کردم چشمم که به گیتارم خورد به سمتش حمله کردم وبا تمام قدرتم از پنجره پرتش کردم بیرون با ویولون یادگارشم همین کارو کردم به خودم خندیدم به افکار احمقانم که چه جوری شده بودم بت پرست امید ویادگاراش امید شده بود خدا ...
یادگاراش شده بودن بتم برای پرستش مقدس بودن .. این اشغالا مقدس بودن ... به سمت جعبه ی یادگاری امید رفتم همه ی نامه ها همه ی گلای خشک شده رو تا حد توانم نابود کردم ... دیگه جونی توی تنم نمونده بود ولی بازم حرص داشتم عقده داشتم بغض خفه شده داشتم اشکام از چشمام روان بود ولی دیگه نایی برای ضجه نداشتم ناله

می کردم ... توی چله ی تابستون ،سردم بود لرز داشتم بدنم خیس بود از عرق سرد انگار خدا قصد داشت بامن مجسمه ی یخی درست کنه ... درد داشتم اما نمیدونستم از کجامه ... ناله میکردم شده بودم یه گربه ی خیس بی پنها که کنار خیابون داره از تنهایی میمیره ... با گرمی دستی به خودم اومدم مهتاب بود که با گریه منو توی اغوشش گرفته بود بابغض گفت :

-می خواست بیاد تو، نذاشتم گفتم نیاز دار تنها باشه .. افتاب خودتو نابود نکن برای کسی که ارزش نداره

-چرا؟؟؟ چرا بازیم داد؟؟؟ چرا بازی کردم؟؟؟ چرا خواستم بازی بدم؟؟؟

پوزخندی زدم وبابی حالی گفتم :

-یه زمانی قرار بود من رئیس این بازی باشم ... اما امید زودتر از من دست به کار شده بود انگار هنوزم دوست داره بازی کنه مثل همون بچگی ولی بایه تفاوت بزرگ ... این دفعه فقط من همبازیش نیستم دیگه یارش نیستم الان شدم رقیبش توی این بازی ...

اشکم از چشمم روان شد ودر حالی که به چشمای غم گرفته ،سرخ وپربغض مهتاب نگاه می کردم گفتم :

-من خیلی خسته کننده ام؟؟؟ خیلی بدم؟؟

مهتاب با محبت منو توی اغوشش کشید وگفت :

-خواهری تو نه خسته کننده ای نه بد تو بهترینی ... ولی مسئله اینه که امید لیاقت خوبی تورو نداشت ... افتاب بهش فکر نکن .. می دونم سخته ولی بیا یه تصمیمی بگیریم ... فکر کن امید مرده وقرار نیست دیگه بر گرده ... بهش فکر نکن ... افتاب اگه بخوای این طوری ادامه بدی نابود !

یعنی میشد؟؟ می تونستم؟!می تونستم کسی رو فراموش کنم که از بچگی باهاش بزرگ شدم کسی که عشقم بود کسی که برام مهربون ترین بود؟؟؟ فکر به خیانتش راحت تره یا مرگش؟؟؟ معلومه ... برای من ،برای من مغرور وخودخواه مطمئنا مرگش راحت تر بود ... بایاد مرگ تنم یخ کرد ... بابام ... من واقعا پستم ،بابام به خاطر من روی تخت بیمارستان افتاده اون وقت من ،الان اینجا دارم به چی فکر می کنم؟؟ به امید؟؟ به امیدی که به جای یکی شدن بامن ... به جای خواستن من با یکی دیگه بوده والان باباشده؟؟ فکرشم ازار دهنده بود !!!

-به راثین می گی؟؟؟

مهتاب بود که دلواپس به من نگاه می کرد ،چه روح بزرگی داشت خواهرم با این که خودش داغون بود با اینکه خیلی بیشتر از من نگران بابا بود اما به خاطر من حرفی نمیزد اشک نمی ریخت وبا من حرف میزد تا اروم بشم ... با لحن قاطعی گفتم :

-نه ... نمی خوام چیزی بدونه . من نیاز به ترحمش ندارم ... اگه بفهمه فکر می کنه من توقع دارم باهام بمونه واین

برای من خیلی بدتره ... من بیزارم از ترحم ودلسوزی بی جا ...

-ولی افتاب؟؟؟

لبخند تلخی زدم وگفتم :

-افتاب بی افتاب ... سعی می کنم کارای طلاقمو زود انجام بدم

مهتاب گرفته وبابغض گفت :

-پس بابا چی؟؟؟ میدونی اگه بفهمه حالش بدتر میشه؟؟؟

بایاد بابام بغضم شدید تر شد نفس عمیقی کشیدم تا از ریزش اشکم جلو گیری کنم با صدا خفه ای گفتم :
-بالاخره که چی ??? یه زمانی باید این اتفاق بیوفته ... من که نمی تونم با راثین بمونم ... اون منو دست نداره ...
مهتاب ناراحت نگاهم کرد وبعد سرشو روی شونم گذاشت ، بغلش کردم هر دو سکوت کرده بودیم یه سکوت
سخت وسنگین صدای گرفته ی مهتاب سکوت شب دردناکمونو از بین برد اروم وپربغض گفت :
-تو چی ??? تو راثینو دوست نداری ???

احساس خفگی کردم ... واقعا من چی ؟اره یا نه ؟ معلومه نه .. نمی خوام کسی فکر کنه با خالی شدن پشتم به هر
کسی چنگ میزنم حالا اون طرف هرکی می خواد باشه حتی راثین .. من نباید خرد تر از این بشم پس قاصع گفتم :نه
!

مهتاب بیشتر توی دلم فرو رفت وبه تکون دادن سرش اکتفا کرد اون شب شب بدی بود خیلی بد یه شب درد ناک
که از هرنوع ارامشی خالی بودم واز هرنوع عذابی پر ... کی درکم می کرد ??? مطمئنا هیچ کس ! بامهتاب توی اتاق
من و در حالی که سفت هم دیگه رو بغل کرده بودیم خوابیدیم البته خواب که نه هر دویدار بودیم اینو از صدای
نفس های نا منظم مهتاب میفهمیدم ودستش که هر دقیقه منو محکم تر بغلم می کرد .. دو تای ما به یه چیز فکر می
کردیم بی حامی شدن !!! به حال راثین واقعا حسادت می کردم که با خیال راحت توی اتاقش وبدونه هیچ مشغله ی
فکری خوابیده ... ولی افکارم واقعا بی انصافی بود! فردا صبح صحنه خورده ونخورده به بیمارستان رفتیم حال بابا هر
لحظه وخیم تر میشد خانوادهی خاله زهرا ودایی مسعود هم پشت در CCU نشسته بودن وبرای اولین بارمحمد جلوی
همه مهتابو سخت در اغوش کشید تا کمتر بیتابی کنه ومن چقدر به حال خواهرم غبطه خوردم که کسی هست با تمام
وجود دوستش داشته باشه .. البته حق بود، مهتاب مهربونم کجا ومنه مغرور خودخواه کجا !!!خاله زهرا وزن دایی کنار
مامان نشسته بودن و اونو اروم می کردن ومن گوشه ای برای خودم نشسته واشک می ریختم برای بی کسی خودم
،مامانم ومهتابم !! با حلقه شدن دستی دور کمر به خودم اومدم راثین بود که با ناراحتی ونگرانی وموهای بهم ریخته
وچشمای طوسی که توی قرمزی چشماش برق میزد نگاهم میکرد از دیشب ندیده بودمش وصبح بدونه اینکه بهش
چیزی بگم با مهتاب اومده بودیم بیمارستان ... با صدای خشدار راثین که هنوز مردونگی وجذابیت خودشو حفظ

کرده بود به خودم اومدم :-چرا بهم نگفتی واومدی ???

خسته نگاه ازش گرفتم وبه مامان بیتابم زل زدم وگفتم :

-نمی خواستم مزاحم ...

با گرمای نفسش کنار گوشم حرفم قطع شد با لحن ملایم وارومی گفت:

-هیچی نگو ... دیگه از این حرفا نزن ... تو هیچ وقت مزاحم من نیستی مطمئن باش ... من ...

با اوج گرفتن گریه ی مامان حرف راثین قطع شد با نگرانی از اغوش راثین خارج شدم وبا گریه به سمت مامانم
دویدم باضجه به خاله زهرا گفت :

-من بی احسانم می میرم ... نمی تونم دست رودست بزارم باید ببرمش هر جور شده .. حاقل به خودم نمی گم کاری

براش نکردم کاری برای بی کسی خودم نکردم کاری برای یتیم نشدن بچه هام نکردن ...

با جمله ی اخرش گریه ی منم اوج گرفت که کسی از پشت محکم بغلم کرد ومنو به سمت خودش برگردوند سرمو
به سینهش فشاردادم وعطرشو بلعید وبازاری گفتم :

-رئین تورو خدا یه کاری کن ... من بابامو می خوام ... رئین می ترسم از اون کلمه ی مامان، می ترسم .. من از یتیم شدن می ترسم ...

رئین سرشو کنار سرم آورد وبوسه ای ملایم روی گونه ام کاشت انقدر ناراحت بودم که نتونم از اون کار منعش کنم با لحن مطمئنی گفت :

-افتابم هر کاری از دستم بر بیاد می کنم فقط تو گریه نکن ... اروم باش ... دارم بهت قول می دم که هر کاری بکنم . نمی خواستم توی اون شرایط اعتراف کنم ولی توی اغوش رئین اوج ارامش رو چشیدم اوج محبت اوج بی پناه نبودن ولی این فقط مال زمانی بود که دستای گرم ومحکمش حامی وتکیه گاه بدن ضعیف ولرزونم بود !!!

رئین مدارک پزشکی بابارو برای پزشکی توی لندن فرستاد و دونبال کارای مامان وبابا بود ... خودشم بخاطر چندسال زندگی توی سوئد برای رفتن مشکلی نداشت فقط این وسط بی تابی های مهتاب رفتن رو برای مامانم سخت کرده بود

چهار ماه از اقدامای رئین گذشته بود ودانشگاه ها هم دوباره شروع شده بود ویه پای من دانشگاه وپای دیگه ام بیمارستان بود توی این چهار ماه بیمارستان شده بود خونه ی دومم .کم کم کارا داشت برای رفتن مامان وبابا آماده می شد اما حال بابا هر روز بدتر می شد وبی تابی مامان ومهتاب هم بیشتر ... بچه ها موضوع امید رو فهمیده بودن ،اوایل خیلی زنگ میزد ولی من جواب نمیدادم که کامی رو واسطه قرار داد اون روز که کامی اومد خونه حالم به شدت خراب بود وخیلی عصبی بودم کامی حرف زد نصیحت کرد، دلیل خواست اما جواب من فقط سکوت بود که اخر مجبور شد صداشو ببره بالا از امید بگه از عشقمون از اینکه من دارم نارو میزنم ،دارم به عشقم خیانت می کنم وقتی اسم خیانتو شنیدم دیگه خونم به جوش اومد حرف زدم همه چیز ی که اون روز توی خونه ی بابا وبعدش به سرم اومد رو گفتم مقصر حال بد بابای من امید بود کامی اول حرفمو باور نکرد ولی وقتی من عکسای امید وزنشو که چند روز بعد از اون ماجرا از خونه ی بابا آورده بودمو نشونش دادم اونم باور کرد فهمید چی کشیدم ،اون روز کامی بدون هیچ حرفی رفت یه هفته از هیچ کدوم خبر نداشتم تا اینکه غزل بهم زنگ زد وگفت که کامی با امید حرف زده وگفته تو همه چیزو فهمیدی رابطه ی دوستیشو با امید بهم زده وبهش گفته که بهتر دیگه کاری به کار افتاب نداشته باشی چون افتاب ازدواج کرده ودیگه هم نمی خواد با تو در ارتباط باشه وبعد هم تلفنو قطع کرده غزل تمام سعیشو می کرد که بهم دلداری بده مطمئن بودم خیلی خوب درکم می کنه بالاخره اون یه زن بود وعاشق خودش می دونست که حتی برای لحظه ای نمی تونه خودشو جای من بزاره ،گلنار ونیکی همون روز که فهمیدن اومدن خونه ی ما ومثل قدیم نشستیم وبا هم دردو دل کردیم خنده دار بود ولی دوستام بیشتر از من داشتن عذاب می کشیدن خوب کم چیزی هم نبود امید جزی از ما بود جزی از اکیپ ما توهمه ی خاطرات ما سهم داشت یه سهم خیلی زیاد یه سهم بزرگ ولی خط مبایلمو عوض کرده بودم خونمون دوتا خط تلفن داشت اون خطی رو که امید شماره اش رو داشت از برق کشیده بودم وفقط اون یکی خط تلفن روشن بود از بابت خونه ی مامان اینا هم خیالم راحت بود چون کسی اونجا نبود توی این مدت مامان ومهتاب توی خونه ی ما بودن رئین اولاً خیلی تعجب کرده بود وقتی توی اتاقم میومد هیچ کدوم از یادگاریای امیدو نمی دید وحتى زمانی که منو رئینو مهتاب تنها بودیم حرفی از امید زده نمیشد گوشیم دیگه مثل سابق زنگ خور نداشت ولی هیچ وقت ازم دلیل نخواست شاید براش مهم نبود شایدم هم نمی خواست که دخالت کرده باشه ولی یه چیز خیلی برام واضح بود رئین از این رویه خیلی خوشش میومد ...دوماه از شروع ترم جدید می گذشت با نیکی توی کلاس نشسته بودیم وبه حرفای استاد پیرمون گوش میدادیم البته چه

ا گرمای دستی روی شونه ام با ترس برگشتم با دیدن چهره ی غم گرفته ی راین بغض شدت گرفت خودمو توی اغوشش انداختم ونالیدم:- راین ... بابام !دستای راین دورم حلقه شد سرم روی سینه ی مردانه اش بود واشک می ریختم دستش با ارامش روی کمرم می لغزید ونوازشم می کرد بعد از چند دقیقه که کمی اروم شدم بدون اینکه از اغوشش دریام با ناله گفتم :-راین بابام یه جوری بود ... یه جور غریب نگاهش ،این نگاه رو نمی شناختم من بابا احسان خودمو می خوام .راین در حالی که دستش از زیر شال موهامو نوازش می کرد با صدای نرم وارومی گفت :- افتاب خانمی اروم باش ... بابا هیچ جور خاصی نبود فقط خواسته با عزیز کرده اش حرف بزنه ...وخندید یه خنده ی تلخ توی این چند وقت راینو خوب شناخته بودم همیشه با اطمینان حرف میزد ولی امشب ... چه شب نحسی بود !!!

اروم از اغوش راین در اومدم ودر حالی که به پشتی نیمکت تکیه میزدم سرمو به سمت اسمون بلند کردم وگفتم :- راین این چند وقت خیلی از اخلاقات توی دستم اومده این گرفتگی چشمت حرفایی که ... تو همیشه به تک تک کلماتت ایمان داشتی اما امشب ... من اون حرفای مطمئنو بیشتر دوست داشتم ... بذار همیشه بهت ایمان داشته باشم می ترسم راین خیلی می ترسم .آه بابا ... همه چیز تقصیر من بود من بابارو خیلی اذیت کردم ،ناراحتش کردم به خاطر چی ??? فقط خودم ??? چرا هیچ وقت نمی تونم درست تصمیم بگیرم ??? چرا همیشه مهم خودمم ??? دارم داغون میشم اگه خدایی نکردهدوباره بغض شکست واشکام اروم روی گونه هام رون شد وادامه دادم :-اگه ...

اگه بابام یه بلایی سرش بیاد جواب مامان ومهتابو چی بدم ??? اصلا چه بلایی سر مامانم میاد؟ چه بلایی سر منو مهتاب میاد ?? وای حتی فکرندن به لحظه ای که بابا نباشه دیونه ام میکنه ...به چشمای غم گرفته ی راین خیره شدم وگفتم :-من نابود می شم ... افتاب بی باباش میمیرهچشمای راین هم نمدار شده بود از خودم بدم میومد زمانی که بابام سالم وسرحال بود با غرور وخودخواهیم خوردش کردم نابودش کردم اما حالا که روی تخت بیمارستان با این حال افتاده دارم حرف از نابودی خودمو علاقه ام به بابا میزنم ... از خودم بدم میاد متنفرم از خودم برای کسی که باید غرور داشته باشم ندارم اما برای بابام ... نمی بخشم نه خودمو نه امیدو ... اگه اون هوسباز نبود ! شدت اشکم بیشتر شد من چقدر اشتباه کرده بودم ... خدایا نابودم، نابود ...راین دستشو دور کمرم حلقه کرد ناخوداگاه سرمو گذاشتم روی شونه اش، چقدر خوب بود که راین بود چقدر خوب بود که سکوت کرده بود فقط به حرف دل من گوش میداد چقدر خوب بود که وقتی فهمید حرفای نامطمئنش بیشتر داغونم میکنه دیگه شعار نداد ، گرمای اغوش راین بهم ارامش میداد حس اینکه هنوز میتونم تکیه کنم ، اره من افتاب مغرور تازه فهمیدم چقدر نیاز دارم به تکیه کردن به یه ادم مطمئن درست زمانی که همه ی تکیه گاه هامو از دست دادم یکی از بی اعتمادی یکی هم از خودخواهی خودم ... کاش بابا خوب بشه .. جبران میکنم ... خدایا مریضمو شفا بده ،به همون قران جبران می کنم ...

راین سرشو به سرم تکیه داد وهر دو در سکوت وارامش نسبی به تاریکی ودرختای بیمارستان خیره شده بودیم وگه گاهی ادمایی که از جلومون رد می شدن رو از نظر می گذروندیم ... فکرم فقط پر بود از خدا ... تنها امید من توی این زندگی تباه شده *****باصدای مبایلم از فکر در اومدم نگاه همه به من بود بعضی بی تفاوت بعضی کنجکاو وبعضی هم مثل استاد اخمو سریع دست به کار شدم وگوشیمو در اوردم شماره ی راین بود نمی دونم چرا ولی یهو توی دلم خالی شد اون که میدونست من الان کلاس دارم !! نگاه شرمنده ام رو به استاد دوختم استاد اخمی کرد ودر حالی که دوباره روبه تخته میشد با صدای پیر وپیر جذبه اش گفت :-برو جواب بده وبرگرد ...چرا خوشحال نشدم ای کاش می گفت جواب نده از این تماس بی جهت بیزار بودم از کلاس بیرون زدم تماس قطع شد تا خواستم برگردم توی کلاس باز گوشیم زنگ خورد با دودلی انگشت شستم روی گوشی کشیدم :-الو ؟صدای گرفته ی راین

صبحانه نشسته بودن وبا بی اشتهايي لقمه توی دهنشون می داشتن، هر دو از دیدنم تعجب کرده بودن منم بودم تعجب می کردم بعد از سه هفته که مثل سنگ شده بودم واز جام تکون نمی خوردم بالاخره امروز بلند شده بودم گلنار در حالی که بغض کرده بود خنده ی شیرینی کرد وبه سمتم دوید ومنو توی اغوشش گرفت ومحکم فشرد وگفت:-قربونت برم الهی ... نمی گی این دوستات یه وقت دق می کنن؟؟؟ازم جدا شد سریع اشکاشو پاک کرد ودر حالی که با شیطننت چشمک میزد اشاره ای به راثین که حالا از پشت میز صبحانه بلند شده بود وبا لبخند بهم زل زده بود کرد و گفت :-حالا ما هیچی، این بچه ی مردمو بگو که از راه به درش کردی !!!به اجبار لبخندی زدم وگفتم :-کم حرف بزن .وبه سمت میز صبحانه رفتم لبخند محوی به راثین زدم وسلام کردم جوابمو با لبخند عمیقی داد وتند گفت :-بشین... بشین الان برات چای میریزم ...سریع گفتم :-نه ... اگه میشه می خوام با مهتاب صبحانه بخورم ...گلنار دوباره چشمای مهربونشو غم گرفت وگفت :-کار خوبی می کنی ! خیلی ضعیف شده این چند وقت جای خواهر مهربونش واقعا پیشش خالی بود ...شرمنده ی این نگاه مهربونش بودم می دونستم یه روز درمیون با نیکی میان اینجا وهر شب یه کدومشون پیش مهتاب میمونه که تنها نباشه ...لبخند تلخی زدم وگفتم :-مهتاب به جز من خواهرای مهربون دیگه ای هم داره که تنهاش نداشتن !!!

گلنار باز بغلم کرد ودر حالی که محکم منو به خودش فشار میداد بابغض گفت :-خیلی ماهی ...باصدای راثین که اسممو صدا کرد گلنار سریع ازم جداشد راثین در حالی که با لبخند مهربونی نگاهم می کرد اشاره ای به سینی توی دستش کرد وگفت :-صبحانه تون رو آماده کردم تا در اتاق برات میارم ،زحمت بقیه اش با خودتبا نگاهی قدرشناس به چشماش زل زدم وبه گفتن ممنونم اکتفا کردم ... لبخندی به روی گلنار زدم وبه سمت اتاق مهمان که مهتاب توش بود رفتم جلوی در که ایستادم باز بغض به گلوم چنگ زد تحمل نگاه کردن به چشمای معصومشو نداشتم اما ... من عهد بسته بودم نفس عمیقی کشیدم وبه سمت راثین که سینی به دست پشت سرم ایستاده بود بر گشتم بدون نگاه کردن بهش سینی رو ازش گرفتم وبه سمت در بر گشتم صداش متوقفم کرد :-افتاب به سمتش بر گشتم وبهش نگاه کردم لبخند محوی به چهره ام زد وگفت :-لبخند بزن ... لبخندت انرژی میده ...بهت زده بهش خیره شدم که با همون لبخند محو در اتاق رو باز کرد وعقب گرد کرد ورفت !!!این چی گفت؟؟ لبخندم انرژی میده؟؟؟ ذهنم انقدر خسته بود که حوصله ی تجزیه تحلیل دخترونه نداشتم واز حرفش اینو برداشت کردم که مهتاب به این چیزا نیاز داره ،شونه ای بالا انداختم وبه سمت اتاق رفتم خدارو شکر که درو برام باز کرده بود، وارد اتاق که شدم بادیدن جسم نحیفی که خودوشو روی تخت جمع کرده وپتو رو تا روی سرش انداخته بود بغض کردم مهتابم انقدر لاغر شد بود که حتی این پتو هم بهش حجم نداده بود سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم وخودم هم گوشه ی تخت نشستم اروم پتو رو زدم کنار بادیدن چهره ی روبه روم دلم می خواست باتمام وجودم جیغ بزنم تا شاید کمی از دردم کم بشه اما نمی شد، نمی تونستم ... مهتاب خیلی پژمرده شده بود دور چشمش سیاه شده بود وچشماش پف داشت معلوم بود خواهر بیچاره ام دیشب خیلی گریه کرده با محبت دستمو اروم توی موهاش حرکت دادم ونوازشش کردم بغض کرده بودم ولی میدونستم که نباید بشکنه ... اروم صداش کردم پلکش کمی تکون خورد وبعد از چند ثانیه نفس عمیقی کشید وباناله گفت :-افتاب ...بابغض لبخندی زدم وگفتم :-جان افتاب !مهتاب سریع چشماشو باز کرد وبا دیدن من سیخ نشست چند لحظه در سکوت به هم خیره شده بودیم که در اخر مهتاب با بغض گفت :-دلم برات تنگ شده بود ...مهتابو محکم بغل کردم وهمین طور که موهاشو نوازش می کردم با بغض وصدای لرزون گفتم :-منم همین طور عزیزم ، ببخش ،ببخش خواهری باید زودتر ازاینای میومدم اما من ...مهتاب در حالی که

هق هقش اوج گرفته بود گفت :-هیس ،هیچی نگو .. هیچی ... بعد از مکث کوتاهی گفت :-آفتاب ... حالا که بابا نیست ... ما باید چی کار کنیم ؟؟؟دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم .. چی می گفتم به خواهرم می گفتم حالا که بابا نیست باید زندگیمون رو بکنیم ؟؟ مگه بی بابا می شد ؟؟؟ سر خودم داد زدم .. افتاب بسه ... مگه قرار نشد توموش کنی ؟؟؟ به فکر خواهرت باش مامانت .. نفس عمیقی کشیدم تا شاید لرزش صدام کمتر بشه اروم و شمرده گفتم :- مهتاب، نبود بابا سخته ولی ما مامان رو داریم ... حالا که بابا نیست باید هر جور شده مامانو برای خودمون نگهش داریم مامان دیگه سهم ماست سهم من وتو ... به خاطر مامان به خاطر آرامش روح باباهم که شده باید زندگی کنیم ...مهتاب باناله گفت :-ولی من نمی تونم ، بی بابا نمی تونم ... افتاب چه بد دردی درد یتیمی ، درد اینکه بابا دیگه نیست .. افتاب بی بابا انگار همه چیز تیره اس انگار دیگه کسی نیست که بشه بهش تکیه کرد ... افتاب من بی تکیه گاه می افتم ... می ترسم از دنیای بدون بابا، افتاب می ترسم ...مهتابو از خودم جدا کردم در حالی که گریه می کردم پیشنویشو به پیشونیم چسبوندم با اشک وهق هق گفتم :-مهتابم به خاطر مامان محکم باش به خاطر من ... (هق هقم بلند تر شد وادامه دادم) اصلا ... اصلا از این به بعد به خودم تکیه کن خودم میشم برات یه بابا ،خودم هواتو دارم هم خواهرت میشم هم بابات ولی با خودت این طوری نکن به خدا روح بابا این طوری بیشتر عذاب میکشه ...خودمم می دونستم حرفام کیلیشه ای ولی حرف دیگه ای برای گفتن به خواهرم نداشتم ... سعی کردم با شوخی وخنده هم که شده برای چند دقیقه روحیه ی مهتابو عوض کنم به یاد بچگی دماغو روی دماغ مهتاب کشوندم وشروع کردم به قلقلک دادنش مهتاب شروع کرد به خندیدن ،ای جانم ... انگار شیرین ترین عسل دنیا رو داشتن به خوردم میدادن ... از خنده ی مهتاب کلی انرژی گرفتم بعد از چند دقیقه با یاد صبحانه دست از قلقلک مهتاب کشیدم وگفتم :-وای دیدی چی شد ؟؟؟ من این همه صبحانه آورده بودم الان حتما چایی سرد شده ... خوت باید بری عوضش کنی من که حال ندارم این همه راه تا اشپزخونه برم ...مهتاب با لبخند روی تخت نشست وگفت :-به همین خیال باش ...با بدجنسی گفتم :-پس باید همین چایی سرد رو بخوری ...وسینی صبحانه رو روی تخت گذاشتم مهتاب با لبخند گفت :-هرچه از دوست رسد نیکوست ... من میرم صورتمو بشورم بدون من نخوری ها!!!!!!...واز جا بلند شد بهش چشمک زدم وگفتم :-بهت قول نمیدم ...مهتاب نامردی بهم گفت وبه سمت دستشویی رفت ،لبخند روی لبم محو شد مهتاب واقعا چقدر خوب بود با اینکه توی دلش پر از غمه اما به خاطر من می خنده ... خدایا چرا این بشر فرشته نشده ؟؟؟اگه من جاش بودم ... مطمئنا معلوم نبود چطور برخورد می کردم به سینی صبحانه نگاهی انداختم وتوی دلم حسرت خوردم ... چقدر دلم یه صبحانه ی خانوادگی می خواست با اومدن مهتاب باز سعی کردم لبخند بزنم. باکلی شوخی صبحانه خوردیم مهتاب درسته که گاهی اوقات توی خودش میرفت اما من نمی داشتم که زیاد به حال خودش باشه حالا حرف بابا رو درک می کردم که بهم می گفت مهتاب بهم وابسته اس ،بابا چقدر خوب متوجه این موضوع شده بود و من چقدر خودخواه بودم که این همه سال متوجه این موضوع نشده بودم ... مهتابم ببخش خواهری !

بعد از خوردن صبحانه مهتابو راضی کردم تا بره حمام وخودم هم سینی به دست از اتاق خارج شدم راثین لباس پوشیده روی مبل منتظر نشسته بود وگلنار هم با استرس به راهروی اتاق ها زول زده بود که با دیدن من سریع از جا پرید وتقریبا در حالی که به سمتم می دوید آروم گفت :-چی شد ؟؟ مهتاب کجاست ؟ سینی رو به دست گلنار دادم وباه گفتم :-صبحانه اش رو خورد الان هم حمامه ... روی مبل یه نفره روبه روی راثین نشستم وادامه دادم :-مهتاب امسال کنکور داره ...نمی خوام از درسش بیوفته بابا همیشه دوست داشت ماتوی درس موفق باشیم به حرف خودم

پوزخندی زدم، چقدر من پست بودم بابا زمانی که زنده بود بهش بها نمیدادم ولی الان که مرده ... با ناراحتی سرمو
تکون دادم و به راثین که متفکر نگاهم می کرد چشم دوختم برام سخت بود ازش درخواستی بکنم با اینکه بهم کلی
محبت کرده بود ، با اینکه سعی داشتم این غرور لعنتی رو بشکنم اما باز ولی نه ، به خاطر مامان و مهتاب هر کاری
می کنم حاضر نیستم اونارو هم از دست بدم و راثین مطمئنم بزرگ تراز این حرف هاست که در خواستمو رد کنه ، ای
کاش ... نه آفتاب تو نباید انقدر خود خواه باشی نفسمو بیرون دادم و شمرده گفتم: - راثین ! میشه ازت درخواستی
بکنم ؟؟ راثین و گلنار متعجب بهم خیره شده بودن مطمئنا این حرفا از افتاب مغرور بعیده راثین بعد از مکث
کوتاهی که ناشی از تعجبش بود لبخند اجباری زد و گفت : - البته ... چقدر سخت بود از اون افتاب دوری کردن ، من
با اون افتاب بزرگ شده بودم یه شبه عوض شدن واقعا کار سختی بود اروم گفتم : - میشه ... میشه .. تا بهتر شدن
اوضاع مامان اینا اینجا باشن ؟؟؟ البته میدونم که برات سخته دلت می خواد توی خونت راحت باشی ولی خوب یه
چند وقت بیشتر نیست قول میدم زود تموم بشه اون موقع از دست منم راحت میشی و .. همه چیز تموم میشه ...
با این حرف نفس توی سینه ام حبس شد واقعا دلم می خواست همه چیز تموم بشه ... نه ... راثین ، اون روح بزرگش ،
مهربونیش ، شوخی هاش ، شیطنتهاش و حتی اخمهاس ارزوی هر دختری بود اما نمی تونست ارزوی من باشه ... من
باید خودخواهیمو بزارم کنار دلیل نمیشه وقتی امید نیست، راثین تازه تو چشمم یه مرد جلوه کنه مطمئنم که راثینم
چیزی که یه مرد دیگه میندازه دور بر نمی داره با این فکر بغض به گلوم چنگ انداخت با صدای عصبی راثین از
فکر دراومدم و با بغض و تعجب به صورت سرخ شده و چشمای عصیانش نگاه کردم : - باشه قبول ... به شرطی که واقعا
زود از اینجا بری ... و بعد با سرعت کیفشو برداشت و از خونه زد بیرون گلنار با عصبانیت گفت : - وا دیوانه موحیه
چش شد یهو ؟ بغضم سرباز کرد حق نداشت باهام این طوری حرف بزنه ... مگه اون کیه ؟؟؟ نه حق داشت منم
جاش بودم اینطوری بر خورد می کردم اون توی این مدت کاری که وظیفه اش نبود رو انجام داد معلومه که خسته
میشه ... من نباید از اون درخواست می کردم ... ولی عیب نداره این فقط به خاطر مامان و مهتاب بود باشنیدن صدای
سلام مهتاب سریع اشکامو پاک کردم و با لبخند به خواهرم نگاه کردم ، چشماش پر غم و بود ولی لبخند روی لبشو
حفظ کرده بود گلنار با جیغ و داد به سمت مهتاب رفت والکی شروع به زدنش گرد و با اخم تصنعی گفت : - باشه خانم
من بعدا خدمت شما میرسم منو نیکی بدبخت این همه ناز تو کشیدیم نگفتی با منی با دری بادیواری فقط مثل الاغ لگد
میپروندی منو مهتاب با این حرف گلنار لبخند بی رمقی زدیم ، مهتاب با مشت به بازوی گلنار زد و گفت : - بی تربیت
و بعد روی مبل دونفره نشست ... گلنارم در حالی که اداشو در میاورد خودشو کنار مهتاب ولو کرد و با لحن بامزه ای
گفت : - ببخش مادمازل با تربیت ... با لبخند محوی به گلنار نگاه کردم و گفتم : - گلی سوئیچ ماشینم منو بردار با
مهتاب برو خونه کتابها و وسایل مامان و مهتابو بیار اینجا ... مهتاب سریع گفت : - آفتاب نه ما ... وسط حرفش پریدم
و گفتم : - گوش کن به حرفم مهتابم ... گلنار با مسخره بازی در حالی که ادای منو در میاورد گفت : - اره مهتابم پاشو
دیگه با غلامون که همون گلیه برو ... بدبخت هزار تا کار دیگه هم داره باید بیاد برای ما خواهرای غریب ناهار
درست کنه مرگمون کنیم ... مهتاب فقط می خندید منم با تاسف برایش سر تکون می دادم گلنار سرشو کج کرد
و برام زبون در آورد و گفت : - برای خودت متاسف باش هی سرشو تکون میده برا من ... اخر سر تیک می گیری
رودستمون می مونی بعد هم با پا به پای مهتاب زد و گفت : - توهم کم خرناز کن باشو بریم ... زود تند سریع ...
و بعد هم دست مهتابو گرفت و به سمت اتاق دوید می دونستم حال اونم بهتر از من نیست و این کاراش فقط برای
خندوندن ماست ، خدایا شرمنده ام که هیچ وقت این نعمت های اطرافمو نمیدیدم ... واقعا راست میگن که دوستو

باید توی ناراحتیا شناخت سرمو به پشتی میل تکیه دادم وچشمامو بستم همش حرکت راثین جلوی چشمم بود وبا به خاطر آوردنش احساس بدی بهم دست میداد یه حس ناشناخته برای فرار از این موضوع ذهنمو در گیر فکر کردن به مامان کردم ، مادری که توی یکی ار اتاقای این خونه خوابیده وبه فکر شوهر ازدست رفته ... بابا کمکم کن بتونم مامانو از این حال وهوادار بیارمچند روزی میشد با مهتاب همش پی گیر حال مامان بودیم اوضاع روحی مهتاب بهتر بود وبا اصرار من شروع به درس خوندن کرده بود می دونستم سخته اما نه تنها برای خودش بلکه برای مامان وکم شدن حداقل ذره ای از عذاب وجدان من خوب بود مامان هم می شد گفت خوبه هر روز با ما سر میز ناهار وشام می نشست اما نگاهش غم گرفته وشکسته بود وگاهی انقدر توی خودش فرو می رفت که گذشت زمانو احساس نمی کرد واین یه کم بد بود !!! ولی من ... غم از دست دادن بابا وخیانت امید ... آه ... هر چقدر بخوام محکم باشم اما نمی تونم سر خودم شیربه بمالم ، اوضاع روحیم خیلی خرابه مخصوصا این چند روز که راثین بی خود وبی جهت باهم سرسنگین شده من غرورم خورد شده بود دیگه تحملش رو نداشتم اما چه کنم که قول دادم به خودم وبه بابا ... وراثین، انقدر این چند وقت گذشته خوب بود ومدیونش بودم که نخوام تندی کنم ،خودمم تکلیفم با خودم مشخص نیست حال خودمو خودم درک نمی کنم از ناراحتیش از اخمش، ناراحتم، حرص می خورم ولی با دوحس متفاوت که برای خودمم مجهوله !!! رفت وامد نیکی وگلنار کمتر شده کمتر یعنی اینکه درست مثل قبل میان ومیرن اما شب ها دیگه اینجا نمی مونن چون میدونن خونه ی ما در عین بزرگی جا نداره مهتاب که با کتاباش توی اتاق مهمونه مامان هم توی اتاق راثینه ومنوراثین قهر هم، هم اتاق بودیم واون باز گذشت کرده بود وروی زمین می خوابید تا من راحت باشم و گاهی هم روی کاناپه ولو می شد اما برای اینکه مامان شک نکنه بیشتر توی اتاق بود ،بیچاره به خاطر من حتی تو خونه ی خودش راحت نبود ،کامی وغزل هم همش به ما سر میزنن ومن شرمنده ی کامیم که هیچ وقت سر کار نمیرم البته بهش اعلام کردم که دیگه نیام واون هم گذاشت به پای بدی حال واحوالم وقبول کرد اما توی ذهن من یه چیز دیگه بود تصمیم گرفته بودم کار بابارو دنبال کنم بابای من نه پسر داشت نه برادری ونه بچه ی برادری که بخواد شرکت رو جمع وجور کنه والان که نیست خوب باید کسی به فکر بیوفته ومن می خواستم جبران کنم حالا هر جور که هست حتی اگه قرار باشه نقش پسر بزرگ خانواده رو بازی کنم هیچی از کارای بابا سر در نمیآوردم بابا تو کار تجارت خشکبار بود وهیچ ربطی به رشته ی دانشگاهی من نداشت، مهندسی ایتی کجا وتجارت پسته ،بادام وخرما کجا ؟؟؟ اما ته دلم یه امیدی داشتم ... امیدی جز خدا امیدی که خدا برام خواست ،کسی که این چند وقت تمام مشکلات مارو در عین بی وظیفه گی وظیفه ی خودش میدونست وروی دوش می کشید ... راثین ... کار اونم تجارت بود ، هر چند که نمی دونم تجارت چی !!! اگه تصمیم قطعی می شد باید باهاش صحبت می کردم وچقدر اون روز، روز سختی خواهد بود !!!بالاخره اون روز سخت فرارسید ، اون هم بعد از یک ماه!! چند هفته ای از چهلم بابا می گذشت وباز هم به اصرار من مامان ومهتاب خونه ی مابودن ومن با اون مرد بد اخلاق هم اتاق البته مثل قبل اون روی زمین می خوابه من روی تخت !!! تصمیم نهایی رو گرفته بودم من باید تمام ریسک این کارو قبول می کردم به خاطر مامان واینده ی مهتاب مگه یه وکیل تا چه حد میتونه کارای موکلشو انجام بده ؟؟؟ بالاخره روزی میرسه که وکیل بابا خسته میشه وچقدر بده که اون روز من بی راثین باشم ودست تنها بدون هیچ تکیه گاهی هر چند که این تکیه گاه گاهی واقعا خشن میشه مثل امشب برعکس شبای گذشته که به خاطر مامان مراعات میکنه اما امشب همش اخماش توی همه وچند بار سر میز شام مچشو گرفتم که با این چهره ای که دست کم از شمر نداشت به من زل زده بود ومن بدبخت چه بدشبی رو برای صحبت باهاش در نظر داشتم وهر چقدر سعی می کردم کوتاه

پیام و فردایی پس فردایی باهاش حرف بزنم اما نمی تونستم خودمو راضی کنم ،توی اون موقعیت کامی باهام تماس گرفت برام عجیب بود من همین یه ساعت پیش با غزل حرف زدم از پشت میز بلند شدم وبه سمت گوشیم رفتم سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کردم اما تا بر گشتم بینم کیه ، کسی رو ندیدم همه مشغول صرف شام بودن، بیخیال شدم و تماس رو وصل کردم :الو ؟صدای دستپاچه ی کامی توی گوشی پیچید :-سلام طلوع جان چه طوری دخترم ، خوبی خوشی ... چه خبرا ؟؟ هوای خونه ی شما طلوعیه یا طوفانیه ؟؟اخی عزیزم کامی بعد از کلی وقت باز منو طلوع صدا کرده بود بی خیال لحن عجیبش با لبخند محوی گفتم :-مرسی تو خوبی ؟ غزل خوبه ؟؟؟ طلوعیه چطور مگه ؟؟ همون لحظه حرکت تند رانین به سمت سرویس بهداشتی باعث تعجبم شد چش شد یه دفعه ؟؟ با صدای کامی نگاهمو از در سرویس بهداشتی گرفتم واز فکر بیرون اومدم ،کامی تند تند گفت :-هیچی یه کم نگران بودم گفتم بینم اون طرفا خبریه یانه ...خنده ای کردم ومشکوک گفتم گفتم :چیه خبری شده ؟؟؟ نه نترس اینجا خبری نیست ... هوا هم کمی تا قسمتی افتابیه ...-چه طور ؟؟؟با ناراحتی گفتم :اگه از اخمای رانین فاکتور بگیرم میشه گفت افتابی، گلنار که بهت گفت قضیه چیه ؟؟؟-اره اما ...کامی چند لحظه مکث کرد بعد سریع گفت :طلوعی ببخش پشت خطی دارم بعدا باهات حرف میزنم فعلا ...من هم ازش خداحافظی کردم وتلفنو قطع کردم رفتارش کمی مشکوک بود ولی بیخیالش شدم وپشت میز نشستم رانین ،هم بعد از چند دقیقه بر گشت اما باز باهمون اخم ها هم می ترسیدم هم دلم گرفته بود ،بدجور هم گرفته بود یعنی انقدر مزاحم بودیم ؟؟؟؟ حتما بودیم که تحمل نداشت وجلوی خواهر ومادرم این طور اخم کرده بود با اینکه مطمئن بودم کسی جز خودم متوجه این اخم وتخم رانین نمیشه چون مامان که همش توی خودش بود ومهتاب هم غرق درساش شده بود ... ولی باز ... بیخیال این نیز بگذرد همین که بیرونمون نمی کنه کلیه ... اگه می شد، اگه نگران بدتر شدن حال مامان نبودم حتما بر می گشتم خونه ی خودمون اما این ریسک واقعا جبران نشدنی بود باید صبر می کردم مخصوصا الان که به کمک این آقای اخمو نیاز داشتم !! بعد از شام وشستن وخشک کردن ظرفا سریع به هوای خواب رفتم توی اتاق تا خودمو برای صحبت کردن با رانین اون هم بعد از یه ماه آماده کنم بد جور استرس داشتم یه استرس عجیب همش نگاهم به این ساعت لعنتی بود تا بلکه سریع تر بگذره ورانین بیاد اما دریغ ،عصبی شده بودم وروی تخت خودمو جمع کرده ونشسته بودم بالاخره اقا بعد از یه ساعت تشریف آورد با شنیدن صدای خندانش وشب بخیری که به مهتاب می گفت هول شدم وسیخ نشستم و به این فکر کردم چقدر خوبه که با مهتاب ومامان حداقل خوب بر خورد می کنه البته مطمئن بودم تا وقتی من هستم اخم مهمون صورتشه !! رانین وارد اتاق شد وبدون نگاه کردن به من به سمت سرویس بهداشتی رفت بعد از نیم ساعت که جون من به لب رسید از اونجا اومد بیرون معلوم بود که مسواک زده باز بی توجه به من طبق عادت این چند وقتش بلیزشو از تنش در آورد اولاً که حال کمتری بهتر شده بود نمی تونستم نگاهش کنم اما بعد برام عادی شد ،رانین جاشو پهن کرد تا بخوابه سریع به خودم اومدم اگه معطل می کردم می خوابید برای همین بسمه الله گفتم وقبل از اینکه رانین چراغ رو خاموش کنه اروم صداش کردم بدون اینکه به طرفم برگرده ایستاد نفسم بند اومدش چقدر برای من مغرور این کاراسخت بود نفس عمیقی کشیدم واروم وشمرده گفتم :-رانین .. می خوام ... می خوام باهات حرف بزنم .همین طور که ایستاده بود سرد ،محکم وخشمگین گفت :-گوش میکنم ...اه نکبت اعصابمو داشت خورد می کرد اگه مجبور نبودم اگه بهش نیاز نداشتم اگه مديونش نبودم حالیش می کردم اما تحمل کردم وخودم از کار خودم خنده ام گرفته بود هیچ تکلیفم با خودم معلوم نبود !!! باز با همون لحن قبل گفتم :-این طوری نه

... لطفا بشین وبه من نگاه کن...رائین به سمت من برگشت پوزخند صداداری ز دوروی صندلی میز ارایشمن نشست وخیلی خشک گفت:-بگو میشنوم ...

اول باید تکلیف این رفتارشو معلوم می کردم بعد میرفتم سراق بقیه ی ماجرا با حرص در حالی که پوست لبمو می جویدم گفتم :-این کارا یعنی چی ؟؟؟فاصله ی میان ابروهاش کمتر شد وگفت :-چه کاری ؟یعنی نمی دونست ؟؟؟؟ نفسمو پرحرص بیرون دادم وگفتم :-این کارا ،این حرکتا ؟؟؟ معنیش چیه ؟؟؟ چرا هر موقع منو می بینی اخماتو می کشی تو هم ؟؟؟ مگه چی گفتم یا چی کار کردم ؟؟؟ خوب بگو! فکر کنم این حق ودارم که بدون فرق من بابقیه چیه ؟؟ از اول اشنایمون هم این فرق بود فقط گاهی پرنرنگ وکمتر میشد ...دلم می خواست بگم ترحم ولی نگفتم چون میدونستم نیست ،بوی ترحم خیلی مشمئزکننده بود ولی کارای رائین ... سرموبه سختی کمی تکون دادم تا این افکار از ذهنم بیرون بره الان جایش نیست !!داده دادم :-رائین منم یه ادمم مثل بقیه ،فقط فرقم با اونا اینه که من با تو یه چیزی رو شروع کردم ،یه زندگی رو ... دلم نمی خواد که بگم یه بازی ، چون نیست ... زندگی ما بازی نیست ... هر چقدر قبلا برام یه بازی بود ولی الان فهمیدم جز زندگیمه جز جونیمه ، جز عمرمه ... رائین پوزخندی زد وبا تمسخر گفت :-خوب شد فهمیدی !!!!!با حرص سریع از روی تخت پریدم وگفتم :-بیا .. الان این پوزخند روی لب ت اون تمسخر یعنی چی ؟؟؟رائین لبخند حرص دراری تحویل داد وگفت :-عزیزم پوزخند کجا بود بهت لبخند زدم ... بعد هم تو واقعا لحن عاشقانه رو تشخیص نمیدی ؟؟؟ نه نه این امید چی یاد تو داده پس ...وپوزخند دیگه ای روی لبش نقش بست ،داشتم از حرص می پکیدم توی دلم انگار اتیش روشن کرده بودن هم برای آوردن اسم اون لعنتی هم برای اینکه رائین منو مسخره کرده بود این دیگه فرای تحمل من بود با عصبانیت به سمتش هجوم بردم وبا تمام توانم لگدی به پاش زدم که فکر کنم بیشتر از اینکه اون دردش بیاد خودم دردم اومد با ناراحتی وعصبانیت در حالی که پام توی دستم بود لنگ لنگون خودمو به تخت رسوندم وروش نشستم ،فکر کنم پاش از سنگ بود شایدم من خیلی نازک نارنجی وضعیف شدم ، همین طور که پامو ماساژ میدادم زیر لب هم غرمیزدم که دست مردونه ی رائین دور مچ پام حلقه شد خواستم پشش بزدم که نداشت وبا خنده گفت :-اوراقی هم که شدیواقعا این پشش تعادل روانی نداشت تا همین دو ثانیه پیش اخم کرده بود وهی پوزخند خرکی تحویل میداد اما الان داره میخنده ... آخی چقدر دلم تنگ بود برای این صورت خندون ... سریع به خودم تشر زدم ،هی افتاب خودخواهی ممنوع ... اه پر حسرتی کشیدم چقدر بد بود که خودخواهی ممنوع بود! رائین روی زمین زانو زده بود مچ پامو ماساژ میداد از حس گرمی وحسرت دستش انگاری یه حس خوب به رگام تزریق می کرد یه انرژی مثبت چه جویری بگم یه حس کرخت کننده ... خنده داره ولی خودم اعتراف می کنم که درکنار رائین بیجنه تر از زمانی هستم که کنار امید بودم درحالی که چشمای خمارم روبه دستش دوخته بودم با صدای نرم وارومی گفتم :-جوابمو ندادی ...رائین سرشو بالا آورد وبا نگاهی که بهم کرد فهمیدم داره میگه اون خره خودتی ... واقعا هم که خودم بودم !!!! با لحن حق به جانبی گفتم :-رائین بهم حق بده ،توهم جای من بودی همین رو می گفتی اینجا خونه ی تو ،من خودم میدونم که کم برات اعصاب خردی ندارم اون وقت مامان ومهتاب هم ...رائین با چهره ای خونسرد گفت :-مچ پات خوب شد ؟؟یعنی دیگه نمی خواست ماساژ بده ؟؟؟اگه اینطوری نه ... ولی واقعا پر رویی هم حدی داره !!اروم گفتم :-بلی ممنونم .لبخند محوی بهم زد وکنارم روی تخت نشست واروم گفت :-افتاب چه ما بخوایم چه نخوایم الان باهم زانو شوهریم یه سری حق ووظیفه گردن هم داریم حالا هرچقدر سعی کنیم یه سری چیزارو ازش فاکتور بگیریم ولی باز هم خیلی چیزا می مونه ... یکی همین خرجی تو،توتا وقتی اینجایی وظیفه ی منه که بهت بدم بدون هیچ منتهی ... از همون روز

اولم خواستم بهت بگم ولی گفتم شاید برداشت بدی بکنی ... در ضمن این خونه مال جفت ماست ونه من ونه تو حق نداریم راجع به چند وقت دیگه فکر کنیم ومالکیتشو برای طرف مقابل بدونیم ... (بالحن طنز الودی گفت :) طلوع خانم اینجا تازمان مشخص شدن بعضی چیزا هم مال منه هم مال تو مهتاب ومامان توهم خواهر مامان من هم میشن پس لطفا ،خواهش می کنم دیگه این چرت وپرتارو تحویل من نده تا زه من از زنای قهرو بدم میاد که تا تقی به توقی می خوره میگن میرم خونه ی بابام ،هه حداقل اونا میگن خونه ی بابا، تو پرو تراز اونایی می گی میرم خونه ی خودمون ...از حرفاش خنده ام گرفته بود واقعا شخصیت راین عجیب غریب بود هیچ فکر نمی کردم بعد دوتا احم، چهارتا پوزخند وچندتا نگاه عصبانی اینجوری باهام حرف بزنه وشوخی کنه ،فکر می کردم خیلی بیشتر از اینا باید منت کشی کنم ... بعد از چند دقیقه سکوت راین دوباره جدی شد وگفت :-چی شد عکسای یار قدیمو از گوشه کنار اتاق برداشتی ؟؟؟به چهره اش نگاه کردم کمی احم داشت ولی نه مثل قبل چطور بعد از این همه مدت یاد اون عکسافتاده ؟بابه یاد آوردن جمله اش کلمه ی یار قدیم توی ذهنم چرخید ... راین درست گفت اون یار قدیم بود !!! اروم بدون نگاه کردن بهش گفتم :-به چند دلیل ، یکیشم خواست تو بود ... (بعد سریع به سمتش چرخیدم وادامه دادم) میشه .. میشه دیگه راجع بهش حرف زنیم ؟؟رائین هم توی چشمم زل زد بعد از مکث کوتاهی لبخندی به نشونه ی رضایت زد ولی نگاهش ... یه چیز دیگه می گفت ... مثل ... دلخوری!چند دقیقه ای توی چشمای هم خیره بودیم انگاری هیچ کدوم توان گرفتن نگاهامونو از هم نداشتیم بالاخره راین پیروز شد ودر حالی که با لبخند عجیبی سرشو برمی گردون گفت :-خوب بگو میشنوم ...گیج گفتم :-هان ؟ خنده ی کوتاهی کرد وگفت :-از وقتی اودم توی خونه از نگاهت فهمیدم یه چیزی غیر از این رفع دلخوری می خوای بگی ... و برگشت سمتو چشمکی زد ... واقعا هنگ کرده بودم راین چی بود که هر چقدر فکر می کردم بالاخره کشفش کردم باز یه چیزی از شخصیتش نشون میداد که گیجم می کرد چرا فرق می کرد باهمه ؟؟ چرا از بازی با من خوشش میومد ... راین من گناه دارم ...دلم بند خورده اس نذار دوباره بشکنه ... با نگاه دوباره ولبخند اطمینان بخش راین به خودم اومد ولبخندی به نگاه مهربون ومردونش زدم وگفتم موضوعی که این همه وقت ذهنمو به خودش مشغول کرده چیه وچه کمکی ازش می خوام

بعد از تموم شدن حرفام راین چند ثانیه بهم خیره شد وبعد اروم وپر شک گفت :-فکر می کنی بتونی از پشش بریبی ؟؟نگاهمو به روبه روم دوختم وزمزمه کردم "نمی دونم " اما بعد به خودم تشر زدم قرار نیست از اول کاری خودتو دست کم بگیری ، برای همین سریع ومحکم گفتم :اره ...وبعد به راین که متعجب نگاهم می کرد زل زدم ،تخس وپرو گفتم :-البته به کمک راییین ...بعدم نیشمو براش باز کردم ... راین که از حرکت من خنده اش گرفته بود چشمکی بهم زد وسرشو به سمتم خم کرد گوششو با یه دستش گرفت وبا شیطنت به من که با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم گفت :-می گم افتاب بین پشت گوش من مخملیه ؟؟؟ تازه متوجه منظورش شدم - کنایه از خر بودن - با پروی انگشت اشاره مو پشت گوشش به حالت نوازش کشیدم که راین سریع خودشو کشید عقب ومتعجب بهم نگاه کرد تازه فهمیدم چیکار کردم خودمم از حرکت خودم متعجب وشرمزده بودم ،من ؟؟ افتاب پشت گوش راینو لمس کردم بعد هم نوازش ؟! سریع خودمو جمع وجور کردم لبخند کج ومعوجی زدم ودرحالی که چشمامو درشت می کردم گفتم :-اممممم ... خوب راستش کمی تا قسمتی ، ولی خوب خیلی مونده تا مخملی بشه ...با این حرفم راین که منتظر یه اشاره بود بقی زد زیر خنده ، پسره ی ... چی بگم اخه به تو من ؟؟؟ مگه من دلکتم هی می خندی ؟؟ راین بعد از این که کمی خندید باز جدی شد وگفت :-به مامانت اینا گفتی ...شونه ای با لا

انداختمو گفتم :-نه هنوز، اول می خواستم از کمک تو مطمئن شم بعد با مامان ومهتاب حرف بزnm مطمئنم که اعتراضی نمی کنن ...رئین که با لبخند مهربونی نگاهم می کرد گفت :-افتاب خوشحالم که بهم اطمینان داری ...از نگاهش دلم قنچ رفت اما خودم سر دلم فریاد کشیدم :هی دختر حواستو بده به خودت، دوباره به چیزی دل نبند که مال تونیست ... لبخند محوی بهش زدم وبرای گمراه کردن دل خودم گفتم :-راستشو بگم؟؟با سر تایید که شیطون بهش نگاه کردم وگفتم :-اوایل اصلا بهت اطمینان نداشتm ولی کم کم ،اگه خدا به خواد دارم بهت پیدا می کنم؟؟؟رئین با لبخند عجیبی که روی لبش بود سرشو مظلومانه کج کرد وگفت :-فقط اعتماد؟؟؟بهت زده گفتم :-هان؟؟-خنده ی ارومی کرد وگفت :-هیچی بهش فکر نکن ... راستش افتاب درسته کار منم تجارته ولی زیاد از کار بابای تو سر در نمیارم ... کار ما باهم فرق میکنه . من بیشتر ابزارالات ماشین های سنگین توی کارخونه ها وشرکت نفتو وارد می کنمبا ناراحتی گفتم :-یعنی نمی تونی کمک کنی؟؟با مهربونی موهای جلوی سرمو بهم ریخت ... چقدر من از این کار بدم میاد یاد کسی میوفتم که موهای سگشو نوازش می کنه ... خودمو از زیر دست رئین کشیدم بیرون که ادامه داد :-چرا.. تا یه جاهایی که کاری از دستم بریاد کوتاهی نمیکنم وهمیشه پشتتم ولی تو باید با وکیل پدرت صحبت کنی ،هر جا هم کم آوردی من پشتتم نگران هیچ چیز نباش ...احساس خوبی داشتم درسته که رئین غیر مستقیم گفت کاری از دستش برنمیاد ولی همین که گفت پشتمه وهرکاری از دستش بریاد برام می کنه یه دنیا ارزش داشت برای من ... می خوام یه اعتراف تلخ اما شیرین بکنم هر لحظه که پیش رئینم ذره، ذره حضور یه تکیه گاه محکم ویه حامی مقتدرو حس می کنم ونمی دونم برای این حس خوش حال باشم یا ناراحت ، دوست ندارم به زمان جداشدنم از رئین فکر کنم چون مطمئنم که اون زمان ،زمانی که آفتاب مهرجو با سر سقوط کرده ... اما جالبیش اینجاس با این که آینده ام رو پیش بینی می کنم اما هیچ سعی برای روی پا ایستادن خودم ندارم من به این تکیه گاه امن نیاز دارم ... دوستش دارم ! با جمله ی اخر هنگ کردم .. من چی گفتم ؟با صدای رئین از فکر در اومدم تازه فهمیدم چند دقیقه اش به این بدبخت خیره شدم رئین با صورت سرخ که معلوم بود گر گرفته گفت :-بهتره بخواییم ... فردا با مامانت حرف بزnm ..و خودشو توی رخت خواب پهن شده وسط زمین ولو کرد ... از قیافه ی سرخ شده اش متعجب بودم من به اون خیره بودم من پیش خودم اعتراف کرده بودم اون وقت این گر گرفته؟؟ از فکر وپرویی خودم خنده ام گرفته بود بلند شدم رفتم توی دستشویی تا مسواک بزnm ... تمام سعیمو می کردم اون اعتراف که مثل زهر مار تلخ بودو فراموش کنم ... خودم حس می کردم که فراموش کردم اما نگو ...!!!!از دستشویی بیرون اومدم وخواستم چراغو خاموش کنم که صدای رئین بلند شد :-افتاب من فردا خودم میرم با وکیل پدرت حرف میزنم ... بگیر راحت بخواب (خنده ی خیثانه ای کرد وادامه داد:) فکر نکنم از فردا دیگه خواب راحت داشته باشی ...با پا ضربه ای به شونه اش زدم وبا خنده گفتم :-خبیث نامردخنده اش بلند تر شد چراغو خاموش کردم وبعد از شب بخیر به تختم پناه بردم ... امشب شب عالی بود ... صبح که از خواب بلند شدم رئین نبود بعد از یه دوش اب گرم آماده شدم واز اتاق بیرون رفتم مامان مشغول خوردن صبحانه بود مهتابم رفته بود مدرسه طفلی خواهرم هوس مدرسه کرده بود ویه هفته ای میشد که برگشته بود سرکلاس درسش البته دیگه باید بر می گشت یه هفته بیشتر تا امتحانای ترم اول وقت نداشت ،چقدر همه چیز زود گذشت ... بعد از صبحانه از مامان خواهش کردم که باهاش حرف بزnm مامان مهربون وشکسته ام هم قبول کرد روبه روی هم نشسته بودیم بعد از کلی مقدمه چینی حرفمو بهش زدم ،واز تصمیمم گفتم البته کمی خباثت هم به خرج دادم مامان رئینو خیلی قبول داشت ومن بهش اطمینان دادم که رئین گفته همه جوره کمکم میکنه وپشتمه فقط باید نظر شما ومهتابو بدونم ...مامان که با دقت به

حرفام گوش داده بود با بغض گفت :-حرفتو میفهمم ،بالاخره باید کسی این کارو به عهده بگیره وچه کسی بهتر از تو ورائین ،وکیل بابات هم خودش کلی کار وزندگی داره ... من ومهتاب حرفی نداریم مطمئنم باباتم راضی ... ولی افتابم درست چی ؟ زندگیت چی ؟؟؟ نمی خوام یه وقت خدایی نکرده صدمه ای ببینه ... با اطمینان سرمو تکون دادم وگفتم :

با اطمینان سرمو تکون دادم وگفتم :-نه مامان مطمئن باش ... امسال سال اخرمه تمام سعیمو میکنم که هم شرکت بابارو حفظ کنم هم درسو بخونم درضمن رائین هم به این کار راضیه پس مشکلی نیست ...مامان با ناراحتی سری تکون داد وگفت :-با وکیل پدرت حرف زدی ؟سرمو به نشونه ی نه بالا انداختم وگفتم :-قراره رائین باهاش حرف بزنه ...مامان ناراحت سری تکون داد وگفت :-این بیچاره رو هم از زندگی انداختیم ... این از خونه ... اون از کار ...ناراحت از روی مبل بلند شدم وکنارمامان نشستم در حالی که شونه هایش را ماساژمی دادم با ناراحتی وکلانگی گفتم:-مامان جون قربونت برم این حرفا چیه ؟؟؟ رائین خودش دوست داره ... اونم مثل پسرت این حرفا چیه اخه !!!خودمم می دونستم که فقط برای دلگرمی مامانه که دارم این حرفا رو میزنم ... با اینکه خود رائین به روش نمیآورد ولی معلوم بود ما توی زندگیش یه بار اضافه هستیم ...اون روز رائین باهام تماس گرفت وگفت آقای عزیزاده (وکیل بابا) قبول کرده که همه چیزو بهم یاد بده وکلی هم از این کار استقبال کرده وبهتر از همون روز برم دفتر تا هر چه زودتر با خم وچم کار اشنا بشم ... اون روز که به دفتر رفتم دوباره داغ دلم تازه شد به هر طرف که نگاه می کردم بابا رو می دیدم وخاطراتمون رو حتی بوی بابارو هم اونجا احساس می کردم ،اقای عزیزاده وخانم سماوات منشی بابا از همون روز اول شروع کردن درمورد کار باهام حرف زدن انقدر که داشتم قاطی می کردم شاید خنده دار باشه ولی یه جمله سماوات می گفت یه جمله اقای عزیزاده ... از اون روز به بعد هرروز به شرکت می رفتم کارمندای شرکت هم متوجه شده بودن که رئیس جدید منم ،اوایل زیاد به این کار علاقه نداشتم اما خودم رو قانع کردم که تا علاقه نباشه نمیتونم کاری رو پیش ببرم برای همین سعی می کردم روز به روز به کارم علاقه مند بشم که البته به خاطر رائین علاقه مند هم شدم این کار باعث شده بود منو رائین بهم نزدیک تر بشیم تا جایی که من پرونده های شرکتو می بردم خونه وبا رائین دوتا یی مرورشون می کردیم وبعضی جاهایی که نیاز به فن اقتصادی وتجاری بود رائین کمکم می کرد ، یکی از همون شبا که مامان خواب بود مهتابم چون امتحان داشت توی اتاقش مشغول درس خوندن بود منو رائین هم در حال خوندن پرونده ی یکی از شرکتای وابسته به شرکت بابا بودیم که از قدیم با بابا کار می کردن من معتقدم بودم که ادامه ی کار با این شرکت به ضرر چون سود نمیده وهر سال از سود دهیش کمتر میشه اما رائین بر خلاف من می گفت چون سابقه ی این شرکت زیاده وبا خیلی از شرکت های ایرانی وحتى خارجی مرآوده داره نبودش به ضرر شرکته بعد از کلی صحبت قبول کردم بار دیگه پرونده رو بخونم وراجب صحبت های رائین فکر کنم در حال بررسی میزان ورود وخروج کالا ها بودم که رائین صدام کرد با تعجب به سمتش برگشتم وگفتم :بله ؟چند لحظه خیره نگاهم کرد اما بعد انگار که منصرف شده باشه یه طوری عجیبی گفت :-هیچی ...اما طرز نگاهش چیز دیگه می گفت ومن کاملا کنجکاو شده بودم لبخند معنی داری به روش زدم وگفتم :-د نشد دیگه اقا رائین بگو قضیه چیه ؟؟؟لبخند بانمکی زد وگفت :-هیچی ... یهو دلم خواست صدات کنم ...خندیدم وابروهامو براش بالا انداختم وگفتم :-ارههههه ؟!اینطوریاست ؟؟؟رائین شیطون چشمک زد وقری به گردنش داد وگفت :-دقیقا همین طوریاست ...چقدر این حرکتش شرین بود !!! لبخند عمیقی زدم ودر حالی که به پشتی صندلی تکیه میدادم گفتم :-به قول خودت مگه پشت گوشای من مخملیه ؟؟؟ابرو بالا انداخت ومتعجب گفت :-اِ ؟ واقعا من نمی دونستم ... با خنده

خودکارمو به سمتش پرت کردم که سریع خودکارو گرفت وشکلک بامزه ای در اورد خندیدم وگفتم :-بچه پرو حیف که کلی کر دارم وگر نه حسابتو میرسیدم ...وبعد دوباره توی کاغذا دولا شدم اما مگه میشد از این فوضولی لعنتی راحت شد برای همین به ثانیه نکشید که باز سربلند کردم وملتمس گفتم :-جون افتاب بگو دیگه؟؟اخم شیرینی کرد وگفت :-دیگه جون خودتو قسم نخور ...با شیطنت وسط حرفش پریدم وگفتم :-باشه دفعه ی اخر .. ولی حالا که قسم خوردم بگو دیگه ...چند لحظه عمیق توی چشمام نگاه کرد نمی دونم چی توی نگاهش بود که ناخودآگاه جدی شدم راثین بعد از مدتی نگاهشو ازم گرفت ودر حالی که روی میز با انگشت اشاره اش شکلاهی کج ومعوجی می کشید با کلافگی و من من بالاخره اروم گفتم :-رابطه ... رابطه ی تو ... و ... امید چه جوری بود ؟یه لحظه هنگ کردم به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود همه ی انگشتام یخ کرد اب دهنمو محکم قورت دادم نگاهمو ازش گرفتم وگفتم :-منظورتو نمی فهمم ... خوب ما نامزد ب ... رفتیم بگم بودیم که حرفمو خوردم اما به دهنم نمی چرخید که به دروغ بگم هستیم راثین با لحن اروم اما تقریبا عصبی گفتم :-منظورم اینکه ... چه جوری بگم ... تا کجا پیش رفتید؟؟؟گنگ نگاهش کردم که سریع نگاهشو ازم گرفت ودر حالی که رگ گردنش ورم کرده بود وصورتش مثل لبو سرخ شده بود نگاهشو به نقطه ای دوخت وخیلی تند ادامه داد :زنش شدی؟؟؟ اول متوجه نشدم چی گفت ولی یه دفع ... گرگرفتم عصبی شدم ... خواستم از پشت میز بلند بشم که وسط راه پشیمون شدم خودمو روی صندلی ولو کردم حش بود که بدونه؟؟ نه به چه حقی پرسید؟؟ چرا حش بود اون مثلا .. شوهرمه !! با کلمه ی شوهر بیشتر عصبی شدم انگار تازه راثین ونسبتش برام روشن شده بود نفس عمیقی برای اروم شدنم کشیدم ... چی باید بهش می گفتم این که من ... ! وای خدا ... اروم وبا صدای لرزونی گفت :

-من وامید رابطه ی نزدیکی داشتیم حتی بعد از نامزدی گاهی شبا خونه ی هم می موندیم ... خیلی باهم مسافرت رفتیم چه با بچه چه جداگانه اما هیچ وقت به اونجا ها نکشید نه من نه امید هیچ کدوممون اینو نمی خواستیم ...نفسمو سریع دادم بیرون وزیر چشمی به راثین نگاه می کردم که حالا کمی اخماش باز شده بود ولی چیزی رو زیر لب زمزمه می کرد بعد از گذشت چند دقیقه اروم ومظلوم گفتم :-دوست نداشتم فکر کنی دارم فوضولی می کنم ... ولی ... ولی واقعا برام مهم بود !سرم رو بلند کردم واین بار در حالی که گیج وگنگ با دهن باز نگاهش می کردم اروم گفتم :چی؟؟نمی دونم چی توی قیافه ام دید که لبخند کنترل شده ای زد وبا یه دستش پرونده ی جلومو بست وگفت :-برو بخواب خسته ای ...وبعد هم خودش بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفت ، چرا باید براش مهم باشه؟؟ اخه چرا داره؟؟خوب معلومه مثلا خیر سرش شوهرته ... شوهر .. هی ... چه کلمه ی شیرینی این شوهر!! لبخند پتو پهنی روی لبم نشست نمی دونم چرا انقدر مثل خر ذوق کردم انگاری توی دلم قند اب می کردن خوبه مامان اینجا نبود وگر نه به حالم افسوس می خورد اخه ادم انقدر شوهر ذلیل؟؟؟ ولی باید اعتراف کنم اگه راثین واقعا شوهرم بود حتما ... سریع به خودم تشر زدم که باعث شد نیشم نسبتا باز شده ام بسته بشه خجالت بکش افتاب ... سرمو محکم تکون دادم وسعی کردم فکرمو منحرف کنم وارد اتاق که شدم راثین توی سرویس بهداشتی بود اصلا حال وحوصله ی مسواک زدن نداشتم .. خوب چی میشد یه بارم ما بهداشتو رعایت نکنیم؟؟ سریع قبل از اینکه راثین بیاد لباسمو عوض کردم وپریدم توی تخت باز فکرم رفت سمت سؤال راثین وحرفای بعدش چقدر دلم می خواست از این حرفاش چیزی رو که باب میلمه برداشت کنم اما نمیشد ،قرار بود خودخواه نباشم جدای از اون من امیدی رو که باهاش بزرگ شدم رو بعد از اون همه سال نتونستم بشناسم .. والا ... چه برسه به راثین که به زحمت یه سالو نیم از شنایمون گذشته ... باز فکر امید افتاد توی ذهنم چند وقتی بود که دیگه زیاد یادش نمی کردم .. من واقعا عاشق

بودم؟؟ عاشق امید؟؟ مگه عشق انقدر زود فراموش میشه، شایدم عادت بود ولی نه واقعا عادت برای احساس من به امید کم بود، دقیق نمیدونم اسمشو چی بزارم ولی حالا خوب می دونم که نه عشق بود و نه عادت!!! انقدر درگیر فکر کردن بودم که نفهمیدم راثین کی از سرویس بهداشتی در اومد و کی خودم خوابم برد!!! **** همه چیز نسبتا خوب پیش میرفت ماما کم کم از لاک خودش در اومده بود مهتاب همچنان مشغول درس خوندن بود و من هم درگیر کارای شرکت، تقریبا خوب تونسته بودم از پسه همه چیز بر پیام البته نمی شد کمکای راثین و اقای علیزاده و خانم سماوات رو نادیده گرفت، اگه اونا نبودن هیچ وقت نمیتونستم کاری از پیش ببرم... بوی عید داشت کم کم نزدیک میشد و تقریبا یک ماه مونده بود به نوروز سرمون کمی شلوغ و پلوغ شده بود توی چند جا اشکال داشتم ولی دیگه روم نمی شد از خانم سعادت یا اقای علیزاده بپرسم تصمیم گرفتم که با راثین تماس بگیرم و ازش بخوام که چند ساعت باقی مونده رو بیاد اینجا تا شاید اون بتونه جواب این سؤال هام رو بده اما هر چی می گشتم گوشیمو پیدا نمی کردم در اخر تلفن دفتر رو برداشتم و شماره ی مایلیم رو گرفتم صدای زنگش که ریتم ارومی از گیتار بود از زیر کاغذ ها و پرونده ها بلند شد تلفن رو قطع کردم و به سراغ مایلیم رفتم بعد از پیدا کردنش صفحه اش رو روشن کردم و شماره ی یک رو فشار دادم که اسم راثین روی گوشی نمایان شد ذهنم انقدر شلوغ بود که هر کاری می کردم نمی تونستم شماره اش رو حفظ کنم تقریبا بعد از سه الی چهار تا بوق تماس برقرار شد و صدای کلافه ی راثین توی گوشییچید :-بله افتاب؟ به لحظه مکث کردم چرا انقدر جدی و کلافه؟ بی خیال فکر کردن شدم و گفتم :-سلام راثین، خوبی؟ از سرو صدای اطراف معلوم بود که شرکت نیست تند گفت :-ممنونم، آفتاب جان کلی کار دارم چی می خوای؟ جاخوردم، چرا این طوری حرف میزد؟ نمیدونم چرا ولی به چیزی راه نفسمو گرفت و چشمم شروع کرد به سوختن، تقصیر خودم بود نباید انقدر خودمو جلوش خوار کنم، اون حق نداره با من این طوری حرف بزنه، شایدم من توقع زیادی دارم!!! حرفی که می خواستم بزنم رو خوردم و اروم گفتم :-هیچی.. فقط.. فقط (سعی کردم جلوی لرزش صدام رو بگیرم) ممکنه کمی دیرپیام خونه.. اول زنگ زدم خونه کسی جواب نداد مجبور شدم با تو تماس بگیرم ببخشید مزاحم شدم... (دروغ که حناق نیست؟! تاخواستم قطع کنم صدای مضطرب راثین توی گوشی پیچید :چی؟ چی گفتی؟ چرا دیر میای؟؟؟ خواستم بگم به تو چه تو برو به کارات برس... اما نفس عمیقی کشیدم تا کمی بغض و خشمم رو کم کنم این بار من بی حوصله گفتم :کمی کار دارم... می خوام قطع کنم اما باز صدای راثین مانع شد که سریع گفت :-نه افتاب زود بیا خونه... کارات هم بیار خودم کمکت می کنم... داشتم نفس کم میوردم نه به اون لحن اولش نه به الان با حرص گفتم :-نیازی نیست... باید خودم رو پای خودم وایسم همیشه که تو نیستی... راثین کمی مکث کرد و بعد با صدایی که معلوم بود رنجیده گفت :-باشه فقط... فقط همین امشب زود بیا... و بعد قطع کرد روی مبل سر خوردم و اشکام جاری شد نمی دونم چرا اون جمله ی آخری رو گفتم من با تمام وجود می خواستم فقط و فقط راثین تکیه گاهم باشه اما... صدای رنجیده اش انگار توی مغزم اگو میشد... وجدانم می گفت درست باهاش حرف نزدی اما به چیزی از درونم سرش فریاد زد که چرا خیلی هم خوب باهاش حرف زد مگه ندیدی اول چه طور جواب داد وجدانم انگار کمی عصبی شده بود چون اونم گفت بهش حق بده تو تمام این مدت ازش کار کشیدی بدبخت به هیچکدوم از کاراش نرسید مطمئنان اگه خودت بودی حتی تلفنشم جواب نمی دادی... این یکی رو واقعا راست می گفت اما نه من اگه کسی برام مهم باشه جوابشو می دادم... این بار عقلم پا پیش گذاشت و گفت کی گفته مهمی؟؟؟ هان؟ راست می گفت کی گفته؟ دلم می گفت چرا تو براش مهمی.. من خیلی زیاد گول دلمو خوردم اما این بار حرف عقلمو قبول کردم من دیگه توان شکست نداشتم از این جدال درونم شدت اشکام

بیشتر شد واقعا خسته شده بودم خیلی خسته ... بعد از مدتی کمی اروم شدم باز به کارم مشغول شدم ساعت حدودا هفت بود که از شرکت زدم بیرون توی شرکت جز من ومشتی، ابدارچی شرکت کسی اونجا نبود سوار ماشینم شدم وبه سمت خونه راندم دلم خیلی گرفته بود اما هیچ کسی رو نداشتم که برام بشه مرحم دلم ،دیگه توان نداشتم غرورم رو بیش از این خورد کنم ،دیگه هیچی از اون افتاب سابق باقی نمونده بود من واقعا بازنده بودم ... دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم فقط از این جسم باید برای خوشبختی مامان ومهتاب استفاده می کردم چیزی درونم گفت پس راین چی به خودم پوزخندی زدم راین ؟مگه من برای اون مهمم ؟؟ نه !! پس چرا اون باید برای من مهم باشه ؟ ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم وسوار اسانسور شدم وقتی به طبقه ی خودمون رسیدم هیچ حال کلید در آوردن نداشتم تک زنگی زدم وبه دیوار کناری تکیه کردن وچشمام رو بستم در با صدا تیک کوچکی باز شد چشم باز کردم وبه سمت در چرخیدم اما از چیزی که میدیدم هنگ کردم راین با لحنی اروم وملایم ونگاهی مهربان درونم چشمام خیره شد وگفت :تولدت مبارک

کناری تکیه کردم وچشمام رو بستم در با صدا تیک کوچکی باز شد چشم باز کردم وبه سمت در چرخیدم اما از چیزی که میدیدم هنگ کردم راین با لحنی اروم وملایم ونگاهی مهربان درونم چشمام خیره شد وگفت :تولدت مبارک مبهوت به یک شکلاتی کوچکش نگاه کردم ،تولد من ؟؟ مگه امروز چندمه ؟؟ مغزم در حال انالیز بود ،امشب 30 بهمن شب تولد من بود لبخندم کم کم روی لبم جا خوش کرد با ذوق وهیجان همون طور که لب در ایستاده بودم گفتم :وای مرسی راین راین با لبخند مهربونی فقط در حال نگاه کردنم بود صدای خنده ی مهتاب که پشت راین ایستاده بود بلند شد:-می گم راین بهترینست از جلوی در بری کنار این نوزاد ما بیاد تو ؟منو راین هم زمان می خندیدم ،راین کنار رفت وتعظیم کوتاهی کرد وبا شیطننت گفت :-خیلی خوش اومدید خانم کوچولووچشمکی بهم زد تا خواستم جوابشو بدم توی بغل مهتاب فرو رفتم که با محبت منو به خودش فشار میداد ومرتب شعر تولد مبارک رو می خوند ،در اخر با صدای اعتراض مامان تمومش کرد به سمت مامان برگشتم چشمامش فوق العاده غمگین بود می تونستم بفهمم که الان جای خالی بابا رو بیش از هر وقت دیگه احساس می کنه اما به خاطر ما لبخند از روی لبش پاک نمی شه با محبت به سمتش رفتم ومحکم در اغوشش گرفتم مامان با محبت تولدم رو تبریک گفت ومن هم در حالی که بغض گلومو گرفته بود ارزش تشکر کردم در همون حال صدای غر غر راین بلند شد :-که چی همه این خانم کوچولوی منو بغلش کردن به جز خودم ؟؟؟مامان به این غرغر راین خندید وکمی منو به سمت راین هل داد نگاهم باز در نگاه طوسی راین گره خورد نمی دونستم باید بابت رفتارش ناراحت باشم یا بابت این تولد خودمونیش ممنون ؟! اروم به سمتش رفتم ودستمو جلوش دراز کردم لبخند عجیبی زد ودستمو به گرمی فشرد امام نمیدونم چی شد که یه دفعه پرت شدم توی بغلش در حالی که منو محکم به خودش فشار میداد اروم زیر گوشم گفتم :-توهمیشه به دیگران بیشتر از من توجه می کنی ... خانم کوچولو من واقعا (!) حسودم ...توبهت حرفش بودم که گرمی لبشو روی گونه ام حس کردم ،چی بود این ارامشی که هرلحظه از کنار راین بودن به من منتقل میشد ؟ راین بعد از چند دقیقه مکث لبشو از رو گونه ام برداشت وباز اروم گفت :-دلت میومد این شبو از خودمون بگیری ؟ تولدت مبارک افتابم حس فوق العاده ای داشتم دلم نمی خواست از آغوش راین در بیام نگاهمو به چشمای پرمحبت وصد البته شیطونش انداختم واروم گفتم : برای همه چی ممنونم ...خنده ی شیطونی کرد وگفت :-یه خانم که بیشتر ندارم !! دارم ؟غرق لذت بودم تا خواستم جوابشو بدم صدای سرفه ی مصلحتی مهتاب بلند شد وبا جدیت گفت :-اگه به زیر 18 توجه نمی کند حداقل اطرافو داشته باشید یه بزرگتر نباشه ... شرم داره به

خدا من خجالت زده ورائین خندون به سمت مامان ومهتاب برگشتیم مامان ریز ریز می خندید ومهتاب هم در حالی که از چشماش شیطنت می بارید قیافه ی جدی به خودش گرفته بود رائین با خنده به سمتش رفت ودر حالی که دماغ مهتابو بین دو انگشتش فشار میداد گفت :-چی می گی تو نون زیر کباب؟؟؟ها؟؟؟ بزار شوهر کنی خودم میام حالتو می گیرم ...مهتاب ابرویی بالا انداخت وگفت :-هه به همین خیال باش ما هواسمون به همه جا هست ...ما همه زدیم زیر خنده مهتابم که تازه متوجه سوتیش شده بود سرخ شد مامان گوش مهتابو گرفت وبه سمت سالن برد وگفت :خجالت بکش دختر ...رائین با خنده به سمتم برگشت وگفت :-خانم کوچولو برو لباستو عوض کن بیا ...سری تکون دادم وبه سمت اتاقم رفتم بااینکه میل شدیدی به حمام داشتم بی خیالش شدم وسریع مانتو شلوارمو با بلیز دامن کوتاه مشکی عوض کردم ارایشم رو تجدید کردم وپیش مامان ومهتاب اینا برگشتم ،همون موقع بچه ها وخانواده ی رائین هم زنگ زدن وتولد روتبریک گفتن از همشون تشکر کردم سر میزشام بودیم که برگشتم سمت رائین وگفتم :-چرامامانت اینارو دعوت نکردی؟؟ زشت نیست ؟ ناراحت نشن یه وقت !؟رائین مهربون بهم نگاه کرد وگفت :-نه عزیزم ،ناراحت نمیشن به احترام بابات خواستم فقط یه تولد خانوادگی بی سرو صدا بگیریم ...من ومامانو مهتاب هر سه پر از تشکر بهش زل زدیم اما رائین اصلا به روی خودش نیاورد چقدر از این کارش ممنون بودم بعد از شام همه دور هم جمع شدیم تا من یک رو ببرم قبل از اینکه شمع رو فوت کنم چشمامو بستم وبرای تک تکمون ارزوی خوشبختی کردم مامان یک هارو قسمت کرد وبا لیوان نسکافه جلوی همه مون گذاشت که رائین یه دفعه از جا بلند شد و بدون هیچ حرفی پشت پیانوی گوشه ی سالن جا گرفت وشروع کرد به زدن ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست این دقیقا دومین باری بود که صدای پیانوی رائین رو میشنیدم کمی بعد صدای گرم وجذابش بلند شد بد عادت کردی چشمامو از اون وقتی که اینجای تو و آرامشه چشمات با این لبخند رویایه حرفا همه شعرام بی تو تصویری از دردن چشات معیار زیبایی رو تو قلبم عوض کردنکسی مثله منه عاشق به احساسه تو مومن نیست میخوام افسانه شم با تو میدونم غیر ممکن نیستتو رو از وقتی که دیدم چشمامو رو همه بستم همه عالم میدونن که به چشمای تو وابستم تو که میخندی انگاری منو خوشبختی میوسه دیگه قلبم با آهنگه نفسهای تو مانوسهبد عادت کردی چشمامو ته این قصه پیدا نیست تو انقدر خوبی که جز تو به چشمم هیچی زیبا نیستواسه تو من کم آره تو حقت بیشتر از ایناست ولی زیبایه مهتاب توی نگاهه شب پیداستاره تو از چشمامو خوندی چقدر از دلهره خستم اگه ارامشی دارم اونو مدیون تو هستم ، مدیون تو هستمدیگه قلبم با آهنگه نفسهای تو مانوسه تو که می خندی انگاری منو خوشبختی می بوسهبد عادت کردی چشمامو ته این قصه پیدا نیست تو انقدر خوبی که جز تو به چشمم هیچی زیبا نیستوقتی اهنگ تموم شد یه حس عجیبی سر تاپام رو گرفته بود مامان ومهتاب برای رائین دست میزدن با دیدن رائین که از پشت پیانو بلند شد نا خود آگاه ایستادم وبا قدم های لرزونی به سمتش رفتم اول کمی گیج نگاهم کرد اما بعد دستشو به سمتم دراز کرد خودمو توی اغوشش انداختم اروم گفتم : ممنونم رائین ... در حالی که منو محکم در اغوشش گرفته بود زیر گوشم ملایم گفت :-یه جای شعر اشتباه بود ، زیبایی افتاب ، توی نگاه شب پیداست ، ممنونم که هستی .. به خاطر تو شبهای من افتابی و زیبا شدن ...با این حرفش گر گرفتم وسریع ازش جدا شدم مامان لبخند به لب ومهتاب مودی مارو نگاه می کرد از خجالت عرق کرده بودم ، این چند وقت همه چیز عجب بود افتابو خجالت؟؟ رائین دستشو پشت کمر گذاشت وبه سمت مبلها هلم داد ودرحالی که منو کنار خودش روی مبل دونفره ای مینشوند یه بشقاب

کیک ودوتا لیوان نسکافه به سمتون کشید تا باهم بخوریم یه کم نسکافه رو مزه مزه کرد ورو به مهتاب گفت : نون زیر کباب اینا که سرد شدن؟! پیر برو چهارتا نسکافه ی مهتابی بریز بیار ...

مهتاب چپ چپ به راثین نگاه کرد وراثین لبخند دندون نمایی بهش زد مهتاب سری با تاسف تگون داد و به سمت اشپزخونه رفت راثین بشقاب کیکو کشید جلو ویه چنگال برای من یکی هم برای خودش گذاشت ومشغول صحبت با مامان شد کمی از کیک خوردم با یاد اولین بار که با راثین توی یه بشقاب غذا خوردم خنده به لبم آورد چقدر اون شب حالم بد شده بود ...

مهتاب با سرو صدا از اشپزخونه بیرون اومد وسینی رو روی میز گذاشت وگفت :-یعنی مظلوم تر از من گیر نمیارید شماها...راثین با خنده چشمکی بهش زد وگفت :-اگه تو مظلومی مظلوم چیه اخه؟؟؟مهتاب ایش صداداری گفت وادامه داد :-خدایا مردم شوهر خواهر دارن ، ماهم داریم ... من اگه شانس داشتم که اسمم شمس الله بود ...این

دفعه من همین طور که به میمیک صورت (حرکت صورت) مهتاب می خندیدم گفتم :-خواهر جان اون برای مرداست ... تورو باید شمس صدا کرد ...قبل از مهتاب راثین خنده ی بلندی کرد ودر حالی که یه دستاشو پشت من می انداخت گفت :-عالیه ... مهتاب می گم چه طوره از این به بعد شمس صдат کنیم؟؟؟مهتاب اخمی به منو راثین کرد وگفت :-منم تو رو غضنفر صдат می کنم...من که دولا شده بودم برای خودم وراثین نسکافه بر دارم زدم زیر خنده مامان با تشر گفت :-مهتاب عزیزم ...مهتاب ایش بلند بالا یی گفت راثین هم از لجش با لحن خود شیرینی

گفت :-مادر زن جان ... نسکافه بفرمایید ... (ورو به من ادامه داد :) حالا به من می خندی حساب تو رو بعدا میرسم قیافه ی مهتاب اون موقع واقعا خنده دار شده بود بعد از خوردن کیک ونسکافه راثین دستاشو بهم زد وگفت :-خوب حالا نوبتی هم که باشه نوبت چیه؟؟؟-مهتاب با ذوق گفت :-کادووو...راثین با خنده گفت :-بمیرم برات چقدر برای کادوی یکی دیگه ذوق می کنهمهتاب دیگه نزدیک بود از کارای راثین گریه اش بگیره به قیافه ی زارش نگاه کردم وخندیدم توی دلم بهش گفتم مهتاب تو که هیچی ولی منی که خواهرتم وبه زبون درازی وغرور معروف پیش زبون این بشر کم میارم . برای اینکه بحثشون بالا نگیره رو به راثین کردم وگفتم :-بسه دیگه راثین...راثین با این حرف من دستشو دور کردنم حلقه کرد وگفت :-چشم زن جاناز حرکاتش خنده ام گرفت چقدر خوب بود که راثین امشب کنار ما بود وبا این شیطنت وخنده هاش ما رو از غرق شدن توی غم نجات میداد بعد از چند دقیقه

مهتاب رفت وبا کادو ها بر گشت سه تا جعبه با سایز های مختلف لبخندم عمیق ترشد وشروع کردم به باز کردن کادو ها اولین کادو برای مهتاب بود یه عطر فوقالعاده خوش بو وگرون قیمت سریع از جا بلند شدم وگونه ی خواهر مهربونمو بوسیدم وکنار گوشش اروم برای همه ی کار هایی که برام کرده بود گفتم :-جبران می کنم...وازش جدا شدم مهتاب که نیشش حسابش شل شده بود سریع گفت :-اردیبهشت یادت نره ... حسابی جبران کنا ... حساااااااا بی ...خندم گرفت دیونه ماه تولدشو می گفت سری به نشونه ی تایید تگون دادم وتوی دلم گفتم اردیبهشت که هیچی همه ی عمرم جبران می کنم این یتیم شدنتو ... بغض بدی کرده بودم اما نمی خواستم شب بقیه رو خراب کنم سرمو گرفتم پایین که کسی متوجه صورت من نشه وخودمو مشغول باز کردن کادوی مامان نشون دادم که گرمی حضور

وعطر تلخ اما شیرین راثینو کنارم حس کردم سرشو پایین گرفته بود وجوری که فقط خودم بشنوم گفت :-نبینم غمو توی صورتت!! بهش فکر نکن .. به چیزای خوب ، به کسایی که دوستت دارن فقط به اونا فکر کن ... (وبا ته خنده ای ادامه داد :) این یه دستوره...سرمو بلند کردم وبا نگاهی که ازش تشکر می بارید گفتم :-چشم رئیس...اونم لبخند عمیقی بهم زد اگه یه وقت دیگه یا یه زمانی دیگه بود هیچ از این حرفش خوشم نمیومد ولی نمی دونم چرا امشب

الان توی این لحظه دلم می خواد که هر لحظه از حرفاش لذت ببرم حتی از این کلمه ی دستور که یه زمانی بیشتر از هر چیزی ارزش بیزار بودم ... باصدای مهتاب از فکر در اومدم ، مهتاب با حرص داشت می گفت :-اقتاب جان کادوی مامانو باز می کنیا نه رائین ...خندیدم ، نمی دونم چرا این خواهر کوچولوی من امشب کمر بسته که منو از عرش به فرش برسونه !! به چشمای شیطونش زل زدم وگفتم :-بله خانم حواسم هست ...کادوی مامان یه کیف دستی مارک خوشگل بود من عاشق این مدل کیف بودم با دیدن کیف لبخند عمیقی زدم وبه سمت مامان خوشگلم که توی این چند ماه حسابی پیر شده بود پرواز کردم با تمام وجود مامانو بغل کردم وگفتم :-مرسی مامان عالیه ، خیلی دوستش دارم ... ومحکم گونه ی مامان رو بوسیدم اونم با محبت به صورتم دست گشید واروم گفت :-خوشبخت شو ... ارزوی بابات فقط همین بود چشمام پر از اشک شد ... بابا ... چقدر جای خالیش توی این جمع به چشم میومد ... بابا نمیدونم برای چندمین بار اخه حسابش از دستم در رفته اما ببخش ، ببخش که ناخلف بود م .بار دیگه مامانو بغل کردم وسعی کردم اشکامو پنهونی پاک کنم اروم درست مثل مامان گفتم : قول میدم بهت عزیزم ...وسریع از آغوشش در اومدم ورفتم سراغ کادوی رائین یه جعبه ی جواهرات کوچک بود درشو اروم باز کردم از چیزی که میدیدم نفسم بند اومد یه گردن بند که کلمه ی R روش خودنمایی می کرد وکنار اون یه انگشتر با نگین برلیان .. انقدری که از دیدن گردنبد ذوق زده شده بودم از دیدن اون انگشتر گرون قیمت نشده بودم با جعبه به سمت رائین بر گشتم واروم به سمتش قدم برداشتم نمی دونم چرا اما سرمو کج کردم و اروم جوری که فقط خودمون دوتا بشنویم با لبخند بزرگی که روی لبم بود گفتم :-میشه بغلت کنم ؟چشمای رائین برقی زدن ودستا شو به سمتم دراز کرد اروم توی بغلش خزیدم ورائین هم محکم منو به خودش فشار داد دستامو دور گردنش حلقه کردم ورائین با لحن با مزه ای یواشکی در گوشم گفت :-نمی گی با این طوری حرف زدنت من یه وقت ضعف می کنم ؟ها؟ کوچولوی خوردنی من ...از حرفش انگار کیلو کیلو قند توی دلم اب می شد با اینکه قبلا خیلی از این حرفا شنیده بودم اما شنیدنش از رائین کامروا یه حسی فرا تر از حسای دیگه بود بی اختیار مثل یه گربه ی لوس سرمو توی گودی گردنش کشیدم وبا نفش عمیقی بوی عطرشو بلعیدم که یه دفعه رائین منو از خودش جدا کرد وبا صورت سرخ وچشمایی با برق مخصوص بهم نگاه کرد نمی دونم چی توی اون چشمای طوسی بود که لبخند محوی زدم واروم گفتم :-مرسی خیلی قشنگن ...وبه سمت مامان ومهتاب برگشتم با دیدن چهره ی خندون ومرموز مامان ومهتاب از خجالت سرخ شدم وسرمو پایین انداختم ومشغول جمع کردن کادو ها شدم .. بعد از یه ساعت صحبت کردن بالاخره همه با خستگی به سمت اتاق هامون برگشتیم ... روی صندلی میز ارایشم نشسته بودم ومشغول پاک کردن ارایشم با شیر پاک کن بودم که نگاهم به جعبه ی جواهراتی که از رائین هدیه گرفته بودم خشک شد بی اختیار دستمو به سمتش بردم ودر جعبه رو باز کردم نگاهم باز روی گردنبد ماند اروم روش دست کشیدم واز جعبه خارجش کردم درست مثل یه شی که هر لحظه امکان شکستن ونابود شدنش هست ... صاف جلوی ایینه نشستم وگردنبد رو جلوی گردنم گرفتم وبا ذوق ولبخندی محو بهش خیره شدم این با ارزش ترین هدیه ای بود که توی عمرم گرفته بودم ... با صدای رائین با ترس به پشت سرم نگاه کردم در حالی که لبخند روی لبش بود اروم اومد وپشتم ایستاد همین طور که شونه هامو گرفته بود منو به سمت ایینه چرخوند واز همون جا مشغل دیدن گردنبد شد با لحن ملایمی گفت :-خیلی بهت میاد ... بعد با کمی مکث انگار توی گفتن این حرف شک داشت اروم ادامه داد :-میتونم برات ببندمش ؟یه لحظه قلبم از تپش ایستاد ،چقدر من بی جنبه شده بودم ، سعی کردم لبخند بزnm واروم سرمو تکون دادم ، رائین همون طور که پشت سرم ایستاده بود اروم همه ی موهامو به یه سمت شونه هام هدایت کرد وگردن بند رو از دستم گرفت وخیلی اروم

وملایم مشغول بستن گردنبند شد هر بار که دست گرم راین با گردن من تماس پیدا می کرد حسی خوب به بدنم منتقل میشد اروم چشممو بستم تا راین کارشو تموم بکنه ، با تماس چیزی گرم با گردنم چشمم چهار تا شد وبا شدت ونا خود اگاه باز شد راین اروم وبا لبخند مرموزی ازم فاصله گرفت ،چی کار کرد ؟؟؟ راین گردنمو بوسید ؟؟ حس می کردم دارن توی کوره، اتیشم میزن همه ی بدنم عرق کرده بود راین بار دیگه دولا شد واروم کنار گوشم گفت :-حق نداری از گردنت درش بیاری وگرنه با من طرفی ..از حس نفساش با گوشم سریع سرمو به سمت دیگه ای کج کردم ،راین خنده ی عجیبی کرد وصندلی منو به سمت خودش چرخوند وهمون طور که جلوی پام زانو میزد گفت :-این شکلی که میشی ... حرفشو خورد وشیطون به چشمم که حالا رنگ کنجکاوای گرفته بود خیره شد اروم وبا لحن مهربونی گفت :-افتاب می خوام یه هدیه ی دیگه بهت بدم قبولش می کنی ؟؟؟حالا کنجکاویم صد بار شده بود ،راین چرا انقدر امشب مرموز شده بود ؟؟؟ اروم به نشونه ی تایید سر تکون دادم ، راین ایستاد ودست منم گرفت که بلند بشم ،با تعجب درست مقابل راین که انگار توی چشمش پروژکتور روشن کرده بودن ایستادم لبخند عمیقی زد وگفت :-چشماتو ببند تا بهت بگمبا تعجب گفتم :-چرا ؟؟؟خنده ی شیطونی کرد وگفت :-ببند دختر خانم ... ادم رو حرف بزرگتر از خودش که حرف نمیزنه ...اروم خندیدم وگفتم :چشم بابا جون ... اونم خندید وگفت:- بابا به قربونت دیوانه ای بهش گفتم وبا لبخند چشمم رو بستم بعد از گذشت چند دقیقه ی طولانی گرمای چیزی رو روی لبما حس کردم انگار برق سه فاز بهم وصل کردن سریع چشممو باز کردم اما راین هنوز چشمش بسته بود خواستم ازش جدا بشم که سریع منو به خودش چسبوند وگردنمو محکم نگه داشت خواستم سرمو عقب بکشم اما نمیشد به ناچار تسلیم شدم ،البته همچین ناچار هم نبود !!! چشمم کمکم بسته شد ولذت رو با تک تک سلول های بدنم حس می کردم لذت لبای راین که روی لبام حرکت می کرد ونا خوداگاه منم شروع کردم به بوسیدنش چند لحظه مکث کرد اما وقتی به واقعی بودنش اطمینان پیدا کرد اون هم بازادامه داد اما اینبار محکم تر هر دو با ولع هم دیگرو می بوسیدیم به هیچ چیز جز لبای راین فکر نمی کردم هر دومون مثل یه ادم تشنه به جون لبای هم افتاده بودیم اروم دستمو توی موهاش لغزوندم وراین منو محکم تر به خودش فشار میداد سینه های هر دومون تند تند بالا وپایین میرفت انگار حتی نفس هامون هم برای یکی شدن لحظه شماری می کردن .. بعد از چند دقیقه که برای من مثل چند سال گذشت راین لباسو از لبام بر داشت قدرت باز کردن چشممو نداشتم شده بودم مثل نوزادی که با دهن دنبال سینه ی مادر برای مکیدن می گرده !! صدای راین که از نفس نفس مقطع شده بود کنار گوشم بلند شد :-دیگه هیچ وقت ... هیچ وقت ... از اینده ای ... که معلوم نیست ... حرف زن ...چشمم که کم کم باز شده بود رو به چشمای خمار وشیطون راین دوختم، با این حرف لذتم به نهایت رسید ، راین لبخند خبیثی زد وگفت :-کادوتو ... دوست داشتی ...برای لحظه ای هجوم خون رو به صورتم احساس کردم سریع راینو پس زدم و خودمو توی سرویس بهداشتی پنهون کردم صدای خندی شیطون راین اتاق رو برداشته بود خودمم خنده ام گرفته بود در حالی که لبخند روی لبم بود به اینه نگاه کردم با دیدن نی نی چشمم که براق شده بود و می لرزید ولبخند روی لبم ، خنده ی کوچکی کردم با زمزمه گفتم :-چه افتاب ؟؟ چرا انقدر خوشحالی ... حالا خوبه یه بوسیدن بودبا یاد بوسه ی چند دقیقه پیشمون باز غرق لذت شدم لبخند عمیقی توی ایینه به چهره ی خودم زدم وباز گفتم :-فرق داشت این یه بوسه با تموم بوسه های امید فرق داشتبا یاد امید خشم گین شدم سریع صورتمو اب زدم ویه مشت پر اب به صورتم ریختم وبا حرص گفتم : حواستو جمع کن امشب فقط شب راین وافتاب ، هیچ کس حق ورد به حریمشون رو نداره وبعد با حرص مشت پر ابرو به عکس صورتم توی ایینه ریختم

سر تا پام از استرس میلرزید، حالا چه طور برم جلوی راثین؟؟؟ به عکس خودم توی ایینه نگاهم کردم گونه هام سرخ شده بود از قیافه ی خودم خنده ام گرفت هیچ وقت تا این حد خجالت نکشیده بودم ... شاید دروغ نباشه اگه بگم نیم ساعت طول و عرض دستشویی رو راه رفتم و به خودم واین خجالت بی موقع ناسزا گفتم اما هر کاری می کردم نمی تونستم لذت اون بوسه یا به قول گلنار ماچ رو فراموش کنم ... اخرش که چی؟؟؟ یعنی دیگه قرار نیست راثینو ببینی؟؟ بالاخره که باهم رو در رو می شید! انقدر خسته بودم که ذهنم هم سر ناسازگاری باهم گذاشته بود، در اخر ناچار اروم در رو باز کردم واز لایه در به اتاق خیره شدم هیچ خبری از راثین نبود، یعنی کجا رفته؟؟؟ نا خوداگاه نگاهم به زمین دوخته شد .. اخی خوابیده ... کمی با تردید نگاهش کردم واروم از سرویس بهداشتی خارج شدم نگاهم از روی بدن عریانش به صورت مظلومش دوخته شد، از نفسای منظمش مطمئن شدم خوابه نمی دونم چرا ولی اروم به سمتش قدم برداشتم، چه طور می تونست انقدر راحت بخوابه؟؟؟ بایداد خونسردی ذاتی راثین لبخند روی لبم اومد یه زمانی فکر می کردم از عالم وادم خونسرد ترم اما پیش راثین واقعا کم آورده بودم .. توی این سرما پتو روش ننداخته بود !! اروم پتو رو از پایین پاش بلند کردم واروم روش انداختم وکنار سرش زانو زدم دستم بی اراده به سمت موهای پریشونش حرکت کرد وخیلی نرم توی موهاش لغزید با لبخند راثین قلبم به شدت کوبید و نزدیک بود از سینه ام بزنه بیرون حرکت دستم متوقف شد دوجشم داشتم دوتای دیگه هم قرض کردم وبه صورت راثین که حالا لبخند محوی روش بود خیره شدم، هیچ علائمی از بیداری توی صورتش نبود اروم دستمو از لای موهاش بیرون کشیدم ودر حالی که نفس عمیقی می کشیدم اروم زمزمه کردم : ترسوندی منو پسر بد ... جبران می کنم !خودمم از حرفم خنده ام گرفت می خواستم به خاطر حرکتی که توی خواب کرده ازش انتقام بگیرم ... دلم برای خودم سوخت واقعا از دست رفته ام !!! اروم از بالای سر راثین بلند شدم برای احتیاط چراغ رو خاموش کردم وشروع کردم به عوض کردن لباسام وبا خیال راحت توی تخت خوابیدم امروز چه روزی بود واقعا، اون از طرز حرف زدن راثین موقعی صحبت کردن با تلفن اونم از تولدی که هیچ یادم نبود و ... بوسه ی راثین ... دستمو اروم روی لبام کشیدم وچشمامو بستم انگار هنوز هم طعم لباش رو می چشیدم وگرمی لباش رو روی لبام احساس می کردم نمی دونم چی از درونم با غصه گفت : خوش به حال اون لبا ... انقدر این حرف رو باغصه وناراحتی گفت که دلم لرزید وبه خودم تشر زدم هی افتاب کوتاه بیا خواهشن ... سعی کردم ذهنمو از این درگیریا رها کنم وبه کارای عقب افتاده ای که امروز با خودم آورده بودم فکر کردم واقعا چقدر تونستم بهشون رسیدگی کنم !! توی همین فکرا بودم که چشمام کم کم گرم شد ودیگه هیچی نفهمیدم .صبح با سرو صدا از خواب بیدار شدم نگاهم روی ساعت خشک شد ؟ چی ده ؟؟؟ وای شرکت !! سریع از تخت پریدم پایین وبه سمت دستشویی هجوم بردم ،اخه چرا کسی منو پیدا نکرد ،اه لعنتی اینم شانس من دارم ... با کمی فکر کردن یادم اومد امروز پنج شنبه اس و شرکت پنج شنبه ها تعطیل ... نفسی از سر اسودگی کشیدم که یه دفعه یاد دیشب افتادم وای خدا اینو کجای دلم جا بدم؟؟ یعنی امروز راثینم خونه اس؟؟ نفسم داشت بند میومد چه جوری باید باهاش بر خورد کنم ،یعنی به روم میاره؟؟ درگیری ذهنیم خیلی شدید بود طوری که دلم واحساسم حرف از ترس واضطراب میزدن اما عقل ومنطقم هی بهم تشر میزدن که فقط یه لب ساده بود اگه بیشتر از این پیش می رفتید چی کار می کردی؟ که هربار با این جمله تمام تنم گر می گرفت ودر اخر تصمیم گرفتم که به روی مبارک نیارم که چه اتفاق افتاده لباس هامو عوض کردم کنار در ایستادم نفس عمیقی کشید وهی زمزمه کردم ،افتاب دیشب هیچ اتفاقی نیوفتاده ،هیچی ،هیچیاا .. اصلا لبی در کار نبوده اصلا راثین تو رو بسید؟؟ چی من؟؟ نه اصلا حالا بوسم کنه مگه چی میشه؟؟ هیچی !! وسریع از اتاق خارج شدم مامان توی اشپزخونه بود

مهربانم که حتما مدرسه اس هرچی اطرافو نگاه کردم خبری از راین نبود و خدارو شکر تا اینجا به خیر گذشت به مامان سلام کردم مامان با محبت جوابمو داد درحالی که برای خودم چای می ریختم با خونسردی پرسیدم :-مامان مگه امروز پنج شنبه نیست؟؟ پس راین کجاست؟ مامان لبخند محوی زد و در حالی که داشت نمی دونم چی رو با چی قاطی می کرد گفت :-چرا پنج شنبه اس .. راینم گفت یه جلسه ی مهم داره ولی تا ظهر میادسری تکون دادم و پشت میز نشستم که باز مامان گفت :-افتاب جان عصر قرار بچه ها با خانواده ی راین بیان اینجا برای تبریک تولدت ...تند گفتم :برای شام میان؟؟؟-مامان هم در جواب من گفت :اره عزیزم ...بعد از صبحانه هر کاری کردم مامان نداشت که کمکش کنم وگفت که خودش همه ی کارهارو می کنه وبهتر من به درسام و کارای شرکت برسم با اینکه دلم راضی نبود اما قبول کردم تا کمی به کارام برسم انقدر مشغول کارام بودم که گذر زمان رو احساس نکردم با گرمای دوتا دست روی شونه هام به عقب برگشتم با دیدن راین خنده رو یه لحظه کپ کردم بعد سعی کردم خودمو اروم کنم که هیچی نیست اصلا به روی خودت نیار افتاب سعی کردم لبخندی بزنم اروم سلام کردم که مهربون تر از قبل گفت :-سلام خانم،خانما .. چی کارا می کنی شما؟؟ سه ساعته اینجا وایسادم اما انگار نه انگار ... بپا غرق نشیاروم خندیدم وگفتم : نترس من شنا گر ماهریم راین یه تای ابروش رو بالا انداخت و روی دفتر ها دولا شد بعد با خند وشیطنت عقب کشید وگفت :-اوه اوه ... خانم مهندس تاجر شناگر ، چقدر شما مشغله دارید خانم یه نگاه هم به ما بدبخت بیچاره ها بنداز ...از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت و سرمو کمی کج کردم حالت متفکر به خودم گرفتم وگفتم :-اومممممم بزار فکرامو بکنم ... بهت خبر می دم ...موهامو اروم بهم ریخت با اینکه بدم میومد هیچی نگفتم که راین باز با خنده گفت :-با اینکه خیلی پررویی ولی خوب چون خیلی هم عزیزی بزرگواری می کنم ونا دیده می گیرم ...با خنده اداشو در اوردم که خیلی سریع دولا شد وتوی یه حرکت غیر منتظر گونه ام رو نرم و طولانی بوسید وبعد درحالی که به سمت بیرون اتاق میرفت گفت :-ادا در آوردنتم به برات بد آموزی داره نمیگم بهت خانم کوچولو ... پاشو بیا ناهار ،بعد ناهار خودم کمکت می کنم با بهت به راین که از اتاق خارج شد خیره شدم و دستمو روی گونه ام کشیدم ،اوه چقدر این اتاق گرمه ... تند ،تند لباسمو تکون ،تکون می دادم وسعی می کردم لبخندمو جمع وجور کنم ،سرمو به نشونه ی تاسف برای خودم تکون دادم و برای رهایی از هر فکری با لبخند از اتاق خارج شدم ... بعد ناهار راین طبق قولی که بهم داده بود وهر از چند گاهی با شیطنت هاش خستگی رو از طن هر دومون بیرون می کرد ساعت نزدیک شش بود که دوتامون دست از کار کشیدیم ومن به حمام رفتم وسریع خودمو برای اومدن مهمون ها آماده کردم راین هم بعد از من دوش سریعی گرفت واماده شد، ساعت هشتو نیم بود که اول سرو کله ی غزل وکامی پیدا شد وبعد هم گلنار، نیکی وامین اومدن وپشت سر اون ها هم خانواده ی راین به همراه رعنا که تازه از جنوب اومده بود جمع خوبی بود ونسبتا خوش گذشت البته اگه غزل اون حرف رو بهم نمی زد کاملا بهم خوش می گذشت!! بعد از پذیرایی کنار غزل نشسته بودم ودر حالی که قهوه ام رو می خوردم به جمع نگاه می کردم که با سقلمه ای که غزل بهم زد با تعجب بهش نگاه کردم با نگرانی بهم چشم دوخت وگفت : می خوام یه چیزی بهت بگم ولی قول بده ناراحت نشیاروم وبا تعجب سرمو به نشونهی موافقت تکون دادم که غزل اروم و پیچ پیچ کنان شوع کرد :-کامی بهم گفت به هیچ عنوان بهت نگم ولی به نظر من حقت بود که بدونی، دیروز برامون از اداره ی پست یه بسته آوردن کادو بود که روش یه نامه به اسم کامی بود .. از طرف ... امید ... نوشته بود که میدونه نمی خوایم صداشو بشنویم برای همین برامون پست کرده واینکه حقشه که تولدتو تبریک بگه وبهت کادو بده ... کامی خیلی دیشب عصبی شد می خواست کادو رو بندازه دور من نذاشتم امروزم یواشکی برات اوردم این حق تو که

بدونی توش چیه ! البته اگه بخوای ، من کا ...وسط حرف غزل پریدم در حالی که به شدت عصبی بودم وپاهامو تکون میدادم اروم گفتم :بسته غزل نمی خوام چیزی بشنوم وسریع از جام بلند شدم نگاهم روی راین موند که با نگرانی به من وحرکات عصییم زل زده بود ،این طرز نگاهشو دوست نداشتم برای همین به اجبار لبخندی بهش زدم وبه سمت اشپز خونه رفتم ... امید چی پیش خودش فکر کرده بود ؟اون زن داشت بچه داشت !! از چه حقی حرف میزد، منو اون دیگه رابطه ای باهم نداشتیم ... اون به من خیانت کرد ولی دیگه چرا به زنش داره خیانت می کنه ... نه نباید بهش فکر کنم .. اه غزل خدا بگم چی کارت کنه ... تا اخر شب ذهنم مشوش بود هیچی از صحبتا نمی فهمیدم واصلا نفهمیدم کی چی کادو آورده فقط از همه تشکر می کردم اما تنها چیزی که یادمه اینه که مامان راین برای منو مامانو مهتاب وراین لباس آورده بود که از غذا در بیایم ... ومن چقدر مدیون محبت این خانواده بودم

یه هفته تا عید بیشتر باقی نمونده بود کارای شرکت خیلی زیاد شده بود ، دیگه حتی فرصت سر خاروندن هم نداشتم مامان دوسه روزی می شد که بد جور پيله کرده بود که می خواد بر گرده خونه ی خودمون ،مهتابم حرفشون تایید می کرد منو راین هر کاری می کردیم نمی تونستیم که منصرفش کنیم برای خونه کارگر گرفته بود تا قبل از برگشتشون کمی اون جارو مرتب کنن ،خیلی نگرانشون بودم اون خونه پر بود از خاطرات بابا ،می ترسیدم نمی خواستم مامان ومهتاب رو از دست بدم از طرف دیگه خوشحال بودم چون مامان ومهتاب به اصرار خاله قرار بود روز دوم عید با خاله اینا برای ده روز برن مشهد والته بیشتر از من اون مهتاب کلک خوشحال بود وذوق داشت هر چی باشه ممد دکتر هم هست دیگه،با یاد محمد لبخند نشست روی لبم چقدر بدش میومد کسی ممد دکتر صداش کنه می گفت یاد امپول زنای قدیمی میوفتم ... باصدای زنگ تلفن روی میز سرمو از روی پرونده ای که تازه اقای علیزاده برام آورده بود بلند کردم ودر حالی که با یه دستم چشمامو میمالوندم بادست دیگه ام بلند گوی تلفن رو زدم وگفتم :بفرمایید . سماوات – خانم مهندس ، خانم مهرجو همراه دوستاتون تشریف آوردن سریع نگاهمو به ساعت دیواری رو به روم انداختم ... نه ؟؟ ساعت چه زود شش شده بود ... نگاه گرفته ای به پرونده ی نصفه کاره ی مقابلم انداختم وبا خودم زمزمه کردم یعنی امشب هم به خاطر تو باید بیدار بمونم ؟؟؟ با صدای سماوات که گفت :خانم مهندس پشت خط هستید ؟؟ به خودم اومدم ودر حالی که اهی سوزنده می کشیدم تند گفتم : -بله بله ، بگید الان میام ...

سریع از جا بلند شدم ومشغول جمع کردن وسایلم شدم .. دیشب با بچه ها تصمیم گرفتیم که برای خرید عید بز نیم بیرون با اینکه حال وحوصله ی درست وحسابی نداشتم ونمی خواستم برم اما با دیدن ذوق مهتابم بشیمون شدم وبرای امروز عصر قرار گذاشتم ... پرونده رو توی کیفم چیوندم نگاه سر سری دیگه ای هم به اتاق انداختم وزدم بیرون با دیدن قیافه ی گرفته ی اون سه تا متعجب شدم وبعد از یه سلام کلی با تعجب گفتم : هی شماها چرا این قدر پکرید ؟؟ گلناربا حرص گفت : -می مردی مارو به اون اتاق فکستنتیت دعوت می کردی ؟؟ ما که نمی خورديمش !!! با چشمای گرد شده گفتم :هان ؟؟ گلنار ادامو در آورد واز شرکت بیرون زد از کارش خندم گرفت

بیچاره امین این دیونه ی دماغ عملی رو چه جوری تحمل می کرد ؟؟؟ اینبار نیکی گفت: -حالا برای ما کلاس میزاری ؟؟ (درحالی که ادای منو در میاورد ادامه داد:) بگید منتظر باشن الان میام ... خوب شاید ما خواستیم بیایم تو دفترت یعنی تو انقدر بخیلی ؟؟؟ مگه مرض داشتیم مثل سه کله پوک بیایم بالا بدون هیچی خوشحال پیریم پایین ؟ درحالی که قهقهه به این دیونه بازی هاشون می خندیدم گفتم : -خوب میومدید تو ... نکه شماها خیلی تعارفی هستید جون عمه هاتون ؟؟؟ اینبار مهتاب اشاره ای به سماوات کرد وگفت : -خانم سماوات نداشتن ما بیایم داخل ... خنده ام گرفته بود خانم سماوات با اینکه دختر کم سن وسالی بود اما واقعا مقراراتی وتوی کار جدی بود تا رفتیم چیزی بگم

گلنار با اخم و عصبانیت تصنعی باز اومد توی شرکت وبا فریاد کنترل شده ای گفت : -اون فرغونتو کجا قایمش کردی بخیل خسیس از خودراضی مغرور ... ها؟؟ ترسیدی مردم بوگاتیتو بخورن؟؟؟ با خنده بی توجه به گلنار از سماوات که با لبخند و تعجب به ما که شرکتو روی سرمون گذاشته بودیم نگاه می کرد خداحافظی کردم مطمئن اگه رئیسش نبودم از شرکت بیرونم می کرد با این خنده هام!!! رو به گلنار گفتم : -یعنی این جیغ جیغات و خربازیات فقط برا ماست هههه... شکلی در آورد ودر حالی که با مشت به بازو می زد گفت : -نه جون تو ... برا کره ها هم هست ... اوممم گاهی هم پنیر!!! دیونه ای نثارش کردم واروم در گوشش گفتم : -برا امین چی .. هست دماغ عملی من ؟ با شنیدن جیغ گلنار پا به فرار گذاشتم وترجیح دادم به جای اسانسور با پله تا پارکینگ برم ... شب واقعا خوبی بود با بچه ها برای خرید کل پاساژرو زیر پا گذاشتیم وکلی هم خرید کردیم من علاوه بر خریدای خودم برای مامان که گفته بود می خوام تا سال سیاه پیوشم ولی دوست ندارم دخترا سیاه پوش باشن یه دشت کت ودامن مشکی خیلی شیک با یه شال خریدم ونمی دونم چی شد که دست به خرید برای راثین زدم ودوتا بلیز مردونه ی اسپرت با شلوار جین براش گرفتم با اینکه سائزشو بلد نبودم اما خدارو شکر دوست صاحب مغازه تقریبا تو مایه های راثین بود وبا مسخره بازی های گلنار وشیطنتای زیرزیرکی مهتاب ونیکی لباسای راثینو پسندیدم وخریدم ودور از چشم مهتاب هم برای همشون عیدی گرفتم برای راثین یه عطر خوش بو وبرای ماما ومهتاب هم یه پلاک خشگل وشیک طلا سفید که البته مال مهتاب اسپرت بود واصلا بهش نمی خورد که طلا باشه!!! سر همین موضوع هم نیکی کلی سر به سرم گذاشت شب هم بعد از خوردن شام نیکی وگلنار رو به خونه رسوندیم وبرگشتیم خونه با فکر پرونده ی توی کیفم کلی پکر شده بودم ماشینو توی پارکینگ پارک کردم وبعد از برداشتن خرید ها سوار اسانسور شدیم ... مهتاب جلوی در به سختی زنگ رو فشار داد وبه ثانیه نکشیده راثین با صورت خندان جلوی در ظاهر شد وبا دیدن ما وباکس های توی دستمو خندید وگفت : -به به سلام بر خواهرای نمونه ... چقدر هم خرید کردن!! خانوما یه سؤال تهرونو خالی کردید دیگه؟؟؟ با قیافه ی زار به راثین زل زدم وگفتم : -راثین توروو خدا برو کنار دستم داره از جا کنده میشه راثین خندید وسریع دولا شد با یه دست پاکتای یه دست منو وبا دست دیگه پاکتای یه دست مهتابو گرفت وسریع کنار کشید وبا تعظیم کوتاهی گفت :بفرماید مادمازل ... سرمو با افسوس براش تکون دادم ودا خل شدم مامان توی سالن جلوی تلوزیون نشسته بود منو مهتابم با باکس های دستمو به اون سمت حرکت کردیم تا طبق عادتمون خریدارو نشونه مامان بدیم وبعد بریم تو اتاق های خودمون بعد از سلام، تندی مثل بچه ها مشغول بیرون ریختن خریدا شدیم که مامان وراثین از این کار ما دوتا خندشون گرفته بود اول کت ودامن مامان رو بهش دادم مامان هم از منو مهتاب تشکر کرد وبعد با چشم به راثین اشاره کرد منظورشو فهمیدم وبه راثین نگاه کردم اونم اشاره ی مامان رو دید ومثل پسربچه های مظلوم سرشو با ناراحتی پایین انداخت ... اخی بچه ام ... فکر کرده به فکرش نبودم!! می خواستم اذیتش کنم اما نمی دونم چرا دلم نیومد خبیث بازی در بیارم ... این دلم جدید خیلی مهربون شدها!!به سمت مهتاب برگشتم اونم مثل من خنده اش گرفته بود باکس مخصوص لباسای راثینو برداشتم منو مهتاب با دیدن باکس زدیم زیر خنده ویاد مسخره بازی های گلنار توی مغازه افتادیم که هی سر به سر پسره ومن می داشت مامان وراثین با تعجب نگاهمون می کردن با همون لبخند به سمت راثین رفتم باکس رو به طرفش گرفتم وگفتم : -امید وارم خوشت بیاد و ... اندازه ات باشه ... سائزتو نداشتم مجبور شدم بدم یه پسره که اونجا بود وتقریبا هیکلش مثل تو بود پرو کنه راثین با دیدن باکس لبخند پهنی زد وچشماشو که برق میزد وپرازمحبت بود بهم دوخت واروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم : -فکرکردم باید خودم تنهایی برای خرید برم ... اما الان ... خلی

خوشحالم افتاب ... ممنونم خانم . با این حرفش دلم به جوری شد سریع برگشتم تا لبای خندونمو نبینه که مامان صدام کرد با تعجب بهش نگاه کردم که لبخند مهربون و پیر محبتی بهم زد و در حالی که نگاهش پر از تحسین بود گفت :

-منو مهتاب پس فردا بر می گردیم خونه ... برای کمک که میای ؟ اخم کوچکی کردم و با دلخوری گفتم : مامان ؟؟؟
رائین هم که دسته کمی از من نداشت گفت : -مامان جان آخر کار خودتونو کردید ؟؟ مگه اینجا بهتون بد می گذشت ؟؟ مامان لبخند کوچک اما غمگینی زد واروم گفت : -نه پسرم آخرش که چی باید به روز بر می گشتیم یانه ؟ بالاخره اونجا خونه ی ماست (واروم زمزمه کرد :) و خونه ی احسان قبل از من رائین با دلخوری گفت : -شما تا ابد روی تخم چشم ما جادارید مامان جان .. اگه اینجا بمونید خیال منو افتاب راحت تره ... مامان با محبت به رائین نگاه کرد و گفت : -خدا حفظ کنه پسرم ... اینجا واونجا نداره که ، منو مهتاب خیلی دلتنگتون می شیم اما اینجوری بهتره ... بالاخره زندگیمون باید نظام بگیره یا نه ؟؟؟ منو رائین دیگه هیچی نگفتم و دلخور به مامان نگاه کردیم . ساعت حدود دو نصف شب بود اما من هنوز بیدار بودم و توی اشپزخونه مشغول برسی پرونده، سردم شده بود و خودمو به خاطر تاپ توی تنم لعنت می کردم ... خونه توی سکوت محض فرو رفته بود چشمم دیگه کم کم داشت روی هم میوفتاد و به زور خطوط پرونده رو میدید با شنیدن اسمم با ترس از جا پریدم و به رائین که با چشمای قرمز و موهای پریشون و اخم هایی در هم بهم نگاه میکرد خیره شدم و نفس راحتی کشیدم و با اخم و صدای ارومی گفتم : وای ترسوندیم رائین این چه طرز صدا کردنه ؟ و دوباره مشغول خوندن شدم ، اینبار صدای اروم و گرفته ی رائین از بالای سرم بلند شد که گفت : -تو چی کار می کنی تا این وقت شب ؟؟ نفسمو با حرص فوت کردم و نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم که یعنی واقعا خودت نفهمیدی ؟ اما چیزی بهش نگفتم و باز هم مشغول کار شدم بدنم از خستگی کوفته شده بود دلم میخواست به عمر می تونستم بخوابم با احساس سنگینی چیز گرمی روی شونه عریون سمت راستم سرمو با تعجب بلند کرد رائین در حالی که سرشواز پشت روی شونه ام گذاشته بود و با به دستش به موهای سرم و میرفت با چشمای ریز شده به پرونده ی رو به روم خیره شده بود حرکت دستش روی سرم بهم حس ارامش میداد ، که باعث شد ناخودآگاه سرم کمی به عقب متمایل بشه و چشمم روی هم بیوفته با حس اینکه کیلیپسم از سرم باز شد و موهای بلندم دورم ریخت برای ثانیه ای نفس در سینه ام حبس شد دست گرم و مردونه ی رائین مشغول ماساژ دادن سرم بود چشمم کم کم داشت گرم میشد من برعکس همه بدم واز ور رفتن کسی با موهام هیچ خوشم نمیومد اما نمیدونم چرا خدا برای هر چیزی به استثنا گذاشته !!! با گرمی لبای رائین روی گردنم چشمم باز شد ولی حسم انقدر قوی بود که با این همه تعجب اما چشمم خمار خمار بود و جون نداشتم که خودمو عقب بکشم فقط چشمم هر لحظه خمارتر می شد رائین بعد از چند دقیقه از بوسه ی طولانی و گرمش دست کشید و با چشمایی که مثل چشمای من خمار بود و برق میزد به سختی اب دهنشو قورت داد و با صدای بمی گفت : -خسته نکن خودتو ... و پرونده ی روی میز رو بست و دست منو گرفت و بلندم کرد و با به حرکت کشیدم توی اغوشش واروم وجدی کنار گوشم زمزمه کرد : -اگه اینطوری پیش بری نمیذارم به این کار ادامه بدی ... درست عین به ادم مست بی هیچ حرف و اعتراضی دنبال رائین راه افتادم امشب، شب عجیبی بود ! حسش می کردم !! رائین منو توی تختم گذاشت و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشید توی چشمای طوسیش چیزی می رقصید مثل به خواهش به درخواست نمی دونم چی بود ولی دل منم همونو می خواست ... رائین اروم موهای روی پیشونیم رو کنار زد و بوسه ای طولانی رو ی پیشونیم کاشت سرشو کمی بلند کرد اما فاصله ی چندان با صورتش نداشت ، بینیش مماس با بینی من بود توی چشمای خمارم

زل زد و در حالی که لبخند شیرینی روی لبش بود با من من اروم و شمرده گفت : - میتونم .. کنارت ... دراز بکشم ؟؟
(وبعد سریع ادامه داد :) تو که به خوابی بلند میشم اما تا اون موقع ... چشمت ... دلم می خواد برات لالایی بخونم ...
این هول شدنش برام شرین بود ، ناب بود با تمام وجودم بهش نیاز داشتم امشب راثینو طور دیگه ای حس می کردم
درست همون که دلم می خواد سرمو اروم به نشونه ی موافقت تکون دادم و کمی جابه جا شدم راثین از خدا خواسته
سریع کنارم با فاصله دراز کشید موهام روی تخت پریشون بود تا خواستم جمعشون کنم راثین نداشت و فقط با
مهربانی بهم خیره شد وبعد اروم اروم شروع کرد به نوازش کزدن موهام واروم اون هارو بو می کشید و می بوسید
ومن با این نوازش بی طاقت تر از قبل میشدم که صدای گرم وملائیم اما اروم راثین توی اتاق طنین انداز شد حتی
بدون موسیقی هم محشر بود : شرین لبی شیرین تبار مست و می الودو خمار مه پاره ای بی بندو بار با عشوه های بی
شمار هم کرده یاران را ملول . هم برده از دلها قرار مجنون مهرویان کنار تو یار بی همتا کنار زلفت چو افشان می
کنی خودشو بهم نزدیک تر کردم واروم سرمو روی بازوهای پهن ومردونه اش گذاشت و حالا راحت تر موهامو به
بازی گرفته بود و می خوند و می خوند : مارا پریشان می کنی اخر من از گیسوی تو خود را بیاویزم به دار یار ایاااااا
هوار ، مردم هوار از دست این بی بندو بار ازدست این دیوانه یار از کف بدادم اعتبار گرمای نفساشو به گوشم تمام
بدنمو مور مور می کردی بی اختیار باچشمای بسته که هر لحظه بیشتر غرق خواب میشد بیشتر خودمو توی اغوشش
مچاله کردم درست مثل یه گربه ی بی پناه خودمو توی اغوشش غرق کردم : می میزنم ، می میزنم جام پیایی میزنم
هی میزنم ، هی میزنم بی اختیار در کام بیمارم گذار تا جان فزاید کام تو برجان این دلخسته بشکسته تاب کم کم
خواب بهم چیره شد و به دنیای خواموشی فرو رفتم ... با صدای آلازم گوشیم همون طور که چشمامو بسته بودم
خواستم الارم رو خواموش کنم اما هرچه تکون می خوردم بی فایده بود با ترس چشمامو باز کردم که سینه ی عریان
راثین توی چشمم منعکس شد ، بابفت سرم رو کمی بالا تر بردم و به چهره ی مظلوم وغرق خوابش خیره شدم ... این
اینجا چی کار می کرد ؟؟؟ با به یاد آوردن خاطرات دیشب گر گرفتم ... چی شد یه دفعه ؟؟؟ خودمم نمیدونستم تنها
چیزی که میدونستم صدای خوش اهنگ راثین با شعر " مه پاره " بود که توی سرم اگو می شد : زلفت چو افشان می
کنی مارا پریشان می کنی اخر من از گیسوی تو خود را بیاویزم به دار با صدای الارم باز از فکر در اومدم و به سختی
یه دستمو از زیر بازو های سنگین راثین در اوردم والارم رو خاموش کردم ... حالا باید چی کار می کردم ؟؟ چه طور
می رفتم شرکت ؟؟ این راثینم که اصلا قصد بیدار شدن نداره ... خجالت می کشیدم صداش کنم اما چاره ای دیگه ای
هم نبود ناچار با صدای اروم و صورتی که هر لحظه رنگ عوض می کرد صداش کردم وبازو شو به ارومی تکون دادم
راثین با چشمای نیمه باز وخمار وصدایی گرفته اروم گفت : جانم ؟؟؟ با صدایی که سعی داشتم از لرزشش جلو گیری
کنم گفتم : - پاشو راثین ساعت یه ربع به هشته باید بریم سر کار ... راثین بی خیال منو بیشتر توی اغوشش مچاله
کرد وبا صدای بم ولحن ملایمی گفت : فقط پنج دقیقه داشتم بیتاب میشدم من خودمو خوب میشناختم اگه یه ذره
بیشتر طول می کشید !!! خودمو هی تکون دادم وبلند بلند صداش کردم که در اخر با خنده کمی ازم فاصله گرفت
چشماش باز شیطون شده بود دوباره پیشونیم رو بوسید وبا لحن بامزه ای گفت : - باشه بد قلقی کن ... یکی طلبت
... - باشه بد قلقی کن ... یکی طلبت ... خنده ی ریزی کردم و به زور خودمو از زیر بازوش در اوردم وسریع پریدم
توی حمام ... جدیدا واقعا بد شده بودم !! **** مامان ومهتاب چند روزی می شد که برگشته بودن خونه ، هیچ
وقت اون روز رو از یاد نمی برم از فکر دوری مامان ومهتاب داشتم دق می کردم ومامان مهربونم هم اینو از نق زدن
هام می فهمید موقع برگشت بهم گفت که برم توی اتاقش باهام کار داره ... دنبال مامان به اتاق رفتم مامان دستمو

گرفت و روی تخت نشوند خودش هم کنارم نشست و در حالی که صورتمو نوازش می کرد با لحن ملایمی شروع به صحبت کرد : -افتاب اون زمان که بابات تورو به ازدواج مجبور کرد من هیچی از موضوع امید نمی دونستم ،منم مثل تو شوکه شده بودم ... هرچی بهش اصرار می کردم بهم بگو چی شده قبول نمی کرد ،بابات لجباز بود ولی نه انقدر که با آینده ی تو بازی کنه ... مرغش یه پا داشت ... تنها کاری که تونستم بکنم این بود که زیاد روی سینا اصرار نکنه خوب راستشو بخوای منم ازش خوشم نمیومد ... زمانی که راین برای خاستگاری تو اومد از همون لحظه ی اول که دیدمش به دلم نشست من امیدو مثل پسر خودم دوستش داشتم ،خودم بزرگش کرده بودم اما نمیدونم این راین چی داشت که امید جلوی چشمم رنگ باخت واین پسر ندیده وشناخته پر رنگ شد ... بابات خیلی دربارہ اش تحقیق کرد و روز به روز به این پسر خوشنام بیشتر علاقه مند میشد ... افتاب ،نه من نه بابات فکر نمی کردیم به ازدواج رضایت بدی اما دادی .. من دخترمو خیلی خوب میشناسم افتاب ... می دونستم یه نقشه ای داری ولی اون موقع توی اون زمان فقط دعا کردم با احساسات این پسر بازی نکنی شب عروسیت وقتی برگشتیم خونه بابات از همون دم در با وجود مرد بودنش اشک ریخت و دعا کرد، دعا کرد که تو، افتابش خوشبخت بشی ... دعا کرد راین واقعا به همون خوبی باشه که می گفتن ... بهم میگت دیگه سخته که اعتماد کنه ... و همون شب در مورد امید بهم گفت ... باوجود اینکه سعی می کردم خوددار باشم بغض کردم یه بغض سخت و سنگین دلم می خواست مامان نگه چون هر چه بیشتر می گفت من بیشتر نابود می شدم ،خرد میشدم ... خجالت می کشدم از نگاه کردن به مامانم ... سرم رو پایین انداخته بودم و مامان همچنان ادامه میداد : -افتاب باور می کنی تا مرز سکنه رفتی؟؟؟ بابات می خواست خیلی زودتر همه چیز رو بهت بگه اما من نداشتم گفتم ،الان نه بذار بگذره ،بذار راین بتونه برای خودش یه جا پایی هرچند ناچیز باز کنه بعد... اگه تو اون موقع می فهمیدی صد در صد از راین جدا می شدی ... ولی منو بابات اینو نمی خواستیم ... بابات توی اون چند وقت همیشه زندگیتونو زیر نظر داشت می دونستیم شرایط زیاد خوب نیست ولی به راین اعتماد داشتیم ... بالاخره زمانش رسید بابات گفت ،الان وقتشه که افتاب بفهمه ... بهتره بفهمه موضوع چیه که اگه توی ذهنش یه درصد هم به امید فکر می کنه دیگه نکنه بفهمه توی این مدت کی رو انقدر قبول داشته ... بابات بهت گفت و ... نمی خوام راجع به درد هممون حرف بزنم رفتن بابات سخت بود برای منو مهتاب و بیشتر برای تو چون اون زمان اوج سقوط بود ولی تو نیوفتادی !! افتاب چشمتو خوب باز کن و دورو برت رو بین راین ارزشش خیلی بیشتر از این چیزاست ... کسی که تونست دختر مغرور من رو به یه انسان تبدیل کنه کسی جایی رو برات پر کرد که منو پدرت حتی امید بعد از بیستو یک سال نتونستیم پر کنیم ... افتاب این چند وقت توی خونت با دیدن تو و راین کنار هم از ته قلب خوش حال شدم ،خوش حال شدم که دخترم قدر زحمتای شوهرشو میدونه خوشحالم از اینکه توی چشم جفتتون چیزی رو میدیدم که روزی فکر می کردم ارزویی بیش نیست به راین اعتماد کن اون بزرگتر از این حرف هاست ... افتاب دخترم زندگی کن ... زنانگی کن ... برای شوهرت زنانگی کن ... نذار از دستت بره راین خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کنی ... فکر نکن می گم امید بده نه امید پسر خودمه ولی اون دیگه زنو بچه داره و تو هم شوهر، یه مرد واقعی یه مردی که مطمئنا بیشتر می تونه برات مرد باشه ... امید خوب بود ولی یه مرد هیچ وقت نباید بله قربان گوی یه زن باشه ... مرد باید قدرت داشته باشه که زن بتونه بهش تکیه کنه براش ناز کنه ... من یه زنم درسته گاهی از دست لجبازی ویه دندگی بابات به سطوح میومدم اما همینشو دوست داشتم ... به نظر خلیا این اشتباه زن باید قدرت داشته باشه ... منم قبول دارم ... افتابم قدرت داشته باش اما از درون تو با زنانگیت میتونی راینو توی مشتت داشته باشی ولی بهش نشونه بده که اون مرده توست و تو بهش نیاز

داری این برای ی مرد خودش یه جور ارضاست ... وبعد خنده ی کوچکی کرد وگفت: درسته اینا رو باید خیلی وقت پیش بهت می گفتم ... اما برای تو هنوز دیر نشده ... از دیدن این همه مهربونی وگذشت مامان دلم قنچ رفت ،هیچ وقت از نصیحت خوشم نمیومد ولی این نصیحت بد جور به مزاقم خوش اومده بود مامان رو محکم در اغوش کشیدم ودرحالی که گونه اش رو صفت می بوسیدم گفتم : -ممنونم مامان ... برای همه چیز ... خیلی خیلی ممنونم ... مامانم کمی کمرم رو نوازش کرد وبعد سریع منو پس زد وگفت : -بسه دیگه ،قرار بود یه کوچولو حرف بزnm .. کلی حرف زدم فکر کنم شوهر بدبخت بیرون خوابش برده ... با تجسم قیافه ی راین خندیدم وبا مامان از اتاق بیرون اومدیم با دیدن راین ومهتاب که در حال مشاهده ی فوتبال وکری خوندن بودن لبخندی زدم، راین که تازه متوجه من شده بود گفت : -اوه بالاخره تشریف آوردی؟؟ خوبه می خواستیم بریما ... بعد رو به مامان کرد وبا مهربونی وشوخی گفت : -مادرزن جان شما که رفتی تواتاق این دلبد منوتنبیه کنی یه اشاره ای هم می کردی بیشتر هوای منو داشته باشه وانقدر دلقم نده . بعد هم با خبثت بهم چشمک زد منو مامان به این حرفش خندیدیم خواستم بهش بگم ، ما کلا داشتیم راجع به تو حرف میزدیم نیاز به اشاره نبود اما به جاش اخم کردم وبه سمتش رفتم ودر حالی که دستشو می کشیدم وبلندش می کردم گفتم : -پاشو پاشو بریم خونه بهت می گم تنبیه چیه ... حالا مادر زن جانو اینا؟؟ باشه .. باشه ... راین که بلند شده بود با خنده منو به سمت خودش کشید ودرحالی که دستش رو دور کمرم حلقه می کرد تو ی گوشم زمزمه کرد: -ما به تنبیه شمام راضیم خانم خانما ... با خجالت سقلمه ای به پهلوش زدم که مامان با خنده گفت : -کجا خوب شب اینجا بمونید .. مهتابم تایید کرد منو راین هر دو دعوتشون رو رد کردیم وراه افتادیم به سمت در که مامان لحظه ی اخر گفت : -راین جان هوای این دختر منو حسابی داشته باشی ها با اینکه بهت بیشتر از چشمم اطمینان دارم اما ... راین با شیطننت وسط حرف مامان پرید وگفت : -خیالتون راحت مامان جان جای این خانم رو تخم چشم ماست (وبا خبثت ادامه داد :) قول میدم اروم بهش بزnm ... وبعد به من که با اخم نگاهش می کردم چشمکی زد وتندی گونه ام رو بوسید ... خجالت زده سریع با مامان ومهتاب خندون خداحافظی کردیم وبه خونه برگشتیم ... قرار بود برای سال تحویل خونه ی مامان اینا باشیم و طبق قرار ی که با کامی اینا گذاشته بودیم چند روزی رو اکیپی بریم شمال ویلای بابای راین توی رامسر ... با یاد سالگرد ازدواجمون که بیست ونه اسفند بود به فکر خرید کادو افتادم اولاً دو به شک بودم که بخرم یا نه اما بعد با یاد نصیحت مامان یه روز صبح کارو تعطیل کردم وبه مقصد مورد نظر برای خرید کادوی ویژه ام رفتم اما تصمیم داشتم ببینم راین کاری می کنه یا نه اگر کرد اون وقت این کادوی ویژه وصد البته گرون قیمت رو بهش بدم ... اما اینبار برخلاف تصورم کاری که نکرد هیچ به روی خودشم نیورد ،حس بدی داشتم من پیش خودم چی فکر کرده بودم که راین واله وشیدای منه؟؟؟ روز بعد برای سال تحویل منو راین اماده شدیم تا به خونه ی مامان اینا بریم از دیشب با راین سرسنگین برخورد می کنم با اینکه برای ناراحتی به خودم حق نمیدم ولی از یه طرف دیگه ام خوب حق میدم !!! عیدی مامان ومهتابو برداشتم اما نمی خواستم عیدی راین رو بردارم ولی دیدم واقعا جلوی مامان زشته به ناچار اون رو هم برداشتم یه چیزی توی مخم رژه میرفت ... کادوی ویژه ... اره باید کادو رو جلوی مامان بهش بدم تا خجالت بکشه ... نه کار خوبی نست نباید غرور راین رو بشکنم ... اتفاقا خیلی هم خوبه چرا یادش رفت؟؟ کادوی ویژه رو هم توی کیف دستی بزرگ گذاشتم وبی توجه به راین که با چشمایی که خیلی خبیث میزد جلوی در ایستاده بود از ساختمون بیرون زدم ... توی مسیر راین جلوی یه قنادی بزرگ ومعروف ایستاد وچند دقیقه بعد با جعبه ی بزرگی بر گشت اولش خواستم ازش پپرسم این چیه اما بعد گفتم به تو چه !! خوب شیرینیه دیگه ... بر عکس من که خیلی دماغ بودم راین حسابی کیفش

کوک بود و برای خودش با اهنگ همراهی می کرد و گاهی سوت میزد گاهی هم عین دیونه ها برا خودش می خندید
!!! با توقف ماشین جلوی در خونه به سرعت پیاده شدم و بی توجه به راین زنگ درو فشار دادم و بعد از باز شدن در
پریدم توی حیاط بادیدن حیاطمون که باز پر شده بود از گل های رنگارنگ نفس عمیقی کشیدم و با یاد بابا لبخند
تلخی زدم همیشه عاشق این حیاط بود !! با دیدن مهتاب جلوی در ساختمون سرعت قدم رو بیشتر کردم و از پله
های حیاط بالا رفتم مهتاب با لبخند شیرینش اغوشش رو برام باز کرد چقدر دلتنگ این خواهر مهربونم شده بودم !!
مهتاب- به به خواهر خانم ... عیدتون پیشاپیش، پسو پیش مبارک ... و دوتا بوس گنده روی لپم کاشت با خنده
بوسش کردم و گفتم : -عید توهم مبارک و روجک ... مهتاب ابرویی بالا انداخت و گفت : -نه بابا، مثل اینکه ادم شدی
.. خوب خدا رو صد هزار مرتبه شکر که شفات داد دیگه جیغ جیغ نمی کنی که این بوسای چندش چیه . خندیدم و باز
گونه اش رو بوسیدم و توی دلم گفتم ، کجایی خواهر من که خیلی وقت عوض شدم صدای راین از پشت سرم بلند
شد : -نون زیر کباب حرفتو نادیده میگیرم ... خانم خانمای ما هنوز ادم نشده مثل قبل فرشته اس ... از مهتاب جدا
شدم و به سمتش برگشتم مهتاب ادای عق زدن در آورد منم با پوزخند یه تایی ابرومو دادم که مهتاب گفت : -حالمو
به هم زدی ... راین، تو و این همه خربازی ??? اه اه راین چشمکی بهش زد و در حالی که جعبه ی شیرینی رو به
مهتاب میداد گفت : -بعدا راجع به این موضوع خصوصی صحبت می کنیم (و با چشم اشاره ای به جعبه کرد و گفت :)
فعلا هوای سفارشی مارو داشته باش !! مهتابم با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت : حتما ... با صدای مامان که داشت
به داخل دعوتمون می کرد به سمت اون بر گشتیم و بعد از سلام و احوال پرسی وارد ساختمون شدیم چون زمان
زیدی تا تحویل سال نمونده بود سریع برای تعویض لباس به اتاق رفتم مانتو و شالم رو در آوردم و بعد از تجدید
ارایش در یکی از کمد های اتاقم رو باز کردم و سه تا باکس تزئینی که از زمان مجردی !!! داشتم رو در آوردم
و کادوی هر کس رو توی با کس جدا گانه گذاشتم و روشو پوشال ریختم ، برای بردن کادوی راین استرس داشتم
پام نمی کشید که از اتاق خارج شم جلوی اینه ی قدی میز ارایشم ایستادم و دقیق به خودم زل زدم صورتم هیچ عیب
و نقصی نداشت موهای بلند و لختم که روی شونه هام ازادانه رها شده بودن یه پیراهن حلقه استین مشکی که بلندیش
یه وجب بالا در از زانو بود که روش یه کمر بند قهوه ای میخورد با ساپرت مشکی و کفشای عروسکی قهوه ای و تل
پایونیم که همرنگ کفش و کمر بندم بود گرد بند R راین توی گردنم خودنمایی می کرد من چیزی کم نداشتم
هیچی! هم خوشگلم هم خوشتیپ نا خوداگاه قیافه و تیپ راین توی ذهنم جون گرفت روی پیشونیم خط محسوسی
افتاد و زمزمه وار با ناراحتی در حالی که به خودم خیره شده بودم گفتم : -شاید ازش سر نباشم ولی کمتر هم نیستم
.... نمی دونم چرا ناراحت شدم از این که پیش خودم اعتراف کردم هیچیم ازش سر تر نیست اینو خوب میدونستم
که این ناراحتی از غرورم نیست و از چیزدیگه اس اما درست ازش سر در نمی اوردم ... برای جلو گیری از فکرای
دیگه بی توجه به درگیری های ذهنیم با کس به دست به طبقه ی پایین رفتم مهتاب و راین کنار سفره ی هفت
سینمون که روی میز وسفت سالن بود و روبه روی تلوزیون نشسته بودن و برنامه های شبکه ی عجیبی !! رو تما شا می
کردن مامان هم توی آشپزخونه در حال درست کردن شربت بود باکس هارو دور از چشم همه روی یکی از عسلی ها
گذاشتم و با گام های محکم و استوار به سمت رانی و مهتاب رفتم راین زود تر از مهتاب متوجه ام شد و با نگاه خیره
و پر تحسینی سر تا پام رو نظاره کرد و درحالی که لبخند عمیقی روی لیش بود به گردنم زل زده بود بی توجه به
نگاهش در حالی که توی دلم به خاطر این نگاه قند اب می کردن کنار مهتاب که داشت برای خودش سیب پوست
می کند نشستم و با حرص گفتم : -انقدر نخور چاق میشی !! مهتاب با خنده تیکه ای از سیبشو به زور توی دهنم

گذاشت و گفت : -نترس سیب که چاق نمی کنه !!! مامان با سینی شربت وارد ساختمون شد و شربت رو گذاشت روی میز و در حالی که قران رو برمی داشت گفت : -بچه ها شربت بخورید ... و خودش مشغول خوردن قران شد ... مهتاب و رائین باز شروع کردن به حرف زدن و من خودمو به بیخیالی زده بودم و مشغول تماشای تلوزیون بودم فقط گهگاهی زیر چشمی میدیدم رائین به من نگاه می کنه و می خنده ... دیگه کم کم داشتم به سلامت عقلش شک می کردم که صدای توپ و بعد هم اهنگ سال تحویل از تلوزیون پخش شد ، صدای توپ همانا و صدای جیغ مهتاب هم همانا !! با تعجب و خنده به مهتاب که بلند شده بود و با خوشحالی به همه سال تحویل رو تبریک می گفت نگاه می کردم مامان هم لبخند به لب قران رو بست رائین و مهتاب شروع کردن به روبوسی و تبریک من هم از جا بلند شدم و به سمت مامان رفتم صورت مهربونش رو بوسیدم و عیدو تبریک گفتم مامان پیشونیمو با محبت بوسید و گفت : -ممنونم دختر خوشبخت باشی عزیزم .. از مامان جدا شدم و با مهتاب هم روبوسی کردم نوبت به رائین که رسید اخم نامحسوسی کردم و خواستم پشتمو بهش بکنم که یه دفعه کشیده شدم توی اغوش گرمش در حالی که محکم منو گرفته بود و به خودش فشار میداد باشرخوشی و بدجنسی گفت : -نفهمیدم چی شد ؟؟ حالا نوبت به من که رسید در میری اره ؟؟ بذار بریم خونه خدمتت میرسم ضعیفه ... بوی عطر رائین همه ی وجودمو گرفته بود درست متوجه حرفاش نمی شدم سرمو به سینه ی ستبرش تکی دادم و نفس عمیقی کشیدم داشتم کم کم از خودم بی خود میشدم که رائین خنده ی بلندی کرد و گفت :چیه ؟؟ مثل اینکه بدت نیاد ها ؟؟؟ و چشمک شیطونی زد چند ثانیه با گنگی بهش خیره شدم و بعد تازه ایکوم افتاد با مشت محکم به سینه اش زدم و تا خواستم در برم باز نداشت و با محبت روی چشمامو بوسید و با صدای اروم اما بم و عجیبی گفت : -عید و ... سالگرد ازدواجمون مبارک ... عروسکم ... با اخم سرمو بلند کردم و گفتم :الان یادت ... با صدای مهتاب حرفم نصفه کاره و بیپوده موند :سالگرد ازدواجتون مبارک ... هورا!!!!!! با تعجب به سمتش برگشتم و با دیدن کیک شکلاتی گردی که عکس عروسیمون روش بود و پاپیانش نوشته شده بود "سالگرد ازدواجمون مبارک " دهنم باز موند رائین از پشت دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو آورد پایین و گذاشت روی شونه ام و اروم گفت : من هیچ وقت این روزو فراموش نمی کنم فقط خواستم همه دور م باشیم . دیگه حق نداری ازم ناراحت باشی لبخند عمیقی روی لبم نشست چقدر این اغوش گرم بود !!! چقدر این تحکم شیرین و دوست داشتنی بود امید همیشه خواهش می کرد اما رائین !!! نگاهم روی صورت خندون مامان و مهتاب خشک شد گر گرفتم و سریع از رائین که خبیث می خندید جدا شدم چقدر من جلوی مامان اینا سوتی میدادم .. مهتاب بی توجه به صورت گر گرفته ی من کیک رو وسط سفره ی هفت سین گذاشت و دست منو رائین رو گرفت و کنار هم نشوند و شمع های روی کیک رو روشن کرد و با سرخوشی شروع به تبریک گفتن کرد ، از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنیدم ، حس خوبی بود که از خاطر رائین نرفته بودم من و رائین هر دو باهم شمع روی کیک رو خاموش کردیم و کیک رو بریدم مهتاب هم از لحظه لحظه اش عکس می گرفت بعد از کلی عکس گرفتن مامان با دوتا جعبه ی کادو به سمتمون اومد و بعد از گفتن تبریک یکی رو به من و یکی رو به رائین داد و گفت : -ببخشید کمه ... این از طرف منو مهتاب برای سالگرد ازدواجتونه بعد هم به هر سه ی ما سری یه تراول دویست هزار تومنی داد کادوی رائین یه ست کیف و کمر بند مارک بود و برای من هم یه پیراهن مجلسی خوشگل آورده بودن منو رائین از هر دو تشکر کردیم ... بالاخره نوبت به کادوی رائین رسید که یه جعبه ی کوچک جواهر بود مونده بودم دیگه چه انگشتر یا دستبندی برام خریده اروم در جعبه رو باز کردم اما از چیزی که میدیدم هنگ کرده بودم نگاهم با تعجب بین رائین و هدیه اش می چرخید و در اخر روی لبخند رائین خشک شد ... یه کلید با یه ریموت بود ، اما کلید ماشین

نبود بیشتر کلید یه در بود اما ریموت؟؟ راین که متوجه سؤال من شده بود باز منو یه دفعه ای کشید توی بغلش
چقدر این حرکات یه دفعه ای رو دوست داشتم با یاد مامان اینا تا خواستم ارزش جدا بشم نداشت کلا این بشر
خجالت حالیش نمیشد اروم وبا ارامش گفت :- عزیزم کلید یه ویلای کوچولو توی لواسون به نام تو ... میدونم که اون
منطقه رو خیلی دوست داری نه ،نمی دونستم بخندم یا گریه کنم فکر می کردم کادوی خودم خیلی شاخه !! اما
راین ... توی دلم بلوایی بود ... هیچی از حالت خودم نمی فهمیدم وای خدا این پسر دیونه ام نکنه خلیه ... اروم از
اغوشش در اومدم وبا لبخند عمیقی گفتم :راین واقعا ممنونم ... نی دونم چی بگم ... خندید وگفت :- هیچی عزیزم
(چشمش شیطون شد وادامه داد :) فقط یه بوس تپل ... اروم روی انگشتای پام بلند شدم وبوسه ای اروم اما طولانی
روی گونه اش کاشتم وازش جداشدم راین در حالی که چشمش برق میزد سریع دولا شد و گوشه ی لبمو بوسید ..
ناخودآگاه بهش اخمی کردم که خنده ی ریز وپر شیطنتی کرد وگفت :- اخم نکن ... اینا قبول نیست بعدا میرسم
خدمتتون ... حالا حالا ها کار داریم از طرز حرف زدنش نا خودآگاه خنده ام گرفت ... خدا روشکر جوری ایستاده
بودیم که مامان ومهتاب متوجه بوسه ی راین نشدن ... برای فرار از برق اون چشمها به سمت کادو ها ی خودم رفتم
وبرشون داشتم کادوی مامان ومهتابو دادم وبوسیدموشون هر دو از گردنبندها خوششون اومده بود نوبت به کادوی
راین که رسید لبخندی زدم وگفتم :امید وارم خوشت بیاد با محبت نگاهم کرد وباکس هارو از دستم گرفت اول
عطری رو که براش گرفته بودمو باز کرد خیلی ازبوش خوشش اومده بود چون حدودا تو مایه های عطر خودش بود
به کادوی ویژه ام که رسید تمام صورتم چشم شد تا حرکاتشو ببینم اروم در جعبه ی بزرگ رو باز کرد وبا دیدن
هدیه ام لبخندش عمیق ترشد واروم ساعت رو کشید بیرون یه ساعت ROLEX استیل که کل پس اندازم رو بابتش
دادم نمی دونم چی شد که خریدمش رو کم کنی یا ... اما الان می فهمم که اگه قضیه رو کم کنی بود بد جوری ضایع
شدم یاعت 12 میلیونی من کجا ویه ویلای به قول خود راین کوچولو توی لواسون کجا !!! راین مچ دستشو به سمت
گرفت وگفت :نمی بندی برام؟؟؟ ساعت خودشو از مچش باز کردم وساعت رو اروم دور مچش بستم مهتاب با
دیدن مارک ساعت جیغ خفیف کشید وبه سمت حمله کرد وبا اخم تصنعی گفت :- حلاله نمی کنم که برای منی که
18 ساله خواهرتم از اینا نخریدی اون وقت برای این تازه از راه رسیده راین با شیطنت موهای مهتابو بهم ریخت
وگفت :- نون زیر کباب ببینم می تونی این ساعتو ازم پس بگیری یا نه ... بالاخره بعد از کلی شوخی ومسخره بازی
مهتاب وراین ،راین عیدی مامان ومهتابو که نیم سکه بود بهشون داد وبعد مامان هم به ناهار دعوتمون کرد خیلی
سریع غذامونو خوردیم چون می خواستیم امروز یه سر به خاک بابا هم بزنیم ... امسال عید بر عکس پارسال و سال
های قبل واقعا برام شیرین بود نه برای کادوی راین بلکه به خاطر محبت بی دریغش به مامان ومهتاب دیگه مطمئن
بودم که راین اگه برام کادو نمی رفت فقط بهم تبریک می گفت باز هم همی قدر خوشحال میشدم ،چون بیشتر از
همه بی وفایش ناراحتم کرده بود اما راین روز به روز بهم نشون میداد خیلی با تصورات من فرق میکنه ... ومطمئنم
هیچ وقت نمیشناسمش ... روز چهارم عید بود وروز حرکتمون به سمت شمال مامان اینا دیروز به همراه خاله به سمت
مشهد پرواز داشتن ... توی این چند روز هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد فقط روزی که به همراه خانواده ی راین برای عید
دیدنی به خونه ی عموی راین رفتیم خبر ازدواج فریال با پسر دوست خانوادگیشون رو شنیدیم همه از این خبر
خوشحال بودن ومی خندیدن جز راین اولا متوجه این اخم روی پیشونیش ونگاه سرزنش کننده اش روی فریال
وچشمای فریال که از نگاه کردن به سمت راین حراس داشت نمیشدم اما وقتی یاد نامزدی گذشته اشون افتادم
ضربان قلبم کند شد نفسم به شماره افتاد کف دستم از عرق خیس بود ونگاه حراسونم به دنبال نگاه راینی که

همیشه به من بود اما اینبار فقط و فقط به دنبال نگاهی از طرف فریال درجا میزد حس بدی داشتم یعنی میشد که فریال رو دوست داشته باشه؟؟؟ اما حرفای اون روزش یه چیز دیگه می گفت نمی دونم چرا هر کاری می کردم نمی تونستم ذهنیت بدی راجع به این دختر عموی غرب زده و در عین حال مهربون راثین داشته باشم ... فقط و فقط نگران یه چیز بودم راثین ... نکنه اون هنوز نگاهش دنبال فریال باشه؟؟؟ تا آخر شب توی خودم بودم و فقط هراز گاهی سری تکون میدادم که کسی متوجه حال خرابم نشه زمان خداحافظی که رسید تازه متوجه غیبت طولانی راثین و فریال شدم بغض کردم ، احساس پوچی می کردم حس می کردم یه چیزی مثل خوره افتاده توی جونم و همه ی بدنم رو داره از هم پاره می کنه ... بی توجه به راثین و فریال که لبخند به لب از پله های طبقه ی بالا سرزیر شده بودن خداحافظی اروم و کوتاهی کردم واز سالن خارج شدم ... بر عکس هر زمان دیگه از این هوای بارونی و بهاری به شدت بدم میومد و بوی نم به جای به هیجان آوردنم باعث حالت تهوع شدید شده بود ... توی ماشین ساکت نشسته بودم واز پنجره به تیرهای چراغ برقی که به سرعت ازشون می گذشتیم نگاه می کردم ... چقدر توی بچگیم عاشق شمردن این تیر ها بودم ولی هیچ وقت توانم به بیشتر از بیست نمی رسید ... نفس عمیقی کشید و توی دلم گفتم خدایا الان حتی احساس می کنم این اکسیژن مال من نیست ... درست مثل امید و راثینی که مال من نبودن ... مگه من چی کم داشتم؟؟ چی کم داشتم که هر کسی از راه میرسه فقط دل منو بازی میده و با خیال راحت میره ... روی پیشونیه من نوشته بازی چه؟؟ "بس که دیوار دلم کوتاه است ، هر که از کوچه ی تنهایی من می گذرد ، به هوای هوسی هم که شده سرکی می کشد و می گذرد ... " غیر از اینه؟؟؟ با صدای سر خوش راثین که اسمم رو صدا میزد از فکر در اومدم راثین چه گناهی داشت؟؟ خوب، از اول این بازی اخرش معلوم بود دیگه ... نبود!!! با چشمایی که سعی می کردم بیتفاوت باشن به سمتش برگشتم و سئوالی نگاهش کردم اونم نیم نگاهی بهم انداخت و در حالی که می خندید گفت : -چیه خانم کشتیات غرق شدن؟؟؟ یعنی غرق شدن کشتی های من خنده داشت؟؟ شاید داشت، شاید برای راثین جک سال بود؟؟ مگه تازگی داشت؟؟ من همیشه کشتیه طوفان زده ام در حال غرق شدن بود ... نگاهم رو به، روبه رو دوختم و درحالی که سعی می کردم لرزش صدام رو پنهون کنم اروم فکرم رو به زبون آوردم : -کشتی طوفان زد ی من همیشه در حال غرق شدن بوده، هست و خواهد بود ... این تازگی نداره .. (وبعد با طعنه اضافه کردم:) تو چرا انقدر سرخوشی؟؟؟ راثین در حالی که اخم کرده بود به روبه رو زل زد و بی توجه به سئوالم گفت : -منظورتو نمی فهمم ، یه زمانی یه مشکلاتی بود ولی الان این لحظه ... من که طوفانی نمی بینم ! زمزمه وار جوری که متوجه نشد گفتم : -تو خود طوفانی ... راثین گنگ نگاهم کرد نمی دونم چی شد که یه دفعه ازش پرسیدم : حسست چیه؟؟؟ نیم نگاهی بهم انداخت و با تعجب گفت : برای چی ؟ سرمو به سمت پنجره ی ماشین برگردوندم توان نگاه کردن به عکس العمل راثین برام سخت بود .. اروم و شمرده گفتم : -برای ازدواج فریال ... بالاخره تو هم یه زمانی نامزدش بودی ... خوب از دست دادن چنین دختری ... نتونستم حرفمو ادامه بدم سکوت طولانی مدت راثین وادارم کرد که سرمو به سمتش بچرخونم ... پراخم فقط به روبه رو چشم دوخته بود تا خواستم دهن باز کنم سریع گفت : -تمومش کن ! بغضم شدت گرفت ناراحتی از تک تک اعضای صورتش داد میزد بی توجه به حرفش سریع گفتم : -من منظوری نداشتم راثین ... فریال دختر ... (زجر اور بود تعریف کردن از کسی که.. اما من هنوزهم همون افتاب خنگ بودم :) دختر خیلی ... خوب ... و مهربونیه ... صدای فریاد راثین توی ماشین طنین انداخت : بهت می گم بس کن افتاب!!! باز لیج کردم باز شدم اون افتاب لجباز، یه دنده ی، قد مغرور ... منم با صدایی که کمی اوج گرفته بود و به شدت میلرزید گفتم : -نه بس نمی کنم تو بس کن ... چی رو می خوای به کی ثابت کنی

؟؟ می خوام بگی مردی ، تا آخرش وایستادی به کی به من یا خودت؟؟ باشه قبول ... ولی رانین راهی رو نرو که من رفتم والان مثل چی توش گیر کردم اشتباه منو نکن ... اگه ... اگه حتی به ذره ... فریال برا ... وسط حرفم پرید حالا دیگه توی کوچه ی خودمون بودیم با صدایی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت : -بس می کنی یا نه؟؟ از تو خونه ی عمو تا الان بغ کردی به خاطر کی؟؟ به خاطر منو فریالی که به زمانی قرار بود بشیم ما ... که به خاطر بارداری فریال همه چیز به هم خورد این مای اجباری بهم خورد ،حالا تو ، تویی که زنه منی .. داری منی رو که مثلا شوهرتم به فریال دختر عمویی که الان نامزد داره وقرار ازدواج کنه می بخشی؟؟؟ سکوت کرده بودم رانین به سرعت ماشینو توی پارکینگ پارک کرد بغض به قطره اشکی تبدیل شد پس رانین فهمیده بود که من توی خونه گرفته بودم! هیچ کدوم قصد خارج شدن از ماشین رو نداشتیم با صدای متزلزلی گفتم : -پس احم و تخمت از شنیدن این نامزدی چی بود؟؟ چرا این همه وقت رفتید توی اتاق؟؟؟ رانین خنده ی عصبی و تلخی سر داد و با صدایی که کمی اروم تر شده بود اما پر از حرص بود گفت : -من احمق از این ناراحت بودم که نکنه فریال به خواد سر اون پسر بد بخت رو کلاه بذاره ونگه موضوع چیه ... نود ونه دصد پسرای ایرانی به این موضوع حساسن حتی اگه خودشون هزار بار از این گ ... خوریا بکنن براشون مهم نیست ولی شریک زندگیشون حق این کارو نداره چه برسه که به بار بچه هم سقط کرده باشه .. نمی خواستم که فریال بیشتر از این شکست بخوره اون با رعنا برام فرقی نداره وقتی رفتیم توی اتاق خواستم بهش بگم این کارو نکن با آینده ی خودت واون پسر بازی نکن که بهم گفت این همون پسریه که ازش بار دار شده منم خیالم راحت شده ... همین ... به خدا همین ... من که از اول گفته بودم که من نمی خوام با فریال ازدواج کنم اگه دوستش داشتم مگه مریض بودم که پیام توی این بازی؟؟؟ ولی افتاب ... تو ... خوردم کردی ... میدونی چی بیشتر از همه زجرم میده؟؟ اینکه اگه کس دیگه ای جای تو بود هیچ وقت هیچ وقت این حرفو نمیزد ... چون بهم اعتماد داشت اما تو چی؟؟ چی کم گذاشتم برات که لایق اعتمادت هم نیستم؟؟ چشمامو از چشمای شماتت گرش دزدیدم از خودم شرمنده بودم از رانین شرمنده بودم حتی از فریالم شرمنده بودم ... من زهر چشیده بودم می ترسیدم از به نیش سمی دیگه ... با بغض در حالی که در ماشینو باز می کردم گفتم : -ببخشید ... ولی رانین تو هیچ وقت ، هیچ وقت نمی تونی حال منو یا هر زنی مثل منو توی موقعیت منو بفهمی چون همیشه به مردی ... اره تو منطقی وعادل همه چیز تو درست ... اما من منطقم با احساس درست شده من ... بغض دیگه اجازه ی حرف زدن بهم نداد به سرعت از ماشین پیاده شدم ودر ماشینو بستم ودر حالی که هق هق می کردم به ارومی وزیر لب ادامه ی حرفمو گفتم : -من نمی خوام برای دومین بار عزیز ترین وبا ارزش ترین فرد زندگیمو به کسی تقدیم کنم ... اما نگه داشتن تو اگه خودت نخوای اوج خودخواهی منه ... به سرعت سوار اسانسور شدم وطبقه ی مورد نظرم رو فشار دادم ..**** با صدای زنگ موبایلم از فکر در اومدم نفس عمیقی کشیدم وگوشیمو از روی عسلی کنار تخت برداشتم کامی بود نوار سبز رنگ رو به جهت مخالف کشیدم وگوشی رو کنار گوشم گذاشتم وگفتم :الو؟ -ما دم دریم سریع بیاید ... وگوشی رو قطع کرد حتی نداشت جوابشو بدم ... من نمی دونم غزل این دیونه رو چه طور تحمل می کنه نگاه سر سری دیگه ای به خودم انداختم وچمدون به دست از اتاق خارج شدم رانین جلوی تلوزیون حاضر واماده نشسته بود بلند صداش کردم بدون اینکه به طرفم برگرده اروم جواب داد ومن به گفتن بیا بریم اکتفا کردم ... رانین از اون شب حسابی سر سنگین شده بود نه اینکه هوام رو نداشته باشه چرا حسابی مراقبم بود اما سعی داشت تاباهام هم کلام نشه که این منو دیوانه می کرد این چند وقت شدید وابسته ی شیطنت هاش شده بودم ... داشتم به سختی چمدون رو دنبال خودم می کشیدم که احساس کردم سبک شد با تعجب به عقب برگشتم که دیدم رانین چمدون من

و خودش بلند کرده و در حالی که از کنارم می گذشت گفت : -درو قفل کن زود بیا ... لبخند عمیقی به این مهربونی زدم و بعد از قفل کردن در به رانین که توی اسانسور منتظر بود پیوستم با بچه ها که از ماشین پیاده شده بودن سلام و احوال پرسی کردیم ، قرار بود با دوتا ماشین بریم ، ماشین امین و رانین ... بچه ها همه سوار ماشین امین شده بودن ، با بیرون اومدن ماشین رانین از پارکینگ به سمت ماشین رفتم و تا خواستم سوار شم صدای کامی متوقفم کرد : - صبر کن ببینم ، که چی شما دوتا خوشحال دوتایی بشینین و نامزد بازی کنید اون وقت ما اون جا مثل کرم توهم ول بخوریم ... نیکی پیر پایین با این زوج خوشبخت بیا که کمتر حرف حال بهم زنی بزنی ... و نداشت ما حرف دیگه ای بزیم دست نیکی رو گرفت و به سمت ما هل داد خودش چپید توی ماشین ... از اون جایی که BMW رانین فقط جای دوتا سرنشین داشت مجبور شد ماشینو برگردونه توی پارکینگ و ازرا شو بیاره ... رفت و بر گشت رانین پنج دقیقه طول کشید که منو نیکی کنار در پارکینگ منتظر ایستاده بودیم و بچه ها هم از توی ماشین مسخره بازی در آورده بودن با اومدن رانین منو نیکی سریع سوار ماشین شدیم ، رانین و امین حرکت کردن جو ماشین خیلی سنگین بود و فقط صدای اروم سیاوش قمیشی توی ماشین طنین انداخته بود از توی ایینه بغل قیافه ی نیکی که کلافه شده بود رو میدیدم خنده ام گرفت اون بیچاره چه گناهی کرده که این جو رو تحمل کنه .. بی توجه به رانین روبه نیکی گفتم : - نیکی رابطه ی امین و گلنار چه جور یاست ... قصد ازدواج دارن؟؟ نمی خوان رابطه شونو رسمی کنن؟! نیکی که انگار بحث مورد علاقه اش (غیبت) شروع شده بود سریع خودشو کشید جلو و گفت : - راستش درست نمی دونم قضیه چیه .. گلنار جدیداً یه جوری شده هم امینو می خواد هم نمی خواد ... با تعجب بهش نگاه کردم ، قبل از این که من چیزی بگم رانین سئوالم رو پرسید : - چرا ؟ امین که پسر خویه .. چه عجب !! بالاخره صحبت کرد نیکی باز گفت : - اره خیلی پسر خویه ولی گلنار میگه بیرونش مردمو کشته توش منو ... نگاه گنگی به نیکی انداختم که شونه ای بالا انداخت و ادامه داد : - به خدا منم درست از حرفاش سر در نیاوردم ... ولی اینو میدونم که امین ازش خاستگاری هم کرده ولی گلنار فعلاً داره جواب سر بالا میده ... -واقعاً؟؟ گلنار خره اگه قبول نکنه ... امین واقعاً پسر خویه من که چیز بدی ازش ندیدم در ضمن خود گلنارم حتماً یه چیزی ازش دیده که اوردتش توی اکپ ما ... رانینم با شیطننت حرفمو ادامه داد : - این روزا از این پسر کم پیدا میشه که پشت گوشش به این اسونی مخملی بشه و بخواد زن بگیره ... نیکی خندید و من با حرص گفتم : رانین!!!!؟؟ لبخند شیرینی به سمتم پاشید و چشمک ارومی زد صدای تالاب تلپ قلبم به اوج رسید ... می دونستم رانین کسی نیست که این سفرو با سر سنگینی به هر دومون زهر کنه ... نیکی وسط افکارم پرید و با لحن بامزه ای گفت : - اره والا ... این گلنار بی شعور مهره ی مار داره ... صدای خنده ی منو رانین شدت گرفت رانین در حالی که نمی تونست خنده اش رو کنترل کنه گفت : - چه با حسرت گفتمی ... برگشتم و به قیافه ی شیطان نیکی که از خجالت مجالت خبری نبود زل زدم و با خنده گفتم : - من امیدم فقط به تو بود یعنی انقدر شوووور می خوای؟؟؟ نیکی قیافه ی جدی به خودش گرفت و گفت : چرا که نه؟؟ رانین- نیکی اگه خیلی دلت می خواد شوهر کنی من خیلی دوست مجرد دارم!! می خوای بهت معرفی کنم؟؟ نیکی قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت : - نه ممنون از پیشنهادت خودم کلی کیس خوب دارم ... نیازی به دوستای عتیقه ی تو نیست !!! رانین با افسوس سری تگون داد و گفت : - متاسفم که همچین گوهرایی رو از دست دادی ... بعداً بیای به دستو پام بیوفتی نگاتم نمی کنم .. بالاخره با کلی شوخی و خنده به ویلای رانین اینا رسیدیم رانین درو با ریموت باز کرد اول ماشین خودش و بعد هم ماشین کامی وارد باغ شد ویلای قشنگ و جمع و جوری داشتن که خیلی به دل میخاست ... همه با شور و شوق از ماشین پیاده شدیم کامی پاش به زمین نرسیده شروع به مسخره بازی کرد همه از

دستش مرده بودیم از خنده همه ی ساک وچمدونا رو روی دوش رانین وامین گذاشته بود و خودشم مثل رئیس با مسخره بازی دستور میداد ونمی داشت هیچ کدوم ما کمکشون کنیم وبعد از کلی علافی بهمون اجازه ی ورود داد توی خونه واقعا محشر بود تمام توی خونه با چوب دیزاین شده بود وبا کلی پله ی چوبی مار پیچ به طبقه ی بالا می رفت ، بالا چهار تا خواب داشت که توی همه ی اتاق ها تخت دونفره بود کامی وغزل نزدیک ترین اتاق رو به سرویس بهداشتی انتخاب کردن که این سوژه ای واسه مسخره کردنشون شد در اخر کامی که مثلا عصبانی شده بود گفت : -خوب چیه .. من عادت دارم شبا هی برم دستشویی اون وقت اگه اتاقمون دور باشه بخوام پیام توی دستشویی از اتاقای شما صداهای بالای 18 سال بیاد اون وقت کسی نمی تونه حال واوضاع منو کنترل کنه !!! غزل با حرص زد پشت کله ی کامی وگفت : -یه کم حیا کن !!! تو دو دقیقه حرف نزننی اتفاقی نمیوفته عزیز من ... کامی در حالی که وارد اتاقشون میشد با لحنی که شیطنت ازش می بارید گفت : -یه وقت فکر نکنید این عزیز من یه جورایی فحش بودا ... یه چیزایی خیلی بهتر بود که برای سن شما مناسب نیست .. غزل دنبال کامی به سمت اتاقشون دوید که کامی سریع از زیر دستش فرار کرد واز اتاق خارج شد وپشت امین سنگر گرفت ... غزل هم با چشم وابرو براش خط ونشون می کشید رانین در حالی که از کارای کامی می خندید چمدون من وخودشو برداشت وبی هیچ حرفی وارد اتاق انتهای راه رو شد !! واین نشونه ی هم اتاق شدن منو رانین بود ... خیلی ناراحت شدم نه برای هم اتاق بودن با رانین بلکه به خاطر اینکه نظر منو اصلا نپرسید !!! با صدای کامی که شیطنت توش بیداد می کرد نگاهمو از در گرفتم وپرسشگر به همشون که با قیافه های مرموزی نگاهم می کردن نگاه کردم که کامی طاقت نیاورد وگفت : -می بینم که زندگی واقعا شیرین شده !!! (در حالی که خبیث می خندید ادامه داد :) بچه ها مثل اینکه اوضاع واقعا خراب شد لطفا شبا سمت انتهای راهرو نرید چون ممکنه همون سرو صدا هایی که گفتم !!! ... هنوز حرفش تموم نشده بچه ها پوکیدن از خنده با حرص جیغ خفنی کشیدم وبی حیایی نثار کامی کردم وبه سمت اتاق مشترکم با رانین دویدم ... در اتاقو به شدت باز کرد وتا خواستم به رانین چیزی بگم از صحنه ی روبه رو دهنم خود به خود بسته شد ومبهوت تصویر رویایی مقابلم شدم بی اختیار قدم به جلو می داشتم انگاری این پاها برای من نبود دستا مو روی شیشه ای مقابلم گذاشتم ونگاهمو به انتهای ایبی دوختم که دریا واسمون یکی شده بود چقدر ارمش بخش بود اینجا ... با حلقه شدن دستی دور کمرم به خودم اومدم ونگاهمو سمت رانین که اونم به صحنه ی زیبای روبه رو زل زده بود دوختم ... رانین با صدای اروم وجذابی گفت : -عاشق این ویلا ام فقط فقط به خاطر این اتاق ،این دیوار واین تصویری که چه شب وچه روز بی هیچ منتی خودشو در اختیارم میذاره ... سرمو برگردوندم ودر حالی که به صحنه ی روبه رو چشم دوخته بودم سرم رو به سینه ی محکم وپهن مردی که پشتم بود تکیه دادم وصادقانه اعتراف کردم : -می خواستم باهات دعوا کنم که چرا نظرم رو نپرسیدی ولی الان پشیمون شدم ... هیچ وقت نظرم رو نپرس رانین ... من واقعا بهت اعتماد دارم !!!بوسه ای کوتاه ونامحسوس روی موهام زد واروم زمزمه کرد :ممنونم ... با صدای در سریع از هم فاصله گرفتیم کامی با چهره ای که شیطنت ازش می بارید سرشو از لای در آورد تو وگفت : -بچه ها ببخشید وسط صحبتای بوقتون ... ما گشمنمونه .. رانین که با قدم هایی بلند خودشو به در رسونده بود فشاری به سر کامی آورد واز اتاق بیرونش انداختش وبا اخم تصنعی گفت : -کی یاد می گیری انقدر تو حریم خصوصی مردم دخالت نکنی ??? کامی اداشو در آورد وگفت :بهت قول نمی دم ولی سعی می کنم آموزش های لازمو شروع کنم ... رانین که خنده اش گرفته بود به گفتن برات متاسفم اکتفاکرد وبعد روبه من کرد وبا لبخند شیرین ولحن محکمی گفت : -تا من میرم غذا بگیرم یه کم استراحت کن ... به نشونه ی باشه سرمو تکون دادم که رانین وکامی با شوخی وخنده از اتاق خارج

شدن و درو بستن ... باز نگاهمو به صحنه ی رویایی روبه روم دوختم و لبخندم عمیق تر شد ... بعد از کمی استراحت و تعویض لباس به طبقه ی پایین رفتم دخترا توی اشپزخونه نشسته بودن و داشتن میوه می خوردن من هم بهشون پیوستم که چند دقیقه ی بعد هم اقایون غذا به دست وارد شدن و ما هم میزو چیدیم و مشغول ناهار خوردن شدیم بعد از ناهار دوباره اماده شدیم و زدیم به جنگل کامی و راین دم به دقیقه یه حیوون ، حشره گیر میاوردن و می انداختن توی جون ما و ما هم هی جیغ و داد می کردیم البته دوتا شون به نیکی بدبخت بیشتر از بقیه پيله کرده بودن چون خیلی ترسو بود گلنار و امین هم که دست تو دست هم جلو تر از بقیه حرکت می کردن ولی خوب معلوم بود که یه چیزی بینشون عادی نیست چون هر دو بدجور اخم داشتن به قول غزل دم خروستو باور کنم یا قسم حضرت عباسو ؟؟؟ این اخما با این دستای توی هم بدجور ناسازگار بود !!! خلاصه بعد از گشتو گذار برای شام به رستوران رفتیم در حال خوردن شام بودیم که گوشی گلنار زنگ زد و با یه ببخشید سریع از جمع فاصله گرفت قیافه ی امین واقعا دیدنی بود بدجور سرخ شده بود البته برای ما هم تعجب اور بود گلنار همیشه جلوی ما با تلفن حرف میزد حتی اگه اون طرف b f ش بود ولی امین که اینجا نشسته بود ؟؟؟!! بعد از خوردن شام بی توجه به سرسنگینی گلنار و امین به ویلا برگشتیم و بعد از تعویض لباس مشغول بیلارد شدیم ... گلنار به بهونه ی سردرد به اتاقش برگشت اما امین سعی داشت خودشو شاد نشون بده و تقریبا موفق بود ولی من چون خودم یه همچین حالت هایی رو تجربه کرده بودم خیلی خوب حسشو می فهمیدم ... موقع خواب که شد به خاطر نبود تشک و پتوی اضافه منو راین روی یک تخت اما با فاصله خوابیدیم البته خواب که نه همیشه بیدار بودیم و هی از این پهلوی به اون پهلوی می شدیم بوی عطرش واقعا دیوانه کننده بود باید حرف کامی برای اون سرو صدا های +18 سال خنده ام گرفت ... خیلی کلافه شده بودم به اجبار با یاد بچگی هام شروع کردم به شمردن گوسفند های فرضی و با یاد بیعی پشمالویی که بچگی داشتم و شبا حتما باید توی بغلم می خوابید به خواب رفتم ... با صدایی منظم و کونده ای چشمامو نیمه باز کردم اولین چیزی که به نظر اومد این بود که چرا بالشتم انقدر بلند شده یا چرا انقدر گرمه و مثل پوست ... چشمامو با سرعت باز کردم و بعد از اینکه کمی دور و برمو نگاه کردم تازه موقعیت اطرافم رو تشخیص دادم من رو سینه ی عریون راین خوابیده بودم و این صدایی که میومد صدای تالاپ تلوپ قلبش بود ... اما ما که دیشب .. !!! تا خواستم خودمو عقب بکشم منو بیشتر توی بغلش کشید و قلط زد حالا من زیر اون خوابیده بودم و سر اون روی سینه ام بود راین با صدایی خواب الویی گفت : - بگير بخواب .. ساعت تازه هفتو نیمه من می خوام بازم بخوابم ... با نق نق گفتم : - خوب تو بخواب ولی رو بالشت نه رو من !!! سرشو بیشتر روی سینه ام فشار داد و با اون صدای گرفته و بمش خنده ی بامزه ای کرد و گفت : - من اینجا رو بشتر دوست دارم ... هر چی خودمو تکون می دادم فایده نداشت پس بیخیال شدم و غرق اون بوی خوب و اغوش گرم باز به خواب رفتم با صدای در چشمامو باز کردم و کمی بدنمو کشیدم باید راین سریع سرمو به سمت سینه ام برگردوندم ولی راین نبود با تعجب به تخت و بعد به اتاق نگاه کردم اما اثری از اثارش نبود!!! باز با صدای در به خودم اومدم کمی خودمو جمع و جور کردم و به گفتن بفرمایید اکتفا کردم با دیدن نیکی که خندان وارد اتاق میشد لبخندی بهش زدم و صبح بخیر گفتم اونم در حالی که خودشو روی تخت ولو می کرد گفت : - صبح توهم بخیر خانم خانما ... و بعد با شیطنت ادامه داد : دیشب که خوش گذشت خدارو شکر ؟؟؟ با مشت به بازویش زد و با یه پرش از تخت پریدم پایین و گفتم : - خوبه این کامی منحرف رو همه اثر گذاشته ... نیکی خندید و با شیطنت چشم و ابرویی اومد و گفت : - ولی خود ناکسش از همه بدتره ... خنده ی بلندی کردم و با خبثت گفتم : ارهههههههه ؟؟؟ نیکی هم با لحن خودم جواب داد : ارهههههههه !!! خنده ی ریزی کردم و به سرعت لباسامو تعویض کردم تا برای

شستن دست و صورتم از اتاق خارج بشم نیکی هم بیکار ننشسته بود و توی لوازم ارایشم سرک می کشید و تجدید قوا می کرد !!! بعد از شستن دست و صورتم برای خوردن صبحانه پایین رفتیم همه نشسته بودن راین با محبت کنار خودشو نشون داد و منم لبخند عمیقی بهش زدم و کنارش نشستم کامی تا خواست باز حرفی بزنه با چشمای براق و لبخند خبیثی نگاهش کردم و چون ادم خیلی تیزی بود سریع دستگیرش شد موضوع از چه قراره چپ چپ بامزه ای به نیکی که خودشو مثلا مشغول شمردن ترک سقف کرده بود رفت و بی حرف مشغول خوردن صبحانه شد چقدر اذیت کردن این کامی حال میداد ... غزلم که کلا در حال سرخ و سفید شدن بود ... بعد از صبحانه بچه ها گفتن که حال بیرون رفتن ندارن و بهتره توی ویلا به سر گرمی پیدا کنن اما من شدید دلتنگ ای دریا بودم بدون هیچ حرفی سویشتمو تنم کردم و کلاش رو روی سرم انداختم و از ویلا بیرون زدم و قدم زنان به سمت دریا رفتم روی تخته سنگ بزرگی نشستم و پاهامو اویزون کردم هنز فیری گوشیمو توی گوشم گذاشتم و البم سیاوش قمیشی رو اوردم و با صدای بلند مشغول گوش کردن ولذت بردن شدم و گهگاهی برای خودم زمزمه می کردم نمی دونم چرا ولی دوست داشتم همه ی زندگیمو مرور کنم عاشق شدنم، عشق بازی هام با امید، شیطنت های وقت و بی وقتمون، مسافرت های اکیپی، رفتن امید، اجبار بابا برای ازدواج، ورود راین به زندگیم، ازدواج اجباریمون، فهمیدم موضوع امید، مرگ بابا، و اتفاقات عجیبی که بین منو راین میوفته همه و همه... نمی دونم دنبال چی می گشتم توی گذشته ام فقط می دونستم باید بگردم دنبال به سرنخ تا از این بلا تکلیفی در بیام ... نمی دونم چند ساعت بود که توی فکر بودم با قرار گرفتن دستی دور کمرم به خودم اومدم راین بود که کنارم نشسته و با لبخند نگاهم می کرد ... چرا هر جا می رفتم مثل سایه با من بود؟؟ دوست داشتم این سایه بودنو؟؟!! اره من دوست داشتم ... من از تنهایی می ترسم! بی هیچ حرفی خودمو بهش نزدیک تر کردم و سرمو به سینه اش تکیه دادم، راین لحظه ای فشار خفیفی بهم وارد کرد و بعد یکی از گوشی هارو از گوشم در آورد و توی گوش خودش گذاشت و با دستش مشغول نوازش پهلوم شد ... این سکوت، این تکیه گاه، و این اهنگ شریکی فوقالعاده بود ولذتش رو با تک تک سلول های بدنم احساس می کردم صدای سیاوش رو دوست داشتم والان بیشتر از قبل به این پی بردم که صدایش واقعا محشر و آرامش بخشه بر عکس قیافه اش!!! با صدای اروم و ملایم راین به خودم اومدم: نمی خوام برگردیم ... وقت ناهاره هااا ... برگشتم و به چشمهای طوسیش نگاه کردم چقدر این نگاه و این رنگ چشم به هم می اومد با قرار گرفتن لبای گرم راین روی لبام به خودم اومدم راین بعد از این بوسه ی کوتاه لبخند عمیقی زد و در حالی که با شیطنت توی چشمای بهت زده ی من خیره شده بود خندید و گفت: -عالی بود، کلی انرژی گرفتم .. و بعد هم از تخت سنگ پایین پرید و منو بغل کرد و از سنگ پایین آورد و بی توجه به من بهت زده دستمو گرفت و با سرخوشی دنبال خودش کشید کم کم به خودم اومدم و لبخند عمیقی زدم چقدر از این مرد خودخواه و در عین حال مهربون خوشم میومد!!! همین طور دنبال راین کشیده می شدم نزدیک ویلا شده بودیم که صدای دادی متوقفمون کرد هر دو با تعجب ایستادیم و به کامی که دنبال امین می دوید و هی صدایش می کرد نگاه کردیم، تا حالا قیافه ی امین رو این جواری ندیده بودم با صورت برافروخته و برگ های برجسته ای که از این فاصله هم معلوم بود، امین بی توجه به سمت ماشینش میدوید در اخر کامی سریع خودشو بهش رسوند و بازو رو کشید و امینو به سمت خودش برگردوند اما قبل از اینکه هر حرفی بزنه صدای فریاد امین بلند شد: -چیه چی می خوام بگی؟؟ اصلا حرفی مونده؟؟؟ کامی دست از سر من بردار من الان خودمو هم نمیشناسم ... کامی وسط حرفش پرید و گفت: -چرا اینطوری می کنی؟؟؟ گلنار عصبی بود به چرتی گفت تو باور کردی؟؟؟ باز امین فریاد زد: -اره باور کردم خیلی وقته باور کردم اما گفتم شاید اشتباه باشه .. اما نه نبود دیدی که

خودشم گفت ... راثین دستمو ول کرد وبا قدم های سریع ومحکمی خودشو به اون دو تا رسوند وبا اخم نامحسوسی گفت : -چی شده؟؟ منتظر جواب نموندم وسریع به سمت ویلا دویدم یه چیزایی حدس میزدم در ویلا رو با شتاب باز کردم وخودمو توی ویلا انداختم وبلند اسم گلنار رو صدا زدم اما کسی جواب نداد تازه نگاهم به قیافه ی پریشون و عصبی غزل خورد که روی پله ها نشسته بود اروم به سمتش قدم برداشتم وبا نگاهم ازش پرسیدم غزل که انگار منتظر همین بود غرید : -دختره احمق هرچی به مغزش رسید بی فکر زر زد ... الانم بهشون برخورده که چرا امین نرفت بگه گ... ه خوردم که تو انقدر زر زدی !!! البته اون پسره ی احمق هم کم نداشت گنگ و گیج به غزل زل زدم دروغ نبود اگه بگم حتی یک کلمه از حرفاشو نفهمیدم انقدر عصبی بود که ترسیدم سؤال دیگه ای ازش پرسم غزل از همه با ادب تر بود معلوم نبود چی شده که انقدر فحش میداد اروم از کنارش گذشتم وبه سمت بالا حرکت کردم تا شاید نیکی یا حتی خود گلنار بتونه بهم بگه که اینجا توی این چند ساعت چه اتفاقی افتاد به طبقه ی بالا که رسیدم نیکی رو دیدم که گریه کنان پشت در اتاق خودش وگلنار نشسته اروم صداش کردم سرشو بلند کرد وملتمس بهم خیره شد وگفت : -تو برو باهاش حرف بزن شماها همو بیشتر درک می کنید , من نگرانم افتاب ... گلنار خیلی عوض شده , دیگه نمیشناسمش ... درست ... درست مثل امید ... یکه ای خوردم نه برای شنیدن اسم اون نامرد فقط فقط و فقط برای اینکه گفت گلنار شده مثل امید اصلا این حرفو درک نمی کردم ... اصلا نمی دونم چی توی وجودم زنگ زد که ناخودآگاه به سمت در قدم بر داشتم وتقه ای بهش زدم و دستگیره ی درو گشیدم اما باز نشد من چی فکر می کردم؟؟ اگه در باز بود که نیکی این پشت نمیشست ... نفس عمیقی کشیدم وگلنارو صدا کردم اما جوابی نشنیدم باز صداش کردم وازش خواشش کردم درو باز کنه اما انگار گلنار نمی شنید اینبار بلند داد زدم : -دلعنتی باز کن این درو ... اینجا چه خبره؟؟ بیا بیرون ببینم ... اینا چی می کنن ؟ هان؟؟میگن دوست من , خواهرم شده مثل امید؟؟ اره؟؟ بیا بیرون ببینم ... گلنار خواهش می کنم دیگه تحمل ندارم ... گلنار بیا باهم حرف بزنیم خودتم خوب میدونی الان هم من به این هم صحبتی نیاز دارم هم تو ... باز کن ... گلنار صدای چرخیدن قفل در رو شنید وسریع دستگیره رو فشار دادم ووارد شدم گلنار پشت به من به سمت تخت میرفت با صدای گرفته وخش داری اروم گفت : -درو قفل کن ... چند لحظه فقط مات نگاهش کردم این اون گلناری که من می شناختم نبود اروم برگشتم ودر قفل کردم وقتی به سمت تخت برگشتم گلنارو دیدم که دمر روی تخت خوابیده وصوراتش رو جهت مخالف قرار داده نمی دونم چرا تصور می کردم اون نباید غمگین بشه یا چرا اصلا به این بعد از شخصیتش توجه نکرده بودم؟؟؟ چرا همیشه گلنار رو شیطان وبی غم تصور می کردم یه دختر شاد وبه دور از هر فراز و نشیبی ... اروم جلو رفتم گوشه ی تخت نشستم پاهامو توی دلم جمع کرد ودر حالی که موهای رنگ شده اش رو نوازش می کردم اروم گفتم : -برام بگو ... بذار این بار من برای تو گوش باشم نه تو برای من !!! شونه هاش شروع به لرزیدن کرد وبعد از اینکه کمی اروم شد شروع کرد : -تو خودت خدای مشکلی اون وقت می خوای درد منم به دوش بکشی ؟ از این همه محبت شرمنده شدم واروم گفتم :اره ... درد تو درد منم هست برام بگو ... -گلنار بعد از مکث طولانی شروع کرد :من قبل از امین با خلیا دوست شدم درست مثل خودش ولی امین ... اون خیلی فرق داره , افتاب دوستش دارم بیشتر از هر چیزی که فکرش رو بکنی ,می دونم اونم منو دوست داره ولی این وسط خیلی چیزا اشکال داره .. امین خوبه ... اره میدونم , قبول دارم ولی ... افتاب تو بهتر از هر کس می دونی که من کلی دوست اجتماعی دارم باپسرای زیادی دوستم اما رابطه ی خاصی باهاشون ندارم امینم میدونه اما نمی خواد باور کنه خیلی حساسیت به خرج میداد یعنی به جورایی بد دله ... سریع بلند شد ومقابلم نشست درحالی که شدت گریه اش بیشتر

شده بود ادامه داد : -بهم شک داره با بابا هم که حرف میزنم می گه دروغ می گی ... درسته که خیلی دوستش دارم ولی با این موضوع نمی تونم کنار بیام ... بهم میگه اگه منو دوست داری خودتو عوض کن یه گلنار دیگه شو ... خودخواه نیست؟؟؟ یکی نیست بهش بگه لعنتی تو اگه گلنار رو دوست داری خوب تو خودتو عوض کن ... تو ی این رابطه ای که باید حرف از ما باشه فقط حرف از منه ... من نمی گم به خاطر امین این کارو نمی کنم چرا می کنم ولی اونم باید به خاطر من یه کاری بکنه یا نه؟؟ اون میگه تو خودتو عوض کنی دیگه لازم نیست من این کارو بکنم .. من از اول همین امینم، تا اخرم همین می مونم ... خوب بابا منم از اول همین گلنار بودم برای منم عوض شدن سخته ... وقتی دیدم نه اون می خواد برای ما بودن کاری کنه منم بی خیال شدم رابطه ام رو با ارش بیشتر کردم اما نتونستم تحمل کنم من کسی نیستم که وقتی با یکی دوستم کس دیگه ای رو هم بیارم قاطی ماجرا ... امروز وقتی شما نبودید ارش زنگ زد ... افتاب به خدا می خواستم تمومش کنم اما قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم امین اومد و گوشیمو کشید گذاشت رو اسپیکر ارشم ازم خواست باهاش صمیمیتر بشم !!! امین تا اینو فهمید داغ کرد جلوی بچه ها باز شروع کرد به داد و بی داد اصلا به حرفم گوش نمی داد هرچی از دهنش در اومد بارم کرد خودشم می دونست حرفاش چرته منم داغ کردم گفتم اره هرچی گفتمی درسته من ارشو دوست دارم واونم فقط برام بازیچه است ... افتاب تو خودت می دونی که اگه این موضوع یه درصد هم درست بود امین توی این اکیپ نبود بچه ها همه حق رو به اون دادن منو متحم کردن به خیانت به مثل امید بودن ولی به خدا من این طوری نیستم من امینو دوست دارم اگه نباشه نابود میشم ... می فهمی نابود میشم ... شونه ی گلنار رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم و بغلش کردم وموهاشو نوازش می کردم بغض بدی کرده بودم نمی تونستم خودمو جای گلنار بذارم ولی جای امین چرا! حس اونو الان بهتر از هر کس دیگه ای درک می کردم من یه زمانی شاید بیشتر شاید هم کمتر این دردو چشیده بودم ... ولی گلنار ... گلنار شیطان بود اما رو پاکی قلبش قسم می خوردم شاید یه چیزایی با فرهنگ ما جور در نیاد اما خوب هست باید باورش کنیم من خودمم یکی مثل گلنارم اگه امید نبود شاید دوبرابر اون به قول خودش دوست اجتماعی داشتم ... وقتی لرزش شونه ی گلنار بیشتر شد به خودم اومدم دوستم داشت زجه میزد واز من کاری بر نمیومد من نمی تونستم الان به هیچ کدومشون حق بدم و هیچ راهنمایی نمی تونستم به گلنار بکنم من توی این چیزا خیلی بی تجربه بودم زمانی راین وارد زندگی من شد که امید هم بود و خودش از همه چیز کاملاً آگاه بود اما باز هم حضور امید رو نمی تونست تحمل کنه و این دو ماجرا کاملاً باهم فرق داشت !!! گلنارو از خودم جدا کردم ودر حالی که اشکاشو پاک می کردم با جدیتی که سعی داشتم بغض رو پشتش پنهان کنم گفتم : -گلنار با غرورت همه چیزرو داغون نکن یه پل برای بر گشت بزار هنوز دیر نشده ... مثل من نباش که وقتی به خودم اومدم 21 سال از زندگیم نابود شده بود بابام دیگه نبود و هیچ چیز اونی نبود که من 21 سال میدیدم و باور کرده بودم ... امین اشتباه زیاد داره چون اونم مغرور و خود خواهه و تورو فقط فقط برای خودش می خواد نمی تونه با مرد دیگه ای تو رو شریک بشه همین طور که تو نمی تونی اونو با یه زن دیگه شریک بشی ببخش که بیشتر از این نمی تونم کمکت کنم فقط حرفامو جدی بگیر من نمی خوام تو هم مثل من تموم لحظه های زندگیت پربشه از پشیمونی ... تا خواستم بلند بشم گلنار دستمو گرفت و مجبورم کرد بار دیگه بهش نگاه کنم بی مقدمه و با لحن پر از ناامیدی گفت : -اگه امید برگرده تو می بخشیش؟؟؟ قلبم لحظه ای از حرکت ایستاد چی می گفت این ... امید برگرده !!! میبخشیدمش؟؟؟ باید از دواج امید نگاهمو از گلنار گرفتم و سریع گفتم : -نه گلنار ، امید ازدواج کرده بچه داره ... و دستمو با شتاب از دستش بیرون کشیدم و به سمت در قدم بر داشتم که گلنار تند گفت : -خوب تو هم ازدواج کردی بدون اینکه به

امید بگی ... فرق شما دوتا اینه که امید بچه داره وتو نداری ... عصبی به سمت گلنار برگشتم وگفتم :من برای با امید بودن خودمو توی این بازی انداختم .. نگو امیدم برای با من بودن ازدواج کرد وبچه دار شد! درضمن خودت می گی بچه چقدر که نیست ... یه ادمه یه بچه است که باباش امیده صدای مایوس گلنارو از پشت سرم شنیدم که با ناله گفت : -وقتی تو امیدو نمی بخشی .. امینم منو نمی بخشه دلم از شنیدن صداش لرزید بیچاره گلنار، با لحنی ملایم تر، همین طور که پشتتم بهش بود گفتم : -خودت و امینو با منو امید مقایسه نکن موضوع ما باهم یه دنیا فرق داره ... خودتم انقدر ناراحت نکن ... به سمتش برگشتم ودر حالی که سعی می کردم لبخند بزنم ادامه دادم : -وقتی همه چیز رو براش توضیح بدی مطمئنم که امین می بخشت ... گلنار-نمیداره براش بگم ... دلم این گلنار غمگینو نمی خواست این بار لبخند واقعی تحویلش دادم وگفتم : -چرا میداره ... گلنار توی چشمم خیره شد ودر حالی که به سختی دماغ عملیش رو با دستمال می گرفت با بغض گفت : -تو چرا نداشتی امید حرفشو بزنه ... شاید اونم حرفی برای گفتن داشت .. مگه تو نمی گفتی عاشقشی ؟؟؟ از سؤالات گلنار در باره ی امید بدجور کلافه شدم ... عصبی وکلافه گفتم : -برای بار هزارم امید باتو فرق داره انقدر خودتو با اون مقایسه نکن لطفا ... اره درسته هم اون ازدواج کرده هم من ولی الان یه فرق خیلی بزرگ باهام داریم که خودتم گفتی ... امید بچه داره .. یه دختر کوچولو ... اون الان یه پدره ودر قبال بچه اش مسئله می فهمی من دوست ندارم برای کسی مادر دوم بشم !!! تو اشتباه کردی قبول کن راهی رو که می تونستی خیلی راحت طی کنی به بیراه کشیدی مطمئن باش امین همین الان که بگی ببخشید نمی گه عیب نداره عشقم مسئله ای نیست .. نه خانم باید براش بجنگی ... گلنار براش بجنگ گاهی بعضی چیزا واقعا ارزشش رو دارن ... واز اتاق زدم بیرون میدونم کمی تند رفتم اما دست خودم نبود اسم امید که میومد همه چیز به هم می ریخت خودم از دست خودم کلافم نمیدونم ازش متنفرم یا دوستش دارم، اگه متنفرم پس این تضاد توی وجودم چیه ؟؟ اگه دوستش دارم پس احساسم به راین چیه ؟؟ بی توجه به نیکی که هنوز ماتم گرفته پشت در نشسته بود با بغضی شکسته واشکای روان به سمت اتاق هجوم بردم ... جلوی دیوار شیشه ای روی صندلی چوبی اتاق نشسته بودم وبه دریا زل زده بودم همه چیز برام مبهم بود حتی حس خودم، برای همین نمی تونستم احساس راین وامید رو بفهمم بابا همیشه می گفت زمانی یه ادم می تونه حس نفر مقابل رو متوجه بشه که خودش هم درگیر اون حس باشه وهمه چیزش حداقل برای خودش شناخته شده باشه ،گاهی همین حس وشناخت هم باعث توهم میشه مثلا وقتی عاشقی حتی نگاه معمولی اون طرف رو هم عاشقانه برداشت می کنی خنده داره ولی انقدر احساساتم برای خودم گنگ بود که حتی حس و حال توهم زدن هم نداشتم بین دوتا مرد گیر افتاده بودم یکیش عشق قدیم وخیانت کارم یکیش همسرم که همیشه بوده وکمکم می کرده که دلم نمی خوام با هیچی عوضش کنم نمی دونم دلیل خیانت اون چی بوده ودلیل کمک این یکی چی ؟ حس وظیفه ؟ دلسوزی ؟ ترحم ؟ یا عشق ... چیزی که ته دلم می خواست این باشه .. با صدای در از افکارم بیرون اومدم وهمین طور که پشت به در بودم اروم بفرماییدی گفتم صدای باز وبسته شدن در به گوشم خورد وبعد هم صدای قدم های محکم ومردونه ای که صاحبش کسی نبود جز راین با صدای بم وگرفته ای که دلیلش رو نمی دونستم در حالی که با دستای بزرگ ومردونه اش شونه های نحیفم رو نوازش می کرد گفت :خوبی ؟ سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم وبا صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم :امین رفت ؟ بعد از مکث نسبتا طولانی اروم وشمرده گفت :نه ... انگار نمی خواست راجع بهش حرف بزنه اما من می خواستم الان وتوی این لحظه ،من مهم نبودم احساس گنگم مهم نبود راین گرفته ی پشت سرم مهم نبود ، بود اما ... فعلا گلنار مهم تر بود کسی که توی 14 سال رفاقت همیشه پشت من بود چه تو خوشی ها وچه در ناخوشی ها ومن

افتاب مغرور انقدر توی لاک غرور و خودبینی فرو رفته بودم که فقط ازش می خواستم توی خوشی ها باهام سهیم بشه والان بعد از 14 سال می فهمم که اونم بلده گریه کنه می تونه ناراحت باشه توی زندگیش غصه داشته باشه حالا چه گلنار چه نیکی یا حتی غزل و کامی ... با لحن اروم و گنگی پرسیدم : کجاست ؟؟؟ می خواستم بیشتر بدونم راین فشاری به شونه ام وارد کرد واز کنارم گذاشت جلوی دیوار شیشه ای در حالی که دوستش توی جیب شلوارش بود گفت : -توی اتاقش ... -کمکم می کنی ؟؟ متعجب وپر سؤال بر گشت وبا همون استایل توی چشمم زل زد ومن ادامه دادم : -می خوام کمکشون کنم ،گلنارهمیشه وهمه جا بهم کمک کرده ،بهم روحیه داده الان دیگه نوبت منه ... می خوام 14 سال دوستی بی منتش رو جبران کنم اما بلد نیستم به نظرت میتونم خوییشو جبران کنم؟؟ می تونم من برای اون یه دوست بی منت باشم؟ راین به دیوار شیشه ای پشت سرش تکیه داد وبا لبخند محو ونگاه در خشانی که به کلی با اون چهره ی قبل فرق داشت گفت : -چرا که نه ... افتاب انقدر که خودت فکر می کنی دیر نشده ... هنوز وقت زیاده ... خوشحالم که قدر دوستات رو میدونی چون واقعا همچین دوستایی غیمتن ومن برای داشتنتشون بهت حسودی می کنم ... از این همه اعتمادبه نفسی که بهم داده بود واقعا ذوق کرده بودم لبخند عمیقی بعد از این همه ناراحتی زدم وگفتم : -اقای حسود،حالا کمکم می کنی یا نه ؟؟ راین دستمو کشید وبلندم کرد ودر حالی که منو توی بغلش میچلونند با صدای بم وجذابی گفت : -اره ... هر وقت که بخوای .. هنوز توی بغل راین بودم وداشتم از این اغوش گرم وامن لذت می بردم که در با شتاب باز شد منو راین هر دو با ترس کنار کشیدیم که نگاهمون به چهره ی متعجب وابروهای بالا پریده ی غزل افتاد راین با دیدن غزل خندید و گفت : -شما زن وشوهر که انگار عاشق پریدن توی حریم خصوصی دیگرانید غزل شرمزده تند گفت : -خوب .. خوب اومدم بگم بیاید ناهار دیگه ... تا خواست سریع فرار کنه من با لبخند که از دیدن قیافه ی بامزه ی غزل روی لبم اومده بود گفتم :گلنارو امین کجان ؟؟ غزل با سری پایین افتاده گفت : گلنار رو به زور بردیم ولی امین راضی به اومدن نیست میگه همین که موندم خلیه ... ومنتظر سؤال بعدی نشد و سریع از اتاق فرار کرد نگاه ملتسم رو به راین انداختم وسرمو به سمت شونه ام متمایل کردم ... راین از دیدن قیافه ام خنده اش گرفته بود با دوتا انگشت بینیمو گرفت و فشار داد وگفت :باشه موش کوچولو گوشام دراز شد ... تو برو پایین منم الان با امین میام خنده ی شیطونی کردم وسریع گونه ی راین رو بوسیدم ودر حالی که به سمت در میرفتم بدون نگاه کردن به راین گفتم : خیلی ماهی به خدا ...از پله ها به سرعت پایین رفتم وبا قدم های بلند خودمو به اشپزخونه رسوندم با دیدن دخترا وکامی که اطراف میز منتظر ما نشسته بودن لبخندی زدم ونشستم که کامی پرسید : -پس راین کجاست ؟ در حالی که توی چشمای گلنار غریبه خیره شده بودم جواب دادم : -راین رفت امینو هر جور شده راضی کنه و بیاره ... ولبخند محوی به چشمهای نگران شده ی گلنار زدم که اینبار نیکی با لحن مایوسی گفت : -نه نیما ... کامی هم هر کاری کرد حاضر به اومدن نشد ... خنده ام گرفته بود امین بیشتر از گلنار ناز می کرد یا شایدم هم ناز نبود وحقش بود که نخواه سر یه میز با گلنار بشینه اما موندنش یه خط قرمزی بود روی فکرم، مطمئنم که امین به خاطر راین وکامی اینجا واینستاده ... واز طرف دیگه به خاطر ایمانی که به راین داشتم از همه چیز مطمئن بودم با جدیت سرمو تکون دادم وگفتم : -چرا میاد ... من راینو میشناسم هر جور که شده امینو میاره پایین ... وبعد تهدید گر به گلنار نگاه کردم وگفتم : -حرفامو فراموش نکن گلنار مراقب رفتارت باش ... کامی هم همین طور که اخم کرده بود با قیافه ی جدی که کمتر ازش سراغ داشتیم رو کرد به گلنار وگفت : -گلنار امین به خاطر منو راین ریش وسیبیل دار اینجا نمونده همین که الان اینجاست نشون میده انقدر دوستت داره که همه جوهره پات وایسه ... میدونم شکش به تو اشتباه والبته کار توهم

اشتباه محض بود و در نظر من مرد یه گناه بزرگه ... گلنار من، امین یا حتی راین هر سه غیرت داریم ولی شرایط هر سه ی ما فرق داره مطمئن باش اگه روزی بفهمم غزل با یه مردی ... (بعد از مکث کوتاهی در حالی که معلوم بود از حرفی که می خواد بزنه زجر می کشه ادامه داد :) حتی اگه اون ارتباط در حد یه اس ام اس هم باشه به جون خودش که تموم زندگیمه نابودش میکنم ... حتی برای راین هم این شرایط سخته که بدونی زنت حالا چه صوری چه غیر صوری همیشه ذهنش مشغول یکی دیگه است ... تازه در نظر من شرایط اون بدتر چون با یه تعهد و قول احمقانه نمی تونه زنی که الان اسمش توی شناسنامه اش واز هر نظر بهش نزدیکه حتی از مادرش ، به سمت خودش بکشونه وذهنشو از هر چی غیر خودش پاک کنه ... البته چرا می تونه به زور متوسل بشه اما انقدر مرد هست که اینکار نکنه ... هنوز حرفش تموم نشده بود که سر وکله ی راین وامین پیدا شد امین با صورتی خشن و عصبی راین هم با اخم های نامحسوس روی پیشونی امین روی دور ترین صندلی از گلنار کنار نیکی وکامی نشست و راین هم کنار من نشست نیکی وغزل بلند شدن تا غذا رو بکشن وذهن مشغول من مشغول تر از هر زمان دیگه ای دور محور حرفای کامی می گشت ... راین ... غیرت ... سختی ... امید ... زنش ... بچه اش ... بغض کرده بودم همه چیز اینجا اشتباه بود هیچ چیز درست نبود منو امید توی این داستان خیانت کار محسوب می شدیم ... امیدی که هنوز حلقه ی من توی دستش بود وزنش رو در اغوش کشیده بود و منی که با خودم در گیر بودم حسم به امید و راین چیه واینا همه مجهول بود و این گره فقط به دست یک نفر باز میشد که اون یک نفر هم معلوم نبود الان کجای دنیا ودر چه حالیه ... وکی میاد واگه بیاد آینده و سرنوشت هر کدوم از ما چی میشه !!!! هیچی از نهار وفضایی که درش بودم نفهمیدم احساس می کردم کامی به در گفته که دیوار بشنوه ... ولی کاش میشد بهش گفت که تا زمانی که این چرا ها توی ذهنه نمی تونم هیچ کدوم از این ادمای ذهنمو حذف یا جایگزین کنم .. حتی اگه این عذاب تا اخر عمرام هم ادامه پیدا کنه ... با صدای تشکر خشک امین از فکر در اومدم وبهش زل زدم که خیلی خشک و سرد از جاش بلندشد واز اسپزخونه خارج شد گلنار هم با نگاه غزل سریع بلند شد و دنبال امین راه افتاد ... صدای داد و فریاد از طبقه ی بالا میومد اما هیچ کدوم کاری از دستمون بر نمیومد تا خودشون نخوان هیچی درست نمیشه ... بعد از نهار تصمیم گرفتم همه ی موضوع گلنار رو برای راین تعریف کنم تا اون با امین صحبت کنه بالاخره اونا دوتا مرد بودن وحس و حال همو بیشتر درک می کردن با اینکه من توی این اوضاع بیشتر با امین احساس هم دردی می کردم تا گلنار ولی دوتا همجنس زبون هم رو بهتر می فهمن ومن غیر از این راه، کمک دیگه ای برای گلنار از دستم بر نمیومد من خودمو هم حس امین ودوست گلنار میدونستم وقضاوت ودآوری بین اون ها برای من سخت بود، خیلی سخت پس تنها کاری که از دستم بر میومد رو انجام دادم چه درست چه غلط!!! راین در خواستمو قبول کرد وهمه چیزی رو که براش تعریف کرده بودم رو توی سکوت ومنطقی برای امین تعریف کرد ولی امین انقدر ناراحت بود که به همین راحتی ها نمی تونست گلنار رو ببخشه ولی باز یه امیدی داشتیم که امین اروم تر شده ومطمئنان دیر یا زود همه چیز حل میشه ... جو به وجود اومده برای ادامه ی مسافرت مناسب نبود وما تصمیم به بر گشت گرفتیم وفردا صبح زود رو به تهران راه افتادیم تا بلکه ادامه ی تعطیلات رو توی خونه خستگیمون رو در کنیم ومن هم به کار شرکت برسم ... *****شش ماه از اون مسافرت ما به شمال می گذشت رابطه ی امین وگلنار توسط مشاور نسبتا خوب شده بود ولی هنوز در گیری های خودشون رو داشتن خواهر کوچولوی من هم بالاخره غول کنکور رو پشت سر گذاشت و یک هفته نشده ممد دکتر دوام نیورد و خاله رو برای امرخیر فرستاد مهتاب که سر از پانمیشناخت مامان هم خوشحال بود خوب کی بهتر از محمد که پزشکی می خوند پسر خوب وسالم وصدالبته پسر خواهرش بود !!! مامان

هم با مشورت از منو راثین قبول کرد اما شرط گذاشت که همه چیز بعد از سال بابا رسمی بشه و اینکه مهتاب برای رفتن به خونه ی خودش هنوز خیلی بچه است و باید دانشگاه رو تموم کنه و بعد بره سر خونه وزندگیش و اگه الان اون خاستگار محترم محمد ، پسر خواهرش نبود واز علاقه ی مهتاب به محمد خبر نداشت عمرا اگه به این ازدواج رضایت میداد ... نیکی هم جدیدا با برادر یکی از هم کلاسی های دانشگاه مشغول شده بود واما منو راثین ... توی این شش ماه تمام سعیمو کردم که بتونم از پس کارای شرکت بر پیام وراثین هم خیلی کمکم کرد اما نشد ، چند باری نزدیک بود بزنم شرکت رو و رشکست کنم واز طرف دیگه من واقعا از این کار سر در نمی اوردم هم اینکه مشغله های فکریم زیاد شده بود با اینکه راثین هفته ای یک بار کسی رو برای تمیزی خونه میاورد ولی باز هم کلی کار داشتم که بکنم قبلا مامان توی خونه ی ما بود و من غم کار خونه رو نداشتم اما الان ... از طرف دیگه دانشگاه و درگیری برای مراسم ازدواج فریال دختر عموی راثین و کارای محمد و مهتاب توان رو ازم گرفته بود واین صدای مرد مهربون منو در آورد و اول با خواهش خواست دیگه ادامه ندم اما وقتی سر سختی منو دید جدی جلوم ایستاد و با لحن قاطع ونگاه ی که سرپیچی ازش غیر ممکن بود فقط گفت نه .. و البته خودم انقدر خسته بودم که قبول کنم وراثین مدیر عامل شرکت خودش رو با رضایت مامان و مهتاب فرستاد شرکت بابا تا کار های شرکت بابا زیر نظر اون انجام بشه وراثین واقای علیزاده ماه ی یک بار برای سرکشی به اون جا میرفتن و من توی اولین تصمیم شکست خوردم ! البته به قول مهتاب شکست ابرو مندا نه ای بود می تونستم خودمو پشت نارضایتی راثین پنهان کنم واین ضعف منو نشون میداد وراثین سعی داشت منو با اقتدار بار بیار که اینکار واقعا غیر ممکن بود امروز 26 شهریور تولد راثین بود به خاطر بابا نمی خواستم جشن مفصلی بگیرم و فقط خانواده ی خودم وراثین و دوستانمون رو برای شام دعوت کردم و سه نوع غذای مورد علاقه ی راثین رو به همراه دسر درست کردم واز معروفترین شیرینی فروشی سفارش کیک دادم وازشون خاستم سر ساعت برامون بیارن ، ساعت نزدیکای شش بود که دوش گرفتم و آماده شدم یه لباس کوتاه سرمه ای - شیری با کفشای ستش پوشیدم و موهامو فر درشت کرده و دورم ریختم وارایش ملایمی کردم ومنتظر ورود مهمون ها شدم ... همه قبل از ساعت هشت توی خونه ی ما ومنتظر راثین نشسته بودن واین وسط چشم و ابرو هایی که کامی میومد خنده دار بود ولبخند های مرموزش و زمزمه های زیر لیش که باعث میشد نیکی و امین که اطرافش نشسته بودن غش غش بخندن وزیر زیرکی منو نگاه کنن و منم با حرص بهشون زل زده بودم راس ساعت هشت بود که راثین به خونه اومد بدون خاموش کردن چراغی همه گوشه ای پنهان شدن راثین درو به ارومی باز کرد واز دیدن خونه که دور تا دور پر بود از میوه و شیرینی و گل های رز تازه با صدای متعجبی من رو که توی اشپزخونه پنهان شده بودم و صورتش رو زیر نظر داشتم صدا کرد وگفت : -افتاب ؟ کوشی ؟؟؟ مهمون داشتی ؟؟ افتاب ... نفس عمیقی کشیدم و با لبخند جلو رفتم و بی توجه به صورت متعجب راثین که روی لباس کوتاهم می چرخید گفتم : - سلام ... کی اومدی ؟؟ اره دوستانم اومده بودن ... یه تای ابروش رو بالا انداخت و مرموز گفت : - واقعا ؟؟ دوستانون اومده بودن ؟؟ حالا کجا تشریف دارن ؟؟ لبخند پت و پهنی زدم و پشتمو بهش کردم و گفتم : - خوب خونشون دیگه !!

صدای پکر راثین بلند شد وگفت : واقعا ؟؟

با بد جنسی و نگاه ریز بینی بهش خیره شدم و گفتم :

-واقعا !! مگه می خواستی کجا باشن ؟؟؟ (بعد هم با بیخیالی اضافه کردم :) برو لباستو عوض کن بیا میوه بخور...

رائین با ناراحتی صدام کرد ته دلم یه جوری شد با لبخند خبیثی به سمتش بر گشتم سرشو مثل بچه مظلوما کج کرد
دلم براش ضعف رفت مطمئنم اگه الان زیر نظر نبودیم می پریدم ویه ماچ تپل ازش می کردم ،اما خودمو زدم به اون
راه وگفتم :

-بله؟؟ چیه؟؟ چرا اینجوری نگاه می کنی ...

مظلوم سرشو پایین انداخت وهمین طور که به سمت اتاق میرفت زیر لب گفت هیچی دلم براش سوخت لبخند
مهربونی زدم وصداش کردم با ناراحتیبرگشت و بهم خیره شد لبخندم عمیق ترشد وبا صدای نرم وارومی گفتم :
-تولدت مبارک

با این حرف من همه ریختن بیرون وصدای سوت وشیون بلند شد چشمای رائین برق میزد وبی توجه به دیگران که
براش شعر تولد می خوندن با مهربونی به چشمای من خیره شده بود زمزمه کردم : باید جبران می کردم کارتو ...
چشمکی بهم زد واو نم با لب زدن گفت : خیلی با حالی ...

ابرویی با شیطنت بالا انداختم که با ضربه ای که به سرم خورد فاز ونولو قاطی کردم محمد با اخم تصنعی گفت :
-هی آفتابه، کم با جناق عزیز منو اذیت کن ...

رائین جلو اومد ویه پس گردنی به محمد زد وگفت :

-به تو چه بچه پرو زنه ... هر کاری خواست میتونه بکنه ...
کامی بلند خندید وگفت :

-از قدیم میگن با جناق فامیل نمیشه ها ... خدارو شکر زنم یکی یه دونه و خله، دیونه است وگرنه باجناقو کجای دلم
جا میدادم؟؟

غزل با حرص ارنجشو توی شکم کامی فرو کرد وبا لحن خنده داری گفت :

-شب میریم خونه بهت نشون میدم کجای دلت جا بدی ... درضمن خودت خلی !

همه از حرف غزل خندشون گرفت ... مامان در حالی که می خندید همه رو دعوت به نشستن کرد رائین هم دستشو
دور گردنم انداخت وبوسه ی اروم ویواشکی به گونه ام زد وگفت :

-شیطونک خانم حالا منو اذیت می کنی؟؟!!

لبخند دندون نمایی براش زدم وبا تخیسی گفتم : بله البته ...

دماغو بین دوانگشتش پیچید وبا لحن جدی وشیطونی گفت :

-واقعا که پررویی ..

دماغو به زور از لای انگشتاش بیرون کشیدم ودر حالی که می مالوندمش گفتم :

-دماغم بزرگ بشه تقصیر توست ...

چشمکی زد وگفت :

-اخه لا مذهب با دماغ بزرگم خاستنی هستی ...

با دهن باز ومتعجب نگاهش می کردم که خنده ی بلندی کرد وگفت :

-دهنتو ببند الان مگس میره توش ...

با این حرف سریع دهنمو بستم رائین در حالی که سعی می کرد جلوی خنده ی صدادارشو بگیره گفت :

-برو پیش مهمونا منم لباسمو عوض میکنم میام ... درضمن خانم بعدا در باره ی این لباس کوتاه شما صحبت می کنیم ما

وبا خنده ی شیطونی به سمت اتاق رفت لبخند روی لبم عمیق تر شد غیرتی من ... مطمئن بودم که راثین انتظار جشن تولدش رو داشت چون خوب می دونست من همه چیز رو چه خوب چه بد تلافی می کنم !!!

با لبخند پیش مهمونا برگشتم وشروع به پذیرایی کردم همه از کارای باربد پسر رعنا مرده بودن از خنده خیلی تپلی وبا مزه شده بود وبه سختی راه میرفت واز ظرف اجیل بادوم کش میرفت ورعنا هر کاری می کرد نمی تونست جلوشو بگیره توی دهنش پر از بادوم بود اما با لحن با مزه وخوردنی می گفت :

-اخه مامان من که بادوم نمی خورم که ... من اصلنش هم بادم دوست ندارم ...

مهرابم با خنده به شیطنتای پسرش نگاه می کرد ورعنا حرص می خورد با برگشت راثین صدای جیغ وداد بلند شد لباس سرمه ای راثین که یه جورایی با لباس من ست شده بود بدجور خود نمایی می کرد راثین کنارم روی مبل دونفره نشست که اخرسر کامی دوام نیاورد وگفت :

-اخی دوقلو هامون امروز تولدشونو ...

وبعد با دست به لباس منو راثین اشاره کرد وبا شیطنت چشمکی زد ...

راثین هم با بدجنسی جوابشو داد وگفت :

-راست می گيا مثل اینکه یه دوقلوی افسانه ای دیگه هم داریم مگه نه غزل خانم ??

غزل که سرخ شده بود خندید کامی تازه متوجه سوتی بزرگش شد همه زدن زیر خنده لباس کامی وغزل هم با هم ست بودغزل یه پیراهن طوسی صورتی پوشیده بود کامی هم کت وشلوار طوسی با بلیز صورتی تنش بود .. کامی در حالی که می خندید گفت :

-ا ببخشید مثل اینکه اشتباه شده منو توی بیمارستان عوضم کردن ...

مهتاب زد پس کله ی کامی وگفت :

-بزرگ شو بنده ی خدا موهاش دیگه سفید شده ..

کامی اخم تصنعی کرد وگفت :

-مهتاب دستت بدجور هرز رفته ها ... فکر کنم اثر همنشینی با این ممد دکیه ...

مهتاب شیطون خندید وگفت :

-حتما شک نداشته باش ...

محمد خودشو به مامانم چسبوند ودر حالی که ادای بغض کردن در میاورد گفت :

-خاله یه چیزی بگو اینا منو مظلوم گیر اوردن هی بهم چیزی می گن ...

هنوز مامان چیزی نگفته باربد با لحن بچگونه وبا مزه اش گفت :

-عمو محمد گریه نکن زشتی ، زشت تر می شیااااااااااا ...

همه با این حرف زدن زیر خنده رعنا ومهراب از خجالت سرخ شده بودن ومحمد مثل اسپند روی اتیش بالا وپایین میپیرید

رعنا با اخم رو کرد به باربد وگفت :

- باربد این حرفا چیه که میزنی ... ادم با بزرگ تر از خودش که این طوری حرف نمی زنه !!!

باربد لب برچید و گفت :

-اخره خودت هی بهم می گی گریه کنی زشت میشی ...

رائین با محبت دولا شد و باربد رو توی اغوش کشید بوسه ای محکمی به لپای خوردنی باربد کرد و گفت :

-مامانت خودش زشته تو خوشگله دایتی ...

محمد اخم کرد و رو به مهتاب گفت :

-مهتاب ببین از الان گفته باشم به بچه مون این حرفارو یاد نمی دی ها ... اون بدبخت دایی نداره که قریون صدقه

اش بره ...

مهتاب با خنده برو بابایی نثار محمد کرد کامی با تاسف سری تکون داد و رو به پدرجون با لحن پدر بزرگانه ای گفت :

-تورو قران می بینید آقای کامروا ... زمونه ی ما پسر به غیرتش بر می خورد جلوی چهارتا مرد غریبه حرف ناموسی

بزنه اما الان ...

نچ نچی کرد واز پای مهتاب و شکونی گرفت وادامه داد :

-دخترای زمون ما اسم شوهر میشد شکل لبو میشدن اسم بچه که میومد اگه از خجالت اب نمی شدن حداقل غش

می کردن والا ... شرم وحیا ندارن که ...

مهتاب با کفش پاشنه دارش محکم کوبید رو پای کامی که بیچاره از درد خودش شکل لبو شد و بعد هم با لبخند

مکش مرگ ماگفت:

-خوردی کامی جان ?? نوش جانست ...

تا وقت شام بچه ها زمان رو با مسخره بازی گذروندن میز شام رو با کمک گلنار و غزل ورعنا چیدیم رائینم هم گاهی

برای رفع کنجکاوی سرکی می کشید و با دیدن غذا های مورد علاقه اش انگار دنیا رو بهش داده بودن بعد از خوردن

شام همه ی ظرف ها رو توی اشپزخونه تلنبار کردیم و به اجبار کامی همه از اشپزخونه خارج شدیم کامی اهنگ

گذاشت و با صدای بلند رو به جمع گفت :من واقعا از همه معذرت می خوام ولی باید قر توی کمرم رو خالی کنم ...

با نگرانی به مامان نگاه کردم اما وقتی لبخند رو روی لبش دیدم لبخند محوی زدم می دونستم مامانم از شادی بچه ها

شاد میشه ولی خوب ... من به احترام بابا روی یکی از مبل ها نشستم و برای بچه ها که وسط خودشونو خالی می

کردن دست میزدم کامی و امینو مهرباب ، رائین رو به زور برده بودن و می رقصوندنش کامی ادای رقصیدن منو در

میاورد و هی میرفت توی دل رائین و باعث خنده ی همه شده بود رائینم که کلا پایه ی این دلچک بازی ها پا به پای

اون سه تا جلو میرفت و مسخره بازی در میاورد و گاهی در گوش کامی چیزی می گفت که کامی با مسخره بازی

عشوه میومد و لبشو بامزه گاز می گرفت ... گلنار که کنار من نشسته بود و به اونا می خندید رو به من گفت :

-بیچاره رائین واقعا توهم زده که کامی تویی ... داره خودشو خالی می کنه و حرفای ناموسی میزنه ...

با خنده مشت به بازوی گلنار زدم و گفتم :

-کم چرت بگو ... اگه من این اداهای کامی رو در میاوردم خودمو سر به نیست می کردم ...

گلنار خندید و گفت :

-کامی فقط یه ذره پیاز داغشو زیاد کرده که ح .. ش .. ر .. ه رائین بالا بزنه اخر شب حسابتو برسه ...

چشمامو گرد کردم وبا خنده گفتم : گلنار ادامه بدی می کشمت به خدا ...
گلنار با خنده سریع از جا بلند شد ودر حالی که خودشو تکون میداد گفت :
-حرف حق تلخه نه ??

صورتمو به صورت چنندش جمع کردم ونگاهمو از گلنار گرفتم وبه اون دیوانه ها نگاه کردم که واقعا کم از زن
وشوهرها نداشتن حالا هم پدر جون رو آورده بودن وسط وکامی برای بابای راثین میرقصید وهی می گفت :
-پدر جون من عروس خوییم مگه نه ??
ورو به من ایش بلندی می گفت راثینم دم به دقیقه با ادا ومسخره بازی بوسش می کرد مامان و مادر جون از خنده
قرمز شده بودن ... کمی به این حال گذشت که امین اهنگ رو استوپ کرد وگفت :
-بچه ها خنک بازی بسته ... حالا هرچی باشه نوبت رقص دونفره است ...
بعد روبه من کرد وادامه داد : افتاب از زیر این یکی نمی تونی فرار کنی ... مهتاب با تو هم هستمااا ... مثلا تازه
عروسی

محمد پرید وگونه ی امینو بوسید وگفت :
-اخ داداش حرف دل منو زدی ...
منو مهتاب هر دو به مامان نگاه کردیم و وقتی لبخند مامان رو دیدیم با اکراه بلند شدیم .. راثین وقتی که دید بلند
شدم کامی رو که توی بغلش بود هل داد کنار وبا خنده گفت :
-برو کنار که اصلش اومد ...
کامی ایش بامزه ای کرد ورفت سراغ غزل ،راثین جلوم ایستاد وبا لبخند عمیقی که روی لبش بود صورتش رو آورد
جلوی صورتم واروم زمزمه کرد :بانوی من افتخار می دید ??

ودستشو جلو آورد با لبخند به دستای مردونه وبزرگ دراز شده سمتم نگاه کردم دلم برای گرفتنشون قیلی ویلی
رفت .. با لبخند به چشمای راثین که حالا جدی شده بود ودقیق شده بود توی صورتم نگاه کردم وخیلی اروم به نشونه
ی مثبت پلک زدم ولبخندم عمیق ترشد ... راثین هم با همون قیافه ی جدی لبخندی زد ودولا شد وبوسه ی کوتاهی
روی پیشونیم زد ودستمو گرفت وبه وسط سالن برد ... وسط سالن رفتن ما همانا وبلند شدن صدای دست هم همانا
تازه متوجه شدیم که کجا وتوی چه موقعیتی بودیم اما امین اجازه ی خجالت کشیدن به ما نداد وچراغ هارو خاموش
کرد و اهنگ رو پلی کرد ... راثین دستاشو دور کمرم حلقه کرد منم از خدا خاسته دستامو دور گردنش حلقه کردم
وسرمو به سینه ی پهنش تکیه دادم وشروع کردیم به تکون خوردن و صدای گرم حمید عسگری بلند شد :

یه روز تو زندگیم بودی

همین جا روبروم بودی

اما آرزوم نبود

با خوندن همین تیکه از اهنگ تنم لرزید خودمو بیشتر توی اغوش گرم راثین پنهان کردم

فک میکردم از آسمون

باید بیاد یه روزی اون

تا آرزوم بشه تموم

بدنم شده بود مثل پوست مرغ دون دون ... قلبم به شدت میزد اما راین با آرامش تمام می رقصید. استرس داشتم ...

من از این اهنگ می ترسیدم

یه اشتباهی کردم و

دل تو رو شکستم و

نمی بخشم خودم و

حالا پشیمون شدم و

میخوام تو باشی پیشم و

حق داری که نبخشی

شرمندتم

که ستاره داشتم و

دنبال اون می گشتم و

شاکی از این بودم

که من ستاره ای ندارم

ستاره بود تو مشتم و

تکیه می داد به پشتم و

احساسشو میکشتم و

احساستو میکشتم

بدنم یخ زده بود اما چشمام داغ، داغ بود ... این مرد کی بود؟؟؟ من کی بودم؟؟ امید کجاست ... نیست ... اما راین،

اون هست ... پس چرا ذهن من، من نامرد درگیر کس دیگه ای بود؟؟ الان اینجا، این راینه که باهامه .. بغضم سر

باز کرد بی اختیار ایستادم راین هم که انگار هم درد من بود ایستاد وبا نگاه براقی به چشمام زل زد قطره اشکی از

چشمام پایین افتاد دستای سردمو از گردن راین باز کردم ودو طرف صورتش قاب گرفتم وصورتش رو نوازش

کردم ...

شرمندتمز مزه کردم : شرمندتم ...

که ستاره داشتم و

دنبال اون می گشتم و

شاکی از این بودم

که من ستاره ای ندارم

راین لبخند عمیق ومهربونی زد ودستشو بالا آورد واشک توی صورتم پاک کرد وبعد هم محکم در اغوشم کشید ...

ستاره بود تو مشتم و

تکیه می داد به پشتم و

احساسشو میکشتم و احساستو میکشتم

با تموم شدن اهنگ سریع قطره های اشک رو پاک کردم و بوسه ی سریعی به گلوی راثین زدم و قبل از روشن شدن چراغ ها ازش جدا شدم با روشن شدن چراغ ها دنبال راه فراری می گشتم که خدا جلوی راهم قرار داد و زنگ در به صدا در اومد به سمت ایفون رفتم از شیرینی فروشی بود کیک آورده بودن در رو زدم و ازشون خواهش کردم برام بیارن بالا، نگاه کنجکاو راثین روی صورتم سنگینی می کرد اما نمی دونم چی توی وجودم باعث میشد ازش فرار کنم ... خجالت .. ترس .. ناراحتی و یا ... با خوردن زنگ در سالن شنلم رو روی دوشم انداختم و کیف پولم رو برداشتم تا برم در رو باز کنم اما راثین با اخم جلو اومد و در حالی که به پاهای لخت و خوش تراشم نگاه می کرد با صدای

جذابش گفت : کجا خانم این همه خوشتیپ ؟؟

و با اخم اشاره ای به پاهای لختم کرد و تا خواست بره سمت در ملتمس گفتم :

-باشه خودم نمی رم ، تو هم نرو الان می گم محمد بیاد باشه ؟

نمی خواستم همه ی بر نامه هام خراب بشن راثین با شنیدن این حرفم لبخند کجی زد و به تایی ابروشو بالا انداخت ملتمس سرمو کج کردم و بهش خیره شدم در حالی که به زور جلوی خنده اش رو گرفته بود دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و در حالی

که از کنارم رد میشد محمد رو صدا کرد و در لحظه ی اخر برگشت سمم و گفت :دیگه اینجوری به کسی نگاه نکن دختر خانم .

و چشمک شیطونی زد با اومدن محمد کیف پولمو بهش دادم و ازش خواستم کیک رو تحویل بگیره ... با آوردن کیک همه ی کادو ها رو کنار میز چیدیم و دور راثین جمع شدیم ... راثین با لبخند به کیکی که عکس دو سالگیش روش بود و پایینش نوشته شد بود راثین عزیزم تولدت مبارک خیره شده بود و بعد از چند ثانیه با نگاه قدر شناسی بهم خیره شد و من هم سریع نگاهم رو ازش دزدیدم فکرم هنوز مشغول اهنگ بود نمی دونم این اهنگ تصادفی بود یا از قصد انتخاب شده بود ولی هرچی که بود بدجور ذهن منو مشغول کرده بود راثین کیک رو با اهنگ تولد برید و بعد هم نوبت به کادو ها شد کادوی همه یک به یک باز میشد تا رسید به کادوی من ، اخرین کادو ... بایاد محتوای توی کادو عرق سرد روی کمرم نشست چرا امشب ، چرا این اهنگ .. چرا این کادو ... فقط خدا خدا می کردم کادوی من باز نشه اما انگار خدا صدامو نشنید راثین با ذوق کادو رو باز کرد و بعد از چند ثانیه که خیر به کادو بود با تعجب و لبخند مهربونی بهم خیره شد با دیدن نگاهش سرمو شرمنده پایین انداختم و به خودمو هفت جدو ابادم فحش دادم که چرا خواستم من مثل اون احساس مالکیت رو نشون بدم ... با شنیدن صدای دست وسوت سرمو بلند کردم راثین با لبخند پهن و مرموزی پلاک A رو از توی جعبه ی کادو بیرون آورده بود، با فشار دست مامان به کمرم مجبور شدم که به سمتش قدم بردارم با چشمایی که برق میزد و لبخند دندون نمایی منتظر ایستاده بود که برم جلو چند قدم جلو رفتم و دستمو برای دست دادن جلو بردم راثین دستمو محکم گرفت و فشار داد و در یک حرکت منو به سمت خودش کشید و بغلم کرد این دوستای بی جنبه ی منم شروع کردن به جیغ و دادو دست زدن راثین اروم و طولانی گردنمو بوسید که باعث شد برای چند ثانیه ای گردش خون توی بدنم متوقف بشه و آگه توی اغوشش نبودم مطمئنم مثل این دخترای بی جنبه پس می افتادم (البته دست کمی از اونها هم ندارم) با خجالت ازش جدا شدم اما راثین نداشت باز

برم سمت دیگه ای دستشو دور کمرم حلقه کرد ومنو کنار خودش نشوند وازم خواست پلاکرو براش ببندم اروم پلاک رو براش بستم که باز راثین گونه ام رو بوسید و با صدای بمی گفت :ممنونم خانمم ...

بعد از خوردن کیک مهمونا کم کم رفع زحمت کردن !!! وبه خونه هاشون بر گشتن با رفتن اخرین مهمون تا خواستم از جلوی چشمای راثین فرار کنم نداشت وسریع راهمو سد کرد و با لبخند بدجنسی گفت :

-اخی عزیزم فرار می کنی ??? خیر از این خبرا نیست بنده حسابی با شما کار دارم

وبعد منو کشید توی بغلش پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد وبا لحن بامزه ای گفت :اول از همه لباستون ... خانم خانمها بنده سیب زمینی بی رگ نیستم ... درست همشون اشناان ولی من می خوام خانمم فقط فقط برای خودم باشه راحت لباس بیوش ولی جون راثین بیکینی نیوش ...

از تشبیه لباس کوتاهم به بیکینی خنده ام گرفت ودر حالی که می خندیدم سعی می کردم راثین رو از خودم جدا کنم اما اون با خنده نچ نچی کرد وگفت :اهی اهی .. خانم کجا ،کجا ... جای شما فعلا همین جا خوبه .. در ضمن از کادوتون بی نهایت ممنونم قول میدم منم هیچ وقت از گردنم بازش نکنم ...

با شنیدن این حرفش خوشی عجیبی زیر پوستم جهید وبه چشماش خیره شدم اونم زل زد توی صورتم نمی دنم چرا انقدر داشتم داغ میشدم همه ی صورتم عطش داشت لبهام به شدت می لرزید فقط فقط خواهان رفع عطشش بود راثین هم انگار حال بهتری از من نداشت حالا بینی هامون با هم مماس بود راثین به سختی اب دهنشو قورت داد وبا صدای بم وگرفته ای در حالی که خیره به لبهام بود گفت : اما من این هدیه رو بیشتر دوست دارم ...

وفاصله ی لبهامون صفر شد لبهایی که در عطش بود وهم دیگرو به شدت جذب می کردن وحاضر به جدایی نبودن انگار می خواستیم از طریق لبهامون یکی بشیم هر دومون از خود بی خود شده بودیم وبا ولع لبهای هم دیگه رو می بلعیدیم دستهای راثین کمرمو محکم در بر گرفت ومنو به دیوار کوبید واز طرف دیگه خودشو به من فشار میداد کمرم از این فشار درد اومده بود ولی انقدر از خود بی خود بودم که ازش با بی توجه ی بگذرم! دستمو توی موهاش بردم وموهاشو چنگ زدم دست راست راثین روی بدنم حرکت میرد وتمام قوص های بدنمو لمس می کرد انگار می خواست از واقعی بودنم مطمئن بشه همین طور که همدیگه رو می بوسیدیم دست راثین اروم روی رون هام حرکت می کرد گر گرفتم پاهامو دورش حلقه کردم وخودمو بیشتر بهش فشردم انگار می ترسیدم کسی مارو از هم جدا کنه دست راثین روی زیپ لباسم حرکت کرد واروم زیپو پایین کشید ودستای گرمش بدن سرد اما گر گرفته ی منو در بر گرفت وپوست دستش بدن عریونم رو لمس می کرد .. حالا با نیم تنه ی لخت توی اغوش محرم ترین محرمم روی زمین پذیرایی در حال عشق بازی بودم لب های گرم راثین پوست بدنم رو نوازش می کرد ومنو به اوج نیاز می برد اما بایاد اتفاقات این چند وقت ... الان هنوز برای این اتفاق خیلی زود بود ... با چشمای خمار خودمو کنار کشیدم راثین چشمای خمارشونیمه باز کرد ومتعجب بهم نگاه می کرد با صدایی که انگار از ته چاه در میومد وبا قطره اشکی که توی رقابت از بقیه ی دوستاش پیروز شد و از چشمم چکید اروم گفتم : ببخش ... الان نمی تونم ادامه بدم ..

وبه سختی خودمو از اغوش راثین بهت زده بیرون کشیدم لباسمو دور خودم پیچیدم وبا گریه به اتاقم پناه بردم

خودمو روی تخت انداختم وزار زدم برای دل خودم وراثین می دونستم حقشه که بعد از این همه مدت نزدیکی، ازم بخواد واقعا زنش باشم می دونستم تا الان هم با وجود قول قبل از ازدواجمون خیلی مردی کرده، به هر حال اون یه مرده چوب کبریت که نیست ! هیچ احساسمو درک نمی کردم ... امید چی کار کردی با من ?? چی کار کردی که

دیگه به خودم واحساسم شک دارم؟؟؟ چیکار کردی که حتی دیگه دوست داشتن روباور ندارم؟؟ گریه ام شدت گرفت یادش بخیر قبلا هر موقع اینطوری می شدم میزدم ومیخوندم الان دیگه اوناروهم فراموش کردم یعنی دیگه سازی برای زدن نمونده بود همه رو خودم نابود کردم میون گریه پوزخندی روی لبم ظاهرشد یه زمانی راثین قول داد بهم پیانو یاد بده !!! اما نداد انگار از همون موقع به کودن بودن شاگردش اطمینان داشت ...

حدودا 46 روز از تولد کذایی راثین می گذره وامروز سال باباس ،پدري که به خاطر من رفت ! ومن ... مهتاب دانشگاه قبول شد مهندسی برق دانشگاه تهران ... همه تعجب کرده بودیم توی اون اوضاعی که این برای کنکور می خوند کذایی بود که همچین رشته ای رو قبول شده بود توی این مدت روابط من وراثین واقعا عوض شده نمی دونم این فقط خاص منه یا راثین هم همین رو میخواد !!! هردومون یه جورایی از هم فرار می کنیم ازدلیل خودم برای فرار مطمئن نیستم ولی میدونم که نزدیک نشدن های راثین به خاطر امید هست ... هه همه میدونن دیگه امیدی در کار نیست الا راثین ! توی این چند وقت خونه روی دوده وراثین هردم سیگاری اتیش میزنه الان دیگه میدوم اون سیگاری نیست! ولی وقتی عصبی بشه تنها چیزی که دردشو دوا میکنه سیگاره با اینکه می دونستم برای سلامتیست خوب نیست اما هرکاری می کردم این توان رو توی خودم نمیدیدم که بهش بگم تمومش کنه ... منو راثین هر دومون داشتیم عذاب میکشیدیم به خاطر یه درد ... یه درد مشترک ... امید ... حالا هرکدوممون به یه نحوی ،درسته دقیق احساس راثین رو نمیدونم ولی انقدر خر نیستم که نفهمم راثین از من بدش نیاد وحدافل منو به چشم زنش نگاه میکنه حتی اگه علاقه ای در میون نباشه ... راثین از وجود امید بیزار بود ومطمئنم هیچ وقت نمی خواست امید برگرده ومن از نبود امید، همش میخواستم باشه نه برای اینکه برگرده پیشم چون حتی اگه علاقه ای هم باشه نمیشه، نه به خاطر راثین وزن امید فقط وفقط به خاطر اون دختر کوچولوی بی گناهی که امید باباش بود ومطمئنم من نمی خواستم جای مادریشو بگیرم واونو از مادرش که نصفی از وجودشه جدا کنم ونمی خواستم اه یه مادر ویه زن پشتم باشه هرچند که میدونستم هست !!! من فقط می خواستم امید فقط برگرده وجواب چرا هایی که توی ذهن منه رو بده وبهم بگه چرا دیگه افتاب تنها زن زندگیش نیست؟؟ چرا دوتا دوتا؟؟ مگه من چی کم گذاشتم؟؟ حتی انقدر خربودم که اگه یه زمانی می گفت می خوام ،نیاز دارم خودمو تمام وکمال دراختیارش می داشتم اونی که نمی خواست خود امید بود !

با ضربه ای که به در خورد از جا پریدم ونگاه متعجب وترسیده ام رو به در اتاق دوختم کسی که جز منو راثین توی خونه نبود با صدای ارومی بفرمایید گفتم اما کسی وارد نشد فقط بعد از مکث نسبتا کوتاهی صدای گرفته ودورگه ی راثین که مطمئن بودم به خاطر سیگاریه که کشیده بلند شد :

-محمد زنگ زد ... گفت راه افتادن ... خواستم ... خواستم بگم ... با هم بریم بهتره اینطوری کسی شک نمی کنه ... به باشه ی کوتاهی اکتفا کردم که باز صداش بلند شد :

-توی ماشین منتظرم بیا .

بغض کردم ... دلم تنگ شده بود برای این صدا ... برای صدایی که منو مخاطب قرار بده نه کس دیگه ای رو ... باصدای در از فکر در اومدم وسریع قطره اشکی که از چشمام افتاده بود رو پاک کردم مانتوی پاییزه وشال مشکیمو روی سرم انداختم کیفمو برداشتم واز اتاق بیرون زدم سریع کفش های مشکیمو پوشیدم واز خونه بیرون اومدم در روقفل کردم وسوار اسانسور شدم ودکمه ی طبقه ی هم کف رو زدم ... توی لابی از اسانسور بیرون اومدم واز در

اصلی مجتمع بیرون اومدم از رای مشکلی راین جلوی در مجتمع پارک بود با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم و سریع سوار شدم ... با سوار شدن من راین شیشه ی ماشین رو پایین داد وسیگار توی دستش رو بیرون انداخت هوای توی ماشین خفه بود ولی این خفه بودن رو دوست داشتم چون بوی عطر راین با بوی سیگارش معرکه میشد ... راین بدون هیچ حرفی راه افتاد سمت بهشت زهرا و فقط دوبار از ماشین پیاده شد یه بار برای گرفتن گل های سفارشی و بار دیگه هم برای تحویل گرفتن حلوا ها ... تا رسیدن به بهشت زهرا هر دومون ساکت بودیم راین ماشینو گوشه ای پارک کرد اول من پیاده شدم بعد راین به سمت راین رفتم و با صدای ارومی گفتم :
- حلوا ها رو بده من می برمشون ..

راین عینک افتابیش رو روی پیشونی گذاشت نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد گلهارو از ماشین در آورد و به سمت گرفت و با لحن ارومی گفت :

- حلوا ها هم چربن هم به خاطر ظفاشون سنگین، اذیت میشی ... گلهارو ببر ...
از این که توی این اوضاع باز به فکرم بود لبخند کوچکی زدم و اروم تشکر کردم گلهارو گرفتم و بدون نگاه کردن به راین به سمت قبر بابا رفتم وسط راه بودم که سر و کله ی محمد پیدا شد با لبخند جلو اومد و سلام کرد تا خواست گلهارو ازم بگیره سریع گفتم :
- اینا کاری نداره برو کمک راین ...

ابرویی با لا انداخت و با خنده ی شیطونی گفت :
- چشم خواهر خانم شما دستور بفرما ...

لبخند بیجونی بهش زدم و محمد اروم از کنارم گذشت توی موقعیتی نبودم که بتونم جواب نگاه شیطان محمد رو بدم اوضاع الانم کم بود خاطرات سال پیش هم اضافه شده بود و بیشتر حال روحیمو خراب می کرد ... به قبر بابا که رسیدم با همه سلام و احوال پرسی کردم گل هارو رو قبر گذاشتم و کنار قبر بابا پیش مهتاب نشستم هنوز هیچ کدوم از مهمونا نیومده بودن و فقط کم و بیش فامیل ها اومده بودن قرار بود اول سر خاک باشیم و بعد هم برای شام بریم رستوران ... کم کم با اومدن مهمون ها اقا شروع به قران خوندن کرد من که اصلاً تو باغ نبودم فقط و فقط خاطرات سال گذشته توی ذهنم رژه میرفت و باز هم احساس گناه ... حالا هرچه قدر بگن من بی تقصیرم اما خودم میدونم که کم تقصیر نبودم یتیم شدن خودم و مهتاب، حسرت هایی که برای مهتاب ایجاد شده، بیوه شدن مامانم بی برادر شدن عمه، همه و همه زیر سر من بود زیر سر خودخواهی و غرور من بود من با غروری که داشتم با خودخواهی که داشتم مثل یه تریلی هجده چرخ از روی همه ی خانواده ام از روی آینده ی خودم و راین و از روی تمام باور ها و اعتقاد هام گذشتم و هیچ کدوم بیشتر از مرگ بابا منو به خودم نیارد و چه بد به خودم اومدم یه لحظه یاد دین و زندگی دوران دبیرستان افتادم (.... فَأُولَئِكَ مَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَسَاءَتْ مَصِيرًا) پس جایگاه انها جهنم است و چه بد بازگشتی است _
نساء 96_ با یاد این ایه همه ی بدنم مور مور شد چشمه ی خشک اشکم جوشید و قطره های اشک از چشمم سرازیر شد همیشه حفظیم خوب بود ولی هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر قوی باشه الان توی این لحظه، یاد این ایه، چقدر وقت بود که از خدا غافل بودم. چقدر بد بود که همش از اون می خواستم که بهم بده و خودم هیچ وقت کاری برای تشکر نمی کردم ... نگاهمو به قبر بابا دوختم شدت اشکم بیشتر شد اهی کشید وزیر لب در حالی که خیره به عکس بابا بودم با ضجه گفتم :

-بابا ببخشم که انقدر ناصالحم ... بابا به خدا بگو منو ببخشه ... اون صدای تورو میشنوه بابا ... بابا از قهر خدا می ترسم ... بابا می ترسم خدا مهتاب ، مامان و ... راینو ازم بگیره اره بابا ... من افتاب تو می ترسم به خاطر ازدست دادن راین می ترسم ، خیلی هم می ترسم ... خدایا ببخش، ببخشم ...

سرمو روی قبر بابا گذاشتم و صدای ضجه هام بلند تر شد با گرمی وبوی عطر دست اشنایی که کمرم رو نوازش می کرد وسیعی داشت منو از قبر بابا جدا کنه به خودم اومدم صدای گرم ومهربونش از کنار گوشم بلند شد :

-افتابی؟؟ خانمم بسته، ببین داری با خودت وبقیه چی کار می کنی؟؟ اروم باش عزیزم اروم ...

نمی دونستم ناراحت باشم یا از برگشت راین سرد به راین مهربون خودم قهقهه سریدم مطمئن بودم اینم خواست خداست .. یه نشونه، یه نشونه برای منه گمراه راین اروم زیر بغلم رو گرفت وبلندم کرد یه ان فقط یه ان نگاهم به یه اشنا خورد یه اشنایی که غریبه شده بود اما وقتی پلک زدم فهمیدم توهمی بیش نبوده ... راین کمکم کرد که بلند بشم یه دستش رو دور کمرم انداخت ومنو به خودش تکیه داد روبه امین و غزل که با نگرانی بالای سر من ایستاده بودن اروم گفت :

-می برمشتوی ماشین ...

وبعد باهم به سمت ماشین راه افتادیم سرمو به سینه ی راین تکیه داده بودم وبا کمک اون قدم بر می داشتم واشک میریختم راین ریموت ماشین رو زد ودر عقب ماشینو باز کرد ومنو عقب ماشین خوابوند وبعد در رو بست وخودش از در جلو سوار شد، شیشه ی اب معدنی ستمم گرفت وبا لبخند مهربون اما چشمای پرغصه ای گفت :خوبی؟؟

باز بغض کردم به سختی نفس ارومی کشیدم وسرمو به نشونه ی نفی تگون دادم راین به چشمام خیره شد طاقت نگاه کردن به این چشمای خوش رنگ وپر رمزو راز رو نداشتم ،نگاهمو سریع دزدیدم :

-به من نگاه کن افتاب ...

صدای پرتحکم اما اروم راین منومجبور کرد به اون چشمای خوش رنگ خیره بشم .. با اخم کوچکی که پیشونی مردونه اش رو خط انداخته بود گفت :

-برام بگو ... میشنوم

چند لحظه همین طور بهش خیره موندم وبعد سرم رو زیر انداختم وبا صدایی که از ته چاه درمیومد اروم شروع به صحبت کردم:

-من خیلی بدم راین خیلی ... من همیشه توقع داشتم ،همیشه می خواستم همه برام کاری بکنن انگار وظیفه شونه .. من حتی به خدا هم همین طور نگاه می کردم انگار اومدم تا فقط دستور بدم واون بی چون وچرا اجرا کنه راین من می ترسم من از جهنم خدا ، می ترسم ،از قهر خدا می ترسم من خیلی وقته خدا رو وسیله ای می بینم که خواسته هامو برآورده کنه ... حتی برای خدا هم مغرور بودم ... راین ... کمکم کن ... می خوام یاد بگیرم ، دیگه نمی خوام به اجبارمدرسه قران بخونم ... می خوام بعد از 13 سال که به سن تکلیف رسیدم نماز بخونم ... تو گفتی برای جبران دیر نیست مگه نه؟؟ تو خودت گفتی ... راین نمی خوام دیر باشه ...

وهق هقم شدت گرفت راین هم که انگار تحت تاثیر حرفام قرار گرفته بود وچشماش سرخ بودن ومطمئنم داره نهایت تلاشش رو میکنه که گریه نکنه به سختی لبخندی زد واروم گفت :

- برای هرکاری که دیر باشه برای با خدا بودن هیچ وقت دیر نیست افتاب ... هیچ وقت ... نه تنها بهت کمک می کنم بلکه خودمم شریک توبه ات می شم از هر وقت که تو به خوای به مامان می گم همه چیز رو یادمون بده ...

تند اشکامو پاک کردم ومثل دختر بچه های تخس گفتم :همین الان ...

رئین با محبت دولا شد وصورتمو نوازش کرد وبا لبخند ملایی گفت :

-عجله نکن دختر کوچولوی من ... الان که نمیشه زشته ... شب وقتی رفتیم خونه از مامان کمک می خوایم ... هان؟؟
باشه؟؟

سروشو کمی کج کرد وبا حالت بامزه ای چشماشو چپ کرد ... از قیافه اش خنده ام گرفت ... اما یه خنده ی تلخ، با بغض گفتم :

-ممنونم رئین برای همه چیز اگه تونبودی؟؟!! من واقعا داغون میشدم ... من الان اگه دوام اوردم وروی پاهای خودم هستم اگه می خندم اگه هر چی می گذره بیشتر به آینده امید وار میشم فقط فقط به خاطر تو وحضور توست ... از همون روزی که توی اصفهان بهم کمک کردی غرورم رو کنار بذارم وشب خوبی رو باهم گذروندیم وفرداش اصلا به روی خودت نیاوردی که همچین چیزی اصلا بوده ،اعتماد رو به خودت جلب کردی ... تو همیشه بودی اما من ... من بیشتر از همه، به خاطر هرچیزی که دارم مدیون تو ومهربونیاتم ... رئین نباشی داغونم

رئین خودشو از بین صندلی ها جلو کشید ومنو محکم توی اغوشش فشرد از حالتی که داشت خنده ام گرفت به زور اون بدن بزرگشو از بین صندلی رد کرده بود رئین که دید می خندم منو از خودش جدا کرد ومتعجب بهم نگاه کرد با خنده به نیم تنه اش اشاره کردم وبا شیطننت گفتم :

-مگه مجبوری به خودت سختی بدی؟؟ خوب از اول می اومدی عقب می شستی ...

رئین هم با دیدن اوضاعش خنده اش گرفت در حالی که خودشو عقب می کشید دماغو بین انگشتاش فشار داد وگفت :

-من نمی دونم تو چرا تعادل نداری یه لحظه گریه می کنی یه لحظه می خندی یه لحظه جیغ وداد می کنی یه لحظه هم ارومی ...

ابروهامو بالا انداختم وبا پررویی گفتم :تنم به تن تو خورده دیگه از تو یاد گرفتم وگرنه من همیشه انسان متعادلی بودم ...

واین حرفم واقعا راست بود من همیشه جدی ومغرور بودم وگاهی برای همراهی ادای خنده در میاوردم اما هیچ وقت شاد نبودم همیشه می ترسیدم از کلاسم کم بشه .. رئین با این حرفم با شیطننت دستشو به سمت اسمون بلند کرد وگفت :

-پس باید خدارو شاکر باشم وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم میومد با اون اخلاق گند تو ...

تا خواستم روی سرش پیرم شیشه ی ماشین زده شد گلنار بود رئین سریع سوئیچ رو چرخوند وپنجره رو پایین کشید گلنار با چشمایی که از شیطننت برق می زد رو کرد به ما وبا خنده ای که به زور کنترلش می کرد گفت :

-خاله زهره (مامان من) گفت برید رستوران تا مهمون ها بیان ..

بعد در حالی که دور میشد علامت داد خوش بگذره ...رئین ماشینو روشن کرد از اونجایی که میدونستم بدش میاد کسی عقب بشینه وجلو خالی باشه سریع رفتم جلو نشستم

یه هفته از سال بابا می گذره منو راثین به کمک مادر جون که همیشه فکر می کردم اونم بلد نیست نماز بخونه ولی در اشتباه بودم نماز خوندن رو یاد گرفتیم و همیشه اول وقت و باهم نماز می خونیم ... توی این هفته یه نفر شب و نصف شب با یه شماره ی ناشناس بهم زن میزنه ولی هرچی الو الو می کنم و فحش میدم جواب نمیده به شدت کلافه شدم نمی دونم باید به راثین بگم یا نه؟؟

ظهر حدودای ساعت دو بود تازه از دانشگاه رسیده بودم و داشتم لباسمو عوض می کردم که باز موبایلم زنگ زد با سرعت خودمو بهش رسوندم همون شماره ی نااشنا بود با عصبانیت تماس رو وصل کردم اما تا خواستم فحش بدم با شنیدن اسمم از یه صدای آشنا فلج شدم گوشه ی دستم افتاد و خودمم کنار گوشه ی روی زمین ولو شدم همه ی بدنم یخ بود و سر انگشتم از سرما گز گز می کرد قلبم به شدت میزد حالت تهوع داشتم ... اون صدا آشنا بود برعکس شمارش اون صدا آشنا بود برعکس کارش ،اون هیچ وقت مزاحم نمی شد، صدا آشنا بود برعکس خود غریبه اش ... اما ... با زنگ دوباره ی موبایلم ترس توی جونم رخنه کرد همون شماره روی گوشه ی که کنار پام افتاده بود نمایش داده میشد دستم به شدت می لرزید نفسم داشت بند میومد دودل بودم جواب بدم یا نه؟؟ پس راثین چی؟؟ توی یه تصمیم انی گوشه ی رو برداشتم اما تماس قطع شد تا خواستم نفس عمیقی بکشم دوباره گوشه ی زنگ خورد بسم الله ی گفتم و تماسو وصل کردم گوشه ی رو کنار گوشم گذاشتم اما هیچی نگفتم خواستم مطمئن بشم بعد از یه سال ... این همون صدا بود یا توهمی بیش نبود اما وقتی شروع به حرف زدن کرد فهمیدم هیچ اشتباهی در کار نبوده :

-الو افتاب ... تورو خدا قطع نکن ... باید باهات حرف بزنم ... عزیزم دلم برات تنگ شده .. تو که انقدر نامرد نبودی؟؟ چرا انقدر عوض شدی ؟ افتاب من که اینجوری نبود ... (پوزخندی زد که صداش توی گوشه پیچید :) نکنه از اثرات اون مرتیکه ی عوضیه

نمی تونستم ساکت بشینم تا اون هرچی دلش خواست به راثین بگه به سختی زبون فلج شده ام رو توی دهنم چرخوندم و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم :حرف دهننتو بفهم ...

نفس عمیقی کشید و با بغضی که از پشت تلفن هم می تونستم حسش کنم گفت :

-دلم برای صدات تنگ شده بود افتابم ... هرچند که این صدا دیگه برای طرفداری یه غریبه بلند میشه ...

این بار من پوزخند صداداری زدم انگار تازه به خودم اومده بودم و می خواستم همه ی عقده های این چند وقت رو سرش خالی کنم :

-اون به قول تو غریبه برای من اشناترینیه ... در ضمن اون "م" مالکیت رو از پشت اسم من بردار ... من خوشم نیاد اسمم رو کسی اینطوری صدا کنه ...بعد هم مثل اینکه یادت رفته خودت زن و بچه داری ...

با نعره ای که امید زد قلبم برای چند لحظه از ترس ایستاد توی این چند سال هیچ وقت صداش روی من بلند نشده بود حرفم رو قطع کرد و با فریاد گفت :

-بس کن افتاب ،بس کن که هچی می کشیم ار این بخت نکبته منه ... به تنها کسی که امید داشتم تو بودی اما تو چی کار کردی؟؟ تو بدتر از همه برخورد کردی ... الانم که زنگ زدم ...

وسط حرفش پریدم و با لحن قاطعی گفتم :

-تو اصلا نباید زنگ میزدی !!

با اینکه توی دلم مطمئن بودم نیاز به این هم صحبتی داشتم با صدای امید به خودم اومدم :

-باشه افتاب هرچی تو بگی ، ولی من باید ببینمت ... باید باهات صحبت کنم ...

با حرص گفتم :

-بایدی در کار نیست امید تو کسی نیستی که به من دستور بده ... بهتره بفهمی داری با کی حرف میزنی منو تو هیچ سمنی باهم نداریم ... خواهشا بفهم ..

صداش حالا هم از بغض وهم از حرص می لرزید :

-باشه .. باشه ... ولی افتاب این حقو دارم که ازت بخوام به خاطر اون سال ها یی که باهم بودیم (اه پر حسرتی کشید و ادامه داد :) و ... و گذشت ... الان این فرصتو بهم بدی که باهات حرف بزنم ؟؟؟ این هم حقه منه هم تو ... باید بدونیم چی شد که کارمون به اینجا کشید ... افتاب ... خواهش می کنم !
با حالت گنگ و گیج و صدایی که به سختی شنیده می شد گفتم :
-ایرانی ؟؟

-اره برگشتم ... دوسال تموم شده ، کارم که جور شد سریع خودمو رسوندم ... افتاب ما باید باهم حرف بزنیم ... ازت خواهش می کنم

حالا منم بغض کرده بودم امید برگشته بود ... هه یه زمانی چقدر منتظر این برگشت بودم اما الان !!! نمی دونم ، هیچی نمی دونم !! از یه طرف این دیدارو نمی خواستم ولی از طرف دیگه اینو حق خودم می دونستم که با امید درباره ی همه چیز صحبت کنم دلم نمی خواست این تماس ادامه داشته باشه چون بهش حس خوبی نداشتم برای همین باصدایی که سعی می کردم محکم باشه لب باز کردم و گفتم :

-نمی دونم ... باید فکر کنم جوابمو بهت اس ام اس می کنم ... تا اون موقع حق نداری که زنگ بزنی به من .
وسریع گوشی رو قطع کردم نفسمو توی سینه ام حبس کردم هیچ چیزی به فکرم نمی رسید افکارم بهم ریخته بود واز طرف دیگه نمی دونم چرا نمی خواستم این بغض سر باز کنه ... موبایلو روی میز کوبیدم و به سمت دستشویی رفتم و وضو گرفتم الان این تنها کاری بود که می تونست منو اروم بکنه و بهم آرامش بده ... بعد از خوندن نماز ظهر وعصرم وبعد از بغضی که سر نماز سرباز کرده بود کمی اروم تر شده بودم و راحت تر می تونستم فکر کنم ، مطمئن بودم که توی این راه تنهایی نمی تونم تصمیم بگیرم الان دیگه از راثین نمی تونستم کمک بگیرم ... اگه راثین بفهمه امید برگشته چی کار می کنه ؟؟ نمی دونم ! توی بد موقعیتی گیر افتاده بودم ... تنها کسی که الان وتوی این موقعیت بهتر از هر کسی می تونست به من کمک کنه کامی بود به چند دلیل 1. کامی از همه ی ماجرا خبر داشت 2. اون به خاطر من دوستی چندین ساله اش رو با امید به هم زد 3. امید وراثین هر دوتا دوستای اون بودن ، کامی بود که راثین رو به من معرفی کرد

باید باهاش تماس می گرفتم ... الان کامی تنها کیس مورد اطمینانم بعد از راثینه !!! سریع از سر جانماز بلند شدم بدون اینکه چادرم رو در بیارم با کامی تماس گرفتم وهول هولکی ازش خاستم دور از چشم همه با هم یه قرار ملاقات بذاریم ، کامی با تعجب و نگرانی قبول کرد وازم خواست تا یه ساعت دیگه اونجا باشم ...

کامی از روی صندلی پرید وبا صدای فریاد گونه ای گفت :

-چی ؟؟ امید ایرانه ؟؟؟

سریع واروم گفتم :

-هییس چه خبرته اروم باش ... چرا داد میزنی ؟؟

کامی با حرص روی صندلی برگشت و گفت :

-تو از کجا فهمیدی هان؟؟ تا اون جا که من خبر دارم ازش قرار بوده برگردی ایران ...

سرمو زیر انداختم نمی دونم چرا از روی کامی خجالت می کشیدم که بگم امید بهم زنگ زده احساس می کردم کامی

منو الان به چشم یه خیانت کار می بینم اما چاره ای جز گفتن نداشتم لبمو با زبون تر کردم و سرمو بلند کردم توی

چشمای پرسشگر کامی خیره شدم واروم و شمردم گفتم :

-امید ... به موبایلم زنگ زد ... خودش بهم گفت برگشته

کامی چشماشو گرد کرد و گفت:

-شماره ی تورو از کجا گیر آورده ؟

به نشونه ی ندونستن سرمو تکون دادم ، کامی بعد از مکث کوتاهی گفت :

-حق داری ... گیر آوردن شماره ی تو وقتی ایرانه کاری نداره ... حالا اینا مهم نیست .. باهات چی کار داشت ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-می خواست منو ببینه

کامی چشماشو ریز کرد و به پشتی مبل تکیه داد نگاهش به هر جا که بود به من نبود نمی دونستم توی ذهنش چی

می گذره و این خیلی اذیتم می کرد ظهر بعد از صحبت کردن با کامی ناهار نخوردم و فقط به راین زنگ زدم

و گفتم جایی کار دارم ممکنه دیر برم خونه اگه برگشت ومن نبودم نگران نشه با این که معلوم بود شک کرده اما

چیزی نگفت وقتی به دفتر کامی اومدم انقدر نگران بود وهی ازم سؤال می کرد که فرصت مقدمه چینی نداشتم و فقط

به گفتن "امید ایرانه " اکتفا کردم با صدای کامی از فکر خارج شدم ...

-تو چی؟؟ توهم می خوای اونو ببینی ...

بهش نگاه کردم این کامی که حالا شده بود مثل باباها برام غریبه بود نفسی کشیدم و گفتم :

-اگه می خواستم الان اینجا نبودم ...

چشماشو ریز کرد و گفت : یعنی نمی خوای ؟

کلافه شدم برای همین تند و عصبی گفتم :

-نه ... یعنی چرا ... دارم دیونه می شم ... کامی من الان هیچی نمیدونم، گیجم مثل یه ادم که توی باتلاق گیر کرده

اگه دستو پا بزخم غرق میشم اگه ساکن هم بمونم باز غرق میشم همه ی اطرافیانم بی خبر از گیر کردنم توی این

باتلاقن ... من اگه با امید حرف بزخم ممکنه خیلی چیزا عوض بشه که زندگی خیلی هارو هم تحت الشعاع قرار میده

اگر هم باهاش حرف نزخم هیچ وقت نمی تونم یه زندگی خوب و درست داشته باشم همیشه یه گوشه از ذهن

و زندگیم می لنگه و هر لحظه ممکنه به این چرا های زندگیم بیشتر از پیش اضافه بشه، اگه الان میبینی اینجام فقط

و فقط به خاطر اینکه نمی تونم درست تصمیم بگیرم می خوام تو کمکم کنی !

کامی بعد از مکث کوتاهی با چشمای غمگینی گفت :

-راین چی؟؟ فکر اونو کردی ؟ اون توی زندگیت چه نقشی داره؟؟ اینو مطمئنم که اون مثل بقیه بیرون از این

باتلاق نیست ...

سرمو پایین انداختم ، منم اینو خوب میدونستم ، بغض کردم ... همین طور که سرم پایین بود گفتم :

-کامی من فقط اینو میدونم که اگه راین نباشه من داغون میشم ... حتی نبودش رو نمی تونم تصور کنم ...

کامی با لحن ملایمی اسمم رو صدا کرد اروم سرمو بالا اوردم مطمئنم برق اشک رو توی چشمم دید چون لبخند محوی زد وبا صدای ارومی گفت : مطمئنی ؟ من چشمتو قبول دارما !!!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم کامی کمی خودش رو جلو کشید دقیقا روی مبل روبه روی مبل من نشسته بود دستامو گرفت ونرم واروم فشار داد با لبخند گرمی گفت :

-با امید صحبت کن ،این هم برای تو خوبه هم امید ... درسته که بعد از اون ماجرا رابطه ی خوبی باهاش نداشتم ولی هرچی باشه اون همه سال نون ونمک هم رو خوردیم ... افتاب مطمئنم امید حرفی برای گفتن داره ... وشنیدن حرفاش پنجاه ،پنجاه ست باید این ریسکو بکنی هم به خاطر خودت هم راثین و امید ... تو باید تکلیف خودتو معلوم کنی ... تکلیف تو که معلوم بشه زندگی اون دوتا هم سروسامون می گیره با اینکه ممکنه (بعد از مکث کوتاهی با چشمایی که غم ازش روانه بود بهم خیره شد و ادامه داد :) هر کدوم از اون دوتا بعد از این ماجرا ضربه ی بدی بخورن ...

بغضم شدت گرفت چند قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین ریخت به سرعت اشکامو پاک کردم ولی بد جور احساس خفگی می کردم دستمو به گردنم فشار دادم به سختی بلند شدم لبخند تصنعی به کامی زدم وزیر لب زمزمه کردم :ممنونم از کمکت ...

وبه سمت در اتاق قدم برداشتم اما با شنیدن اسمم از زبون کامی ایستادم ولی به طرفش بر نگشتم صدای اروم ولحن ملایمش توی گوشم نشست :

-افتاب ، فقط درست تصمیم بگیر ... چون بعدش هیچ راه برگشتی نداری !!!

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم وبا قدم های سریع وبلندی خودمو از اتاق کامی انداختم بیرون بدون دخاحافظی از منشی شرکت کامی که روزی همکارش بودم از شرکت خارج شدم حوصله ی منتظر اسانسور ایستادن رو نداشتم برای همین به سرعت از پله ها سرازیر شدم ... به پارکینگ که رسیدم نفسم بالا نیومد ولی حال بهتری داشتم انگار با عذاب دادن وخسته کردن خودم حالم بهتر میشد توی ماشینم نشستم توی یه تصمیم سریع ، گوشیمو از کیفم در اوردم ونوشتم :

"قبول .. میبینمت ، فردا عصر ساعت 5 کافه "

چشمامو بستم وپیام رو ارسال کردم ... گوشی رو با حرص روی داشپرت ماشین پرت کردم ... نفس توی سینه ام حبس شد سرمو روی فرمون گذاشتم وبا دستام فرمون ماشین رو تا جایی که توان داشتم فشار دادم تا شاید کمی از حرص وعصبانیت کم بشه !! با صدای پیامک گوشیم سرمو بلند کردم با دودلی گوشی رو از روی داشپرت برداشتم همون شماره ی ناشناس بود پیام رو باز کردم :

"ممنونم عزیزم ، جبران می کنم ... می دونستم افتاب من انقدر ا هم امیدشو فراموش نکرده "

پوزخندی زدم افتاب اون؟؟ امید من؟؟ چه کلمات غریب اندر قریبی این بار گوشی رو روی صندلی کناری گذاشتم ماشین رو روشن کردم وبه سمت خونه راه افتادم ... راثین حالا حالا ها نباید از برگشت امید چیزی بفهمه برای همین با هر جون کندن بود جلوش نقش بازی کردم اما می دونستم راثین انقدر تیز هست ومنو انقدر خوب می شناسه که این لبخندای تصنعی واین وخنده های بی جون رو باور نکنه واینو از سؤال : مشکلی پیش اومده ای که هر از چند

گاهی می پرسید مطمئن شده بودم ولی انقدر مرد نبودم که توی چشماش خیربشم وبگم : اره عزیزم ... رقیبت امید برگشته

اون شب اصلا خوابم نبرد بر عکس اون زمانی که خدا، خدا می کردم ساعت زود بگذره تا امیدو باز ببینم اما ساعت به کندی می گذشت اینبار عقربه ها باهم مسابقه گذاشته بودن تا ببینن کدوما زودتر به ساعت 5 میرسن ... انگار این عقربه ها با من دشمنن.

ساعت چهارونیم بود که اماده توی ماشین نشسته بودم ومی خواستم حرکت کنم می دونستم دیر میرسم ودعا می کردم ای کاش اتفاقی بیوفته که هرگز نرسم ! بالاخره دودلی رو کنار گذاشتم وماشین رو راه انداختم ساعت پنج وربع بود که جلوی کافه ایستادم دستو پام یخ یخ بود ضربان قلبم کند شده بود واین چیزی نبود که من می خواستم چند تا نفس عمیق کشیدم تا کمی خودمو پیدا کنم می خواستم جلوی امید مغرور باشم درست همون کوه غروری که امید ازم ساخته بود ... گوشیمو از کیفم در اوردم نگاهی به روش انداختم نمی دونم چرا منتظر تماس یه اشنا بودم ... اشنای خودم ! اما خبری از هیچ زنگ وتماسی نبود گوشیمو سایلنت کردم ودستمو به سمت گردنم بردم اویز R رو لمس کردم وزمزمه وار گفتم : ببخشم رائین ...

کیفمو برداشتم واز ماشین بیرون زدم شونه هام رو عقب دادم وبا قدم های محکمی به سمت در کافه رفتم وریموت ماشینو زدم تا در ماشین قفل بشه توی یه حرکت در کافه رو باز کردم وقدم به داخل کافه گذاشتم هوای گرم وبوی مطبوع قهوه بهم ارامش داد چشمامو بستم ونفس عمیقی کشیدم وبعد قدم به داخل کافه گذاشتم با نگاهم اطرافم رو جستو جو کردم گوشه ی دنج کافه نگاه جستو جو گرم از روی چهره ی اشنایی گذشت وبعد با دودلی به سمت اون برگشت ... امید ... بعد از شش سال وخورده ای الان اینجا گوشه ی کافه به انتظار من ایستاده بود یه زمانی چقدر منتظر این لحظه بودم وبرای خودم نقشه می کشیدم چه جوری باهاش برخورد کنم اما الان همه چیز فرق می کرد نگاهم روی صورتش چرخید خیلی عوض شده بود ، عوض شدن که نه پخته شده بود ... پوزخندی روی لبم نشست ... معلومه که پخته تر شده بالاخره اون پدر یه بچه ی دو،سه سال است ولی هنوز هم مثل گذشته خوش پوش بود وهیکلش هیچ تغییری نکرده بود با صدای گارسون نگاهم رو با اکراه از امید گرفتم ،گارسون با لبخند کوچکی گفت :می تونم بهتون کمکی بکنم ؟؟

لبخند محوی زدم وسپاسگزار گفتم : نه ممنونم ...

وبعد با قدم های اروم اما محکمی به میز مورد نظر نزدیک تر شدم ضربان قلبم شدت گرفته بود اما سعی می کردم روی ظاهر

خونسرد ومغررم تاثیری نداشته باشه با نزدیک شدنم لبخندش عمیق ترشد دستش رو به سمتم دراز کرد وبا چشمایی که صورتم رو با ولع نگاه می کرد گفت :

-سلام خانم خانما ... نمی گی قلب من ضعیفه دیر کنی از ترس می ترکه ؟؟

با ابرو هایی بالا افتاده وپوزخند روی لبهام به دست دراز شده ی جلوم خیره شدم وبعد بدون اینکه جواب این سخرانیش رو بدم صندلی رو کشیدم ودرحالی که روی صندلی می شستم مغرور گفتم :

-من وقت زیادی ندارم، می خوام قبل از برگشت رائین خونه باشم ... اگه حرفی برای گفتن داری بهتره زودتر بزنی

...

هیچ وقت فکر نمی کردم به زمانی با امید اینطوری حرف بزنم امیدی که زمانی امید زندگیم بود ... واینکه نمی دونستم غرورم انقدر برای نشون دادن خودش بیتابه که به این خوبی می تونه باطن پریشونم رو نشون بده ... امید با اخم کوچکی که روی پیشونیش بود روی صندلی مقابلم نشست واروم گفت :

-میشه ازت خواهش کنم جلوی من انقدر حرف اون پسره رو نزنم؟؟

ابروی بالا انداختم وگفتم :

-چرا؟؟ اون پسره که شما می گی اسم داره اسمش رائینه والبته همسر منه ... پس دلیلی نمی بینم که نخوام ازش جلوی تو حرفی بزنم یا نزنم !!

با حرص لبشو گزید و سری تکون داد وزیر لب ادای منو در آورد : همسر منه ، همسر منه ... (وبعد بلند ادامه داد :) این همسر شما حداقل یک ساله اومده توی زندگیت اما من تا یادمه تو بودی ، کنار من بودی ، نه اون همسر تازه از راه رسیده ات ...

وسط حرفش پریدم وخونسرد گفتم :

-اشتباه نکن رائین حداقل دوسالو نیمه که همسر منه ...

با چشمای گرد شده وعصبی غرید : چی گفتی؟؟ دوسالو نیمه؟؟

مطمئن سری تکون دادم که امید بااخم وحشتناکی بهم نگاه کردوگفت : اون وقت چرا من خبر دار نشده بودم تو با اجازه ی کی ..

وسط حرفش پریدم و در حالی که بلند میشدم خونسرد گفتم :

-من نمی خواستم با تو حرف بزنم که الان برات زندگی شخصیمو بریزم رو داریه ... این تو بودی که می خواستی این کارو بکنی ولی الان مثل اینکه حرفی برای گفتن نداری ... وقت منم با ارزش تر از این حرف هاست ...

تا خاستم برگردم امید محکم مچ دستمو گرفت ومانع شد با اخم شدیدی به سمتش برگشتم ونگاهمو بین دستم وصورتش چرخوندم ... امید خیلی زود تسلیم شد مچ دستمو ول کرد روی صندلیش ولو شد وبا لحن ملتمش گفت : -باشه ... باشه .. هرچی تو بگی ... بشین، فقط بشین ... من حرف میزنم ... اصلا کی گفته منم حق دونستن دارم !!! نگاه پر حرصی بهش کردم روی صندلی نشستم وبه سمتش دولا شدم وبا صدایی که از حرص دو رگه شده بود اروم بدون اینکه نگاه کسی رو به سمتون جلب کنم غریدم :

-اره به تو مربوط نمیشه چون تو اون زمان زن وبچه داشتی ... الانم که می بینی اینجا نشستم فقط فقط دلیل این

کارتو می خوام بدونم همین وبس می خوام بدونم به چه جرمی وارد این بازی شدم ...

اما امید به حرفام توجه نداشت ونگاه غمگین وپربغضش روی دستام بود رد نگاهشو که زدم دیدم به حلقه ی رائین خیره شده نگاه منم روی دست چپ اون خشک شد حلقه ی من بود ... بیچاره زنش ! امید بعد از مدت طولانی

نگاهش رو از روی دستم گرفت وبه صورتم خیره شد با صدای لرزونی گفت : تو بیشتر از اونی که فکر می کردم عوض شدی ... ولی باشه بازم هرچی تو بخوای ،هرچی تو بگی ... از اول بهت می گم ... همه چیز رو ... ولی فقط گوش کن ... گوش کن افتاب خوب گوش کن !!!

نفس عمیقی کشید اما تا خواست هر حرفی رو بزنه گارسون اومد تا سفارش بگیره امید بدونه اینکه نظرم رو پیرسه از طرف هر دومون قهوه ی فرانسه سفارش داد چه خوب عادت های منو یادش مونده ...با رفتن گارسون امید به

پشتی صندلی تکیه زد و چشماشو بست نفس هاش اروم و منظم شده بود و چهره اش بدون هیچ تنشی مقابل صورتم قرار داشت انگار قصد نداشت شروع به حرف زدن بکنه ... به امید غریبه ی رو به روم خیره شدم برعکس چیزی که فکر می کردم این چهره ی اروم برام خیلی آشنا بود، برای لحظه ای دلتنگ شدم دلتنگ گذشته ای خیلی دور، گذشته ای که هم من بودم هم امید بود هم بابا ... اما این من الان با من گذشته واقعا تفاوت داشت نمی دونم این دست آورد های الانم ارزش رفتن بابا رو داشت یا نه؟؟ ولی فقط به چیز رو خیلی خوب میدونم غرور افتاب گذشته بود که بابا م رو به خاطر کسی که شاید هیچ ارزشی نداشت ازم گرفت! با بلند شدن صدای امید از فکر در اومدم و بهش نگاه کردم حالا چشماش باز بود و به من نگاه می کرد تمام حواسم رو به مرد روبه روم دادم:

-تا چشم باز کردم و خودمو شناختم و فهمیدم کی هستم، تورو دیدم دختر کوچولوی تازه متولد شده از خاله زهره کسی که مثل مامانم دوستش داشتم و کلی هوام رو داشت اولاً به اون عروسک کوچولو حسودی می کردم اما اولین نفر من بودم که چشمای خوشرنگش رو دیدم اولین نفر من بودم که لبخند مهربون و مقدسشو تو ی خواب دیدم اولین نفر من بودم که وقتی میدیدم دست و پا میزد نظرم به کل ازش برگشت از اون کوچولو که اسمش شده بود افتاب خیلی خوشم میومد، دوستش داشتم وقتی برای اولین بار اسم رو اُ صدا کردم محبتم نسبت بهش بیشتر شد چون من سومین نفر بودم که صداش می کرد بعد از ماما و بابا، این عروسک کوچولوی من روز به روز بزرگ تر میشد، مهربون تر میشد قلبش بزرگتر میشد و من اینو دوست نداشتم توی اوج بچگی از این قلب تو غیر از من برای هم بازی دیگه ای هم بزنه دیوانه می شدم من پسر یکی به دونه ی حاج حسین بودم زمانی که مهتاب به دنیا اومد بیشتر زنگ خطر توی گوشم صدا کرد سعی می کردم تو رو ازش دور کنم اما تو دل بسته ی خواهر کوچیکه شده بودی بعد از مرگ مامانم اخلاقم بد تر شد تو و بابا شدید همه چیزم ... افتاب شاید باورت نشه اون روز که تو با اون دختره مریم بازی می کردی حس مردی رو داشتم که زنش داره بهش خیانت می کنه الان که یادش میوفتم هم خندم می گیره هم برای مریم دلم می سوزه ... اما کاریش نمیشه کرد امید مهربون فقط برای اطرافیانش بود .. من واقعا حسود بودم و هستم، خودم اینو خوب میدونم ..

به اینجا که رسید گارسون قهوه هارو آورد امید با نگاه تیزی بهش خیره شد تا زود تر بره با یاد راثین لبخند محوی روی لبم نشست اون دقیقاً نقطه ی مقابل امید بود اگر اون اینجا بود هزار بار از این مرد تشکر می کرد اما امید .. همین که می خواست بره به ممنونم کوتاهی اکتفا کردم که نگاهم به امید خورد با ابرو هایی بالا افتاده و نگاهی عجیب که قابل شناخت نبود بهم نگاه می کرد بی توجه به اون و نگاهش دستمو دور فنجان داغ حلقه کردم و بهش خیره شدم و نشون دادم منتظر ادامه ی صحبتشم امید نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-افتاب اون روزی که می رفتی مدرسه رو یادته؟؟ وقتی اون طوری گریه می کردی و منو می خواستی هم دلم ریش میشد هم خوشحال بودم ناراحت بودم چون تحمل اشک تو رو نداشتم خوشحال بودم چون میدیدم تو هم مثل خودم شدی ... من توی مدرسه با کامی دوست شده بودم ولی هیچ وقت تو رو نشون اون نمیدادم چون می ترسیدم تو با کامی دوست بشی اون پسر خیلی مهربونی بود و من طاقت نداشتم ببینم تو جز با من با کس دیگه ای هم دوستی اما رفت و آمد با کامی خیلی روی من تاثیر مثبت داشت زمانی که بهم با ترس و لرز گفتمی با دوتا دختر که اسمشون نیکی و گلناره دوست شدی ذهنیتم کمی عوض شده بود برای همین با روی باز قبول کردم گفتم خوب اونا هم برای تو مثل کامین برای من!!! هر چی می گذشت بیشتر به علاقه ی خودم و خودت مطمئن میشدم برای همین دیگه دوام نیاوردم و توی اون سن که هر کی جای ما بود به فکر بچگی کردن بود مثل عهد بوق ازت خاستگاری کردم و تو هم از خدا

خواسته قبول کردی یادته هر دومون می ترسیدیم وقتی به خانواده هامون می گیم قبول نکنن ؟ (خنده ی کوچکی کرد و ادامه داد :) اما بر خلاف تصور ما اونا قبول کردن چون می ترسیدن این همه نزدیکی ما کار دستمون بده ... افتاب همه چیز خوب بود خیلی خوب بود تا پای اون بورسیه ی لعنتی به زندگیم باز شد ... با اینکه با تمام وجود می خواستمش اما دلکندن از تو برام بدترین درد بود هیچ وقت عکس العمل تورو یادم نمیره زمانی که قضیه رو برات گفتم ناراحت شدی اینو از توی چشمات خوندم ولی از این کارم استقبال کردی ... اون روز واقعا ازت ناراحت شدم توقع داشتم جیغ و داد کنی بگی نمیداری من برم اما فقط ناراحتیت رو توی خودت ریختی وگفتی این برای آینده مون خوبه تو اونجا درس می خونی من اینجا وقتی هم که برگشتی باهم ازدواج می کنیم ؟؟؟ (هم من هم امید حالا بغض کرده بودیم امید توی چشمم خیره شد وبا غم اشکاری گفت :) یادته ؟؟ این حرفو یادته ؟؟

قطره اشکی از چشمم پایین افتاد ، سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم ... امید نگاهش رو از صورتم بر گردوندم وبا صدای غمگینی گفت :

-گریه نکن لعنتی ... این اشکات دیونه ام می کنه ... (اشکمو از روی گونه ام فوراً پاک کردم که امید با لبخند تلخی بهم خیره شد و دوباره ادامه داد :) نگاهمون کن !! این الان همون قرار قبل از عروسیمونه ، نه ؟؟؟

این بار من با لحن تلخ و گزنده ای گفتم :

-تو نخواستی و گرنه می تونست باشه ...

امید کلافه دستاش رو روی میز گذاشت و سرشو میون دستاش گرفت وارم و عصبی زمزمه کرد : لعنت به من ... لعنت به من

نگاهش رو بهم دوخت وبا قطره اشکی که از چشمش ریخت پایین گفت :

-اره تقصیر منه اما تو گوش کن داستان بدبختی منو ... تویی که تمام دنیایم گوش کن داستان بدبختی منو ... بعد از اینکه کلی این در واوون در زدیم تا بابا رو راضی کنیم من رفتم با دلی گرفته رفتم با قلبی که توی ایران وپیش تو بود وجای خالیشو به شدت حس می کردم رفتم با دلی که نرفته تنگ شده بود رفتم ... رفتم به کشور غریب به جایی که نه مردمش، نه فرهنگش و نه زبونش برام آشنا نبود ... افتاب من فقط 19 سالم بود می فهمی !! بچه بودم به بچه ی عاشق یکی که هر لحظه اش خلاصه میشد توی افتاب ... از شب های غربت بی نهایت بیزار بودم می دونی چرا ؟؟ به خاطر اینکه منو از افتاب که تو رو یادم می انداخت جدا می کرد ... تمام امید من به زندگی اون تماس هام با تو بود ، اون ایمیل ها ... امید ، پسر یکی به دونه ی حاج حسین ... از تنها دلبستگی هاش جدا شده بود ... شامو نهارم ، خواب و بیداریم شده بود غصه ی دوری ... تا اینکه رفتم دانشگاه من امید مغرور بودم با هیچ کس باز نمی شدم طرف هیچ کس نمی رفتم بقیه باید میومدن طرفم ... روزهای اول دانشگاه هم برام سخت بود تا اینکه با پسری به اسم فرهاد دوست شدم شخصیتش درست مثل کامی بود به پسر خونگرم ، مهربون و صدا البته شوخ اون بود که پای منو به اون اکیپ لعنتی باز کرد اکیپی که همه چیز زندگیمو به هم ریخت توی اکیپ با تنها کسی که خیلی صمیمی بودم همین فرهاد بود توی مجالسی که میرفتم دختری رو میدیدم که برام خیلی آشنا بود اما جالب اینجا بود که اونم مثل من گوشه گیر بود شاید هم بیشتر از من ... این باعث کنجاوی من شد وقتی بیشتر دقت کردم فهمیدم چرا فکر می کردم برام شناسه ... افتاب چشمش مثل چشمای تو بود حتی طرز نگاه کردنش اما با به تفاوت بزرگ تو افتاب من بودی اما اون شادی بود ... نمی دونم چی شد و چرا خواستم دلیل این تنهایی رو بفهمم منی که هیچ وقت سمت کسی

نمی رفتم سمت اون دختر رفتم ... سعی کردم کاری کنم باهام باز تر بشه واز تنهایی در بیاد اولین چیزی که بهش گفتم این بود ...

-چشمای شما درست مثل چشمای افتاب منه ...

اولش با تعجب بهم نگاه کرد وبعد پرسشگر گفت : افتاب؟؟

ومن هم براش از تو تعریف کردم از افتابی که تمام هستی امیده وامید بدون اون هیچکم کم باهاش صمیمی تر شدم من برای اون از تو می گفتم واون برای من از خانواده ی متعصبش که همه جوهره مواظبش تا دست از پا خطا نکنه ... با اینکه خانواده ی ازادی داشت اما خیلی متعصب بودن اینو زمانی فهمیدم که برای اولین بار برادرش رو از نزدیک دیدم ... افتاب قسم به همون خدایی که می پرستیم شادی برای من با گلنار و نیکی فرقی نداشت ... خلاصه سه سال شده بود که من از شماها دور بودم وبا شادی دوست شده بودم ... اون زمان من با فرهاد هم خونه شده بودیم اون شب فرهاد رفته بود پیش یکی از بچه ها تا باهم به یه کنسرت برن اما من چون حال وحوصله نداشتم خونه موندم ولی ای کاش باهاش رفته بود ... تازه از حمام در اومده بودم که زنگ در خونه خورد درو که باز کردم شادی رو دیدم که با صورت اشکی پشت در بود متعجب ونگران به داخل دعوتش کردم وبراش اب اوردم وازش خواستم برام توضیح بده شادی هم شروع به صحبت کرد که باباش تصمیم به ازدواج مجدد گرفته اخه مادرش چند سالی بود که فوت کرده بود بهم گفت از زن بابای جدیدش خوشش نیاد و برادرش هم فقط به فکر خودش واون خیلی تنها مونده خودشو توی اغوشم پرت کرد وشروع کرد به زار زدن بهم گفت دوست داشت جای افتاب من باشه تا منو داشته باشه ... اولش حرفشو فقط به نشونه ی یه حسرت کوچیک ویه حرفی که از رو تنهایی زده شده برداشت کردم اما وقتی دستشو برد زیر لباسم وروی شکمم کشید وگفت دلش میخواد اونم منو برای خودش داشته باشه .. دلش می خواد امید فقط برای شادی باشه تازه دوهزاریم افتاد سریع ازش دور شدم وبا عصبانیت ازش خواستم این کارارو بس کنه اما اون بازم خواست بهم نزدیک بشه بهش گفتم از خونه بره بیرون ولی اون باز شروع به گریه وزاری کرد ... و گفت ببخشمش واون دیگه تکرار نمی کنه .. می دونستم امشب بر نمی گرده خونه واگه از خونه بیرونش کنم معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم برو اتاق فرهاد و بیرون نیا چون نمی خوام ریختن رو بینم قبول کرد ورفت توی اتاق منم رفتم توی اشپزخونه تا یه قرص ارام بخش بخورم ... جلوی سینک ایستاده بودم وداشتم ظرفارو می شستم که صداس از پست سرم بلند شد با تعجب به سمتش برگشتم ،اما برگشتن من همانا وافتاد یه جسم عریون توی بدنم همانا تا اومدم پشش بزنم لباسو روی لبام گذاشت ودستمو گرفت وروی ...

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد ... حدس زدن بقیه اش کار سختی نبود !!! نفس کم آورده بودم دستمو به گردنم فشار دادم بغض کرده بودم یه بغض وحشتناک چی فکر می کردم وچی شد امید در حالی که اشکاشو پاک میکرد با لحن ملتسمی گفت:

-ببخشم افتابم ... ببخشم که نتونستم خود دار باشم ... من یه مردم ... سیب زمینی که نیستم ... به خدا ... به قران خواستم جلوشو بگیرم اما نشد ... افتاب من پسر پیغمبر نبودم .. هرچند همه ی پسرای پیغمبرا هم زاهد وپارسا نبودن افتاب درست، من گناه کار ولی به جان خودت که همه ی هستیمی دست من نبود ... پشش زدم نشد .. نرفت ... من رام چشماش شدم ... افتاب به خدا انقدر تو فکر تو بودم که توی اون رابطه فقط وقفه فقط اسم تو رو صدا

میزدم چیزی که باعث شد شادی واقعا داغون بشه صبح که از خواب بلند شدم وقتی موقعیت رو تشخیص دادم دیونه شدم شاید باورت نشه من ... امید برای اولین بار توی عمرم روی یه دختر دست بلند کردم وزدمش ... من هم خودمو نابود کردم هم شادی رو حالا اگر هم می خواستم نمی تونستم بی خیالش بشم من عفتش رو ازش گرفته بودم (حالا با حرص در حالی که دندوناشو روی هم فشار میداد از بین دندونای کیلید شده ادامه داد :) هر چند همه چیز زیر سر خود لعنتیش بود آینده ی منو ،خودشو نابود کرد به خاطر یه فکر بچگانه که شاید اگه من مال اون بشم عشقم مال اون میشه واون میشه خوشبخت ترین زن دنیا ...

پوزخند تلخی زد و سری به نشونه ی تاسف تگون داد وگفت :

-مجبور شدم برم خاستگاریش وقتی با تو حرف میزددم ودم از دلتنگی میزدی می خواستم خودمو نابود کنم به خاطر این سست عنصریم ... یه ماه نشده فهمیدیم خانم حامله است مجبوری عقد کردیم تا خانواده ی خانم بلایی سرش نیارن ... می خواستم هر جور شده بچه رو سقط کنه اما نمی داشت لعنتی هنوز به آینده ای که معلوم بود امیدوار بود که شاید امید خر بشه ... توی هین گیر وداد بودیم که تو گفתי بابات یه دفعه گیر داده سینا بیاد خاستگاری .. اولش جدی نگرفتم ... اما وقتی تو حرفای بابات رو بهم منتقل می کردی که می گه یا امید بر می گرده یا زنه سینایی فهمیدم یه خبرایی هست مثل سگ ترسیده بودم از اون طرف هم دکتر شادی گفته بود نباید عصبی بشه وگرنه براش خطر ناکه این بدبختیمو نمی تونستم سرش خالی کنم ... حالا من مسئولیت داشتم مسئولیت یه زن ویه بچه که حالا به خاطر خیریت مادرش ومن پاش به این دنیا باز شده بود از بابا خواستم با بابات حرف بزنه تا راضیش کنه تا سه سال دیگه صبر کنه اما خبری نشد اوضاع واقعا خراب بود نه می تونستم به درسم برسم نه می تونستم به شادی واون طفل معصوم برسم نه می تونستم تورو که داشتی عذاب می کشیدی اروم کنم ... اون بچه به دنیا اومد و گیرای بابای تو به نهایت رسیده بود ... زمانی به اوج بدبختیم رسیدم که بابام زنگ زد و به جای سلام گفت تو دیگه پسر من نیستی ... حالا یکی رو این ور می کاری با یکی دیگه اونجا ازدواج می کنی؟؟ اخی نوه ام چه طوره؟؟ بعدم تهدیدم کرد که حق بر گشت ندارم افتاب خیلی ترسیده بودم وقتی با تو حرف زدم ومطمئن شدم تو چیزی نمی دونی هنوز، اروم تر شدم اسم دخترم رو به یاد تو گذاشتم افتاب تا جلوی چشمم باشه واشتباهم رو به رخم بکشه ... شادی از این انتخاب ناراحت بود اما من بهش محل نمیدادم ... وقتی تو بهم زنگ زدی وگفتی کارا داره ردیف میشه وتو داری از خونه میری هم خوشحال بودم هم ناراحت وهم می ترسیدم ... خوشحالیم برای از دست ندادن تو بود ناراحتیم برای جدا کردن تو از خاله زهره وعمو احسان که مثل مامان وبابام بودن وترسم برای این بود که نکنه عمو جری تر بشه و همه چیز رو به تو بگه ... نمی دونستم با این کارت موافقت کنم یا مخالفت ... شب عید که شد داشتم دیونه میشدم ... نمی دونم چرا احساس می کردم یکی با چکش به جون قلبم افتاده ومحکم ضربه میزنه ... حالم خوب نبود از استرس حالت تهوع داشتم نگران تو بودم هر چی زنگ میزدم هیچ کس جوابم رو نمیداد نه خودت نه کامی نه گلنارو نیکی ... هیچ کدوم ... گریه می کردم وبه خدا التماس می کردم بلایی سرت نیومده باشه ... اون ساعت ها شاید دروغ نباشه اگه بگم شده بودم یه مجنون واقعی شادی هم میدید اما خودشم خوب میدونستم تا اینجا هم که پابه پاش پیش اومدم مردی کردم برای همین زیاد به پروپام نمی پیچید انقدر در گیر تو بودم که خرد شدنش رو نه میدیدم نه احساس می کردم .. زمانی که تلفن رو بالاخره بعد از کلی وقت جواب دادی انگار یه اب روی اتیش وجودم ریختن اروم شدم .. از اینکه تو هستی، سالمی ... توی دنیایی که من هستم نفس می کشی انگار تمام دنیا رو بهم دادن ... بعد از اون منو تو باهام حرف میزدیم اما خوب یه جورایی تغییر رو توی تو احساس کرده

بودم بدترین زمانی که منو تو باهم حرف میزدیم زمانی بود که حال شادی بد شده بود و برده بودمش بیمارستان و افتاب کوچولو هم بهونه ی مامانش رو می گرفت ... افتاب نمی خوام از زمانی بگم که تو موضوع رو فهمیدی مطمئن باش همون قدر که تو داغون شدی منم داغون شدم فقط می خواستم این زمان لعنتی بگذره رفتار کامی رو نمی خوام برات شرح بدم چون این کامی با اون کامی کلی فرق داشت حتی اجازه ی توضیح دادن به من نداد وقتی گفت افتاب تصمیم گرفته ازدواج کنه روانی شدم ... انقدر که بی خیال حال بد شادی و افتاب کوچکم شدم مست کردم و تا توان داشتم شادی رو زدمش ... افتاب نمی دونی بعدش چقدر عذاب وجدان گرفته بودم ... میدونستم حالا شادی هم به خیریتی که کرده پی برده ... اما انقدر جون سخت بود که حاضر به طلاق نشد ... وقتی خبر مرگ عمو حسام رو بابای دومم رو شنیدم ... همه ی خونه رو بهم ریختم ... داغون بودم خودمو مقصر می دونستم ... دلم گرفته بود حالا کی تو رو بغل می کرد؟؟ کی تورو اروم می کرد؟؟ یه پسر غریبه؟؟ یه مرد غریبه؟؟ یه هم بازی جدید؟؟ افتاب این یه سال وخورده ای برای من بدترین دوران زندگیم بود حتی بدتر از درد غربت چون اون موقع امید داشتم وقتی برگشتم تو منتظر می ولی حالا ... زمانی که تصمیم به برگشت گرفتم شادی هم به پرو پام پیچید که باهام بیاد نمی تونستم نتهاش بزارم چون رابطه ی خوبی با خانواده اش نداشت و تنها معلوم نبود چه بلایی سرش میاد ... من بهش گفتم بیا اما این اومدن به ضرر خودته چون من دارم میرم هر جور شده افتابمو بر گردونم ... اشک ریخت اما قبول کرد ... افتاب دلم برایش میسوزه ... دلم برای خودمم میسوزه که وقتی برگشتم تنها تونستم تورو سر قبر عمو احسان ببینم توی بغل یه مرد دیگه ... من اون موقع افتاب خودمو ندیدم یه افتاب دیگه رو دیدم اون لحظه های که شما توی ماشین بودید من بیرون از ماشین با اشک بهتون چشم دوخته بودم ... فقط حسرت های زندگی رو برای خودم میشمردم

تازه یادم افتاد که توی بهشت زهرا سایه ی یه اشنا رو دیدم ، اون امید بود ولی من احساس کردم توهم زدم !!! امید سرشو کج کرد وبا لبخند مهربونی گفت :

-نبینم اشکاتو خانمم گفتم که طاقت دیدنشونو ندارم ...

بابهت به صورتم دست کشیدم من کی گریه کرده بودم؟؟ به سرعت اشکامو پاک کردم بعد از چند لحظه که به

خودم اومدم به امید خیره شدم و گفتم :

-الان زن ... و بچه ات کجان؟؟

امید اخم شدیدی کرد ودر حالی که روی میز خطهای فرضی می کشید اروم گفت :هتلن...

پوزخندی زدم چه توقعی داشتم، اینکه بشنوم خونه ی عمو حسین؟؟ نمی دونستم از حرفای امید چه برداشتی بکنم

سرگردون بودم ... حالا میدونستم توی این ماجرا امید هم کم زجر نکشیده ... اما نمی دونستم چی باید بگم ... باید

بهش بگم بخشیدمت وبر می گردم پیشت؟؟ پس شادی و دخترش چی؟ شادی به امید یه زندگی خوب سر نوشت

همه مون رو عوض کرد؟؟ راین چی؟؟ مرد مهربونی که این چند سال به پای اخلاق گندم نشست وبهم کمک کرد

؟؟؟ اوچی؟

با صدای امید از فکر در اومدم با نگاه پریشونی گفت : باز نمی خوای بهم بگی موضوع ازدواجت چیه؟؟

چرا ... الان که بازی کم کم داره رو میشه وقتشه منم همه چیزو بگم اما من مثل امید حوصله ی این همه صحبت

کردن نداشتم امید برای تبرئه اش حرف میزد اما من برای باز کردن وظیفه ای که رو گردنم بود وانقدر کلافه بودم

که حوصله ی فکر کردن نداشتم برای همین خلاصه وار گفتم :

-تو چی راجع به من وبابام فکر کردی؟؟ بابای من هیچ وقت اجازه نمیداد برم خونه ی مجردی شده با کتک منو سر سفره ی عقد می شوند اما اجازه ی اون کارو بهم نمیداد با یه پیش نهاد از طرف کامی شروع شد .. یه همسر صوری یکی که از سینا بالا تر باشه وراضی بشه برای مدت کوتاهی با من ازدواج کنه وبعد جدا بشه کسی رو پیدا نکردیم که یه دفعه کامی راینو بهم معرفی کرد اونم به خاطر یه سری مشکلات مجبور به این کار شد قرار شد باهم ازدواج کنیم وخیلی زود جدا بشیم ... تا از دست گیر دادن های بابا راحت بشیم اما وقتی باهاش ازدواج کردم ... وقتی بیشتر باهاش آشنا شدم .. مخصوصا بعد از مرگ بابا ... اون بود که منو به خودم آورد من الان هر چیزی دارم مدیون اونم ... امید با خوشحالی وسط حرفم پرید وگفت: پس رابطه تون جدی نیست؟؟

پوزخندی بهش زدم وگفتم: چرا داره جدی میشه ومن فقط منتظر بر گشت تو بودم ... تا دلیل کارتو بدونم وبا فکری ازاد تصمیم بگیرم

امید کپ کرد نگاهم به ساعت کافی شاپ افتاد .. اوه ساعت نه بود حتما تا الان راین بر گشته سریع صندلیمو عقب کشیدم تازه نگاهم به قهوه ی روی میز افتاد دست نخورده وسرد شده بود سری به نشونه ی تاسف تگون دادم واز جا بلند شدم امید وقتی دید بلند شدم سریع گفت: کجا؟؟
-خونه ... راین الان دیگه از سر کار برگشته ..

امید با غمی که توی چشماش لونه کرده بود بهم خیره شد وبعد دست توی جیبش کرد وجعبه جواهراتی جلوم گذاشت وگفت:

-افتاب ... من به امید تو بر گشتم ... به امید افتاب خودم، به من فرصت میدی یا ...
نگاهم بین امید وجعبه در گردش بود الان برای تصمیم گیری زود بود توی فرهنگ ذهنی من فعلا!! امید بی گناه بود پس می تونسم بهش فکر کنم ... وبین اونو راین تصمیم بگیرم ... حلقه رو از روی میز برداشتم .. وبرق خوشحالی امید ته دلم رو لرزوند من دارم چی کار می کنم؟؟ واقعا نمیدونم ... امید با لبخند روی لبش سپاسگزار بهم خیره شد وگفت:

-ممنونم افتابم ... تو تنها امید من برای زنده موندنی ... منتظر خبرت هستم ...

سری به نشونه ی خداحافظ تگون دادم وبا قدم های بلند خودمو از کافه بیرون انداختم

هوای سرد پاییزی صورتمو نوازش میداد وانگار این باد سرد برام مثل یه تلنگرشد، تا عقل واحساسم دست به دست هم بدن وتصمیم نهایی رو بگیرن .. واین تصمیم گیری انقدراهم که فکر می کردم سخت نبود همون چیزی بود که انتظارشو داشتم!!! الان واقعا یه حس خوبی داشتم،احساس راحتی می کردم ... مهمترین چیزی که ذهن منو مشغول کرده بود پس زده شدنم از طرف امید بود اما الان فهمیدم که من پس زده نشدم ... واین تا حدودی غرور زخمیم رو التیام می بخشید نفس عمیقی کشیدم نگاهم رو به جعبه ی توی دستم دوختم کمی بین انگشتام فشارش دادم وبا قدم های بلند اما اروم بی توجه به مردمی که از کنارم می گذشتن خودمو به ماشین رسوندم ریموت رو زدم وسوار ماشین شدم کیفمو روی صندلی بغل گذاشتم وجعبه ی حلقه رو توی داشپرت ماشین پرت کردم ... نگاهم رو به خیابون شلوغ روبه روم انداختم ... ذهنم خالی بود اما از یه چیزی مطمئن بودم هرچی که بشه هر جوری که باشه جواب من معلومه ... با یاد گوشیم سریع دستمو کردم توی کیفم وبه سختی کشیدمش بیرون 15 تا میسکال داشتم نه تا راین شش تاهم کامی ابرویی بالا انداختم وگوشی رو روی کیفم گذاشتم وسریع ماشین رو روشن کردم تا همین جا هم

واقعا دیر کرده بودم ... الان ذهنم فقط حول محور راثین می گشت چه طوری موضوع رو با اون در میون بذارم؟؟ چه جوری پرده ی اخر این بازی رو بردارم؟؟ بازی که نه زندگیمو!!! دلم می خواست کارگردان این صحنه ی اخر من باشم ...

جلوی در ساختمون ایستاده بودم نگاهم روی در چوبی خونه در گردش بود دودل بودم اما اخرش که چی؟؟ نفس عمیقی کشیدم کلید رو توی در گذاشتم چشمامو بستم و قفل در چرخوندم با باز شدن در با تردید چشمامو باز کردم و با قدم هایی کوتاه و نا مطمئن وارد خونه شدم ، الان بیش از هر زمان دیگه ای ترسو شده بودم ... در رو اروم بستم و کمی خودمو جلو کشیدم با دیدن راثین که سیگار دستش بود و کنار پنجره با ژست خاص خودش در حالی که یه دستش توی جیب شلوارش بود و دستی که سیگار توش بود رو به شیشه ی پنجره تکیه داده بود و پشت به من ایستاده بود خونه غرق سکوت بود .. سلام ارومی کردم ... راثین بدون اینکه به طرفم برگشته به همون ارومی جوابم رو داد بهت زده بهش خیره شدم ، این چرا اینطوری شده؟؟ با ناراحتی شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاقم راه افتادم هنوز سه - چهار قدم بیشتر نرفته بودم که صدای گرفته و جذابش توی گوشم پیچید :

-دیدیش؟

به معنای واقعی یخ بستم ... اب دهنمو به زحمت قورت دادم مطمئنم حدسم اشتباه بود! با چشمای گرد شده به سمت راثین برگشتم حالا اونم به سمت من برگشته بود و تکیه اش رو به شیشه ی پنجره داده بود و با نگاه عجیبی به من خیره شده بود بهت زده و با من ، من گفتم :

-ک ... کی رو؟

پوزخند تلخی زد که تلخیش قلبمو زیر و رو کرد نگاهش رو به زمین دوخت و از بین دندونای کلید شده اش غرید :
-یار قدیمت رو ... ایرانه دیگه !! نه؟!

گیج و بهت زده بهش خیره شدم انگار یه پارچ اب جوش روی سرم خالی کرده بودن ... اون .. اون از کجا فهمیده بود؟؟؟ کا میییییی نمی دونم از اینکه فهمیده و کار من اسون تر شده خوشحال باشم یا ناراحت ... وقتی سنگینی نگاه منتظرش رو روی خودم حس کردم با بی جونی پرسیدم :

-کامی ... اون بهت گفت ... اره؟

لبخند تلخی زد و سری تگون داد ... سیگار رو روی زیر سیگاری که کنار میز پایه بلند بغل پنجره بود با حرص فشار داد و چند قدم جلو اومد نگاه پرسرزنشی بهم انداخت و گفت :

-نباید می گفت؟؟ ... یعنی من ، کسی که توی این بازی نقش داشت ... حق نداشتم از برگشت اون چیزی بدونم؟؟
نباید می فهمیدم بازی زندگیما داره تموم می شه؟؟

بغض کرده بودم به سختی و با حرص گفتم :

-این بازی نبود راثین ...

راثین به شدت بهم اخم کرد و با نگاهی که ازش غم می ریخت زل زد توی چشمم و گفت :

-وقتی حرفی رو قبول نداری ... پس نزنش .. چون این برای خودت بهتره ...

کیفم رو گوشه ی سالن پرت کردم و با بغضی که به سختی سعی در مخفی کردنش داشتم گفتم :

-من هر حرفی رو که میزنم قبول دارم ...

راثین خنده ی بلند عصبی سر داد و خودش رو کاناپه پرت کرد و با حالت تمسخر دست زد و گفت :

-افرین به تو ...

با حرص و سرزنش بهش خیره شدم و تا خواستم عقب گرد کنم و به اتاقم برم صدای عصبی و پرتحکمش متوقفم کرد :

-بشین .. باید باهات حرف بزنم ...

تحکم کلامش قدرت مخالفت رو ازم گرفت به ناچار روی مبل تکی راحتی مقابلش نشستم راین با نگاه تیز و مرموزی بهم خیره شد ... طاقت سنگینی نگاهش رو نداشتم گر گرفته بودم کلافه شالم رو از سرم باز کردم و گوشه ی مبل انداختم همون موقع راین با صدای اروم اما لحن عصبی گفت :

-افتاب چی کار می خوای بکنی ...

با کلافگی به چشمای طوسی و غمگینش که رگه هایی از عصبانیت هم داشت خیره شدم ، این چیزی نبود که من می خواستم ... همه چیز با تصور من فرق کرده بود دلم می خواست با دستای خودم کامی رو خفه کنم ... سعی کردم لحنم رو ملایم تر بکنم اروم و خسته گفتم :

-چی رو ؟

راین خشمگین غرید :

-بس کن افتاب کم خودتو بزن به کوچه ی علی چپ ... امیدو می گم ...

با همون لحن اروم و غمگین به چشماش خیره شدم و گفتم :

-می خوای چی کارش کنم ???

معلوم بود از این ارامش من حرصش گرفته چون عصبی تر از قبل با چشمای سرخ و صدایی که بی شباهت با فریاد نبود گفت :

-افتاب این مسخره بازی هارو تموم کن ... امید زن و بچه داره ...

پوزخندی زدم و ازمزمه کردم :

-واقعا ممنونم .. چیزی هست که کامی نگفته باشه ??

راین که انگار صدامو شنیده بود با عصبانیت از جا بلند شد و در حالی که رگ های پیشونی و گردنش بیرون زده بود داد زد :

-نه نیست چون نباید باشه ... اگه کامی حرفی زده به خاطر همه مون بوده ... افتاب توی این بازی فقط تو و امید

نیستید .. منم هستم ... یه سر دیگه ی این بازی می رسه به من ، به اون دختر بدبختی که زن امید به اون بچه ی طفل معصوم ... دِ لعنتی به فکر من نیستی به اون دختر بدبخت فکر کن که با کلی آرزو زن امید شده و زندگی تشکیل داده به فکر اون طفل معصوم باش که بیگناه پاش به این زندگی باز شده ... چرا می خوای زندگیشونو خراب کنی ?? از این بی انصافی خونم داشت به جوش میومد دیگه تحمل حفظ این بغض لعنتی رو نداشتم منم از جا بلند شدم و در حالی که اشک می ریختم فریاد زدم :

-بس کن دیگه راین .. من فقط باید به فکر بقیه باشم ؟ چرا کسی اینجا به فکر من نیست چرا همون دختری که تو سنگشو به سینه میزنی به این فکر نمی کرده یه دختر دیگه هم با امید و آرزو اون سر دنیا منتظر مرد زندگیش نشسته بوده ... چرا اون فکر نکرد و با خودخواهی همه چیزو از من گرفت ، به فکر کدوم بچه باشم ؟ به فکر بچه ای که با اسم من شده ایینه ی دق مادرش ؟

حکم عذاب پدرش؟؟؟ یا اصلا به فکر تو باشم؟؟ تویی که تنها کسی بودی که بهت تکیه داشتم، بهت اعتماد داشتم ... خود واقعیمو فقط فقط برای تو به نمایش گذاشتم؟؟ اما تو چی کار کردی؟؟ من به تو اعتماد کردم اما تو در جواب چی کار کردی؟

صدام گرفته بود از شدت عصبانیت با ضرب پامو زیر میز شیشه ای بزرگ وسط سالن زدم که به گوشه ای پرت شد و صدای بد شکستن شیشه توی خونه پیچید در حالی که زجه میزدم به رانین که مبهوت به میز شکسته خیره شده بود نگاه کردم و با صدای گرفته ای باز فریاد زدم:

-شنیدی؟؟؟ اره؟؟ این صدای قلب من بود... اره رانین خان همین الان با این حرفای تو... فکر نمی کردم خودمو اینطوری بهت نشون داده باشم... من دنبال یه مرد زن دار راه نیوفتادم... اون مرد اومد سراغم... همون کسی که یه روزی دنیام توی اسم اون خلاصه میشد... امید... مردی که تا چشم باز کردم بود... همش بود... اما رانین... نفسم بند اومده بود احساس می کردم اکسیژنی برای نفس کشیدن ندارم... درحالی که با یه دستم گردنم رو ماساژ میدادم تا راه نفسم باز بشه با دست دیگه ام مشت زدم به سینه ام و با صدای خفه ای گفتم:

-اما.. این لا مذهب... راهش رو گم کرد و یه سمت دیگه رفت... من خرم دنبال این راه افتادم... با قدم های سنگین بی توجه به رانین که بهت زده وسط سالن ایستاده بود به سمت اتاقم رفتم... در اتاق رو به شدت بستم مانتو رو از تنم بیرون کشیدم و روی صندلی میز آرایش نشستم و به صورت اشکی خودم خیره شدم... چه چرت و پرتی گفتم من؟؟ چی گفتم؟؟ هیچی یادم نمیداد... نگاهم روی پلاک R خشک شد دستمو به حالت نوازش روش کشیدم نگاهم بار دیگه به سمت آینه رفت به چشمای سیاهم خیره شدم.. برق نگاهم رو با تمام وجود احساس می کردم... دیگه تحمل نابودی نداشتم دیگه تحمل این همراهی تنها رو نداشتم... می ترسیدم، برای ازدست دادن دوباره می ترسیدم از فنا و نابودی دوباره می ترسیدم این دفعه نمیذارم همه ی زندگیمو به راحتی به باد بدم این دفعه قضیه واقعا جدیه این سری همه چیز فرق میکنه یه فرق اساسی، اینجا و توی این زمان و این منه الان، حتی این قلب همه و همه با گذشته واقعا فرق می کنه...

با تصمیم انی از جا بلند شدم نفس عمیقی کشیدم نگاهی به خودم انداختم و وقتی برق اطمینان رو از توی چشمام خوندم با قدم هایی بلند خودمو از اتاق پرت کردم بیرون با نگاه دنبال رانین می گشدم هنوز همون طور وسط سالن ایستاده بود و فقط این دفعه سرش پایین افتاده بود و دستاش مشت شده بود با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم پشت سرش ایستادم و با لحن ملایمی اسمش رو صدا کردم... رانین به سمتم برگشت و با اون نگاه غمگین و برق عجیب به چشمام خیره شد...

با لبخند پهنی از کافه بیرون زدم دست چپم رو بالا اوردم و حلقه ی زیبا ی دست چپم رو با دقت نگاه کردم دلم براش تنگ شده بود... چقدر این قرار امروز با قرار دیروز متفاوت بود!! با سرعت خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم بی وقفه ماشینو روشن کردم و راه افتادم چیزی از قرارمون باقی نمونه بود... و من کلی کار داشتم... ماشینو جلوی در مجتمع پارک کردم و از در اصلی وارد مجتمع شدم سوچ ماشینو به نگهبان دادم و ازش خواستم وقتی محمد اومد سوچ ماشینو بهش بده تا با خودش ببره!! و وقتی از نگهبان مطمئن شدم سریع خودمو به اسانسور رسوندم و قبل از اینکه حرکت کنه سوارش شدم همسایه ی پیرمون با دیدن لبخند سرخوش روی لبم لبخندی بهم زد و سری تکون داد فکر کنم طرف داره توی ذهنش می گه عجب دختر دیوانه ای... از اسانسور خارج شدم و در خونه رو با

کلید باز کردم وقت زیادی برای جمع کردن وسایل نداشتم پس زود دست به کار شدم وبه نظرم هر چیزی که نیاز بود رو جمع کردم وتوی دوتا چمدون ریختم ... موقع رفتن بود نگاهم رو به سرتاسر اتاق انداختمدلم برای این اتاق وخاطرات خوب وبدش تنگ میشه نفس عمیقی کشیدم تا بوی عطر این اتاق رو به ریه ام بفرستم ... با دیدن ساعت سرم سوت کشید سریع دست به چمدون هام بردم وبه سختی تا دم در کشیدمش در رو باز کردم وچمدون هارو بیرون از ساختمون توی راهرو گذاشتم سرک دیگه ای به خونه کشیدم وقتی از همه چیز مطمئن شدم لبخندی زدم ودر رو بستم وچمدون به دست منتظر اسانسور ایستادم ...

چمدون هارو بیرون از مجتمع کشیدم ونگاهی به اطراف انداختم بادیدنش لبخندم پهن تر شد دستی تکون دادم وبا چمدون ها به سمت ماشین رفتم سریع از ماشین پیاده شد وبا لبخند مهربونش کمکم کرد که چمدون هارو به صندوق عقب ماشین انتقال بدیم در صندوق عقب رو که بست به سمت در کمک راننده رفت ودر رو باز کرد وتعظیم کوتاهی کرد خنده ی ریزی کردم که باعث شد خودشم بخنده سریع توی ماشین نشستم بوی عطرش توی ماشین پخش شده بود با لبخندی که ازش ارامش می بارید نفس عمیقی کشیدم وکمر بندم رو بستم ... اونم به سرعت سوار ماشین شد و کمر بندش رو بست وبعد به پشتی صندلی خیره شد وعینک دودیشو روی پیشونیش گذاشت وبا چشمای مهربون وپر از عشقش به من خیره شد وگفت :بریم ???

منم بهش خیره شدم وبا لبخند مطمئن وپر از عشق ودوست داشتن لب باز کردم :
-بله اقا ... هرچی شما بگید ...

-اوهو ... افتاب از کدوم طرف در اومده، افتاب خانم ما مهربون شده ??

با حرص مشتی به بازوی مردونه ومحکمش زدم وگفتم :

-اولا من همیشه مهربونم ... دوما ... خیلی دلت بخواد .

توی صورتم دولا شد ودر حالی که نگاه حریصش روی لب هام بود با صدای بمی گفت :

-دلم چیه خانم، همه ی وجودم شمارو می خواد ..

تخس به عقب هلش دادم وابرو هامو بالا انداختم یه تای ابروهاشو بالا داد ودر حالی که سرشو تکون میداد با شیطنت گفت :

-باشه به هم می رسیم ... افتاب خانم ...

خنده ی سرخوشی کردم وبه اون که با لبخند وچشمای شیطون بهم خیره شده بود نگاه کردم من عاشق این نگاه

طوسی شیطون بودم ! راثین اخم تصنعی کرد و گفت :

-بخند بخند نوبت منم میشه ...

این بار من شیطون توی صورتش دولا شدم وگفتم :

-نخیرم .. هیچ وقت نوبت شما نمی رسه

وسریع لبهامو روی لبه اش گذاشتم وشروع به بوسیدنش کردم راثین اول بهت زده بود اما کم کم به خودش اومد

ونرم شروع به بوسیدن هم کردیم ... بعد از چند دقیقه در حالی که به سختی از هم جدا می شدیم راثین در حالی که

هنوز نگاهش به لبهای من بود با صدای دورگه وبمی گفت :

-مثل اینکه باید به نصیحت کامی گوش کنم وشیشه ها ماشینو دودی کنم ...

لبخند بدجنسی بهش زدم و مغرور گفتم :

-زیاد به دلت صابون نزن دیگه از این خبرا نیست ...

رائین خندید و نوک دماغمو فشار خفیفی داد و گفت :

-می بینیم خانم کوچولو ...

با شیطنت سری تکون دادم و گفتم : باش می بینیم ..

رائین چپ چپی بهم نگاه کرد و گفت :

-خیلی پررویی ها ... زن که نباید با بابای بچه هاش این طوری حرف بزنه وکل بندازه ... حیا کن زن !

زهر خندی زدم و گفتم : حالا کو تا تو بشی بابای بچه ها ... برای بار دوم می گم زیاد به شکمت صابون نزن

رائین با خنده گفت :

-می گم پررویی باورت نمیشه

وبعد ماشین رو روشن کرد وبا تیکافی از اون محل باسرعت دور شد ... دستم توی دست گرم رائین جا خوش کرده

بود تکیه ام رو به پشتی صندلی دادم ودر حالی که به صدای داریوش گوش میدادم خاطرات دیشب رو بار دیگه برای

خودم توی ذهنم مرور می کردم

خودمو از اتاق پرت کردم بیرون با نگاه دنبال رائین می گشتم هنوز همون طور وسط سالن ایستاده بود فقط این

دفعه سرش پایین افتاده بود ودستاش مشتش شده بود با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم پشت سرش ایستادم و

با لحن ملایمی اسمش رو صدا کردم ... رائین به سمتم برگشت وبا اون نگاه غمگین وبرق عجیب به چشمام خیره شد

.. دیگه تاب نیاوردم وخودمو توی اغوشش انداختم تا رائین به خودش بیاد سرمو کمی عقب بردم وبدون هیچ مقدمه

ای برای اولین بار توی بوسیدن پسری پیش قدم شدم لب هامو روی لب های رائین فشار دادم ونرم شروع به

بوسیدن رائین که از تعجب خشکش زده بود کردم رائین بعد از چند لحظه که کمی به خودش اومد منو از خودش

جدا کرد با چشم های بهت زده وگیجی اروم زمزمه کرد :

-افتاب ؟!

لبخندی زدم ونگاه عاشقم رو به چشمای بهت زده ی رائین دوختم ، رنگ بهت چشمای رائین کم رنگ شد وجای

خودشو به برق عمیقی داد رائین کمرم رو محکم وفشار داد وبا لبخند متعجبی باز زمزمه کرد :

-یعنی .. !!!

لبخندم عمیق ترشد بدون هیچ حرفی دستمو لای موهاش کردم وسرشو به سمت خودم کشیدم ولبهامو روی لب

هاش گذاشتم وشروع به بوسیدنش کردم رائین بوسه ی کوتاهی به لب هام زد وباز منو از خوش جدا کرد کم کم

داشت از این کارش حرصم می گرفت با نگاه تندى بهش خیره شدم شیطون خندید و اروم گفت :

-عاشقتم دیونه ی من

وبعد بدونه اینکه منتظر جواب از طرف من که این دفعه متعجب شده بودم باشه لبهاشو روی لبهام فشار داد وبا ولع

وحرص شروع به بوسیدنم کرد توی دلم قند اب می کردن خوشحال بودم از داشتن مرد رو به روم واقعا خوشحال

بودم کم کم به خودم اومدم وشروع به همراهی کردم رائین اروم از لب هام جدا شد ولاله ی گوشم رو توی دهنش

گذاشت وشروع به بوسیدن کرد وبعد از اون گردنم وپایین وپایین تر از خوشی غرق لذت بودم حال وهوای خودمو

نمی دونستم با توقف رائین متعجب چشمامو باز کرد و سر کج شدمو کمی صاف کردم وبه چشم های پر از خواهش

وخواستن راین خیره شدم بعد از چند لحظه بوسه ی کوتاهی روی گردنم کاشت وبا صدای بم ودورگه ای در حالی که باز به چشمم خیره شده بود گفت :

- اجازه میدی ؟

لبخندی به چهره ی پر از نیازش زدم " عزیزم منم کمتر از تو نیازمند این اغوش گرم نیستم " با لبخند من ، لبخند روی لبهای راین عمیق ترشد بوسه ی کوتاهی روی لب هام زد با معلق شدنم روی هوا جیغ خفیفی زدم ، راین خنده ی شیطونی کرد ودر حالی که منو به سمت اتاق می برد باز گرم شروع به بوسیدنم کردم ... اروم منو روی تخت گذاشت و خودش روی من خیمه زد چقدر این اغوش مردونه دوست داشتنی بود وچقدر کنار این تکیه گاه محکم بودن لذت بخش الان تنها ارزوی من یکی شدنم با مردم بود، مردی که برای من این مدت صبر کرده بودومن چقدر عذابش دادم! با بوسه های مرطوب راین روی بدنم غسل کردم ،غسل عاشقی دوباره ، غسل تعهد ، غسل زن شدنم ، زن بودنم ،غسل همیشه برای راین بودنم وچه غسل لذت بخشی ... با دردی که توی بدنم پیچید نا خوداگاه جیغ خفیفی کشیدم وملفه ی روی تخت رو توی چنگم فشردم وملتمس وپراز لذت اسمش رو صدا کردم با گرمای دستی که نوازش گونه موهامو کنار میزد چشم باز کردم وبا دیدن چشمای خوش رنگ مردم که با عشق ومحبت بهم خیره شده بود لبخند محوی زدم راین که از بیدار بودنم مطمئن شد لبخند پر از محبتش رو روی من پاشید ومنو توی اغوشش فشرد از گرمای بدن راین که بدون هیچ پرده ای بدنم رو داغ میکرد خجالت کشیدم وخودمو توی اغوشش جمع کردم ،راین با دیدن این حرکت خندید سرشو از بین دستم که جلو صورتم گذاشته بودم رد کرد وبا خنده گفت :

- پس خجالتم بلدی ؟؟ ... بینم نکنه اون دختری که دیشب بی حیا شده بود دختر همسایه بود ؟؟؟

خنده ی ریزی کردم وبدون نگاه کردن به راین ضربه ای به شکمش زدم وسرمو تو بالشت فشار دادم راین با سرخوشی خندید وگفت :

-خانم خجالتی بهتر بلندبشی ... باید بری حمام ... منم این جا رو تمیز کنم ...

وبعد به حمام رفت با شنیدن صدای اب از توی سرویس بهداشتی کمی ملهفه ی تمیزی رو که راین دیشب بهم داد رو دور خودم پیچیدم ، بعد از ده دقیقه راین از حمام در اومد و دوباره شیطون شد وبا لحن مرموزی گفت :

-می گم افتاب به نظرت باید ملهفه رو بندازم دور یا بشورمش ...

جیغی کشیدم وملفه رو دور خودم بیشتر پیچیدم وبا عصبانیت تصنعی که بیشتر پر از ناز بود گفتم :

-راینـــــخیلی نا مردی ...

چقدر این افتاب با افتاب گذشته فرق داشت !!! مثل اینکه تعهد داشتم هر قدم که با راین به جلو میرم اخلاقم رو هم عوض کنم !! خنده ی شیطونی کرد وبا چشم اشاره ای به کمرم کرد وگفت :

-کمرت که درد نمیکنه ؟؟؟

ابرویی بالا انداختم ومثل خودش گفتم :

-خیر، اقامون دیشب هوامون رو داشت ...

پر رو وشیطون توی چشمم خیره شد وگفت :

-اره؟؟؟

ابرویی بالا انداختم وگفتم :

-بله صد البته ...

خندید و به سمت دوید و منو روی دوتا دستش بلند کرد و بی توجه به جیغ و داد در حمام رو باز کرد و منو توی وان پر از آب گرم گذاشت و بعد در حالی که موهامو به هم می ریخت گفت :

-کمی بدنت رو ماساژ بده ... ولی زود در بیا

چشمکی بهم زد و بعد پر از عشق بهم خیره شد و خیلی زود عقب گرد کرد و از حمام خارج شد با لبخندی عمیق و پر از آرامش خودمو بیشتر توی آب داغ رها کردم ... احساس میکردم آرامش رو با تک تک سلول هام حس می کنم چقدر این آرامش برام لذت بخش تر بود ... با راثین بودن مثل بودن توی آسمونه هفته و من چقدر بدبختم که اینو دیر فهمیدم و ساعت های زندگی خودم و راثین رو بی خود و بی جهت حذر دادم ... این دوسال می تونست برای هر دومون خیلی بهتر از این باشه و من همه ی این دوسال رو صرف مردی کردم که زن و بچه داشت ... اعتراف میکنم هنوز هم پیش من امید بی گناهه ... از یه طرف می گم این خواست امید نبود ولی از طرف دیگه می گم امید اگه می خواست خیلی خوب می تونست خودش رو کنترل کنه همون طور که راثین این کارو کرد اما امید ... شاید هم دیگه توان خودداری نداشت یه حرف عمه همیشه توی گوشه ... گنجایش هر مرد بسته به عشقشه شاید عشق امید اون طوری نبوده که فکر می کرده ... اما راثین امتحان خودش رو خیلی خوب پس داده ... با یاد امید به یاد حلقه ی امانتیش افتادم که توی داشپرت ماشینم بود , باید در این مورد با راثین صحبت می کردم ... با صدای تقه ای که به در خورد از فکر خارج شدم صدای راثین توی حمام پیچید :

-خانم بسه دیگه بیا بیرون صبحانه بخوریم ...

به سختی از جا بلند شدم و به یه باشه اکتفا کردم کمرم کمی درد می کرد ولی این درد خیلی طاقت فرسا نبود یا شاید من تحمل دردم بالا رفته بود ... سریع حمام کردم و بیرون اومدم

کمری حوله ی تن پوش رو محکم تر کردم و از اتاق خارج شدم با دیدن راثین که موهاش خیس بود و فقط یه شلوارک تنش بود تعجب کردم بایاد حمام توی سالن کمی از تعجبم کم شد ولی سرعت عملش کاملاً ستودنی بود !!! راثین با دیدنم باز نگاهش شیطون شد به سمت اومد و نگاه حریصی به حوله کرد و با لحن با مزه ای گفت :
-دختر تو قصد کردی منو بکشی ???

و بعد منو کشید توی بغلش بوسه ی نرم و کوتاهی به لبم زد و منو روی صندلی نشوند و گفت :

-صبحانه بخور یه کم حالت جا بیاد

و بعد خودشم کنارم نشست لیوان شیر موز رو جلوم گذاشت و شروع کرد به لقمه گرفتن نمی دونستم چه جوری باید در مورد امید با راثین حرف بزنم هیچ دلم نمی خواد بازم ازم دلخور بشه اما دلم نمی خواست امید رو بیشتر از این امیدوار بکنم ... حرف راثین درست بود باید کمی هم به اون زن و بچه فکر می کردم و کمی امید رو به خودش میاوردم حالا که من به خودم اومدم به خاطر تمام این همه سال نون و نمکی که با امید خوردم باید اونوهم به خودش بیارم ... حالا شاید نتونه زنشو ببخشه ولی خوب اون دختر کوچولو حق داشت که باباش رو فقط برای خودش بخواد !!! نگاهم رو به راثین دادم که مشغول گرفتن نون و پنیر و گردو برای من بود نگاهم روی لبخند لبش خشک شد دودل بودم ولی کاری بود که باید می کردم و من نمی خواستم باز هم راثین رو بدونه خبر بذارم ... لبم رو با زبون تر کردم و من کنان گفتم :

-رئین ...

رئین به سرعت نگاهش رو به من داد وبا لبخند مهربونی گفت :

-جانم ...

لبخندی به چهره ی دوست داشتنی وموهای ژولیده اش زدم وبریده بریده گفتم :

-می خواستم ... می خواستم باهات حر ... حرف بزنم .. یعنی .. یعنی مشورت کنم

ابرو های رئین بالا پرید وبا چشمای شیطون ومتعجب بهم خیره شد که به اجبار ادامه دادم :

-من ... باید .. باید با امید حرف بزنم ...

با این حرف من ابروهای رئین شدید گره خورد وچشماش رو خیلی ترسناک ریز کرد رگ های گردنش برجسته

شده بود نگاهمو سریع ازش گرفتم وقبل از هر اتفاقی تند تند شروع به حرف زدن کردم :

-فکر بد نکن ... باید باهات حرف بزنم وبگم تورو انتخاب کردم .. باید کاری کنم اونم به خودش بیاد ... (ملتمس به

چشمای خشمگین رئین زل زدم وادامه دادم :) رئین به خدا اگه تو نخوای , اگه تو بهم اجازه ندی نمیرم ... ولی بهم

اعتماد کن ... من بین تو وامید, تو رو انتخاب کردم ... من هر موقع شماهارو باهم مقایسه می کردم امید توی ذهن

من زن نداشت ومجرد بود ... ولی من باز تورو انتخاب کردم چون تو مرد زندگی من بودی با اینکه می تونستم تو رو

کنار بذارم وبی خیال همه چیز بشم وبرم سراغ امید اما نکردم چون من تورو دوست دارم اینو باورکن ... باور می کنی

مگه نه ???

رئین با احمایی که نسبتا باز شده بود اما هنوز کامل برطرف نشده بود خشک گفت :

-اره ,باورت می کنم ... کی می خوای ببینیش !?

از اعتمادش لبخندی روی لبم نشست , هر مردی همچین کاری رو نمی کنه !!!

-هر موقع تو بگی ...

بهم نگاه کرد وگفت :

-خیل خوب گوشام دراز شد ولی واقعا بگو کی می خوای ببینیش ??

سریع از جا بلند شدم سر رئین رو که روی صندلی نشسته بود رو بغل کردم وبوسیدم وبا خوشحالی گفت :

-اختیار دارین اقا ... ولی هر چه زودتر بهتر ... می خوام این موضوع برای همیشه تموم بشه ... به نظرت امروز عصر

چه طوره ???

رئین بوسه ای به گردنم زد وگفت :

-اره خوبه ... ممنونم افتاب ... برای همه چیز ...

لبخندی بهش زدم وپیشونیش رو بوسیدم رئین بد از مکث کوتاهی گفت :

-افتاب ... می گم نظرت چیه چند وقتی از این جا دور بشیم ??

با خوشحالی دستی زدم وگفتم :

-وای عالیه بریم شیراز ...

رئین خنده ی بلندی کرد وایستاد منو توی اغوشش کشید وگفت :

-ای جانم ... چشم شیرازم میریم ولی منظورم این بود که از این خونه بریم ... یعنی زندگی جدیدمون رو یه جای

جدید شروع کنیم ...

چشمامو ریز کردم و پر سؤال بهش خیره شدم چشمامو بوسید و منو بغل کرد و روی این گذاشت و نگاهش روروی تمام اعضای صورتم چرخوند و اروم و شمرده شروع به صحبت کرد :

-می خوام دوباره از نو زندگیمونو بسازیم بدون نگاه کردن به این دوسال گذشته ... البته نمی خوام انکار کنم ، ما چه بخوایم چه نخوایم این دوسال توی سرنوشت و زندگیمون بوده و اثارش هم همیشه هست ... اما اگه هر دومون بخوایم ... خوب میشه حداقل کم رنگش کرد

با لبخند به صورت منطقی و شیطونش زل زدم حرفاشو قبول داشتم و خیلی خوب میدونستم که راین هرچقدر هم که خوب و عاشق باشه اما گاهی هنوز افکارش دور محور منو امید می چرخه و این بهترین راه بود تا نشون بدم آماده ام که همیشه همراه زندگیش باشم ... با لبخند سری به نشونه ی تایید تکون دادم و قیافه ی متفکری به خودم گرفتم و گفتم :

-بینم این ویلای نقلیت توی لواسون چیز، میز توش داره یا نه ؟؟

راین باشنیدن این حرفم لبخند عریضی زد و خودشو به این نزدیک کرد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت :

-اره ... از همون روز که به نامت زدم .

با تکون های ملایم دستی ناراضی گوشه ی چشمم رو باز کردم و چهره ی راین جلوی چشمم جون گرفت ، راین با اخم مصنوعی بهم زل زده بود و با دیدن چشمای بازم گفت :

-به به ... چه عجب خانم چشماشو باز کرد .. بابارسیدیم تو چرا انقدر به خودت زحمت میدی !!!

با این حرف چشمام کامل باز شد و سیخ سر جام نشستم چشمام از دیدن ابنمای روبه رو برق زد و بی توجه به راین از ماشین پیاده شدم و چرخي زدم ... درختای سربه فلک کشید و گلهای زیبایی که با وجود پاییز هنوز طراوت خودشون رو حفظ کرده بودن با دیدن حوضچه ی کوچیک و ابنمای دلفینیش لبخند روی لبم عمیق ترشد نگاهم رو به اطراف چرخوندم حیاط نسبتا بزرگی داشت که اطرافش رو با درخت و گل تزئین کرده بودن و فقط یه جاده ی باریک سنگ فرش شده برای عبور ماشین ها وسط در وسط حیاط کشیده شده بود و در انتها به اون حوضچه ی زیبا می رسید و از اون طرف جاده سه راهی می شد سمت چپ اون طور که معلوم بود به پارکینگ می خورد چون ازرای مشکی راین باوجود این چراغونی کاملا معلوم بود و برق میزد راه مستقیم به ساختمون بزرگ و بامزه ای که شبیه کاخ های فیلم های اروپایی بود منتهی میشد و سمت چپ معلوم نبود ... با قرار گرفتن دستی دور کمرم به خودم اومدم و با دیدن راین لبخند زدم راین با لبخندی مهربون و چشمای شیطونش به ساختمون اشاره کرد و گفت :

-پرنسس من ، از قصر کوچکتون دیدن نمی کنید ...

با خنده مثل خودش گفتم : از خداه سرورم ...

خندید و منو به سمت پله های ساختمون هدایت کرد از پله ها که با لا رفتیم راین اول در چوبی رو با کارت باز کرد و بعد منو فرستاد داخل و بعد هم یه در شیشه ای بود که دستگیرشو باز کردم و پامو توی قصر کوچک خودم و راین گذاشتم و از دیدن خونه خوشحالییم به اوج خودش رسید

قدم به داخل گذاشتم و با کنجکاوی به همه جا سرک کشیدم سالی بزرگ که کفش با پارکت قهوه ای تیره پوشیده شده بود، سمت راست سالن پذیرایی و نشیمن بود که مبلای راحتی کرمی توش خود نمایی می کرد و یه تلویزیون

LED که به دیوار وصل شده بود و طرف دیگه ی سالن اسپزخونه ی مجهز و بزرگی بود که همه ی وسایلش یا به رنگ کرم بود یا قهوه ای ، رنگ مورد علاقه ی من ... سمت چپ گوشه ی ساختمون پله های مارپیچی بود که از یه طرف به بالا واز طرف دیگه به طبقه ی پایین منتهی میشد به سرعت به سمت طبقه ی پایین رفتم از چیزی که می دیدم ذوق زدگیم به اوج خودش رسید استخر بزرگی وسط سالن قرار داشت و اطراف استخر هم صندلی های راحتی چیده شده بود ،طرف دیگه هم یه میز بیلیارد بزرگی قرار داشت که مطمئنم بازی مورد علاقه ی راین بود وقتی طبقه ی پایین رو خوب سرک کشیدم به سالن اصلی برگشتم از توی اسپزخونه سرو صدا میومد ،بی توجه به سرو صدا به طبقه ی بالا رفتم اونجا هم برای خودش یه سالن مجزا بود مبلا ی راحتی کرم قهوه ای با تلوزیون نسبتا کوچکی که خودنمایی می کرد و اطرافشون هم چند در قرار داشت در اول رو باز کردم یه اتاق خالی بود به رنگ سرمه ای که تنها زینتش یه تخت بود که روتختیش مخمل سرمه ای سفید بود ، اتاق بعدی هم وسایل کار راین و کتابخونه ای خالی قرار داشت که مطمئنم قراره با کتاب های ما پر بشه در بعدی سرویس بهداشتی قرار داشت و دری که نسبت به بقیه دور تر بود رو باز کردم از دیدن اتاق مقابلم متعجب سرجام ایستادم اتاقی به رنگ صورتی ملایم که کفپوشش تنها یه قالیچه ی طوسی صورتی بود، تخت بزرگ طوسی که روش رو انواع بالشکهای صورتی پوشونده بود عسلی های کوچک طوسی که روش اباژور های صورتی محوی قرار داشت و میز آرایش بزرگی که روش پر بود از انواع لوازم آرایش به سمت میز رفتم از دیدن وسایل روش خندم گرفته بود همه ی لوازم آرایشی همون مارکی بود که من ازش استفاده می کردم !!! چه دقتی داشت این راین ! اتاقمون دوتا کمد دیواری بزرگ داشت که خالی بود وانگار منتظر بود که من پرش کنم ... به سمت پنجره ی بزرگ اتاق رفتم و پرده ی طوسی صورتی رو کنار زدم کنار پنجره دری بود که به بالکن بزرگی که به سمت حیاط بود منتهی می شد و توی بالکن با میز و صندلی های سفید پر شده بود در با لکن رو باز کردم و قدم به بیرون گذاشتم هوای سرد شب های پاییزی لرز به تنم نشوند اما اون صحنه ی زیبای مقابلم مانع از این میشد که تجدید نظر کنم و به داخل برگردم روی یکی از صندلی ها نشستم با دستام خودمو بغل کردم تا کمی از این سرما رو کم کنم و به حیاط زیبای خونمون که توی شب رویایی شده بود خیره شدم بوی نمی که به خاطر ابنما توی حیاط پیچیده بود فوق العاده بود درسته سایه ی درختا توی پس کوچه های باغچه ی حیاطمون که دست کمی از باغ نداشت وحم برانگیز بود اما من به مردم که پایین همین ساختمون بود دلگرم بودم ،همین طور که به ابنمای مقابلم خیره شده بودم به یاد عصر افتادم به یاد امید همبازی قدیمی ...

بعد از اینکه از رضایت راین مطمئن شدم به امید اس دادم ،که برای گرفتن جوابش امروز همون ساعت توی همون کافه منتظرشم نمی دونم چرا هنوز نمی تونم از پشت تلفن باهاش حرف بزنم ... امید هم به لحظه نکشید که جواب داد :حتما عزیزم ...

قرار بود همه ی کارای رفتن مارو به اون ویلا مهتاب و محمد بکنن البته بیشترش گردن مهتاب بدبخت بود برای همین تصمیم گرفتم ماشین خودمو بدم دست مهتاب تا برای رفت وامد راحت باشه اخه هنوز براش زود بود که پشت فرمون ماشین بابا بشینه ،ومطمئنا مامان هم همچین اجازه ای بهش نمیداد ،با کمک راین کمی به خونه سر وسامون دادیم ورائین بیچاره هم شیشه های میزی رو که من ترکونده بودمش رو جمع کرد و نزدیک بود چند بار دستش رو ببره ساعت چهارو ربع بود که از راین با اون چشم های نگران ودلواپس خداحافظی کردم اینبار هیچ

تشویش و دودلی نداشتن اما ... اما توی ذهنم دنبال کلماتی می گشتم که بتونم به امید بگم ... امیدی که روزی فکر می کردم باید جای راین باشه ولی الان خیلی خوب میفهمم که جای راین فقط فقط برای راینه ...

ساعت راس پنج بود که همون جای دیروزی مقابل کافه ایستادم نفس عمیقی کشیدم و حلقه ی امید رو هم که از دیشب توی داشپرت بود رو در اوردم و از ماشین بیرون اومدم و به سمت کافه رفتم ... همه چیز و همه ی صحنه ها مثل دیروز بود به جز احساس من و خود من ... اروم به سمت میزی که امید پشتش با لبخند ایستاده بود و دسته گلی از رزهای مشکی هم توی دستش بود رفتم بادیدن گل ها لبخند محوی روی لبهام نشست به امید سلام کردم اما بدون گرفتن گلها و دست دادن سر همون جای دیروزی نشستم امید با حفظ همون لبخندش سر جاش نشست و با لحن شوخی گفت :

-ببینم نکنه نظرت درباره ی گلهای مورد علاقه ات هم عوض شده ???

با این حرفش توی فکر رفتم بایاد دسته گل عروسی که رز سفید بود لبخند محو روی صورتم کمی عمیق تر شد ... نه نظرم عوض نشده بود اما الان یه کوچولو رز سفید رو بیشتر دوست دارم ... نگاهم رو به چشم های خوش حال امید دوختم ... نکنه فکر می کنه این قرار امروز به خاطر دادن جوابه مثبته ?? حتما همین فکر رو می کنه اونم با لبخند محو مسخره ی من !!! بی توجه به سؤال امید کمی جدی شدم و گفتم :

-من اینجام تا درباره ی چیزای مهم تر باتو حرف بزنم نه گل مورد علاقه ام ...

چشمای امید رنگ تعجب گرفت و اروم زمزمه کرد :

-یعنی چی ??

قبل از دادن جواب من گارسن برای گرفتن سفارش اومد اینبار من بدون در نظر گرفتن امید گفتم :

-منونم الان چیزی نمی خوریم بعدا بهتون خبر میدیم ...

گارسون سری تکون داد و رفت و من در جواب نگاه پرسشگر امید گفتم :

-وقت زیادی برای خوردن قهوه فرانسه ندارم ...

من با راین راس ساعت هشت قرار گذاشته بودم خلی دیر میرفتم حداقل هفت بود برای همین بی مقدمه شروع کردم :

-امید من واقعا متأسفم اما اون روز که بابا جریان ازدواج تورو به من گفت بعد هم خودش راهی بیمارستان شد انقدر حالم بد بود که نفهمیدم دارم چی کار می کنم و همه ی یادگارها تو از جمله همون حلقه ی قبلی رو از پنجره ی اتاقم ریختم بیرون !!! نمی دونم تو می تونی حال اون شب منو درک کنی یا نه ... ولی من واقعا اون شب شکستم نه فقط برای از دست دادن تو بلکه به خاطر بابام ، من به خاطر تو جلوی بابام ایستادم ... چون می گفتم همون قدری که توی زندگیم بابارو دیدم و شناختم امید هم شناختم امید کسی نیست که بهم خیانت کنه اما عکسات جدیتر از چیزی بود که من فکرشو می کردم ، برای اولین بار از شناختن بیش از حد تو بیزار شدم به خودم فحش میدادم که چرا حتی عادت ایستادن تو ، عادت قرار دادن دستات روی دستهام و حتی عادت نفس کشیدن رو حفظ کردم ... من خیلی زود امیدم نا امید شد توی عکسای تو دنبال ردی از فتو شاپ بودم ولی تو واقعی تر از اون چیزی بودی که من فکر می کردم امید ، من به خاطر تو هم امید وار شدم هم ناامید ... نا امید شدم چون اون نگرانی های اون چند وقت چون عمو حسین ، بابا و همه و همه روی صحت اون عکسای تایید می کردن نا امید شدم چون به خاطر تو تویی که زمانی همه ی وجودم بودی زمانی مهربون ترینم بودی بابام رو از دست دادم ... و امید وارم شدم چون به خاطر تو ، با مردی آشنا

شدم که تونست جای همه رو برام بگیره ... اوایل راینو قبول نداشتم گیر میداد ، مغرور بود ، با همه خوب تا می کرد جز من ، با همه مهربون بود جز من ... درست بر عکس تو .. اما هر لحظه که بیشتر شناختمش ، بیشتر درکش کردم فهمیدم راین اون کسی نیست که من فکرشو می کردم ... شاید باورت نشه منی که همیشه از دستور دادن بیزار بودم اما تحکم کلام راین رو دوست دارم ... به موقع مرده ، غیرت داره ، دستور میده اخم می کنه ، جدی میشه ، به موقع هم می خنده ، مهربونه ، صبوره وشوخ ... (خنده ی کوتاهی کردم وبی توجه به امید انگار توی دنیای خودم وراین غرق بودم ادامه دادم :) گاهی هم تعدل نداره ونمیشه شناختشش ... جدیدن منم مثل اون شدم ، مثل یه بچه ای که از همه رفتار بزرگتراش الگو می گیره از کوچیکترین تا بزرگترین حرکتش رو ضبط می کنه بازنگاهم رو به امید دادم با اخم ونگاهی که ازش غم می بارید به صورت بشاش وسرحال من نگاه می کرد خودم خوب میدونستم که افتاب فقط زمانی که از راینش حرفی به میون بیاد این شکلی میشه سعی کردم نگاه مهربونم رو به امید بدوزم لبخند کوچکی بهش زدم وگفتم :

-یادته دیروز بهم گفتی وقتی بچه بودیم از اینکه من هم بازی جدیدی پیدا کنم می ترسیدی ! منم درست مثل تو بودم وقتی عمو حسین نگار رو دختر خالت رو عروسم صدا می کرد توی اون بچگی لجم می گرفت ، حرص می خوردم میرفتم بهش می گفتم من عروستم نه نگار!! وقتی نگار رو توی بازهامون راه میدادی می خواستم خفت کنم ولی انقدر هی خودمو بهت میچسبوندم که نگار بیچاره از بازی با ما پشیمون میشد ... امید من هنوز همون دختر بچه ام فقط قد کشیدم استخون ترکوندم تو هم همون پسر کوچولویی فقط الان خودت یه دختر کوچولو داری درست مثل بازی هامون ... یادته من مامان میشدم تو بابا ؟؟ یادته عروسکای من باید تورو بابا صدا میزدن منو مامان ؟؟ اما امید حالا که بزرگ شدیم حالا که قدکشیدیم ... تو چه خواسته چه ناخواسته رفتی سراغ یه همبازی دیگه برای عروسکت یه مامان دیگه پیدا کردی ، برای عمو حسین یه عروس دیگه پیدا کردی ،اون موقع من کجا بودم که هی پیام بهت بچسبم تا بقیه دست از سرت بردارن ؟؟؟ امید این بازی الان ما زندگیمنه تو می ترسیدی منو از دست بدی اون وقت رفتی با یکی دیگه منم از ترس ازدست داد تو رفتم سراغ یکی دیگه ... " خشت اول چون نهد معمار کج تا ثریا رود دیوار کج " تو اولین قدم اشتباه رفتی والان من می خوام این بازی رو تمومش کنم ... امید من دوستدارم اما نه مثل قبل ، مثل یه همبازی ، یه دوست قدیمی مثل برادر ... من کاری به اشتباه تو وهمسرت نداشتم و ندارم انتخاب من فقط وفقط به خاطر خودمه من این چند وقت خودمو خوب شناختم ... برای من وزندگی من راین بهترین کیسه ... یه جایی خوندم که نوشته بود:

تلاش برای زنده کردن یک رابطه از دست رفته مثل اینه که بخوای یه چای سردشده رو با ریختن آب جوش گرم کیننه رنگش مثل اول میشه نه طعمشخیلی چرته که میگن آدم فقط یه بار عاشق میشه ..آدم زیاد عاشق میشن ولی دو بار عاشق یه نفر نمیشن ..!

منم از این قائده مستثنا نیستم امید ... (سریع حلقه رو از کیفم در اوردم ومقابلش گذاشتم ... وادامه دادم :) امید دیروز وقتی حلقه ات رو برداشتم هم از جوابم مطمئن بودم هم نبودم چون توقع نداشتم همچین چیزی رو از تو بشنوم شاید تصور بهتر یا بدتری از موضوع داشتم من کاملا گیج بودم برای برداشتن حلقه دلایلی زیادی دارم یک ، مطمئن باش من اگه هنوز یه درصد از عشق قبل رو بهت داشتم و راینی در کار نبود هیچ به فکر زن وبچه ات نبودم چون انقدر خودخواه هستم که فقط وفقط به خودم فکر کنم ودلیل دومم ، خودمم برای این دلیل زیاد مطمئن نیستم ،

امید می خواستم حد اقل تو برای چند ساعت هم که شده امیدوار بشی ومثل من نباشی که از همون لحظه ی اول ناقوص ناامید توی گوشم صداکرد شاید هم می خواستم ازت انتقام بگیرم ،انتقام انتظاری که کشیدم اما وقتی نداشتم تا تورو منتظر بذارم ... امید ،فقط یه چیزی ازت می خوام " اگه منو واقعا دوست داری ... پس فراموشم کن " به زندگیت فکر کن امید به زندگی خودت وشادی وافتاب کوچولوت به اونا فکر کن ! اون عروسک بچگی های من نیست که ولش کنی وبری ، دخترته از گوشت وخونت حالا چه ناخواسته باشه چه خواسته ، بازم بچته ... هم به تون نیاز داره هم به مادرش ... (مکثی کردم وادامه دادم:) میدونی چی ذهن منو به خودش مشغول کرده ??? اینکه با اینکه خودت ادعای عاشقی می کنی اما عشق شادی رو درک نمی کنی امید! شادی دوستت داره بهش فرصت بده تا خودش رو بهت نشون بده امید مهربون من انقدر سنگ دل نبود ...

منو یادت نیما میدونم تا همینجاشم ازت ممنونم دیگه حتی نفسم در نیما ... کاری جز دعا ازم بر نیما

امید با بغض مردونه ای غرید :

-با کی خوب باشم ??? عاشق کی بشم ?? عاشق کسی که تمام دنیامو ازم گرفت ?? برو خوش باش برو شیرینم

من به آینده ی تو خوشبینم برو که الهی خوشبخت بشی مثل من درد جدایی نکشی

نفس عمیقی کشیدم دوست نداشتم امید رو توی این حال واحوال ببینم :

-امید ... تمومش کن ، دیگه دنیایی در کار نیست ، دنیای تو افتاب کوچولوته ... به فکر اون باش نوش جونت همه ی بی کسیام برو خوشبخت بشیمنو ول کردی با دلواپسیام برو خوشبخت بشی

امید پوزخندی زد معلوم بود داره به زور خودشو کنترل می کنه تا اشک نریزه به سختی گفت :

-اگه اذیتت کرد بهم خبر بده ... نابودش می کنم ... به جان خودت، افتابم نابودش می کنم ... اگه رفتی اگه تنها موندم برو خوشبخت بشیاگه تو خاطره هام جا موندن ... برو خوشبخت بشی

منم بغض کرده بودم یه زمانی ارزوهام توی مرد روبه روم خلاصه میشد هنوزم تحمل اشک ریختنش رو نداشتم :

-رائین هیچ وقت اذیت نمی کنه ... ولی امید تو باید نگران افتاب خودت باشی ... اون بیشتر از هر کسی به تو نیاز داره ... نوش جونم که همش دلتنگم نگران من نباشاگه گریه داره این آهنگم ... نگران من نباش

امید ملتمس گفت :

-می میرم بی تو ...

اگه عمرم داره از کف میره ... نگران من نباشاگه هر شب نفسم میگیره نگران من نباش

سرم رو با لا گرفتم تا قطره ی اشکم بیرون نریزه این بار من رو به امید متلمس گرفتم :

-امید تمومش کن .. الان هم تو یه زندگی داری هم من، من با اون افتاب گذشته فرق کردم، نگاهم کن !! امیدی که من میشناختم مرد تر از این حرفا بود ... برو سراغ زندگیت من مطمئنم الان شادی بیشتر از هر کسی منتظر برگشتتوست ... بهم قول بده مراقبشونی ... نگو که می خوای آخرین حرفمو زمین بنداری ؟

کاشکی میشد با دلم میساختی تو هنوز دل منو نشناختیکاش مٹ گذشته عاشق بودی کاش همون آدم سابق بودی

امید نگاهی بهم انداخت که تمام وجودم رو سوزوند چقدر این نگاه وچشما اشنا بود !!! اروم زمزمه کرد : قول میدم ...

نگاهم رو به ساعت مقابلم دوختم ده دقیقه تا هفت بود سریع بلند شدم وگفتم : من دیگه باید برم ...

برو خوش باش برو شیرینم ... من به آینده ی تو خوشبینم برو که الهی خوشبخت بشی ... مثل من درد جدایی نکشینوش جونت همه ی بی کسیام برو خوشبخت شیمو ول کردی با دلواپسیام ... برو خوشبخت بشی امید بدونه اینکه نگاهم کنه سری تکون داد تا خواستم عقب گرد کنم صدای پر بغض و گرفته اش توی گوشم نشست :

—حداقل این گل ها رو ببره ...

به سمتش برگشتم بادیدن دست گل رز مشکی به طرفش رفتم گل رو از دستش گرفتم وبدونه نگاه کردن بهش گفتم :

—ممنونم خداحافظ اگه رفتی اگه تنها موندم ... برو خوشبخت بشینوش جونم که همش دلتنگم ... نگران من نباشگاه گریه داره این آهنگم ... نگران من نباش

قبل از خارج شدنم از کافه به سمت دختر بچه ای که کنار دوخانم نشسته بود رفتم با لبخند دسته گلو به دستش دادم وسریع عقب گرد کردم نمی خواستم وقتی از کافه بیرون میرم چیزی از امید هم با خودم داشته باشم ... اگه عمرم داره از کف میره ... نگران من نباشگاه هر شب نفسم میگیره ... نگران مننگران من ... نگران من نباش با لبخند پهنی از کافه بیرون زدم دست چپم رو بالا اوردم وحلقه ی زیبا ی دست چپم رو با دقت نگاه کردم دلم براش تنگ شده بود ... چقدر این قرار امروز با قرار دیروز متفاوت بود !! با سرعت خودمو به ماشین رسوندم وسوار شدم بی وقفه ماشینو روشن کردم وراه افتادم چیزی از قرارمون باقی نمونده بود ... ومن کلی کار داشتم ... حالا کلی احساس سبکی می کردم !!!

با قرار گرفتن چیز سنگینی روی دوشم به سمت عقب برگشتم راثین بود که با لبخند مهربونش روی دوشم شنلی انداخته بود دوباره نگاهم رو به حیاط دوختم وگفتم :

—وای راثین من عاشق حیاط اینجا شدم ...

راثین - تو غلط کردی ... اصلا فردا میدم حیاط اینجا رو خراب کنن ... خانم خانما شما فقط وفقط باید عاشق من باشی ...

با خنده وشیطنت به سمتش برگشتم وبه راثین که با اخم تصنعی این حرفارو میزد نگاه کردم واروم وشمرده گفتم :
—خوب من یه کوچولو عاشق تو هم هستم دیگه بسته ...

باز بینیمو گرفت وفشار داد وگفت : نخیر خانم من همشو می خوام ... من حسودما گفته باشم حالا هم پاشو بیا شام ...

مظلوم بهش نگاه کردم وگفتم :

—حالا نمیشه اینجا شام بخوریم ??

راثین لبخندی زد وگفت :

—چرا نمیشه ... شما امر کن ... الان میرم غذارو میارم ...

تا خواستم بلند بشم برم کمکش به زور نشوندم وگفت :

—خودم همه ی کارا رو می کنم تو بشین ...

رفت و برگشت راین ده دقیقه بیشتر طول نکشید پسر زحمت کشیده بود و همبرگر درست کرد بود با شوخی
و خنده شامی رو که راین درست کرده بود رو خوردیم و بعد هردو کنار هم در حالی که به ستاره های بالای سرمون
خیره شده بودیم و قهوه ی داغ می خوردیم سکوت فضا رو صدای شرشر آب شکسته بود لیوان قهوه ی داغ رو
همین طور که توی دستم می چرخوندم تا از داغیش کمی گرم بشم اروم و ملایم سکوت رو شکستم :
-راین به نظرت چی شد که به اینجا رسیدیم؟؟
گرمی و سنگینی نگاه راین رو روی خودم احساس می کردم راین نفس صداداری کشید و مثل من اروم شروع به
صحبت کرد :

-تورو نمی دونم اما برای من از زمانی شروع شد که خودمو به خاطر فریال و عشقش عقب کشیدم و ناراحتی
و سرزنش همه رو به جون خریدم ، روزی که موضوع رو برای کامی تعریف کردم و کامی قضیه ی تو و مشکلات رو بهم
گفت دودل شدم به نظرم به دردمش نمی ارزید اگه پس فردا ازم جدا نمی شدی؟؟ یا اگه اون عشقت بر می گشت
و سروصدا راه می انداخت؟؟ خواستم همه چیز رو منتفی کنم اما همون شب مامان دوباره بهم گیر داد و شروع کرد
به نصیحت کردن مجبور شدم پیه همه چیز رو به تنم بمالم ... اولین قرارمون نمیدونم یادته هست یا نه من اون روز
تصمیم گرفتم که باهات سر سنگین باشم تا خودمو از هر گرفتاری نجات بدم ولی وقتی دیدم جا خوردم تو بد تر
از من بودی اما نه فقط برای من ، غرور و خودخواهی که توی چشمت جلودار میداد متوجه همه ی اطرافیان بود
حتی مهتاب خواهرت ... بهت بی توجه بودم تو هم بهم بی توجه بودی اما رنگ تعجب رو می تونستم از توی چشمت
بخونم ، هر روز که می گذشت بیشتر از اکیپتون خوشم میومد و بیشتر درباره ی تو و امید کنجاو میشدم هیچی
ازتون نمیدونستم جز عشق اتشینی که بینتونه و ناراضی بودن بابای تو، خیلی دلم می خواست امید رو ببینم ، ببینم
کیه؟ چیه که دختر مغروری مثل تو اینطوری برای با اون بودن خودشو به اب و اتیش میزنه؟؟ حرفی از مراسم
عروسی نمیزنم چون همون طور که برای تو درد آور بود برای منم سخت بود اما نه مثل تو میدونستم که این یه
ازدواج صوریه اما هیچ وقت فکر نمی کردم سر سفره ی عقد همه به حال زن عاشق من گریه کنن فکر نمی کردم
بعد از عقد زنم با حرف مردی که باید جای پدر من پدرشوهرش میشد توی بغل من گریه کنه ... افتاب تو مرد
نیستی ، نمی فهمی من با اون همه بیخیالی چی کشیدم ... شب وقتی رفتیم خونه وقتی اومدم توی اتاق و اون عکسای
روی تخت رو دیدم ناخودآگاه به سمتشون کشیده شدم وقتی تصویر تو کسی رو که الان به من محرم تر از هر کسی
بود رو بغل مردی میدیدم که چند هفته ای بود مشتاق دیدنش بودم داغون شدم ، امید بر عکس گفته های کامی اصلا
مغرور نبود یعنی توی عکس که این طور نشون نمیداد بر عکس به نظر من از هر کسی مهربون تر و عاشق تر بود
و این بیشتر باعث میشد که حرصم بگیره ... از احساس خودم سر در نمی اوردم ناشناخته بود و من دوستش نداشتم
برای همین بود که تا توان داشتم ازت دوری می کردم ... آفتاب اون روز توی اصفهان وقتی برای اولین بار چشمتو
بدون غرور دیدم داشتم از تعجب شاخ در میاوردم ولی اون نگاه معصوم و بدونه غرور رو بیشتر از هر چیزی دوست
داشتم و تمام تلاشم رو به کار بردم که حتی شده برای چند ساعت این نگاه رو برای خودم داشته باشمش ... حس
مالکیت رو تو هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و این هم بد بود هم خوب از اذیت کردن و کل انداختن با تو لذت می
بردم اما گاهی هم حس می کردم می خوام با همین دستام خفت کنم به خصوص وقتی اون عکسای لعنتی رو به دیوار
اتاقی دیدم که مثلا اتاق مشترک منو تو بود ...

باید اوری قیافه ی اون شبش خندم گرفت راین از دیدن خنده ام حرصی شد و گفت :

-اره ، اره منم جای تو بودم می خندیدم بخند خانم بخند منو مجنون خودش کرده بعد هم می خنده (خنده ی من شدیدتر شد رانینم خنده ی کوچکی کرد وادامه داد :)

-افتاب می دونی من از کی فهمیدم دیگه امیدی در کار نیست ؟؟

سری تکون دادم ومطمئن جواب دادم : اره همین دیروز ...

شیطون ابرویی بالا انداخت وگفت :

-خیر خانم خوش خیال من خیلی وقته که این موضوع رو میدونم درست بعد از مرگ بابات همون موقع که به خاطر این میرم میرم هایی که راه انداخته بودی باهات سرسنگین شده بودم کامی موضوع رو بهم گفته بود نمی دونم یادته یا نه سر میز بودیم که کامی به مبايلت زنگ زد فهمیدم می خواد بهت بگه که همه چیزو بهم گفته سریع رفتم توی دستشویی وبهش زنگ زدم تا چیزی به تو نگه دلم می خواست خودت بهم بگی ، اما تو نگفتی ،هیچ وقت ،افتاب به خاطر این کار ازت واقعا ناراحتم ...

کم کم داشت یادم میومد که داره کی رو میگه همون شب رو که من موضوع کارکردنم رو بهش گفتم لبمو به دندون گرفتم واروم وپرناز گفتم :

-خب ببخش دیگه ... من از ترحم متنفرم می ترسیدم وقتی اینو بفهمی به خاطر دلسوزی وترحم باهام بمونی ...
رانین سری به نشونه ی تاسف تکون داد وگفت :

-حسابتو میرسم خانم، اخه تو چی پیش خودت فکر کردی ؟؟؟ مطمئن باش اگه نمی دونستم قضیه ی امید منتفیه هیچ وقت تورو نمی بوسیدم ونمی خواستم رابطه ای رو باهات شروع کنم ... اون موقع که پسم زدی با این که پر از نیاز وخواستن تو بودم اما خودم رو کنترل کردم چون تورو درک می کردم می دونستم ذهن وفکرت درگیره من یه عاشقم پس هر طرف که معشوقم بخواد کشیده میشم ... افتاب حال دیروز منو هیچ وقت نمی تونی درک کنی وقتی کامی بهم خبر داد امید برگشته وتو رفتی دیدنش داشتم دیونه میشدم همه ی کارامو کنسل کردم تا پیام خونه وجلوی تورو بگیرم که نری ، من تحمل نبودت رو نداشتم اما تو نبودی همون موقع زنگ زدم به کامی وکلی بد وبیراه نثراش کردم که چرا زود تر بهم خبر نداده تازه یاد حرکات وخنده های تصنعی پریشب افتاده بودم ،نمی دونی که داشتم روانی می شدم اون موقع که اومدی خونه واون حرف هارو زدی هیچ توجه ی به ایهام توی حرفات نداشتم فقط لحظه به لحظه یه چیزی توی ذهنم پر رنگ می شد تو انتخابت رو کردی و انتخاب تو امید .. اما وقتی صدام کردی وبعد پریدی توی بغلم ارامش رو با تک تک تار وپود بدنم احساس کردم ...
لبخندی به چهره ی غرق خوشی رانین زدم این دفعه رانین بود که پرسید :

-مال تو از کی شروع شد ؟؟؟

از جام بلند شدم ودر حالی که به سمت اتاق میرفتم شیطون گفتم :

-از اون موقع که زن امید هوس شیطنت کرد !!!

وبه سرعت پا توی اتاق گذاشتم ورانین دوید دنبالم وگفت :

-وایسا ببینم بچه پرو امشب بلایی سرت میارم که تا خود صبح بهم التماس کنی !!!

با صدای زنگ موبایلم ناچار چشم هامو از هم باز کردم وگنگ وگیج به اطراف چشم دوختم به سختی خودمو از بغل رانین بیرون کشیدم و به پشت خطی چند تا فحس اب دار دادم موبایلم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم نگاهی

به شماره ی ناشناس انداختم وسریع قبل از اینکه راثین بیدار بشه تماس رو وصل کردم گوشی رو کنار گوشم گذاشتم : الو

.....

-الو؟؟؟

.....

کسی جواب نمیداد تا خواستم تماس رو قطع کنم صدای ظریف وزنا نه ای از پشت تلفن بلند شد :
-خانم افتاب؟؟

بهت زده کمی توی جام نشستم راثین تکون کوچکی خورد ولای چشماشو باز کرد همین طور که به راثین خواب الو نگاه می کردم متعجب جواب دادم :
-بله خودم هستم ... شما؟؟

راثین پرسشگر نگاهم کرد شونه ای بالا انداختم که صدای لرزون زن از پشت تلفن بلند شد :
-من ... من .. شادیم ... هم ... همسر امید ... راستش ،شماره ی شمارو یواشکی از گوشی امید بر داشتم ... خواستم .. خواستم ازتون تش ... تشکر کنم ... و حلالیت بخوام می دونم ، میدونم الان می خوام بهم بگی خیلی پر رویی اما شما خودتون یه زمانی عاشق بودید شاید الان هم باشید ... من نمیدونم .. ولی می دونم که خوب می دونی یه ادم عاشق دیونه است من یه عاشق خود خواه بودم وهستم ، اما امید از من عاشق تر بود ... ممنونم که جوابش کردی که گذاشتی منم شانس با امید بودن رو داشته باشم ... فقط ... فقط همینو خواستم بهت بگم ... حلالم کن قبل از اینکه قطع بکنه سریع صداش کردم با صدای متعجبی گفت :بله ...
نگاهی به راثین که حالا با اخم نامحسوسی بهم خیره شده بود کردم لبخندی بهش زدم ودر حالی که با دستم موهای سرش رو عاشقانه نوازش می کردم گفتم :
-منم از تو ممنونم ...

بهت زده گفت : چی؟؟

لبخندم رو پر رنگ تر کردم وگفتم :

-منم ازت ممنونم به خاطر عاشقیت ... اگه تو عاشق امید نمی شدی وبرای عشقت دست به اون کار نمی زدی منم الان کنار بهترین مرد دنیا نبودم ... پس حلال می کنم تو هم منو حلال کن که نا خواسته توی زندگی تو وهمسرت بودم ...

از صدای شادی می تونستم خوشحالیش رو بخونم :

-ممنونم که بخشیدیم ،امیدوارم کنار همسرت همیشه خوشبخت باشی ... خداحافظ ...
-ممنونم ... تو هم همین طور خدا حافظ ...

گوشی رو که قطع کردم به چشمای خوشحال راثین چشم دوختم ،راثین تخس گفت :

-برای کی داشتی پز منو می اومدی ها؟؟ نمی گی میاد منو می دزده؟؟

خندیدم ودر حالی که موهای نامرتبش رو بد تر می کردم گفتم :

-نه خیر نیما د چون خودش شوهر داره خلیم عاشقه ... شادی بود زن امید ... خواست ازم حلالیت بگیره و تشکر کنه

...

رائین با این حرف من لبخند عمیقی زد منو به سمت خودش کشید و گفت :

-خوب گوشی رو میدادی به من، منم ازش تشکر کنم به خاطر پرنسس خوشگلم ...

وبعد لب هاش رو روی لبهام گذاشت و شروع به بوسیدنم کرد بعد از چند لحظه ازش جدا شدم و به چشمای

خمارش زل زدم و گفتم :

-عاشقتم پسر چشم طوسی من !!!

رائین نوک بینیم رو بوسیدم و با صدای دور گه اش گفت :

-مجنونتم افتاب من

وبعد دوباره لبهامو توی دهن گرفت و شروع به بوسیدن هم کردیم

چهار سال بعد

با زنگ تلفن از خواب پریدم ... اه چقدر به این رائین گفتم این تلفنو نیار بزار توی اتاق خواب !!! خودمو به اون سمت

تخت کشیدم و تلفن بی سیم رو که اون طرف تخت افتاده بود رو برداشتم و دکمه ی سبزرنگ رو فشار دادم با صدای

خواب الویی گفتم :

-بله؟؟

با صدای جیغ پشت خط چشمم اندازه ی توپ تنیس شد خواب به کل از سرم پرید و سیخ نشستم صدای جیغ جیغی

نیکی از پشت تلفن بلند شد :

-تو هنوز خوابی؟؟؟ بمیری الهی افتاب ... بر عکس اسمت تا شب میگیری می خوابی ... اخه نکبت عروسی خواهرته

مثلا امروز، اون وقت تو خوابیدی؟؟

تازه دو زاریم افتاد نگاهم روی ساعت خشک شد ساعت هفت صبح بود با حرص گفتم :

-مرگ گرفته تو بلد نیستی سلام کنی؟؟ نمی گی یه وقت افرین اینجا پیش من باشه؟؟؟اول صبحی بیدار بشه؟؟؟

درضمن من شما سه تا کله پاچه رو گذاشتم اونجا که چی کار کنید هان؟؟؟

نیکی با خنده گفت :

-خوب حالا سلام عرض شد مادر نمونه ... این بچه ای که من میشناسم زودتر از نه نه باباش بیدار میشه بعدشم کله

پاچه تویی این خواهر دیوانه ات مارو از دیشب بدبخت کرده هی می گه افتاب، افتاب تا تو پاتو از خونه گذاشتی

بیرون این روانی شروع کرد انگار که رفتی بمیری !!! زود بیا تا ما به جای باغ سراز امین اباد در نیاوردیم

با خنده گفتم : حالا کجا هست؟؟

نیکی با حرص گفت : اره بایدم بخندی به زور فرستادیمش حمام محمد بدبخت که دیگه کچل شد رفت از دست

این روانی ... منم الان باید برم خاله زهره داره صدام می کنه ... گمشو زود بیا نکبت ...

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم و از اتاق زدم بیرون سرکی به اتاق افرین کشیدم اما خبری نبود ، به طرف طبقه

ی پایین راه افتادم حتما پدر و دختر دارن باهم صبحانه می خورن امروز بعد از چهار سال عروسی مهتاب و محمد

برپاشد دیشب که رفتیم خونه ی مامان اینا وسایلم رو نبرده بودم به ناچار اخر شب برگشتیم رو به لواسون اما به دخترا سپردم که حتما شب رو انجا بمونن وچقدر به خاطر این موضوع از امین وکامی فحش خوردم خدارو شکر شروین دیگه اونجا نبود تا چیزی بارم کنه شروین نامزد نیکی بود بعد از بهم خوردن رابطه ی نیکی با برادر یکی از بچه های کلاس که دلیلش برای همه مجهول موند با شروین که روانشناس امین وگلنار بود آشنا شد و البته شروین هم از نظر عقلی دسته کمی از راثین ، کامی ، محمدو امین نداشت ووقتی جمعشون جمع میشد ما دخترا مطمئنا باید فرار می کردیم !!!

با دیدن راثین که توی اشپزخونه ایستاده بود وافرین رو بغل کرده بود وبهش شیر میداد به اون سمت رفتم وسرحال گفتم :

-سلام به عشقای من !!!

راثین سریع ومهربون گفت :

-هیسیسیسیس خانمم تازه این وروره جادو رو خوابوندم ..

با خنده کنارش رفتم ودر حالی که دستای کوچک دختر هفت ماهه ام رو می بوسیدم گفتم :

-من نمیدونم این جیگر مامان به کی رفته که صبح زود بیدار میشه !!! درضمن وظیفته عزیزم، بابا شدی برای همین روزا دیگه ...

راثین شیشه رو از دهن افرینم در آورد وروی میز گذاشت وبا دست دیگه اش کمرمو گرفت ومنو توی اغوشش کشید وبا شیطنت بهم خیره شد وگفت :

اهان اون وقت وظیفه ی شما چیه خانم ??

ادای فکر کردن در اوردم وبعد خیلی خونسرد وحق به جانب گفتم :

-خوب معلومه سروری کردن ...

راثین بوسه ی کوتاهی به لبهام زد وبا عشق منو بیشتر توی بغلش فشار داد وگفت :

-شما یه کم پرو تشریف داری سرورم ...

خندیدم وخودمو بیشتر به راثین چسبوندم ... حالا هر دومون با عشق به دختر کوچولومون که ثمره ی عشقمون بود

خیره شده بودیم راثین سرش رو روی سرم گذاشت وبا صدای اروم ولحن گیرای گفت :

-افتاب هر چی می گذره این وروجک بابا بیشتر به تو شبیه میشه ...

کمی دولا شدم وپیشونی افرین رو بوسیدم وگفتم :

-اره ولی من عاشق چشماشم ... چون هر چی میگذره بیشتر شبیه چشمای تو میشه ...

راثین بوسه ی کوتاهی روی موهام زد واروم گفت :

-ممنونم افتاب ... هم به خاطر حضور خودت هم این وروجک ... اگه شما ها نبودید ، نمیدونم الان راثینی بود یانه !

کنار تو فقط آروم میشم

پُر از دلشوره ام هر جای دیگه

تو تقدیر منی بی لحظه ای شک

چشات اینو بهم هر لحظه میگه

تو می خندی پُر از لبخند میشم
تمومِ زندگیم خوشرنگ میشه
صدای پای تو تو خونه هر روز
واسه من بهترین آهنگ میشه
تو که باشی همه دنیا شبیه آرزوم میشه
روزای سرد تنهایی
تو که باشی تموم میشه
چقدر خوشبختی نزدیکه
کنار من که راه میری
از این دنیا رها میشم
تو که دستامو می گیری
تو که خوشحال باشی
خوبه خوبم
دیگه از زندگی چیزی نمی خوام
حالا که دستِ تو تو دستامه
چه فرقی می کنه کجای دنیام
کنار تو فقط آروم میشم...
پایان

ستاره صولتی

ساعت : 19/4

1391/12/18

به صد دفتر نشاید گفت شرح حال مشتاقی
به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی

ان افعل ما تری انی علی عهدی و میثاقی
کتاب بالغ منی حبیباً معرّضاً عنی

که خود را بر تو میندم به سالوسی و زراقی
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت

مریض العشق لا یبری و لا یشکو الی الراقی
اخلائی و احبابی ذروا من حبه مابی

تو را گر خواب میگیرد نه صاحب درد عشاقی
نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد

اما انت الذی تسقى فعین السم تریاقی
قم املا و اسقنی کأسا و دع ما فيه مسموما

مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی
قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده

انا المجنون لا اعبا باحراق و اغراق
سعی فی هتکی الشانی و لما یدر ماشانی

مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری

و هذا الطبی فی شیراز یسبینی باحداق
لقیث الاسد فی الغابات لا تقوی علی صیدی

بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی
نه حسنت آخری دارد نه محمد را سخن
پایان

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »

برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](#) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir